

نام رمان: زود گذشت

نویسنده: فاطمه رنجبر

« نایس رمان »

www.niceroman.com



دستش را توی جیب شلوارش فرو برد و گوشه ی کتش روی مچ دستش سر خورد و پشت به افرا ایستاد. باد تند و بیرحم میوزید و شلاق میکوبید میان موهای باری به هر جهتش! مکثی کرد و بعد آرام آرام دل افرا را میان کلماتش گرفت و سخت فشرد.

-بوی سیب همیشه برام بوی خاصی بوده. همه ی زندگیم خلاصه شده توی بوی سیب!

روی پاشنه ی پا چرخید و گلدان بند انگشتی کریستالی که توی جیبش بود را بیرون کشید و دانه های سرخ سیب داخل آن که هر کدام به اندازه ی یک مروارید بود، میان سوسوی باد و تلالو خورشید چشم نوازی کرد و چشمان آهو نشان افرا برق زد و سیاوش گلدان را بالا آورد و رو به افرا گفت:

-صبح درستشون کردم. بهشون میگم سیب های مرواریدی.

لب افرا به خنده ی کوتاهی باز شد و چشمانش باز هزار حرف نگفته را کادو پیچ کرده، تقدیم سیاوش کرد. دستش را جلو آورد و گلدان را از دست سیاوش گرفت و گفت:

-خیلی خوشگلن!

سیاوش محبوب اما دلربا صورتش را یک دور از نظر گذراند و خیره در آهوی چشمانش لب زد:

-وقتی فهمیدم ارسلان پا پیش گذاشته چنگی به همه ی زندگیم زدم تا پیام بگم..

مکت کرد و اینبار سرش را جلو کشید و درست بیخ گوش دخترک تن صدایش را پایین کشید و لب زد:

-اومدم بگم افرا خانم، اجازه دارم کنار شما؛ با شما، با عطر سیب های مروایدی عشق رو، دوست داشتن رو، تجربه کنم؟!!

صدایش با سوسوی باد قاطی میشد و گوشه ای افرا میل سرکشی پیدا میکرد تا لیوان لبالب از عشق صدایش را یک نفس سر بکشد. روی تراس خانه ی سیاوش ایستاده بودند و باد نرم نرم اواخر شهریور توی جانشان میپیچید.

سکوت شیرین افرا که کش آمد انگار کسی یک مشت جرئت برداشت و به قلب سیاوش پاشید که همان قدم نزدیک شده را دور شد و از فاصله در آهوی چشمان افرا خیره شد و گفت:

-من مثل ارسلان پشتم گرم نیست به خیلی چیزها که این روزها بهش میگویند آقازادگی اما،

انگشت اشاره اش را رو به آسمان گرفت و این بار دل قرص تر ادامه داد:

-پشتم گرمه به اون بالایی، معامله است دیگه، بده بستون داریم باهم. نشده بخوام و نده. اگه خواستی دستت رو بذاری توی دستم حواست باشه راه سخته و مسیر سنگلاخیه اما من به بوی سیب ایمان دارم.

یه نشونه است واسم که هر بار میزنه تو مغزم، می دونم اونی که راه بلده لنگم نمیذاره
توی این رفاقتی که از امروز به بعد شده رقابت. اگه اومدم، اگه پشت پا زدم به هر
چیزی که اسمش معرفته واسه خاطر اینه که من توی چشمت یه حسی میبینم شبیه
حسی که توی سینمه، نخواستم مدیون خودم، مدیون ارسلان، مدیون تو بمونم.

چشمان روشن افرا میان تابش خورشید، رنگین کمانی شده بود و موهایش، موهایش
بازی اش گرفته بود با قلب مردی که به تنگ آمده بود از سختی های دنیا و زده بود به
جاده ی عشق تا تنی بشوید از بی مهری ها و برود هزار راه نرفته را با موهای جنگل
نشانی که بوی افرا میداد. دخترک که قدمش را پس گذاشت و دستش را به سوی طره
موی رها شده روی صورتش برد و از روی گونه اش عقبشان زد. چشمان سیاوش رنگ
شیطنت گرفت و لبش به خنده کش آمد و گفت:

-نکن بذار خط رو خط بشه..

افرا گلدان توی دستش را بالا آورد و آرام بویید و لب زد:

-بوی سیب میدن...

سیاوش یک دستش را توی جیب شلوارش فرو برد و دست دیگرش میان جنگل
موهایش فرو رفت و تار تار موهایش را به مبارزه کشید و لب زد:

-آلو افرا خانوم. آلو افرا جان آنتن نمیده، شنیدی سیا چی بهت گفت؟

دخترک کوتاه پلک زد و قدم دیگری عقب رفت .

دامن ساحلی یشمی رنگی که تنش بود میان باد دوران گرفت و قدم دیگری

عقب رفت..

-آلو افراجان آنتن میده؟ چشات که بد داره آنتن

میده! یه حرفی بزن دختر!

لب زیرین افرا میان دندانهایش رفت چشمانش بازیش گرفت و دستش یک بار دیگر

موهایش را به عقب راند و سیاوش قدمی جلو آمد آرام گفت:

-تو آبادی ما میگن سکوت علامت رضاست. تو شهر شما چی دختر سیم

تلفنی؟

لب زیرین افرا یک بار دیگر زیر دندانهایش رفت و چشمانش دوران گرفت و اینبار

خط طوسی رنگی میان چشمان تیره ای هفت رنگش نشست و آرام لب زد:

-میترسم.

سیاوش اینبار مردانه جلو آمد و محکم پرسید:

-از چی؟

و قاطعانه جواب گرفت:

-ارسلان...

-تو یه دله شو با من. ارسلان رو بسپار به من و خیالت نباشه.

دست افرا روی دامنش نشست کمی بالا کشیدش تا زیر قدمهای تندش جا نماند و رو

به عقب پا تند کرد و گفت:

-خط رو خط نشده آنتن میده اما...

-امااش با من افرا!

سکوت افرا کش آمد و سیاوش از قدم هایش جا ماند و همانطور که دخترک دور
میشد بلندتر لب زد:

- هفته ی دیگه فصل چیدن باغ سیب، من تا اون روز منتظر یه جوابم افرا، یه جواب
که حرف دلت باشه ...

دخترک پله ها را تند و تند پایین آمد و پایین پله ها چشمش افتاد به چشمان روشن
زنی که روی ویلچر نشسته بود و گویا با لبهای بسته ذکر میخواند برای پسرش. آنقدر
نگاه مامان شکوفه پر حرف بود که نتوانست بیش از آن زل زدن در نگاهش را تاب
بیاورد جلو آمد و دستانش را روی دسته های ویلچر گذاشت و خم شد توی صورت
شکوفه و آرام گفت:

-میخواد یه دله بشم باهاش.

چشمان مامان شکوفه همانطور که میخندید

مضطرب هم بود که افرا پیشانی اش را بوسید و گفت:

-اونطوری نگام نکن قربونت برم ...

اضطراب نگاه شکوفه از قلبش لغزید و بیشتر از هر زمانی روی مردمک لوزان

چشمانش نشست که افرا مجبور شد مقابل پاهایش زانو بزند و بگوید:

-یه دل شدن باهاش تاوان داره ..میت رسم مامان شکوفه، میت رسم از ارسلان و

برادری که بعدش

....بعدش چی میشه مامان شکوفه؟

به چشمان گویای مامان شکوفه که مادر سیاوش بود اما همیشان یاد گرفته بودند به او بگویند مامان شکوفه خیره شد. حرفها داشت تا با او بزند.

افرا سرش را روی پاهای شکوفه گذاشت و لختی سکوت کرد تا جهانش عطر تن اوئی را بگیرد که جان سیاوش به چرخ ولیچرش وصل بود، به حرف نگاهش حتی اگر سالها بود که لب هایش از بی مهربی دنیا مهر شده و جامه ی سکوت بر تن کرده بود. افرا بود و کودکی هایی که این زن تمامش را دیده بود و حالا مثل درختی که به بار بنشیند میدید دختر زیبای ملیحه دوست دوران نوجوانیش آنقدر تماشایی شده است که دل سیاوشش در پس چشمان هفت رنگش برود و در پی یک دله شدن با او باشد.

دستی نداشت که میان موهای دخترک تکان دهد و نوازشی شود برای دل رمیده ی او. دستانش را، پاهایش را، صدای حرفهایش را، یک حادثه ی دور با خودش برده بود و سهم سیاوش از دنیا شده بود مادری که سالها روی ولیچر نشسته و قد کشیدنش را در سکوت نگاه کرده بود و حالا دل داده بود و محبوبش آمده و سر روی زانوی او گذاشته و عجیب دلش را به بازی میگرفت. نفس آه مانند افرا که از میان سینه اش خارج شد، او هم بی اراده نفس عمیقی کشید و لبش شد پر از آه از حسرتهای دنیا و افرا لب زد:

-نکنه بعدش گره بخوره به من و جواب من؟ سرش را که بلند کرد و توی چشمان شکوفه نگاه کرد صدای پاهای سیاوش فضا را پر کرد و افرا به سرعت از شکوفه فاصله گرفت و رو به شکوفه لب زد:

-درد دل بود، تو نگران نباش.

شکوفه آرام پلک زد و گویا همین پلک زدن برای آرام کردن ضربان قلب تند افرا کافی بود که سیاوش نزدیک شد و همانطور که پیشانی مادرش را می بوسید گفت:

-تو بهش بگو نترسه ..بگو مامان شکوفه، بهش بگو نذاره ترس توی تصمیمش تاثیر بذاره. افرا شالش را روی موهایش مرتب کرد و گفت:
-من برم دیگه.

سر سیاوش به سمتش چرخید و گفت:

_میدونم رسم خواستگاری اینه که بیان خونه عروس، اما خواست مامان شکوفه این بود که اول با خودت حرف بزنی تا اگه ...

نتوانست جمله اش را کامل کند و مکش باعث شد دستان افرا در هم گره بخورد و باز ضربان قلبش کورنش کند:

-بین افرا خانم...

اینکه یک لحظه افرا بود و بعد افرا جان و بعد افرا خانم همیشه افرا را کلافه میکرد، مردمک چشمش که بازی گرفت سیاوش تندی گفت:

-این موضوع بین منو تو و مامان شکوفه بمونه تا وقتی که تو با خودت یه دله بشی .بعدش همه چیز اونطور که رسم و عرفه پیش میره تو هم نگران ارسال نباش.

افرا آرام سرش را بالا و پایین تکان داد و عزم رفتن کرد که سیاوش اینبار آرام پرسید:

-قرار بود نهار پیشمون باشی؟

افرا اینبار خجولانه جواب داد:

-الان برم بهتره!

سیاوش تای ابرویی بالا داد و گفت:

-باشه اصرار نمیکنم. اما بذار خودم میرسونمت..

-نه!!

«نه» تندی که افرا در جوابش داده بود باعث شد سیاوش متعجب نگاهش کند که

افرا سویچ ماشینش را از کیفش بیرون آورد و گفت:

-ماشین آوردم یه سر باید برم هریس.

هریس نام کارگاهش بود جایی که تمام هنر دستانش میان فرش های هزار رنگ آنجا

گره میخورد و چون جواهری میدرخشید. سیاوش آرام پلک زد و افرا از شکوفه

خداحافظی کرد و به سمت درخروجی خانه راه افتاد که سیاوش همراهش شد و آرام به

طرزی که فقط او بشنود گفت:

-هفته ی دیگه اگه جوابت مثبت بود شال سبز پیوش واسه مراسم سیب

چینی...

افرا کفش هایش را پا زد. دستانش میلرزید و این از نگاه سیاوش پنهان نبود که

سیاوش خلاصش کرد با گفتن یک جمله:

-میدونم حرف زدن واست سخته اونم وقتی پای احساست وسط میاد، پس

سختش نکن. همون شال سبز پیوشی که چشمات هم جنگلی بشه بسه..

با این طرز حرف زدنش گونه های افرا را به آتش کشیده بود و کیفور میشد از اینکه

میدید دست و دل افرا با حرف هایش میلرزد، حس خوشی در تنش جریان میگرفت و

احساس میکرد برنده ی این بازی اوست. همین که افرا پایش را از خانه بیرون گذاشت سیاوش اینبار راحتتر صدایش کرد و گفت:

-افراجان، توی این فکر کردنات به همه چیز فکر کن. به فرق بین من و ارسلان بیشتر.

چینی که بین ابروهای افرا افتاد به مذاقش خوش آمد و بیشتر ادامه داد:

-همه چیزی که میگم توش همه چیز هست، می فهمی که؟

افرا برنده نگاهش کرد و تیز جوابش را داد:

-نه نمیفهمم!

این را گفت و ریموت توی دستش را فشار داد و سوار ماشین سفید رنگش شد

.سیاوش دستش را روی سقف ماشینش گذاشت و صبر کرد تا افرا شیشه ی

ماشین را پایین بکشد و بعد سرش را پایین آورد و گفت:

-سخت نیست فهمیدنش، فقط کافیه چشمت رو ببندی و یادت بیاد من کجای

زندگیت و ایستادم و ارسلان کجا...

هر لحظه که او حرف میزد اخم افرا بیشتر و بیشتر میشد. ماشین را روشن کرد و

همانطور که دنده را جا میزد جواب سیاوش را داد:

-اصلا متوجه کاری که میکنی، حرفی که میزنی نیستی.

-من ته این ماجرا رو نگاه میکنم تو سرش رو. من آینده رو میبینم تو حال رو، پس

لطفاً توی فکر کردنات به همه چیز فکر کن حتی به مامان شکوفه..

سر افرا به ستمش شتاب گرفت و پرتحکم نامش را راند:

-سیاوش...!!

کم پیش میامد او را عصبانی ببیند. اصولاً افرا آرام بود و همین آرام بودنش او را مجذوبش کرده بود اما اینجا وسط این خیابان پر درخت چیزی که بیشتر از همه در قلب و جان او نفوذ میکرد این حس

سرکشی بود که با بردن نام مامان شکوفه به چشمان افرا هجوم آورده بود. لبخند زد و آرام از ماشین فاصله گرفت، او پیش از همه چیز، از میان رگه های رنگی میان چشمان افرا وقتی نامش را خطاکارانه صدا زده بود جوابش را گرفته بود. افرا با او یک دله میشد. برنده ی این بازی او بود.

افرا

ماشین را توی اولین جای پارک مقابل هریس پارک کردم. ذهنم در مقابل پیشنهاد سیاوش قفل کرده بود.

هرگز فکر نمیکردم ظرف مدت چند روز آنقدر آدمهای اطرافم تغییر موضع بدهند و هر کدام به نوعی مرا غافلگیر کنند، آن از ارسلان که یک شبه تمام معادلاتم را برهم زده بود و این هم از سیاوش که معادله ی بهم ریخته ی ارسلان را چند مجهولی کرده بود. هنوز هم دستم در مقابل پیشنهاد سیاوش میلرزید. سرم را روی فرمان ماشین گذاشتم جواب دادن به پیامک مامان ملیحه را که پرسیده بود « کجایی؟ » را به بعد موکول کردم. چندبار نفس عمیق کشیدم و دل خوش شدم به این که نه سیاوش اهل پیامک بازی های خارج از عرف بود نه ارسلان و این به من فرصت میداد تا درستتر به

قضیه نگاه کنم و تصمیمی عاقلانه تر بگیرم. هرچند بوی سیبهای مرواریدی دست ساز سیاوش گیجم کرده بود و این را با همه ی خوددار بودنم نمیتوانستم پنهان کنم. قلبم در مقابل پیشنهاد سیاوش یک طور دیگری زده بود. یک طوری که نتوانسته بودم بیشتر از آن دوام بیاورم و فوراً آنجا را ترک کرده بودم.

سرم را از روی فرمان ماشین بلند کردم و به چشمانم در آینه ی وسط ماشین خیره شدم. با تمام ترسی که بعد از پیشنهاد سیاوش برجانم نشسته بود حال چشمانم خوب بود. چند لحظه در این حال باقی ماندم و بعد دفترچه یادداشتم را از توی کیفم در آوردم و تاریخ زدم و نوشتم «بالاخره گفت.» دفترچه را بستم و پرتش کردم توی کیف.

چند نفس عمیق کشیدم و در ماشین را باز کردم و پیاده شدنم مصادف شد با دیدن ماشین ارسلان که درست آن سوی خیابان روبروی هریس پارک شده بود. به طور ناخودآگاهی دستانم لرز گرفت و حس کردم همین الان است که تمام اندرون مغزم به بیرون پرتاب شوند و ارسلان متوجه شود که چه

اتفاقی بین من و سیاوش افتاده. کف دستم را روی دامن پیراهنم کشیدم و سعی کردم آرامشم را حفظکنم. ارسلان زیاد به هریس سر میزد و بودنش آنجا اصلاً "چیز عجیبی نبود اصلاً" ارسلان خودش هم بخشی از هریس بود اما از سه روز پیش که با هم چت کرده بودیم من دیگر خبری از او نداشتم و حالا که حرفهای سیاوش رنگ نگاهم را تغییر داده بود دیدنش برایم خیلی خیلی غیرمنتظره بود. آرام طول خیابان را طی کردم که نگاهم به ماشین ارسلان کشیده شد و ولیچری که روی سقف ماشین جا خوش کرده بود. بازدمم را محکم بیرون فرستادم، باز ارسلان پیش دستی کرده بود

جان به جانش می کردی یک قدم جلوتر از همه بود و همینش گاهی سیاوش را عصبی میکرد، درست مثل خیلی از کارهای سیاوش که ارسلان را بهم میریخت.

نگاهم را از ولیچر کندم و به گام های آرامم شتاب دادم. نادره قبل از رسیدنم در اصلی کارگاه را باز کرد و بیرون آمد. با دیدنم لبخند جان داری زد و قدمی جلو آمد و گفت:

-خوش موقع اومدی افرا، داشتم میرفتم رنگرزی، سفارش جدیدی نداری؟
لبخندش را با لبخندی جواب دادم و گفتم:

-سلام عزیزم..

چشمانش را کوتاه بست و گفت:

-انقدر استرس رنگارو دارم که یادم رفت سلام کنم به جای جواب دادن به سوال
قبلش پرسیدم:

-ارسلان اومده؟

به ماشینش اشاره کرد و گفت:

-معلوم نیست؟

لبم را از تو مکیدم و نفهمیدم چرا آن سوال چرت را پرسیدم، شاید ناخودآگاهم دل
دل میزد که ارسلان نیامده باشد چرا که میترسیدم چشمانم همه چیز را لو بدهد. نادره
که متوجه استرسم شد دوباره پرسید:

-سفارش جدید نداری؟ دیرم میشه افرا..

-چرا به دو کیلو مریوس ارغوانی سفارش بده به کیلو هم بژ ..الان فعلا "این فقط یادمه..

-سامیه اینو گفته بود، خودت چیزی واسه هریس نمیخوای..

کلافه سری تکان دادم:

-پیدا نمیشه که

صدای باز شدن مجدد در آمد و پشت بند آن صدای گرم ارسلان توی گوشم پیچید:

-کی گفته پیدا نمیشه؟

به سمتش چرخیدم و احساس کردم کلمه ها از مغزم پرواز کردند و توی گوش هایش نشستند. رنگم سرخ شد و ارسلان این سرخی را به چیز دیگری تعبیر کرد. دستش را توی جیب شلوارش فرو برد و آرام جلو آمد و رو به نادره گفت:

- شما دیر تون میشه بفرمایید..

نادره نگاه معناداری کرد و سرسری خداحافظی کرد و رفت. ارسلان جلوتر آمد، بوی عطرش بیشتر از همیشه خودش را به تکاپو رساند و شامه ام را پر کرد. ارسلان همیشه خوش پوش و خوش عطر بود و این تازگی نداشت اما نگاه آن روز من به او برمی گشت، به جمله‌های که سیاوش گفته بود: «افراجان!

توی این فکر کردنات به همه چیز فکر کن. به فرق بین من و ارسلان بیشتر.» همان اول کاری تفاوت ظاهریشان برایم پررنگ شد. یادم نمیامد ارسلان را یک بار نامرتب ببینم، همیشه ی خدا آلاگارسون کرده و شیک و پیک بود حتی وقتی اسپرت میپوشید و صبح برای دویدن میرفت. اما سیاوش ..نه اینکه نامرتب باشد ها نه، اما به اندازه ارسلان

وقتش را جلوی آینه سپری نمی‌کرد، گاهی میشد حتی رد دست و پاهای مورچه را دور گردنش دید و گاهی شبها از بس کار میکرد آنقدر خسته به خانه می‌رسید که با همان تیشرتی که از بیرون آمده بود خوابش میبرد. بوی عطرش جلوتر از خودش نمی‌آمد و گاهی بوی خرده چوبهای مانده بر تنش اصالت را فریاد میزد. اتفاقی که برای ارسلان رخ دادنش محال بود. در مفتضح ترین حالت هم باید دوش می‌گرفت و بعد می‌خواستید. نگاهم که روی ارسلان کش آمد خنده اش جاندارتر شد و سوء تفاهم‌ها پررنگتر! از شبی که رسماً آمده بود خواستگاری ندیده بودمش و این اولین بار بود که میدیدمش و او حالا معنای نگاه و استرس و شرمم را یک طور دیگری برداشت میکرد، دستی روی ته ریشش کشید و همانطور که چشمک میزد پرسید:

– بریم تو؟

سرم را به طرفین تکان دادم و افکار درهم برهمم را نظم بخشیدم و به ماشینش اشاره کردم و پرسیدم:

– این چیه ارسی؟ ..

اینبار هر دو دستش را توی جیبش فرو کرد و لبخند فاتحانه‌ای زد، با همان ژست مخصوص خودش جوابم را داد:

– برای مامان شکوفه است.

میدانستم ارسلان با دل و جانش این کار را میکند، حتی جنس لبخندش را می‌فهمیدم اما سیاوش مثل او نبود، این کار ارسلان غرور سیاوش را نشانه می‌گرفت. چشمانم را کوتاه بستم و گفتم:

– تو نمیدونی سیا خوشش نیاد؟ تای ابرویی بالا داد:

– به نظرت من واسه خوش اومد سیا کاری میکنم؟!

– چه خوشت بیاد چه نیاد نمیتونی این کار رو بکنی!

طلبکارانه پرسید:

– چرا اون وقت؟ و قاطعانه جواب گرفت:

– چون سیا ترحم رو دوست نداره!

چشمانش گرد شد:

– منو ترحم؟

لبانم را کوتاه به هم فشردم و سعی کردم کلمات را مرتبتر کنار هم بچینم تا ارسالان دچار سوء تفاهم نشود. راست میگفت ارسالان راجب هر کسی اهل ترحم بود راجه به مامان شکوفه نبود.

– بین ارسالان، من میدونم تو عاشق مامان شکوفه ی اما واقعیت اینه ما فقط به مامان شکوفه میگی مامان اما سیاوش پسرشه، این جنس رفتارها با همه ی حسی که توش هست برای سیاوش سنگین تموم میشه..

ژست طلبکارانه ای به خود گرفت:

– ویلچرش چهار ماهه خرابه، کار سیا شده گرفتن یه انبردست و افتادن به جون اون ویلچر... نه ویلچر درست میشه نه سیا از رو میره. نگران فکر مسموم سیا هم نباش، از حقوقش کم میکنم..

همین، همین نگاه کارفرما به کارگری، همین دگماندیشی ها و از بالا به پایین نگاه کردنها، همین کوته بینی ها، همین تصمیم های زور زورکی، همین مد بالا بودنهای ارسلان بود که همیشه سیاوش را

عصبی میکرد تا بعد از تمام کارهای عجولانه ی ارسلان، یک کلام بگوید: "سرت تو کار خودت باشه ارسلان!" و بعد تا چند هفته برای همدیگر قیافه بگیرند و یکی واسطه شود و ماجرا ختم به خیر!

اما اینبار میدانستم سیاوش قبول نمیکرد .

ویلچری که ارسلان برای مامان شکوفه خریده بود قیمت گزافی داشت و سیاوش محال بود قبول کند .

یک ویلچر برقی آمریکایی که مدتها بود ارسلان حرفش را میزد و سیاوش هر بار با تحکم گفته بود به آن نیاز ندارند و اگر هم نیاز باشد خودش حتما تهیه میکند .
- ارسلان بهتره این کار رو نکنی.

بی توجه به حرف من به سمت در کارگاه چرخید و گفت:

- شما بیا تو کارت دارم.

پشت سر ارسلان راه افتادم . به محض ورودم به کارگاه صدای دفه ها گوشم را پر کرد و سر بچه ها به سمتم چرخید و سلام دادند . بلند و رسا جواب سلامشان را دادم و به سمت اتاقم رفتم . ارسلان در اتاقم را باز نگهداشته بود تا من برسم . من اول وارد

شدم و بعد از من ارسلان داخل شد و در اتاق را بست و به دار گوشه ی اتاق

اشاره کرد و گفت:

– چله ی ترکی بستی؟ کلک این سری چی میخوای بزنی..؟

کیفم را روی میز گذاشتم و گفتم:

– خصوصیه.

شیطان چشمک زد و دستش را به سمت دستگیره ی در برد و گفت:

– پس من برم؟

خندیدم و با گوشه ی شالم کمی خودم را باد زدم و گفتم:

– خیلی گرمه انگار نه انگار داره پاییز میشه.

– نگفتی برم یا نه؟ – تو برو بودی

نمیاومدی!

دستش را به سمت جعبه ای که روی میز وسط اتاق بود برد و درش را باز کرد و

گفت:

– چشمات رو ببند برات سوپرایز دارم..

متعجب پرسیدم:

– این از کجا اومد؟ – ببند چشات رو

بینم. میز را دور زدم و به سمت جعبه

ی روی میز رفتم .

ارسلان جعبه را عقب کشید و گفت:

– ببند چشات رو!

چشمانم را کوتاه بستم و ارسلان قدمی نزدیکم شد و درست مماس گوشم لب زد:

– جنگلهای نور پیش تو غلط اضافه بکنن انقدر پیچ و شکن داشته باشن بعد تو با این خرمن موهای لول لولت میری بازار و دنبال نخ میگردی، من مردم افرا؟ منو نمیبینی؟
دمای بدنم از هرم گرم نفسش اوج گرفت و چشمانم آرام باز شد. این اولین بار بود توی صدای ارسلان نیاز موج میزد و گرنه ما عمری با هم رفاقتها داشتیم. دسته نخ ابریشم روناسی رنگ، مقابل چشمم جان گرفت و یکآن دنیا شد آبی و من در بی کرانش شنا کردم و همان دم انگار کسی گرد خاکستر روی لحظه هایم پاشد میان آبی ها خاکستر بود که توی هوا میرقصید، هریس قشنگم به این نخ نیاز داشت اما به چه قیمتی؟

نگاه ارسلان میخندید و من دلم نیامد زحماتش را نادیده بگیرم و همانطور که دستم را به سمت دسته ی نخ توی دستش میبردم گفتم:

– وای ارسی، مرسی مرسی مرسی...واقعا سوپرایز شدم.

کلاف نخ را عقب کشید و گفت:

– اینطوری که همیشه، نمیخواهی جایزه ام رو بدی؟ اشاره اش به نشان دادن طرح هریسی بود که دوست نداشتم کسی آن را ببیند، دوست نداشتم هیچ کس حتی نامش را بداند.

– نه!

کلاف را عقبتر کشید و پرسید:

– لچک ترنجه؟

سرم را به طرفین تکان دادم:

نه!

– شکار گاهه..؟ چینی به بینی ام

دادم:

– نه نیست!

– گلدانی .. کف ساده..درختی؟ کدومشه؟ – هیچ کدوم!

مصمم گفت:

– پس هر یسه!

– سعی نکن ازم حرف بکشی ارسلان؛ محاله نشونت بدم!

دستش شل شد و من، کشی به خودم دادم و کلاف را از میان دستانش گرفتم و گفتم:

– خیلی خوش رنگه همونی که میخواستم!

– چله ابریشم زدی، نخت هم ابریشمه تا تموم بشه من مردمها..

علاقه ش به فرش مثل من بود و پا به پای من برای جان گرفتن کارگاهم زحمت

کشیده بود. در مقابل حرفش اخم کردم و گفتم:

– دور از جونت..

دوستش داشتم، رفیقم بود آخر ..چه میدانستم می شود رقیبم؟ – تلفیقی طرح

زدی؟

این که کنجکاویش ارضا نمیشد آن بخش از روحم را که میل به آزار دادنش

داشت را شاد میکرد .

لبخندم را فرو خوردم و همانطور که انگشتم را روی نخ میکشیدم و از نرمی و کیفیتش لذت می بردم گفتم:

– هم جنسش، هم رنگش، همونی که میخواستم، دستت درد نکنه فقط..

مهربان پرسید:

– فقط چی عزیزم؟

– فقط من دوست دارم خودم برم بازار دنبال نخ بگردم و انقدر بچرخم تا اونی که میخوام رو بخرم..

– من که نمیگم دوست نداشته باش فقط به نگاه مسموم آدمهای اطرافت فکر میکنی؟ کلاف را یک بار دیگر بالا آوردم و زیر نور فلورسنت نگاهش کردم و در همان حال جواب دادم:

– من مسوول نگاه مسموم کسی نیستم؛ اما مسئول خودم و علایقم هستم عزیزم.

تای ابرویی بالا داد:

– که اینطور!

نخ را روی میز گذاشتم و رو به ارسلان گفتم:

– شب حرف بزیم؟

چشمانش گرد شد و متعجب پرسید:

– مگه چهارشنبه است؟

من و ارسلان از کودکی با هم بزرگ شده بودیم و بهترین و صمیمیترین دوستان هم بودیم. من شمار دوستهای ارسلان را داشتم و میدانستم مثلاً فلان روز که به

مهمانی یکشیان رفته برایش هدیه چه خریده و آخرین بار که ماشینش را عوض کرده چقدر سرش کلاه رفته و حتی میدانستم گاهی شبها برای خوابیدن نیاز دارد به خوردن قرص آرامبخش و از آن طرف ارسال آمار کراش های من را داشت میدانست برای نگفتن خیلی حرفها به مامان ملیحه از چه ترفندهایی استفاده میکنم و یا فلان عطر را به چه قیمتی خریدم و به همه چه قیمتی را گفتم و حتی میدانست وقتی مامان ملیحه خیلی خیلی مرا با سخت گیریهایش اذیت میکند گاهی سیگار هم میکشم. هیچ حرفی بینمان پنهان نبود اما از یک جایی به بعد از وقتی که بزرگتر شدیم یک قراری با هم داشتیم چهارشنبه شبها با هم پیامک بازی می کردیم، بدون قضاوت، بدون پیش داوری و حتی بدون دخالت در نظرات همدیگر، حرفهای هم را می شنیدیم و گاهی حتی فقط شنونده بودیم. اسم این چتها را که بیشتر مواقع نقش کاتالیزور را برای ما داشت و ما بعد از آن یک تسویه ی روحی میشدیم را گذاشته بودیم رنگریزی. درست مثل رنگ کردن کلاف نخهای یک فرش، این چتها به ما جهت می داد، خام وارد میشدیم و بعدش گاهی خاکستری بودیم و گاهی قرمز و گاهی سبز و آبی.. این خم رنگریزی بود که تعیین میکرد روح ما بعد از خروج از این چتها چه رنگی شود. در یک قرار داد از پیش تعیین شده ما بعد از این چتها هرگز هرگز به صورت مستقیم راجه به آنها حرف نمیزدیم و دنیای این چتها را با دنیای حقیقیمان قاتی نمیکردیم.

ارتباطی که سیاوش هرگز نخواست وارد آن شود، اصلا همین فاصله گرفتتهای سیاوش مرا عصبی می کرد و ارسال را پر مدعایتر. آن لحظه نیاز مبرمی داشتم در مورد خواستگاری عجیب سیاوش با ارسال حرف بزدم.

– نه تا چهارشنبه چهار روز مونده!

کمی فکر کرد و بعد دستی به یقه ی لباسش کشید و گفت:

– نگران شدم!

– نباش!

لبخند روی لبش برگشت و گفت:

– پس منتظر تم.

– ارسلان؟ – جانم!!

– خواهش میکنم اون ویلچر رو نده به مامان شکوفه.

کلافه چنگی به موهایش زد:

– افرا جان مامان شکوفه ویلچرش خرابه، سیا هم نداشت حقوقش رو زیاد کنم گفت

مگه من چه فرقی با کارگرهای دیگه دارم، وام هم نگرفت، میگی من چیکار کنم؟

– سیاوش بلده مشکلتش رو خودش حل کنه.

– مامان شکوفه فقط مادر سیاوش نیست..

– هفته ی بعد سیب چینیه سیاوش حتما یه فکر واسش داره..

این را که گفتم بند دلم پاره شد و صدای سیاوش توی گوش جان گرفت «هفته

ی دیگه اگه جوابت مثبت بود شال سبز پیوش واسه مراسم سیب چینی...»

ارسلان هوفی کشید و پرسید:

– فقط ۵ روز صبر میکنم اوکی..؟! – خوبه.

نگاهی به صفحه ی موبایلش کرد و گفت:

– ارمیا فردا عازمه اصفهان، شب یه دورهمی گرفتیم میایی که؟

سرم را بالا و پایین تکان دادم و گفتم:

– اومم بهم گفت فقط عصر یه سر برم خرید بعد میام، لوکیشن رو برام بفرستید.

– میام دنبالت.

– کی تا حالا؟

– از این به بعد اینطوریه..

برای اولین بار بدون حاشیه به ارتباط جدیدمان اشاره کرد و من تا بنا گوش سرخ شدم و سعی کردم نگاهم را از او بدزدم اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم که سوالی که از همان روز خواستگاری بیخ گلویم گیر کرده بود را نپرسم.

– یه چیزی پرسم؟ – دو تا چیز

پرس.

به کاناپه ی جلوی میزم اشاره کردم و گفتم:

– بشین بگم برات یه قهوه بیارن.

لبخند پهنی زد. یک لیوان شربت گلاب برای خودم و یک فنجان قهوه برای او سفارش دادم و بعد آرام روی صندلی مقابل ارسلان نشستم و دل زدم به دریا.

– من فکر میکردم ارتباطت با سُها خوب پیش می ره.

حالت نشستنش تغییر کرد و کمی جدیتر شد.

– مگه هر ارتباطی که خوب پیش بره باید تهش برسه به ازدواج...؟

دستانم را به هم قلاب کردم و سعی کردم با آرامش بیشتری سوالم را پپرسم تا جو بینمان تغییر نکند:

– تو، حالت باهات خوب بود..

– اون مال وقتی بود که نمیخواستم ازدواج کنم و سها یه پارتنر خوب بود و حال هر دومون توی اون ارتباط خوب بود.

این نگاه دُگم ارسال اذیتم میکرد، اینکه فکر می کرد ازدواج با سها مثل خواندن یک دفتر چندبار خوانده شده است.

– من حس خوبی ندارم!

– خیلی دوست داشتم یه شرایطی پیش بیاد که با هم حرف بزیم اما خودت گفته بودی همه چیز مثل سابق باشه الان که حرف رو پیش کشیدی بذار یه سوال هم من ازت بکنم، اصلا به من فکر میکنی؟ سوالتش رنگ خاصی داشت و حس میکردی یک نفر همه ی طرحهای درختی را با رنگ سیاه زده و آنقدر در این کار زیاده روی کرده که طرحها گم شوند و رنگ ببازند.

– راستش برام هضمش سخته که تو تا یه ماه پیش توی یه ارتباط خوب بودی و بعد یه دفعه تصمیم گرفتی بیایی با من ازدواج کنی.

– کی گفته من یه دفعه تصمیم گرفتم؟

نگاه متعجبم را که دید تکیه اش را از صندلی گرفت و کمی جلوتر آمد و اینبار بدون حاشیه رفت سر اصل مطلب :

– من از روزی که تو به لنگه پا و ایستادی و گفתי که می خوام برم هنرهای تجسمی بخونم. از وقتی که دنیات رو گره زدی با رنگها و طرحها، به خونه توی مغزم ساختم که توش به دار قالی بود و تو همیشه پشتش نشسته بودی و صدای دفهات همیشه توی خونه پر بود. و صدای همایون شجریان گوشمون رو قلقلک میداد .

– ارسلان!!!

آنقدر متعجب نامش را صدا زدم که چهره اش رنگ مهربانی گرفت و آرام لب زد:

– جانم؟ – من فکر میکردم ما هیچ چیز پنهونی از هم نداریم..

– چطور توقع داشتی ذهنت رو خراب کنم؟ تو هدف داشتی برات هدفهات مهم بود و من پا به پات اومدم تا هریس جون بگیره، تو شکل بگیری و وقتی همه چیز سر جاش نشست وقتش بود که بدونی چی توی فکره، کما اینکه از خودمم مطمئن نبودم و گذاشتم این طرح خوشگل ذهنم خوب سر جاش بشینه. از به طرف دیگه من اهل تنها موندن نبودم اگه از حسم بهت چیزی میگفتم امسال^۱ سها رو که نمیتونستم بذارم لب حوض..

میان کلامش دویدم:

– اما تو..

عاجز ماندم از ادامه ی جمله ام و ارسلان خودش پیش دستی کرد:

– شیده، سُها، آنا، همه میدونستن توی زندگی من موندگار نیستن من هیچ وقت وارد یه ارتباط از پیش تعیین شده که تهش مجبور به ازدواج باشم نشدم. همون اولش به طرفم گفتم که هستی برای اینکه حال هم رو خوب کنیم اما موندگار نیستی؛ انتخاب با خودشون بوده.

– خیلی خودخواهی ارسلان..

– خودخواه نیستم عزیزم من تکلیف دل و احساسم مشخصه.. توقع نداشتی که با کسی که میخوام یه عمر زندگی کنم یه ده سالی هم زیرمیزی بپریم؟ هوم؟ من دوست دارم با همه شناختی که از همسر آینده ام دارم کم کم نرم نرم کشفش کنم.

– ارسلان سُها دوست داشت.

– مگه هر دوست داشتنی قراره تهش ازدواج بشه؟ من به سُها قول ازدواج داده بودم؟

– شاید قول نداده باشی اما نسبت به احساساتش مسئولی.

– آدمها خودشون راجع به احساساتشون مسئولن سها و حتی امسال سُها وقتی میدونن ته این ارتباط براشون چیزی نداره چرا واردش میشن؟ کلافه موهایم را به عقب زدم که اینبار صدای ارسلان رنگ دیگری گرفت رنگی شبیه به صورتی چرک. همان قدر دلخور و همان قدر نفوذ:

– به من فکر نمیکنی افرا...؟ باید قبلتر از اینها حدس میزدم که تو به من فکر نکنی!

نه اینکه اصلا به او فکر نکنم، نه اینطور نبود، اتفاقا تا شب قبل خیلی هم به او فکر کرده بودم اما نمیتوانستم کتمان کنم پیشنهاد سیاوش خط بطلان کشیده بود به تمام تفکراتم نسبت به پیشنهاد او.

– اینطور نیست!

پوزخند تلخی زد:

– پس چطوری؟ پوزخند تلخی

زد:

– پس چطوری؟

– بین ارسلان من یه کم گیج شدم، همه چیز به هم ریخته، یهو از دوستت شدم کسی که میخوای باهاش فصل جدید زندگیت رو شروع کنی، اولش فکر کردم شوخیه، اما بعد دیدم نه واقعا نظرت همینه. خب بهم حق بده نتونم درست فکر کنم و امثال سها توی ذهنم پررنگ بشن..

حق به جانب جوابم را داد:

– میدونی مشکل تو چیه، اینکه فکر میکنی امثال سها به یه ارتباط طولانی مدت فکر میکردن اما بذار بهت یه چیزی بگم سها خیلی خیلی راضی بود که من ازش چیزی بیشتر از یه دوستی کوتاه مدت نمیخوام. اینکه تکلیفش مشخص بود راضیترش میکرد تا اینکه دل بینده و بعد دستش رو با بهانه های الکی توی پوست گردو بذارم. باور کن اینکه میدونست نباید خیلی خیلی توی احساسش پیشروی کنه بهش کمک کرد. الان حالش خوبه درست مثل من که حالم خوبه، ما

توی یه ارتباط با ایجاد توقعات الکی که در توانمون نبود به هم صدمه نزدیم، ما فقط سعی کردیم یه مدت حال هم رو خوب کنیم و تاثیراتش تا بعد از ارتباط هم برامون بمونه ...

همین الان میتونم زنگ بزnm بدون اینکه سُها متوجه بشه که تو داری حرفه‌اش رو میشنوی بینی حالش خوبه یا نه؟

کف دستانم را روی صورتم گذاشتم و سعی کردم نفس کوتاهی بکشم و آرام گفتم:

– نه نیازی به این کار نیست!

– باور کن من توی هیچ کدوم از روابطی که داشتم به هیچ کدوم از اون آدمها صدمه نزدم و الان حال همشون خوبه و شاید افسوسشون این باشه که چرا اونی نبودن که من از اول بهشون بگم قراره کلید خونه ام توی کیفشون باشه.

– خیلی گیجم.

– چی کمکت میکنه که از این بلاتکلیفی در بیایی، بگو من کمکت کنم!

– ارسلان ما کلی با هم درد دل کردیم ، کلی گفتیم خندیدیم دعوا کردیم اصلا بچگیهامون با هم شکل گرفته، تو اندازه ی من واسه پا گرفتن هریس زحمت کشیدی اما یهو اومدی گفتی بریز دور هر چی قبلا بوده رو، باور کن ارسلان از درخواست ازدواج هیچ کس به اندازه ی تو تعجب نکردم .

– این فقط خواست من نبود .بذر این فکر رو خیلی سالها پیش مامانم توی ذهنم کاشت و من فقط توی گذر زمان بهش شاخ و برگ دادم...

مژگان خانم همان موقع سفارشاتمان را آورد و برای چند دقیقه بینمان سکوت شد. نمیتوانستم اتفاقات دور و برم را مدیریت کنم و شاید این اوج استیصال من در آن چند سال زندگی ام بود. ارسالان فنجان قهوه اش را به دست گرفت و باز به عقب تکیه داد و سکوت بینمان را شکست:

– میدونی من آدم حسابگری ام. گول خوشگلیت رو که عالم رو کر، کرده نخوردم، حسابی بالا و پایینت کردم و وقتی دیدم نه همونی که میخوامی گفتم چرا که نه با یه تیر دو نشون میزنم هم پسر خوب مامان میشم که عروسش همونی که میخواد هم به خودم و دلم فرصت میدم یه بار واسه همیشه عاشقی رو تجربه کنه.

سرخي گونه هایم یک اتفاق غیرارادی بود که گویا زیادی به دل ارسالان مینشست:

– بابا همیشه میگه اونى که توى کاره دلش هم حساب و کتاب داره چون هر جایی حرف دلش رو

پیش نمیکشه برنده است. الان با این گل گلی لپهات قشنگ به حرفش میرسم.

دیگر نمیتوانستم مثل سابق به او نگاه کنم، همین چند جمله‌ای که گفته بود تمام معادلات بینمان را برهم زده بود اما ظاهراً خودش را قانع نکرده بود چرا که ادامه داد:

– من میخوامت افرا...یه خواستن معمولی هم نه ...

یه طور عجیبی دوست دارم...انقدر منو میشناسی که بهت وعده ی سرخرمن ندم و بدونی با من بودنت ته خوشبختی دنیاست چون من زمین و زمان رو بهم میزنم واسه خوشبخت کردنت ...خوشبختانه می دونی که آدم صبوری هم هستم و اصلاً از تلاش

کردن واسه چیزی که میخوام ابایی ندارم. انقدر بالا و پایین میکنم تا بشه اونى که میخوام... نشد، واسه من هیچ معنی نداره. الان هم صبورم و خیالت راحت باشه انقدر صبر میکنم که دست آخر با میل خودت مال من بشی...

میشناختمش آنقدر که بدانم وقتی مصمم است برای به دست آوردن خودش را از پیش برنده میداند و محال است یک قدم عقب بنشیند، اما نمیدانستم بلد است برای رسیدن به آنچه میخواهد از روی آدمها رد بشود و پل بسازد برای رویاهایش. نمیدانستم با میل خودم برای او شدن یعنی چه؟ من هیچ چیز را نمیدانستم. ساده لوحانه فکر میکردم من دختر خوشبختی هستم که مردی مثل ارسلان که خاطر خواه هایش از در و دیوار میریزد برایم آنقدر صبر میکند تا با میل خودم مال او شوم و خبر نداشتم این «میل خودم» چقدر میتواند طعم زهر بدهد. گفت و شنیده هایم بعد از آن برایم روی همین محور میچرخید که میل خودم دقیقا چه شکلی است؟ گفت و شنیده هایی که بعدها رنگی از آبی کبود به دنیایم زد. ارسلان که رفت من دفترچه یادداشتم را بیرون کشیدم و توی همان صفحه که اقرار سیاوش را نوشته بودم کوتاه نوشتم «جنگ شروع شد» تاریخ زدم و دفترچه را پرت کردم ته کیفم جایی که دستم میل این را پیدا نکند تا دوباره به آن سر بزنم و بنویسم «من بازنده نیستم» در حالی که خودم هم به آن شک داشتم. جواب پیام سراسر از نگرانی مامان را که دوباره و چندباره پرسیده بود کجا هستم با دلخوری دادم و نوشتم «به خدا گم نمیشم مامان». سرم را میان دستم گرفتم و به فردها فکر کردم، فردهایی که مرا میترساند.

پشت دستگاه خط زن ایستاده بود و تخته سهلاها را برش میداد. داستالکتر*»
دستگاه تهویه هوا که گرد و غبار هوا را جمع میکند، آن سمت کارخانه خراب شده بود و او راضی نبود کارگری که مسئول برش تخته ها بود پشت دستگاه خط زن بیاستد، از طرف دیگری هم خط ۶ کارخانه به محصولات این خط نیاز داشت و او لاجرم خودش پشت دستگاه ایستاده و تن به کار داده بود. هر چند تمام جانش را گرده ها و خرده چوبها گرفته بود اما او راضیتر بود. روز پر تلاطمی را سپری کرده بود. حتی فکرش را هم نمیکرد وقتی که از خواسته ی قلبی اش به افرا بگوید چشمانش جنگل نشان شود و صدایش بلرزد. متانتش، مهربانی و صبر و پاکی اش بود که دل و دین و عقل و هوشش را یک جا به خود اختصاص داده و از او عاشقی ساخته بود که حتی برای رسیدن به او حاضر بود مقابل ارسلان بایستد، ارسلانی که همیشه عاشق رقابت با او بود و او عجیب از این رقابت بیزار بود و به جایش رفاقت را با او انتخاب کرده بود. چشمش را افراپی گرفته بود که استقلالش در ساخت هویتی مجزا برای کسب و کارش و پله پله بالا رفتنش برای او بیش از پیش ستودنی بود، چرا که خوب میدانست افرا مالک بی منازع نیمی از آوار بود. گروه صنعتی آوار با بیش از ده خط تولید مجزا که مالکینش کسی نبودند جز داریوش اعتمادی و هوشنگ کیانفر که هر دو پدران افرا و ارسلان بودند.

دو رفیقی که برحسب قضا با دو دوست ازدواج کرده بودند. ملیحه و گوهر که هر دویشان دوست دوران دبیرستان شکوفه بودند اگرچه ملیحه فقط دوست شکوفه نبود و دخترخاله اش هم بود. از آن طرف هم ملیحه عروس عمه ی زن برادر گوهر بود. ارتباطی که آنقدر پیچ خورده بود که هر بار میخواستند به کسی توضیح بدهند تا

دقایقی طرف گیج میخورد و دست آخر میخندید و میگفت «فهمیدم سه تا دوستید.» سه دوستی که در دوران دبیرستان آنقدر باهم خانه یکی بودند که نام شکوفه ی همیشه نگران گروه را گذاشته بودند «مامان شکوفه» و بعدها فرزندانشان هم به شکوفه مامان میگفتند. مامان شکوفه ای که از وقتی تقدیر لبانش را بسته بود، ملیحه جایش را گرفته و همیشه نگران بود و نگران...محمد اما همسر شکوفه بود. همسری که ازدواج شکوفه با او سرآغاز آشنایی او با هوشنگ و داریوش شده بود و تهش رسیده بودند به رفاقتی از جنس دوستی عشق و گاهی رقابت و شاید هم گاهی ...او تنها پسر و فرزند محمد بود که جان سالم به در برده بود از حادثه ی مرگبار و حالا شده بود دست راست هوشنگ و داریوش. کسی که الوار روی یک انگشتش میچرخید و جربزه اش او را محبوب همه کرده بود، حتی ارسال هم رقابت با او را کنار گذاشته و به توانایی اش اعتماد کرده بود.

صدای تیغ برش دستگاه خط زن مانع از آن میشد که صدای حجت را به درستی بشنود. دستش را به سمت دکمه ی آف دستگاه برد و دستگاه را خاموش کرد و همانطور که گرده های چوب را از سر و جانش میتکاند رو به حجت گفت:

-چی میگی؟ نشنیدم؟!

حجت مداد توی دستش را پشت گوشش فرستاد و گفت:

-پیجت کردن...

عینک طلقی که هنگام کار به چشمش میزد تا از پرش خرده چوب ها به چشمش جلو گیری کند را از روی صورتش برداشت و گامی به جلو آمد و پرسید:

-کی؟

-همین الان پیجت کردن، خود ارسلان خان بود .

تای ابرویی بالا داد و پرسید:

-پس چرا نشنیدم؟

حجت شانهای بالا انداخت و گفت:

-اونطور که تو غرق بودی اگه دستت رو هم دستگاه تیغ میزد نمیفهمیدی..

لبش به خنده ی کوتاهی باز شد .حجت که نمیدانست او غرق سیم تلفنیهای دختری

شده بود که همان روز از او خواسته بود همسرش شود .سری تکان داد و با همان

سرو وضع پر از گرد و غبارش به سمت ساختمان اداری رفت و یک راست رفت به

سمت اتاق ارسلان .توی سالن منتهی به اتاق ارسلان بود که رد عطرش به مشامش

رسید و لبش را به خنده کشاند .ارسلان را میشناخت، صبح به صبح خودش را درعطر

غرق میکرد و او عادت کرده بود به این که رد عطرش تا مدتها توی سالن بماند

.سری به منشی ارسلان که نامش خانم توکلی بود تکان داد و چشمان خانم توکلی از

دیدن او که ما

رس میان خرده چوبهای جا مانده روی تنش گم شده بود و چیزی جز دو چشم قهوه

ای روشن از آن پیدا نبود، گرد شد و گفت:

-چرا اینطوری شدید؟

جواب منشی را نداد و به جایش پرسید:

-اوکیه یا مگسی؟

خانم توکلی لب و لوچه اش را جمع کرد و پنج انگشت دست راستش را از هم باز کرد و در هوا تکانی داد و گفت:

-فیفتی فیفتی.

سیاوش سری تکان داد و دستگیره در را کشید پایین و گفت:

-بیرون نیومدم به مامانم خبر بده!

خانم توکلی به شوخی او ریز خندید و ثانیهای بعد سیاوش از زاویه ی دیدش گم شد. همین که وارد اتاق ارسلان شد او را پشت پنجره ای دید که نمایی از کل سالن تولید را به نمایش میگذاشت و او همانجا میایستاد و به آوار نگاه میکرد. آواری که از کودکی اش برایش نماد تلاطم بود و هرگز این تلاطمش کم نشده بود. صدای قدمهایش به گوش ارسلان رسید و عطر چوبهای مانده بر تنش زیر بینی اش زد و قبل از اینکه سیاوش چیزی بگوید، با صدایی که رو به زوال بود لب زد:

-افرا به من فکر نمیکنه.

سیاوش دو به شک ماند از اینکه دلش قنچ برود از شنیدن این جمله یا نه؛ اما حقیقتش این بود که دوست داشت افرا به ارسلان هم فکر کند و انتخاب آگاهانه ای داشته باشد. دستی میان موهایش کشید که دستانش لای موهایش گیر کرد و ارسلان روی پاشنه ی پا چرخید و با دیدن او فراموش کرد چه گفته و تشر رفت:

-این چه سر و شکلیه سیا؟

سیا دستی روی سرو صورتش کشید و خرده چوبها را از تنش جدا کرد و گفت:

-داستکالکتور خط هشت خراب شده گفتم خودم تخته ها رو برش بزnm.

ارسلان عصبی میان کلامش رفت:

-خودت ریه ات رو از سر راه آوردی؟ ببند خط رو..

سیا با آرامش جوابش را داد:

-کارها میخوابید.

-به درک میخوابید.

-جوش نزن من اوکی ام.

بدون اینکه به سیاوش نگاه کند به سمت میکروفون پشت میزش رفت که سیا قدمش را تند کرد و جلوتر از او به میز رسید و گفت:

-خودم حلش میکنم. کارگرهای خط هشت دنبال اضافه کاران بعد من چطور خط رو ببندم؟ انگشتش را روی هوا تاب داد و اخطارگونه به سیاوش گفت:

-تا وقتی داستکالکتور اونور درست نشده خط رو می بندی فهمیدی؟

-باشه میبندم اما به روش خودم.

ارسلان تشر گونه تاکید کرد:

-همین الان.

سیا سرش را بالا و پایین تکان داد و گفت:

-چشم قربان.

ارسلان به سمت پنجره چرخید و همانطور که زیر لبی غر میزد گفت:

-بیشعور به جای تعطیل کردن کار خودش رو انداخته وسط، انگار خودش از سر راه اومده...

سیاوش میکروفن را به سمت خودش چرخاند و روشنش کرد و آرام گفت:

-بچه ها خط هشت دستگاه ها خاموش بشه برین خط
۳واسه دیو..

ارسلان با همه ی تلخ کامی اش کوتاه خندید و در دلش او را تحسین کرد که حتی یک لحظه هم کارخانه را تعطیل نمیکرد و این هم به نفع آوار بود هم به نفع کارگرها چرا که حقوقشان را کامل می گرفتند. سیاوش میکروفون را خاموش کرد و رو به او گفت:

-پیجم کرده بودی که بگی افرا بهت فکر نمیکنه؟ ارسلان چرخید و روی کاناپه ی وسط اتاقش نشست و موهایش را به بند کشید و گفت:

-گفت باید شب با هم حرف بزنیم؟ سیاوش آرام پرسید:

-تو رنگریزی؟

-اهوم!

-خب؟

-خب نداره یکی ذهنش رو پر کرده که به من فکر نمیکنه نگرانم بخواد از اون بگه..

-خب بگه چرا نگرانی؟

-چرت نگو سیا دارم میگم از یکی دیگه میخواد بگه میفهمی...؟ حسم بهم میگه
یه خبراییه.

سیاوش باز دستانش را میان موهایش فرو برد و کلافه از اینکه انگشتانش بین موهایش گیر
میکرد هوفی کشید و گفت:

-تو فرض کن یکی دیگه هم ازش خواستگاری کرده، مشکل کجاست؟

نگاه خیره ی ارسلان روی صورتش جا ماند و سیاوش ادامه داد:

-اینکه تو رو از بین چند نفر انتخاب کنه که برات بهتره تا اینکه تو تنها گزینه اش
باشی. تو که رقابت همیشه برات جذاب بود؟

صدای سرد و سنگی ارسلان به گوشش رسید:

-این تنها زمینه ی که رقابت رو دوست ندارم.

جمله اش ذهن سیاوش را شکافت و رفت به یک عمر رقابت اجباری که ارسلان او را
به آن دعوت کرده بود و حالا این رقابت تنها رقابتی بود که او ارسلان را دعوت
کرده بود .

-پس کارت سخت شد.

-تو چیزی میدونی؟

-چه فرقی میکنه مگه قراره من تصمیم بگیریم؟ ارسلان سوالش را تکرار کرد:

-چیزی میدونی؟

دوست داشت بگوید آن یک نفری که در ذهن افرا جا باز کرده کسی جز خود او نیست اما بیم این را داشت که بی موقع حرف زدنش آرامش افرا را برای تصمیم گیری برهم بزند به همین دلیل سوال ارسلان را با سوال جواب داد:

-به جای خودخوری شب ازش پرس، شده افرا بهت دروغ بگه؟

ارسلان کف دستش را به صورت رفت و برگشتی روی پیشانی اش کشید و گفت:

-نه نشده اما تا شب من مردم و زنده شدم.

-بذار آزادانه انتخابت کنه تا به عمر با افتخار کنارت باشه.

حقیقا هم دوست داشت افرا آزاده و بدون هیچ مخاطره‌های او را انتخاب کند. چیزی که ارسلان حتی نمیتوانست به آن فکر کند. کف پای راست ارسلان روی زمین ضرب گرفت و گفت:

-این اولین باره احساس میکنم میخوام «نه» بشنوم.

-بهتر از این نیست که توی زندگی به این «نه» برسی؟

ارسلان عصبی موبایلش را روی میز مقابلش پرت کرد و فریاد زد:

-نه نیست.. تو از من و افرا چی میدونی؟

سیاوش روی کاناپه نشست و سعی کرد آرامش کند:

-انقدر میدونم که تو از همه بهش نزدیکتری و اگه افرا نخواد بهت جواب

مثبت بده به خاطر شناختنش از توئه. نه هیچ چیز دیگه ای.

ارسلان نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و کلافه تر از قبل لب زد:

-ساعت چهار! تا شب خیلی مونده.

بعد تازه انگار چیزی یادش آمده باشد رو به سیاوش کرد و پرسید:

-شب میای؟

-ارسی من صدبار بهت گفتم من شب نمیتونم مامان شکوفه رو تنها بذارم اگه پرستارش قبول کنه شب رو پیشش بمونه حتما میام.

-خب ازش یه خبر بگیر.

سیاوش به شوخی گفت:

-الان ساعت کاریه قربان و اینجا وسط آوار توی ساعت کاری تماس غیر کاری ممنوعه و شما

نزدیک به یک ربع از وقت منو برای مسئله ی غیرکاری گرفتید، اگه امر دیگه ای نیست من برگردم سر کارم..؟

چشمان ارسلان رد باریکی گرفت و به یاد پیچ پیچ روز قبل سیاوش با حجت که استادکار خط هشت بود افتاد و پرسید:

-حجت دیروز چی بهت میگفت؟

-چیزی نیست. زنش پا به ماهه یهکم پول لازم داشت که خودم بهش دادم.

-چرا نفرستادیش پیش من؟

-همه بچه ها میان پیش تو. تو خودت هم گیر و گور داری ماشینت رو تازه عوض کردی پول لازمت میشه..

-تو لازمت نمیشه؟

-چرا اتفاقا این پول رو گذاشته بودم کنار واسه تعویض ویلچر مامان شکوفه ..حالا بمونه واسه ماه بعد..

قلب ارسلان به یاد ولیچری که برای مامان شکوفه خریده بود و افرا از او ۵ روز فرصت خواسته بود، محکم کوبید و مهربان نگاهش کرد و دلش درد دل خواست.

-سیا تو با افرا حرف میزنی؟

انگار تشت آب سردی روی سر سیاوش ریختند اگر ارسلان میفهمید او افرا را هوایی کرده با او چه می کرد؟ بزاقش را به زحمت بلعید و جواب داد:

-باشه.

ارسلان بلند شد و کنارش روی کاناپه جا گرفت:

-میدونم افرا به من نزدیکتر از تو، اما از تو بیشتر حرفش نوی داره .امروز بهم گفت گیج از این خواسته ی من .تو بهش بگو که من خاطرش رو می خوام و براش همه کاری میکنم.

رگ گردنش منبسط میشد از اینکه میشنید کسی دیگر هم خاطر افرا را اینطور میخواهد و دست خودش نبود که دستانش مشت میشد:

-بهش بگو ارسی خیلی وقت پیش به من گفته بود خاطرت رو میخواد ..مخش رو بزن دیگه .تو که خوب بلدی!

قبلترها هم این کار را برای ارسلان انجام داده بود .

آن وقتی که دوست داشت مراودهای با آنا داشته باشد و آنا به او راه نمیداد، سیاوش واسطه شده بود و او با آنا فصل تازه‌ای را شروع کرده بود، هر چند رفتارهای تلخ آنا باعث شده بود ارسالان زود فاتحه‌ی ارتباطشان را بخواند. دم کوتاهی از هوای خفه‌ی اتاق گرفت و از جایش بلند شد و همانطور که به طرف در میرفت گفت:

-باشه شب باهات حرف میزنم.

-نوکرتم دادا تو حلش کن بذار بهم فکر کنه، من بقیه اش رو خودم تخته گاز میرم.

سیاوش به در اتاق رسید و دستش رو دستگیره‌ی در باقی ماند و احساس کرد هوای اتاق به یکباره گم شد و نفس توی سینه اش جا ماند. صدای ارسالان که از حرف او جان تازه‌ای گرفته بود هوای نداشته‌ی اتاق را شکافت و به گوشهای او رسید:

-سگ خور تو افرا رو جور کن، نارنجستونش با من.

سیاوش دستگیره را پایین کشید و تا از در بیرون زد، یک راست رفت سراغ دستگاه خط زن، خط ۸ و شروع کرد به بریدن تخته‌ها و فراموش کرد داستالكاتور آن خط خراب است و ارسالان هشدار داده. داستالكاتوری که مدت‌ها بود تند تند خراب میشد و دستگاه سی ان سی که تعمیرکارش گفته بود بیش از حد ظرفیت ماشین از آن کار کشیده شده و گاهی براده‌های چوب طبیعی که وفور وسط خطی دیده میشد که مسولیت برش تخته سه لایه‌های ام دی اف را بر عهده داشت، همینها مدت‌ها بود ذهنش را پر کرده بود.

افرا

مقابل آینه ایستادم و رژ لب کالباسی رنگم را چند دور روی لبم کشیدم. مامان از پشت نزدیکم شد و همانطور که شالم را از روی تخت بر میداشت گفت:

-واسه ارمی چند بسته آجیل و خشکبار گذاشتم رفتنی اونم با خودت ببر.

در رژ لب را چفت کردم و صدای تق بسته شدنش آمد و من از توی آینه ی خیره به مامان شدم و پرسیدم:

-مامان شده دو دل باشی اما بدونی تهش چطوری یه دل میشی بعد دل بزنی چطوری این یه دله شدن رو به یکی که برات خیلی عزیزه توضیح بدی که دل چرکین نشه از این یه دل شدنت!؟

چشمان زمرد نشانش گرد شد و با تعجب پرسید: -خودت فهمیدی چی گفتی مامان؟
خندیدم و رژ لب را پرت کردم ته کیفم، به سمتش چرخیدم و لبم را روی گونه اش گذاشتم. محکم بوسیدمش و جای لبم روی گونه اش به تکاپو افتاد و خندان به او گفتم:

-الهی قربون اون تعجبت بشم. چی میشه جای گیر دادن همیشه در حالت تعجب بمونی؟ دستش را روی موهایم کشید و گفت:

-خودت رو لوس نکن هنوز دلخورم که تا عصر جوابم رو ندادی!

-سرم شلوغ بود جان افرا..

پشت دستش را جلوی چشمم گرفت و دستش را به طرفین تکان داد و گفت:

-فلفل بریزم دهننت یا بزخم تو دهننت که چپ و راست جون بچه ام رو قسم میخوری؟
قد یه پیامک دادن هم سرت شلوغ بود؟

دروغ چرا سرم آنقدرها هم شلوغ نبود بلکه چیزی که مهم بود این بود من دوست
نداشتم مامان مدام چکم کند. شالم را از دست مامان گرفتم و همانطور که روی سرم
میانداختم جوابش را دادم:

-خب چیکار کنم؟ بدم میاد یه سره مثل بچه دبستانی ها چکم میکنی! به خدا حرصی
میشم از دستت مامان.

سری به تأسف تکان داد:

-مادر نیستی نمیدونی هزار سال هم که بگذره بچه ات برات همونیه که روز اول دادن
دستت! یک کف دست بچه که دهنش مثل ماهی تکون میخوره دنبال وصل شدن به تو
میگرده!

چه میدانستم یک روز با گوشت و پوست و

استخوانم، اصلا با ذره ذره ی وجودم حرفش را درک میکنم؟ فکر میکردم زندگی به
اندازه ی قرار گرفتن بر سر همان دو راهی یک دله شدن سخت است، خبر از فرداها که
نداشتم، داشتم؟

دوباره گونه اش را بوسیدم و مامان ایشی گفت و خودش را عقب کشید و گفت:

-هرچی ماتیک زده بودی مالیدی به من.

-خونه رو دارم برات خالی میکنم شیطون بلا، الانم داریوش میاد بزنی تو

خط عاشقی!

چینی به بینی اش داد با نوک انگشتش اشاره کرد:

-قدیما بچه های یه شاهی حیا داشتن.

با صدا خندیدم و کیفم را برداشتم و موبایل و وسایلم را چک کردم. همه چیز مرتب

بود، درست مثل همیشه. در همان حال هم جواب مامان را دادم:

-والا حق داری! من هر وقت میخوام برم دیدن ارمی حیا رو درسته قورت میدم از

بس این دختر شیطنتش بالاست.

-خودت دست کمی از اون نداری همه رو نداز گردن اون طفلک.

موهای رها شده توی صورتم را کنار زدم

و صفحه ی چت ارمی را بالا گرفتم تا مامان بخواند.

همان خط اولش را که خواند دستش را روی صورتش گذاشت و گفت:

-هی خدا منو مرگ بده! دست گوهر درد نکنه با این بچه تربیت کردنش.

خنده ام به اوجش رسید، ارمیا برایم پیامک داده بود:

«چشمای هوشی ضعیف شده از بس از روی لباس اسکن میکنه. یه ست ویکتوریا

سکرت واسه گوهر گذاشتم کنار، برن تو کار لب و لوچه. تو هم یه ست تقویتی واسه

داریوش تدارک ببین شاید خدا خواست خواهر برادر دار شدی.» خودم هم وقتی این

پیام را خوانده بودم ده دقیقه ی اول را خجالت میکشیدم به صفحه ی گوشی نگاه کنم

میترسیدم پیام بعدی فاجعه ی انسانی باشد، از ارمیا هیچ چیزی بعید نیست

.شیطنتهایش تمامی نداشت و مامان همیشه میگفت: «بیخود نیست میگن یه قل عقل

اون یکی قل رو هم بر میداره، هرچی ارسلان عاقله این دختره انگار عقل تو کله اش نیست «مامان با دیدن خنده ام اخمش را پررنگ کرد و همانطور که از اتاق بیرون میرفت غر غر کنان گفت:

-اون برای تو فرستاده تو هم بی حیاطر از اون به من نشونش میدی. منو باش میخواستم براش خشکبار بفرستم تو راهی. کوفت بخوره جای خشکبار..

از اتاق بیرون زدم و همانطور خودم را توی آینه ی قدی وسط راهرو میدیدم و از دیدن خودم میان رنگ آبی کاربنی لذت میبردم گفتم:

-من دیگه دارم میرم کم کم داره دیرم میشه. اگه کاری نداری برم که ارمی منتظره؟

مامان صدایش را بلندتر کرد تا به گوشم برسد:

-نه کار ندارم فقط اون ماسک رو جواب بده و انقدر خون به دلم نکن ..

مثل خودش کمی به صدایم اوج دادم تا به گوش او که حالا رفته بود توی تراس برسد و گفتم:

-تو هم محض رضای خدا انقدر نپرس کجایی. من رفتم خداحافظ!

به سمت در رفتم و در حالی که صدلهای آبی روشنم را به پا میکردم صدای مامان را شنیدم:

-خشکبارها یادت نره جلوی در گذاشتم توی کیسه است. کوفت بخوره اون ارمی بی حیا.

مامان همیشه همین بود در حالی که به شدت غرغر میزد و نگران بود، مهربان بود و حواسش به همه بود. کیسه ی سفارشی مامان را برداشتم و از در بیرون زدم. سوار آسانسور شدم و توی آینه ی آن یکبار دیگر خودم را برانداز کردم. تاپ و شلوار لی کاغذی تنم بود. شلوارم بگ بود حسابی مناسب هوای آن فصل از سال بود. پانچ حریر آبی کاربنی که بلندیش تا مچ پایم بود و شال آبی روشن از من و چشمانم اینبار دریا را ساخته بود. خودم به تصویر خودم در آینه چشمک زدم و گفتم:

-نگران نباش افرا همه چیز اولش سخته!

باز هم داشتم به خودم امید آبکی میدادم، تا به آن زمان وارد گود نشده بودم تا بدانم آنجا چه خبر است. مثل تمام مدعیان قهرمانی بیرون گود ایستاده بودم و میگفتم «لنگش کن» خبر از حوادث داخل گود نداشتم که چه بر سر قهرمان میآورد تا لایق بالاترین سکو باشد. سوار ماشین شدم گوشی موبایلم را روی اسپیکر گذاشتم و شماره ی ارمیا را گرفتم و گفتم:

-ارمی پس چرا لوکیشن نفرستادی؟

-قرار بود ارسای بفرسته هنوز برای منم نفرستاده.

کلافه بود و این را صدایش فریاد میزد:

-اگهی من راه افتادم برم بینم ارسای برام لوکیشن فرستاده یا نه.

-گندش بزنه یه کار بهش میسپاری جون به لب می کنه آدم رو تا انجام بده.

-یه دقیقه پشت خط باش برم بینم چیزی فرستاده یا نه؟!

-برو من دارم ساکم رو جمع میکنم به حول و قوه ی الهی از فردا دیگه همه چی کوپته و راحت می شم از دست این ییس نجسب.

همانطور که به غرغره‌های تمام نشدنی ارمیا گوش میدادم که همیشه ی خدا از برادر دوقلویش یعنی ارسلان شاکی بود وارد صفحه ی چتم با ارسلان شدم و فسم خوابید. ارسلان عکس تراس خانه اش را فرستاده بود و نوشته بود «منتظر تم خوشگله».

-جوش نزن ارمی پوستت چروک میشه.

-پاستوریزه توی این جور موارد میگن «بچه ات می افته...»

ریز خندیدم و ماشین را توی دنده زدم و گفتم:

-این که آدرس خونه اش رو فرستاده!

میا

ار با حرص جوابم را داد:

-خدایا همین الان یا منو محو کن یا ارسلان رو گاو کن.

با صدا خندیدم و گفتم:

-زهر آخرش رو هم ریخت.

-ارمی نیستم شب نزنم نصفش نکنم.

-حالا این سری رو نصفش نکن، بذار کارایی داشته باشه.

-گمشو.

این را گفت و با حرص گوشی را قطع کرد .

میدانستم به محض خاتمه دادن به تماسش زنگ می زند ارسلان و از خجالتش در میآید . دستم را به پلیر ماشین بردم و صدایش را بالا بردم، آن لحظه به پرت شدن به فضایی غیر از جایی که قرار بود به آنجا برم نیاز داشتم . میدانستم رفتنم به خانه ی ارسلان مثل راه رفتن لبه ی تیغ میتواند دو سویه باشد، ارسلان اگر میفهمید سیاوش صبح از من چه درخواستی داشته بی برو برگرد قاعده ی بازی را بر هم میزد . برایم فکر کردن به آن موضوع به مراتب سختتر از بازی کردن مقابل ارسلان بود به همین دلیل صدای سیستم را تا تهش بالا بردم و فراموش کردم که قلبم از نزدیک شدن به خانه ی ارسلان تند و بی وقفه میکوبد . بزرگترین مشکل آن زمانم این بود من اهل تمارض نبودم و میدانستم دیدن همزمان سیاوش و ارسلان حالم را دگرگون میکند و خدا خدا میکردم که پرستارممان شکوفه نباشد و سیاوش نتواند به مهمانی بیاید، آرزویی که به سرعت دود شد و رفت به هوا .

به نزدیکی خانه ی ارسلان که رسیدم استرسم دو چندان شد و دستانم شروع به عرق کردن، کرد . ماشین را در نزدیکترین جای پارک متوقف کردم و شیشه اش را پایین کشیدم و چندبار نفس عمیق کشیدم تا شرایطم بهتر شود . چشمانم را کوتاه بستم و با باز کردنش ارسلان را دیدم که مقابل درب اصلی برجی که در آن زندگی میکرد ایستاده بود . لبم را از تو مکیدم و با کف هر دو دستم روی گونه ام ضربه ی کوتاهی زدم و خودم را به آرامش دعوت کردم :

-آروم باش دختر .

همانطور که منتظر بودم تا ارسلان داخل شود و من بتوانم از ماشین پیاده شوم و کمی پیاده روی کنم تا حداقل ریتم نفسهایم منظم شود متوجه شدم که رد نگاهش به سمت ماشین من است .

عرق سرد روی پیشانی ام راه گرفت زیادی ماندن در آن حالت حالم را وخیمر میگرد، من آدم زدن به دل میدان بودم .دستم به سمت دستگیره ی در رفت و آرام بازش کردم و از ماشین پیاده شدم .پیاده شدنم همزمان شد با گامهای ارسلان که بر خلاف من با

اشتیاق به سمتم کشیده میشد .خم شدم و کیسه ی سفارشی مامان را از ماشین برداشتم تا فرصت بیشتری بخرم برای رویارویی با ارسلان .چند ثانیه زمان برد که صدای ارسلان توی گوشم جان گرفت:

-سلام عزیزم خوش اومدی.

به سمتش چرخیدم و محجوب جوابش را دادم اما جان از تنم خارج شد چشمان ارسلان رنگ دیگری گرفته بود.

-سلام ارسی جان چرا باز خودت رو انداختی توی زحمت، میرفتیم بیرون خب! دستش را جلو آورد و همانطور که داشت مرا رسماً زیر نگاه کنجکاوش زیر و رو میکرد، کیسه را از دستم گرفت و گفت:

-تا باشه از این زحمتا.

آرام با او همگام شدم و پرسیدم:

-ارمی نیومده؟ کوتاه

خندید:

-بذار شمشیرش رو تیز کنه بعد.

-طفلک دوست داشت بریم بیرون.

-اینطوری شما راحت ترید وگرنه کی از بیرون رفتن بدش میاد؟!

اشاره اش به تفاوت پوشش من و ارمیا در خانه و بیرون از خانه بود.

-چی بگم والا ..شما دوتا خواهر و بردار قشنگ دو قطب همگن آهن ربایید.

سرش را به طرفین تکان داد و شیطنت کرد:

-عوضش یکیمون الان کنار یه قطب ناهمگن قراره گرفته و عجیب دلش قانون

جذب رو میخواد.

عرق از تیره ی کمرم راه گرفت با این زبان بازیش .

برای اولین بار از تنها شدن با ارسلان دلم لرزید و پرسیدم:

-بچه ها هنوز نیومدن؟

-آردی که یه کم دیر میاد اما سیا گفت یه دوش بگیره راه افتاده .

بند دلم پاره شد، من و ارسلان تنها بودیم .وارد آسانسور شدیم یک زن و مرد جوان

دیگر هم آنجا بودن و این برایم بهتر بود کمی زمان میداد تا بدانم چه کار کنم .مثل

همیشه باشم یا نه؟ اولین سوال ذهنم این بود پنجم را در بیاورم یا نه؟ شالم را چه؟

شرایط به طرز عجیبی تغییر کرده بود و حالا من شده بودم آن سیب سرخی که دو

عزیزدلم میل چیدنش را پیدا کرده بودند .توی دلم آرزو کردم ای کاش از مامان

میپرسیدم چه کاری بهتر است .

حقیقتا ماندن در آن شرایط برایم سخت بود. وقتی وارد خانه ی ارسلان شدیم تصمیم را گرفته بودم من مثل همیشه رفتار میکردم، اینطور بهتر بود. به محض ورودم به داخل سالن چیزی که در مقابلم جان گرفت یک خانه بدون هیچ وسایلی بود که فقط یک دست کاناپه وسط هال خانه خودش را به رخ میکشید و خبری از هیچ چیزی نبود.

ارسلان که تعجبم را دید تای ابرویی بالا داد و گفت:

-ببخشید یه کم خونه نامرتبه. گفتم هاجر قبل از رفتنش تراس رو آماده کنه واسه دور همی..

هول شده بودم و نمیدانستم چه چیزی بگویم به خاطر همین سری به طرفین تکان دادم و گفتم:

-اتفاقا من خونه ات رو به خاطر تراسش دوست دارم.

خانه ی ارسلان یک آپارتمان دوبلکس بود که سالن و آشپزخانه و تیویرماش در طبقه ی اول خانه بود و اتاق خواب ها در طبقه ی فوقانی قرار داشت اما نقطه قوت خانه اش تراس بی اندازه زیبایش بود. من عاشق تراس خانه اش بودم.

-میدونستم!

این را گفت و دستش را به سمتم دراز کرد. ماندم که باید چه کاری کنم به خاطر همین با کمی مکث شال و پانچم را به دستش دادم و سعی کردم با خنده ی مصنوعی که روی لبم کاشته بودم جو را عوض کنم:

-دیگه باکس لباس رو که نکندی؛ بلد بودم برم لباسم رو بذارم اونجا.

سرش را به سمت سرشانه خم کرد و مهربان گفت:

-دوست دارم خودم برات این کارها رو بکنم.

چشمانم را کوتاه بستم و آرزو کردم زودتر از همیشه یک نفر سر برسد و ما بیش از

این تنها نباشیم که من طاقتش را نداشتم. ارسلان لباسهایم را به سمت کمد انتهای

سالن برد و آنجا گذاشت و به سمتم برگشت و دستش را به سمت در تراس گرفت و

گفت:

-تعارف نکن.

ما از این تعارفها با هم نداشتم اما خواستگاری ناگهانی ارسلان همه چیز را تغییر داده

بود. آرام به سمت تراس رفتم و روی اولین صندلی آن نشستم.

نمیدانم چرا اما آرزو کردم سیاوش زودتر از هر کسی برسد. ارسلان مقابلم

ایستاد و پرسید.

-شربت به لیمو یا گلاب؟

-بهلیمو!

ارسلان که از تراس خارج شد سریع برای ارمیا پیام فرستادم:

-کجایی پس؟

امید داشتم پیام دیده شود اما ارمیا آنلاین نبود و این کار را سخت تر میکرد. ارسلان با

دو لیوان شربت به تراس برگشت سینی را به سمتم گرفت. یکی از لیوان ها را برداشتم و

تشکر کردم. ارسلان سینی را روی میز گذاشت و بعد یک دسته کلید روی میز گذاشت و

گفت:

-باید خیلی قبلتر از اینها اینا رو بهت میدادم.
جرعه ای از نوشیدنی ام را نوشیدم و پرسیدم:

-چی هستن اینا؟

-کلید خونه است!

کم مانده بود شربت توی گلویم بپرد از شنیدن چیزی که ارسلان میگفت. تک سرفه ای کردم که ارسلان خندید و گفت:

-دیگه هیچ وقت ماشینت رو توی خیابون پارک نکن عزیزم.

نه، ارسلان قصد کرده بود تخت گاز تا ته جاده را برود، حتی منتظر تصمیم من نمانده بود. نگاهم بین دسته کلید روی میز و چشمان ارسلان بازیش گرفت که زنگ واحد به صدا در آمد. آرزویم زودتر از موعد برآورده شده بود، سیاوشم آمده بود. وارد تراس شد، باد آرامی که میوزید موهایش را به حرکت در میآورد، مثل همیشه دست داد و احوال پرسى کرد، مثل همیشه با همه خستگی اش لبخند زد.

خستگی از چشمان دلربایش دلربایش^۱ شره میکرد. معلوم بود فقط یک دوش گرفته، حتی فرصت نکرده بود به موهایش برسد. کنارم که نشست عطر ملایمش پیچید، همان عطری که با بوی چوبهای راش بر می خورد و هزار بار خواستنیترش میکرد.

ارسلان سوالی که از من پرسیده بود را اینبار از سیاوش پرسید:

-شربت به لیمو یا گلاب؟

سیاوش به سمتش چرخید، موی پر و حالت دارش در هوا به رقص در آمد و گفت:

-هیچ کدوم ارسى! انقدر خسته ام که الان فقط یه چرت لازم دارم.

ارسلان دوباره پرسید:

-میخواهی یه قهوه برات بیارم؟

سیاوش هر دو دستش را روی دسته های صندلی گذاشت و در حالی که سعی داشت بلند شود گفت:

-نه! تا بچه ها بیان من برم یه چرت بزنم.

-برو..

داشت میرفت. داشت از کنارم رد میشد که آرام لب زدم:

-نرو..

انگار کسی پاهایش را به زمین میخ کرد که در همان حالت ماند و به سمتم چرخید و شیطنت کرد:

-چرا؟

لبم را از تو مکیدم و تا بناگوش سرخ شدم و شرمنده شدم از اینکه زودتر از ارمیا به مهمانیای که به او مربوط بود رسیده بودم. سیاوش دست از دلبری نکشید:

-منو نگا سیم تلفنی! نگفتی چرا نرم؟

سرم که به زیر افتاده بود به سمتش شتاب گرفت و یک دنیا التماس میان چشمانم خانه کرد تا جلوی ارسلان چیز نگوید اما سیاوش ول کن نشد:

-واسه موندن و قید خواب رو زدن یه دلیل محکم میخوام.

ارسلان مرا از آن برزخ نجات داد و با یک لیوان شربت لیمو نزدیک سیاوش شد و گفت:

-تو که بخواب نیستی این شربت رو بخوری سر حال میشی!

سیاوش قلبم را میان مشتتس گرفت:

-اتفاقا واسه نخواستیدن دلیل محکم میخوام.

ارسلان قائده ی بازی را برهم زد:

-دلیل محکمتر از اینکه قرار بود برای من امشب یه کارایی بکنی؟

نگاهم بین آن دو به رقص در آمد و نبضم توی دهانم زد، رنگ سیاوش به زردی زد. درست مثل رنگ کهربایی وسط لاکه ی یک فرش قشقایی که زیادی از حد توی چشم میزند. شور و اشتیاقش پرید و لیوان را از دست ارسلان گرفت و یک نفس سرکشید و گفت:

-هنوز اول شبه داداش.

ارسلان روی صندلی مقابلم نشست و سیاوش روی صندلی کناری ام جا گرفت.

ارسلان بازی را توی مشتتس گرفت و من مارس این حاکم خودخواه شدم:

-راست میگی هنوز اول شبه و من کلی وقت دارم که بلیط تو رو نسوزونم.

سیاوش زد به شوخی و خنده:

-واسه من که بلیط نیست تو نمیری کارت متروئه؛ سوخت توی کارش نیست.

چشمک زد و به سمتم چرخید:

-اینطور نیست افرا؟

مانده بودم لای منگنه، چه میگفتم که سوتفاهم نشود؟ تنها کاری که از دستم بر آمد این بود که موضوع را عوض کنم:

-واسه شام کاری نداری ارسی؟

-هاجر همه کارها رو کرده خیالت راحت، شما فقط از خودتون پذیرایی کنید.

سیاوش یک هلو انجیری از روی میز برداشت و همانطور که به آن گاز میزد گفت:

-چی زدی واسه شام حالا؟ بگو اگه میارزید از الان برات آستین بالا بزنم.

اخم ناخودآگاه میان ابروانم نشست و سیاوش نوک انگشتش را روی بینی ام زد و گفت:

-چی شد سیم تلفنی رفتی توی فکر؟

ارسلان سر آرنجهایش را روی زانوانش گذاشت رو به جلو خم شد و گفت:

-مشکل ما اینکه که اصلا نمیره توی فکر..

سیاوش جوابش را داد:

-تو از کجا میدونی شاید فکرش خط خطی شده!

کلافه جوابشان را دادم:

-بچه ها بس کنید خواهش میکنم.

سیاوش جدی شد:

-چرا به ارسی فکر نمیکنی افرا؟

-شما توی فکر منی؟

دلخورانه جوابش را دادم. دوست داشتم بگویم تو غلط میکنی به کسی جز من فکر کنی نه اینکه محکم مقابلم بیایند و بگویند چرا به دیگری فکر نمی کنی. حس زنانه ام با همه روشن بینی اش این میزان روشنفکری را دوست نداشت. ارسلان خندید و سیا رو به او چشمک زد اما جواب من را داد:

-نه توی فکرت نیستم!

-پس هیچی نگو.

صدای زنگ واحد بلند شد و ارسلان رفت تا در را باز کند و سیاوش رو به من گفت:

-معلومه توی فکرت نیستم. من توی قلبتم!

به سمتش چرخیدم و تلخ جوابش را دادم:

-همچین هم امیدوار نباش.

نگاهش برق گرفت مثل راه رفتن رنگ بژ وسط یک طرح سرمه ی رنگ در طرح کف ساده ی یک فرش:

-ای جونم! دلخور شدی گفتم چرا بهش فکر نمی کنی؟

اخمهایم بیشتر به هم گره خورد و فکم روی هم چفت شد، دست خودم نبود در مقابل این وجه سیاوش گارد داشتم. سیاوش سرش را نزدیکم آورد:

-منو نگاه افرا خانم!

نگاهش نکردم و او دستش را مقابل چشمانم به

طرفین تکان داد و گفت:

-برم بخوابم پس؟

اینبار دلخورانه نگاهش کرد و با چشمانم تشر رفتم که او ول کن نشد:

-کی گفته برای رسیدن به یه زن باید اول بری توی مغزش؟ ارسلان هنوز
نمیدونه برای رسیدن به یه زن اول باید قلبش رو فتح کنی بعد اون قلب تمام
جسم اون زن رو فتح میکنه .

سر انگشتش را روی تیغه ی بینی ام کشید و حرکت دستش را تا روی چانه ام ادامه
داد و گفت:

-خبر نداره روی قلب شما یه پرچم سفید فتح داره چشمک میزنه.

این را گفت و دندانهای سفیدش را با لبخندی بیرون ریخت .انگار خستگی از
چشمانش فرار کرده بود .

حتی بوی تنش هم بکرتر شده بود وقتی لب زد:

-افراجان! افرا خانم! بالا بری، پایین بیایی، اخم کنی، سیم تلفنی خودمی که جای حرف
زدن چشماش با آدم حرف میزنه .

دستش بی کار نماند و روی صورتم راه گرفت و کف دستش را روی گونه ام گذاشت و
انگشت شستش روی لبم به بازی در آمد و گفت:

-با من حرف نزن من کیف میکنم حرفهای دلت رو از توی چشمات شکار کنم

حرکت انگشت شستش روی لبم جانم را گرفته بود و هر آن ممکن بود از حال بروم.
سرش را نزدیکتر آورد و گفت:

-مثلا الان کیف میکنم از توی چشمت میخونم که بهم میگی دوستدارم سیا، تنهام نذار
سیا یا مثلا میگی بهم بگو غلط میکنی به کسی جز من فکر کنی اما..

مکت کرد و چشمانم از هُرم گرم نفسش بسته شد و او آرام لب زد:

-فکر کن بهش و بذار این فکر تمامت رو مال خودش کنه؛ به جز قلبت رو. بعد من
با همون قلبت بجنگم با همه دنیا و بگم خط رو خط نشده این سیگنال فقط و فقط به
مقصد داره.

انگشت شستش را از روی لبم برداشت، چشمانم اتومات باز شد و او به قلبش
اشاره کرد و گفت:

-مقصدش اینجاست، وسط این سینه.

لبخندش، حتی ریتم نگاهش در من میل این را ایجاد میکرد که سر روی شانه اش
بگذارم و بگویم: «چه خوب که لازم نیست همه ی حرفها را به تو بگویم .
باشه عزیزم من به ارسلان فکر میکنم و اجازه می دهم تمامم را مال خودش کند به
جز قلبم را که آنجا مقصد غائی توست.»

صدای ارمیا کل خانه را مال خودش کرد و به طبع آن صدای دل انگیز اردیان به
گوشم رسید:

-سلام به من، سلام به تو، سلام به ما، سلام به همه، میبینم که از غم از دست دادن
جذابتون زانوی غم بغل کردید.

سیاوش با صدا خندید و بلند شد و دست ارمیا را توی دستش فشرد و گفت:

-الان تلخی لازمیم واسه این جدایی.

ارمیا مشتی به سینه اش کوبید و گفت:

-قیمه قیمه ات میکنم سیب های درخت منو تجارت کنی..

اردیان پشت سر ارمیا بود دستش را از روی سرشانه ی او رد کرد و به دست من

رساند و گفت:

-گوشهامون با رفتنش آرامش میگیره.

نگاهم روی ته ریشهایش ماند و دیگر نتوانستم

خوددار باشم. هر بار اردیان را میدیدم دلم خواهرانه میخواست. خودم را توی

آغوشش انداختم. اردیان مرد شده بود؛ بزرگ شده بود؛ صورتش مردانه شده بود

.دیگر همان پسر تخس و شیطانی نبود که روی مچ دستم را گاز میگرفت و ساعت

میکشید بلکه خودش انقدر جذاب شده بود که ساعت رولکسش روی مچ پهن و

مردانه اش دلبری میکرد. چند ثانیه توی آغوشش ماندم که ارمیا سرشانه ام را گرفت

و مرا عقب کشید و گفت:

-اونی که باید بغل کنی این نیست اشتباه گرفتی خواهر..

ارسلان جواب را داد:

-کم چرت بگو ارمی.

ارمیا برایش دهن کجی کرد و اردیان به جای همه مرا بیشتر توی آغوشش فشرد و

به یاد بچگی هایمان گفت:

-یه ساعت بکشم آجی؟

سرم را از روی سینه اش برداشتم و مچ دستم را بالا گرفتم و گفتم:

-بکش.

مچ دستم میان دندانهایش گم شد و یک قطره اشک از گوشه ی چشمم راه گرفت. همه میدانستند من عاشق اردیانم. اردیان برایم جای تمام خواهر و برادرهای نداشته بود و یک تنه خلاء همه را پر کرده بود. دلش نیامد دندانش را بیشتر روی مچ دستم فشار دهد، فقط ردی از دندانش روی مچ دستم ماند و بعد رو به سیاوش گفت:

-داش سیا یه خودکار داری؟

سیاوش چشمک زد و گفت:

-خودش حتما داره .

اشاره سیاوش به دفتر یادداشتی بود که همیشه همراهم بود. ارسال خودکاری به سمت اردیان گرفت و گفت:

-خوشگل بکشی ها..

ارمیا خندید و خودش را روی صندلی انداخت و گفت:

-نگران نباش از جذابیتش کم نمیشه.

سیاوش دستی زیر بینی اش کشید و ریز خندید، جای همه اردیان جواب داد:

-حسودی موقوف.

ارسلان تای ابرویی به ارمیا تکان داد و اردیان ساعت مچی روی دستم را با حوصله کشید و گفت:

-خوشگل شد!

نگاهی به ساعت نقاشی شده روی مچم کردم و گفتم:

-خیلییییی!

ارسلان نزدیک شد و مچ دستم را توی دستش گرفت و همانطور که نگاه میکرد گفت:

-ای بدک نیست!

اردیان جوابش را داد:

-ما هنرهامون غیر تجسمیه مثل شما تجسمی نیست.

اردیان به علاقه ی بی حد ارسلان به قالی بافی طعنه میزد، سیاوش بلند خندید و ارسلان

رو به سیا گفت:

-کوفت!

موهایم را عقب زدم و در دفاع از ارسلان گفتم:

-ولشون که این بی هنرها رو، اینا چه میدونن هنر چیه!

ارمیا سوت بلند بالایی کشید:

-کی میره این همه راه رو؟

ارسلان دستی روی موهایش کشید:

-خوردید هسته اش رو تف کنید!

اردیان رو به سیا کرد و گفت:

-جمع کن بریم داداش اینا زد و بند کردن!

همه با صدا خندیدند. زمان آن روزها به سرعت سپری میشد و کسی خبر از کش آمدن روزهای بعدش نداشت. ارسلان در حالی که داشت باریکیو را آماده میکرد رو به سیاوش که در حال به سیخ کشیدن گوشت ها بود. گفت:

-سیا توی اون ظرف طوسیه برای تو کباب ترش زدم!

ارسلان همیشه حواسش به ذائقه ی همه ی ما بود، مثلا میدانست سیاوش کباب ترش دوست دارد و اردیان تند و من ترد و ارمیا برایش فرقی نداشت.

ارسلان حواسش به همه چیز بود الا غرور ما؛ ما برای ارسلان مهره های پیاده ی یک شطرنج بودیم که گاهی برای حفظ موقیتش همه ی ما را یک به یک قربانی می کرد درست مثل وقتی که...

-چه کرده ارسی خان.

ارمیا جوابش را داد:

-داره قشنگ سور میده از دست من خلاص میشه!

ارسلان رو به ارمیا گفت:

-آره والا!

ارمیا حرصی نگاهش کرد و ارسلان رو به اردیان گفت:

-اردی صبح خودت ارمی رو ببر فرودگاه!

اردیان سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-من نمیتونم خودم ساعت شیش قرار دارم!

-شیش صبح چه قراری داری؟ کنسلش کن ارمی رو برسون فرودگاه!

اردیان زیر گوشم خم شد و گفت:

-درک نمیکنه منم رل دارم و باید باهاش برم برم دد در..

من ریز خندیدم و ارمیا در حالی که سیخهای کباب را از سیاوش میگرفت و به

ارسلان میرساند جواب داد:

-خودم میرم بابا!

ارسلان ترش کرد:

-ساعت ۵ پرواز گرفتی قحطی زمان اومده بود حالا هم میگی تنها میرم؟

ارمیا پشت چشمی نازک کرد و ارسلان رو به اردیان گفت:

-به مادمازل بگو ساعت ۸ میری دیدنش!

اردیان باز سرش را خم کرد کنار گوشم گفت:

-بین اهل حال .خودش هم میدونه دستم کجا بنده باز گیر میده!

سیاوش زیر چشمی نگاهی به من و اردیان انداخت و لب زد:

-چی میگید شما؟

تای ابرویی بالا انداختم و سیاوش رو به ارسلان گفت:

-ارسی این مارموز داره اردی رو پر میکنه!

سر ارسلان به سمتم چرخید:

-آره؟ چشمانم درشت شد:

-الکی میگه!

اردیان دستانش را بالا گرفت و رو به من گفت:

-تو الان نمیگفتی مگه بچه دو ساله است تو ببریش فرودگاه؟ بگو به من

چه؟

متعجب به اردیان نگاه کردم که رفته بود توی تیم سیاوش:

-اردی...

ارمیا اخم کرد معلوم بود اصلا از شوخیهای ما خوشش نیامده بود با همان لحن

گزنده گفت:

-بدم نگفته فقط واسه بچه ی دوساله اینطوری نگران میشن!

ارسلان دستی روی سرشانه اش گذاشت و دلجویی کرد:

-بده نگرانتم؟

ارمیا کلافه جوابش را داد:

-آره به خدا ارسلان بده.

-شرط میبندم دلت واسه همین نگرانی ها تنگ میشه!

-نمیشه ارسلان نمیشه، خواهش میکنم جای من تصمیم نگیر، من خودم بدم برم
 فرودگاه ۵ صبح نه ساعت سه نصف شب. ارسلان بفهم من دلم میخواد خودم زندگی
 رو تجربه کنم!

ارسلان دلخورانه جوابش را داد:

-امیدوارم از این تجربه پشیمون نشی!

بعد از آن همه چیز در سکوت تلخی پیش میرفت، ارسلان کبابها را میپخت و سیاوش
 سیخهای بعدی را آماده میکرد. ارمیا تراس را ترک کرده و به داخل خانه رفته بود و
 اردیان سرش توی گوشی موبایلش بود. اخمهای ارسلان رج به رج زیادتر می شد،
 طاقت ناراحتی اش را نداشتم. من هیچ وقت طاقت ناراحتی اش را نداشتم حتی وقتی که
 ...بلند شدم و به سراغش رفتم. کنارش ایستادم و گفتم:

-تجربه چیز بدی نیست ارسلان!

سرش آرام به سمتم چرخید:

-تاریخ پر از آدمهایی که خواستن تجربه کنن و شدن درس عبرت!

دستم را به سمت یکی از سیخه ای کباب که ظاهرا پخته بود بردم و از روی باریکیو
 برش داشتم و اولین تکه اش را به سمت ارسلان گرفتم و گفتم:

-و صد البته تاریخ پر از آدمهایی که تجربه کردن و جهانی با فتحشون دگرگون
 شده!

دستش را به سمت سیخ آورد و اولین تکه را از سیخ جدا کرد و به سمتم
 گرفت و گفت: -من نمیخوام جای ارمیا زندگی کنم فقط نگرانشم!

تکهی گوشت را از دستش گرفتم و توی دهانم گذاشتم، ارسلان تکهی دیگری از سیخ جدا کرد و توی دهانش گذاشت. چه خوب بود کسی مثل ارسلان نگرانت باشد. همانطور که گوشت را مزه مزه میکردم و از طعم فوق العاده اش لذت میبردم جواب ارسلان را دادم:

-میدونم تو فقط روشات بد!

ارسلان سکوت کرد و فقط چندثانیه به من خیره شد و پرسید:

-قرار بود بیای رنگری! همیشه بگی می خواستی راجب چی حرف بزنی؟!

بند دلم پاره شد و تنم گر گرفت. لبم را از تو مکیدم و گفتم:

-چیز مهمی نبود حل شد!

-امیدوارم!

این قانون ما بود کسی حق نداشت وقتی دیگری دوست نداشت راجب موضوعی حرف بزند آن یکی را مجبور کند اما این امیدوارم گفتن پر طعنه ی ارسلان کار را برای هر دویمان سخت میکرد. دم کوتاهی گرفتم و آرام زمزمه کردم:

-من بهت فکر میکنم ارسلان، این تنها قولی که میتونم بهت بدم!

لبش به لبخند کوتاهی باز شد و من تمام شب را به این فکر کردم چطور میشود به کسی فکر کرد اما درگیرش نشد؟ چطور میشود تمامت را پر کنی از دیگری اما مبتلا نشوی؟

هوای ملس آن فصل سال کنار کسانی که هر کدامشان پاره تنم شده بودند عجیب میچسبید. وقتی جو کمی عوض شد و ارمیا با سینی چای وارد تراس شد من بی اراده وقتی لیوان چای را از توی سینی بر میداشتم گفتم:

- همه جای خونه بوی سُها رو میده جاش واقعا خالیه!

حرفی که بی اراده از دهانم در آمده بود باعث شد که چای توی گلوی ارسلان بیپرد و متعاقب آن سکوت تلخی جمع را پر کند. اتفاقی که ناخواسته افتاده بود اما عمیقاً مرا ناراحت کرد به طوری که مجبور شدم کنار ارسلان بیاستم و بگویم:

- متاسفم واقعا منظوری نداشتم!

لبش به کج خندی نشست و در حالی که به چراغهای روشن شهر زل زده بود جوابم را داد:

- مهم نیست!

مهم بود این را منی که ارسلان را بهتر از هر کسی میشناختم میدانستم. ادامه ی آن شب با خنده ها و شیطنت های ارمیایی که ارسلان به منت کشی اش رفته بود تمام شد اما انتهای شب درست وقتی که همه رفتند و من داشتم به سمت ماشینم میامد یک نفر دست در جیب شلوارش پشت سرم راه آمد و زمزمه کرد:

- پاییز فصل کیاست؟

سرجایم ایستادم و او نزدیکتر شد آنقدر نزدیک که به کاپوت ماشین تکیه داد و رو به من کرد و گفت:

- فصل عاشقااست دیگه؟

دستم روی در ماشین ثابت ماند و نگاهم نگاهمُ سر خورد روی موهای رها در بادش
و گفتم:

-اُهوم!

کف دستش را مقابل چشمم باز کرد. یک خراش بزرگ کف دستش بود، چیزی
که تا به آن لحظه ندیده بودم. زخمش به ظاهر تازه بود:

-دستت چی شده؟

نگران پرسیده بودم که مهربان جوابم سوالم را با سوالی شیرین داد:

-پس فصل نگرانی هم هست؟ نامش را تشر

رفتم:

-سیاوش!

-سیم تلفنی نگران نشو خواستم ببینم عاشقی یا نه؟!

گونه هایم آتش گرفت و دستش را به دست گرفتم و گفتم:

-بی مزه نشو سیا دستت چی شده؟!

-ارسلان گفت با افرا حرف بزن بهش بگو بهم فکر کنه دیگه بعدش رو خودت بدون

دیگه، پشت دستگاه خط زن و ایستادم تیغه قلاب کرد دستم زخمی شد!

چینی به بینی ام انداختم و سری به تاسف تکان دادم:

-آفرین بهت با همین دستت کبابها رو سیخ زدی؟ قشنگ زدی جیگرت رو در

آوردی، پانسمانم نکردیش!

صورتش جدی شد:

-زندگی من درست مثل همین زخم یه شکاف عمیق داره، این شکاف پر نشده افرا
خواست به این شکاف باشه اگه خواستی دست توی دست زخمیام بذاری!

اشاره ی سیاوش به خانه ی درندشت پدریش در درآباد بود. خانه ای که برایش به ارث
رسیده بود اما مامان شکوفه اجازه ی فروش و ساخت آن را نمیداد.

که قطعا سرمایه گذاری روی آن زندگی سیاوش را زیر رو میکرد اما طبق یک قرار
نانوشته مامان شکوفه قبول نمیکرد و سیاوش هم نمیپرسید چرا.

این شکاف به عمق روزهایی که مامان شکوفه ولیچر نشین شده بود قدمت داشت و
حالا سیاوش داشت وجه دیگری از زندگی اش را برایم عیان می کرد:

-اینا اسمش شکاف نیست سیاوش، اسمش اصلاته! چیزی که خیلی

ها ندارن!

لبش به خنده ی کوتاهی باز شد.

-و این تعبیر شما احتمالا اسمش کیاست نیست؟ لبخندش عمق گرفت و در حالی که
دستش را رها می کردم گفتم:

-یه ذره کیاست واسه هر زنی لازمه، اینطور نیست!؟

دستش موی رهای کنار صورتم را به بازی گرفت و مسخ شده لب زد:

-نه، بعضی زنها رو خدا خلق میکنه واسه دلبری، نیازی به هیچی

ندارن!

آتش توی گونه هایم دوید، آمده بود با قلبم بازی کند .

مات صورت جذابش شدم و چند ثانیه خیره اش ماندم، پلکهایم توان جدا شدن از ته ریشهایش را نداشت و اینبار او به خودش آمد و کمی عقب کشید و گفت:

-اینکه پیشت این همه آرومم دلیلش چی میتونه باشه؟

بزاقم را به زحمت بلعیدم، سبیک گلویم از هیجان رشد کرده بود. سیاوش به وقت عاشقی پیش بینی نشدهترین سیاوشی بود که میشناختم. به جای جواب دادن به سوالش دغدغه ی اصلی آن روزهایم را به زبان آوردم:

-به جای آرامش تو من پر از اضطرابم!

قدم عقب رفته اش را جلو آمد و چانه ام را بالا کشید و توی نگاهم زل زد و آرام گفت:

-نمیتونم بهت قول بدم و بگم وقتی با منی از چیزی نترس اما میتونم بگم هر کاری میکنم واسه آرامشت!

چندبار لبم بی صدا باز و بسته شد کلمه ها کنارش فرار میکردند. دغدغه ها بارشان را میبستند و می رفتند، سیاوش که بود دنیا با تمام تشویشش آرام بود:

-من خیلی غافلگیر شدم سیاوش!

آرام پلک زد:

-میدونم!

-پس یه کم بهم فرصت بده!

به همان آرامی قبل جواب داد:

-نمیتونم!

با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهش کردم و پرسیدم:

-چرا؟؟؟

سرش را نزدیک گوشم آورد و اغواگرانه لب زد:

-چراش رو وقتی میفهمی که محرم بشی!

مات و حیران سرچایم ایستاده بودم و او ورق به ورق عشق را مشق میکرد و من

نابلدترین آدم دنیا درست پشت سرش خطی خطیهای عاشقی ام را رج میزدم:

-دوست دارم افرا...!

چانه ام هنوز توی دستش بود و لب او هنوز کنار گوشم که داشت مرا به جنون

میکشاند، دستم بدون اینکه از مغزم فرمان بگیرد تخطی کرد و روی تیشترش چنگ

شد و چشمانم به معصومیت مزه مزه کردن یک عشق بسته شد و او دوباره لب زد:

-سیم تلفنی من شو افرا، فقط من!

صدایش مثل رنگ یاغوتی در تمام طرحهای اصیل قشقایی بود، جان داشت، حس داشت

و حتی طعم داشت. صدایش به شیرینی شهد بود و به زیبایی گره های یک فرش که رج

به رج کنار هم می نشست و میشد یک جمله «سیم تلفنی!» نفس عمیق که کشیدم سرش

فاصله گرفت و اینبار دور شد بدون هیچ حرفی و من ماندم و کاریزمای حضورش که

حتی با رفتنش هم این از جهانم کم نمیشد. سوار ماشین شدم و تمام مسیر را به این فکر

کردم که چطور به ارسال بگویم عاشق شده ام؟ چطور؟

آخرین لقمه را توی دهانش گذاشت و با همان دهان پر رو به مادرش کرد و گفت:

-شکوفه خانم امروز برام دو قبضه دعا کن معامله ام جور بشه!

مادرش مثل همیشه مهربان نگاهش کرد و اینبار او دستش را به سمت فنجان چای

اش برد و ته مانده ی چایش را یک نفس سر کشید و گفت:

-پول خوبی توشه! جور بشه برات عروس آوردم!

این را گفت و خندان بشکنی توی هوا زد و شروع کرد به خواندن:

-کوچه تنگه بله ..عروس قشنگه بله ...دست به زلفاش نزنین مروارید بنده

بله...یار مبارک بادا ایشالله مبارک بادا..

مامان شکوفه اینبار با صدا خندید و سیاوش خم شد و پیشانی مادرش را به بوسهای

مهر کرد و گفت:

-به زلفای عروس شما که مروارید بند نیست، شرکت مخابرات بنده...

مامان شکوفه تمام عشقش را توی نگاهش ریخت و قطره اشکی درشت از چشمش

پایین ریخت و اینبار سیاوش تعلل نکرد و جای دستان او دست شد و خودش را به

آغوش مادری انداخت که حسرت به آغوش کشیدن ها را در اشک چشمش میشت

و به او تحویل میداد.

-آخه قربونت برم من .اشک واسه چی؟ مگه سیا مرده که تو اینطوری بارونی

نگاهم میکنی؟ مامان شکوفه اینبار اخم درهم کشید و سیاوش دستانش را بالا

برد و گفت:

-خیلی خب خیلی خب، دور از جون پسر ت خوشگله!

اخم شکوفه از هم باز نشد و سیاوش چه خوب بلد بود از میان اخم و لبخند و اشک او حرفهای جا مانده در سینه ی مادری که به قهر روزگار زبان در کامش مانده بود را بخواند. آخرین بوسه را روی گونه ی مادرش کاشت و گفت:

-دارم میرم، میدونم تو بخوای میشه .پس بدو برو لباس خوشگلات رو سفارش بده که عروسی داریم.

لب مامان شکوفه که به خنده ی دلگشا باز شد سیاوش بالاخره از او دل کند و رفت. سوار ماشینش که شد صدای موبایلش سکوت ماشین را بر هم زد. دست برد و گوشی موبایلش را از روی داشبورد برداشت و با دیدن نام ارسالان به جای روشن کردن ماشین در همان حال ماند و به تماسش پاسخ داد:

-جانم ارسی!

-سلام دادا..

-علیک سحر خیز شدی!؟

-کارت دارم سیا قبل رفتن پیش موحد یه سر بیا پیشم!

سیاوش نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:

-با موحد ساعت دوازده قرار دارم الان هم هشت صبحه تو کجایی..

-خونه ام!

-خب پس پاشو بیا کارگاه..

ارسالان تشر رفت:

-سیا!!

-جناب رئیس من ساعت ۹ تا یازده رو رسماً توی آوارم و ساعت کاریم به حساب میاد تو کار داری بیا کارگاه.

-شما امروز رو بچسب همون قرارت با موحد نمی خواد به فکر کارگاه باشی..

سیاوش دستش را به سمت سوییچ ماشینش برد و روشنش کرد و در همان حال هم جواب او را داد:

-تو که میدونی رئیس، من سر و ته ام رو بزنی از آوار سر در میارم پس چونه نزن پاشو بیا کارگاه.

ارسالان حرصی جوابش را داد:

-تفُ تو ذاتت بشر.

-نوکرتم به مولا.

سیاوش این را گفت و تماسش را قطع کرد. ساعتی بعد وقتی ماشینش را جلوی در نگهبانی آوار پارک کرد که نگهبان بیرون اتاقک بود. به او نزدیک شد و پرسید:

-حسین آقا زنگ زدی بیان واسه تعمیر دوربین ها؟ مدتی بود که دوربین های سالن اصلی و راهروی اتاق مدیریت خراب شده بود و مدام قطع و وصل می شد چندبار هم به سرویس کار مربوط زنگ زده بودند اما پشت گوش میانداخت و تعمیر دوربین ها را به امروز و فردا موکول میکرد. حسین آقا کمر بندش را صاف تر کرد شلوارش را که مدام از کمرش سر میخورد و پایین شکمش میرفت را

کشید بالا و رو به سیاوش گفت:

-زنگ زدم آقا اما گفتن شامل گارانتی همیشه دوربینها تاریخ گارنتیشن
تموم شده.

-مگه من گفتم شامل گارانتی میشه؟ اونا بیان سرویس کنن هزینه اش رو
بگیرن.

-چشم آقا زنگ می زنم.

-پشت گوش ننداز توی اولین فرصت بگو بیان واسه تعمیر..

-چشم!

در حال صحبت با حسین آقا بود که ماشین هوشنگ کیانفر پدر ارسلان داخل محوطه
شد. سرجایش ایستاد تا هوشنگ خان از ماشین پیاده شود و بعد به سمتش رفت و با
مهربانی دست داد و سلام و احوال پرسى کرد. با هم به سمت سالن مدیریت قدم بر
می داشتند که هوشنگ پرسید:

-چه خبرا؟ اوضاع رو به راهه؟

-خدا رو شکر همه چی خوبه عموجان فقط این دوربینها کلافه ام کرده چند بار تعمیر
شده اما انگار آفتابه خرج لحیمه باید تعویضشون کنیم.

هوشنگ در حالی که توی راهرو با منشی سلام

علیک کوتاهی کرد و رد شد رو به سیاوش کرد و گفت:

-به وقتش به اون هم میرسیم. قرارت با موحد رو چیکار کردی؟

-امروز ساعت دوازده . می بندمش عموجان نگران نباشید!

با هم وارد اتاق کار هوشنگ شدند که هوشنگ همان جا جلوی در ایستاد و دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت:

-نگران بودم که تو رو نمیفرستادم!

-شما همیشه به من لطف دارید.

-عرضه اش رو داری.

سیاوش به لبخند کوتاهی اکتفا کرد که هوشنگ به سمت میزش رفت و همانطور که پشت میز می نشست پرسید:

-ارسلان اومده؟

-نه اما تو راهه..

هوشنگ لبخند معناداری زد و گفت:

-عاشقی زده توی مخش . کار رو تعطیل کرده افتاده به جون خونه زندگیش که نو نوار کنه بلکه افرا خانم بله بده!

با شنیدن این حرفها سرب داغ انگار روی سرش ریخته میشد همه ی امیدش به این بود که اگر افرا به او جواب مثبت بدهد برای حل مسله ی ارسلان به سراغ هوشنگ بیاید و از او بخواهد برای او هم پدری کند و حالا یکهو بیم این را گرفته بود که نکند هوشنگ اینبار رسم پدری کردن را فراموش کند آن هم وقتی پای ارسلان وسط بود ارسلانی که همه می دانستند جان هوشنگ به جانش بسته بود.

-با من امری ندارید!؟

هوشنگ دستش را به سمت کاناپه ی مقابل میزش دراز کرد و گفت:

-بشین اتفاقا باهات کار دارم!

نگران پرسید:

-خیر باشه!؟

هوشنگ اینبار با صدا خندید و گفت:

-خیره پسره بشین نگران نشو!

سیاوش به سمت کاناپه رفت و روی آن نشست و تمام جانش گوش شد که

هوشنگ اینبار با آرامش گفت:

-با موحد که بستی میخوام شریکت کنم توی الوار، وقتشه که برای

خودت کار کنی.

سیاوش متحیر پرسید:

-شریک؟

-با داریوش حرف زدم اونم با من موافق بود، هر درصد قرار دادی که با موحد ببندی

ببست درصدش مال خودت.

چشمان سیاوش گرد شد و قبلا از اینکه سوالی بپرسد خود هوشنگ ادامه

داد:

-به جاش صفر تا صد تحویل پروژه هم پای خودت.

جواب همه ی سوالهای سیاوش به همین یک جمله داده شده بود و حالا فهمیده بود چطور بدون سرمایه شریک سرمایه گذاری بزرگی مثل پروژه ی مربوط به موحد میشود. فکورانه به فکر فرو رفت که هوشنگ پرسید:

-نظرت چیه؟

سیاوش کمی مکث کرد و با همان ادب ذاتی اش جواب داد:

-اینکه لطف و محبت شماست اما خب شما هم بهتر میدونید معمولا ارسالن مسؤل تحویل پروژه هاست من فقط عقد قرار داد میکنم.

-این قرار داد فرق داره!

-چون فرق داره میگم که ارسالن...

هوشنگ میان کلامش رفت:

-تو کاریت به ارسالن نباشه اون ور قضیه رو حل شده بدون!

-عمو جان من میدونم شما دارید به من لطف می کنید فقط نمیدونم چطور منظورم رو

برسونم... راستش من نمیخوام ارسالن فکر کنه من میخوام جای اون رو بگیرم.

هوشنگ خودکار روی میزش را برداشت و شروع به نوشتن روی برگه ی مقابلش کرد و جواب داد:

-درسته ارسالن مدیرعامل شرکته اما اونی که تصمیم نهایی رو میگیره من و داریوش هستیم .

کسی هم قرار نیست جای کسی رو بگیره، ارسال کار خودش رو میکنه تو هم کار خودت رو، مهم اینهکه خروجی آوار یه محصول با کیفیت باشه که قابلیت رقابت با رقبای خارجی رو داشته باشه. الان اگه موحد اومده سراغ آوار به خاطر اسم و رسم آواره که تو توی بزرگ شدنش کم زحمت نکشیدی،

این رو خوب میدونه.

برگه ی زیر دستش را به سمت سیاوش گرفت و گفت:

-این رو بده منشی کارهات رو انجام بده بعد از اینکه با موحد بستی بیارش واسه امضا. فعلا "هم نمیخواه در این ارتباط با ارسال حرفی بزنی خودم به وقتش بهش میگم.

سیاوش تشکر کرد و در حالی که برگه را از هوشنگ میگرفت چشمی گفت و از اتاق خارج شد.

به اندازه ی نصف روز، زندگی اش تغییر کرده بود.

موحد رابط شرکت چند ملیتی دایمون بود که قرار بود ساخت درب های ضد سرقت و ضد حریق برج های در دست ساختشان را به آوار بسپارد، پروژه های که ممکن بود دامنه ی وسیعتری پیدا کند و حتی ساخت کمد دیواری ها و کابینت های برج های مسکونی در دست ساخت شرکت دایمون هم به آوار واگذار شود. سود سرشار ناشی از عقد قرار داد با این شرکت بدون واسطه با سیاوش تقسیم میشد و در عوض مسولیت دو چندانی به عهده ی او گذاشته میشد. کارش سخت میشد اما نیم بیشتر شکاف عمیق زندگی اش با همین قرار داد پر میشد. باورش نمیشد که دعای مامان شکوفه به همین زودی اجابت شده باشد حالا تمام

جانش برای قرارش با موحد نبض گرفته بود. قدمهای آرامش را به سمت اتاق کار خودش بر میداشت که صدای ارسلان دیوار تنهایی اش را شکافت:

-یک هیچ به نفع تو.

سرش به سمت ارسلان شتاب برداشت و توی دلش آشوب به پا شد. توی این هفته ناخواسته دو بار با ارسلان وارد رقابت شده بود رقابتی که هیچ تمایل نداشت آنقدر ناجوانمردانه پیش برود. دوست داشت ارسلان لااقل در جریان این رقابتها قرار بگیرد. آن طور برایش رقابت کردن هم شاید جذابیت پیدا می کرد. سرجایش ایستاد که ارسلان نزدیک شد. دست داد و مشتت روی سرشانه اش کوبید و گفت:

-به وقتش تلافی میکنم!

به راستی چه کسی میدانست ارسلان کی و کجا فرصت تلافی پیدا میکند و این شوخی اش به حقیقتی تلخ تبدیل میشود؟

لبخند تلخی روی لبش نشست و پرسید:

-چیکار داشتی رئیس!؟

لبش را با زبانش تر کرد و گفت:

-بیا توی اتاقم!

-واجبه؟

ارسلان سری به تایید تکان داد و سیاوش جواب داد:

-پس بذار یه سر به خط بزnm بعد پیام!

-نه الان بیا!

ارسلان که قاطعانه جوابش را داد او لاجرم پشت سر ارسلان راه گرفت و به سمت اتاقش رفت. توی اتاق هر دو رو به پنجره ای بودند که از نمایی شیشه‌هایش تمام آوار زیرپایشان بود و سیاوش دلش یک مشت میخواست وسط این شیشه تا پایین بریزد، وسوسه‌های که کیانفر بزرگ به جانش انداخته بود را. قبل از اینکه ارسلان شروع به حرف زدن بکند سیاوش کلاف سر در گم این بازی را در دست گرفت و زد به دل میدان:

-قبل تو پیش حاجی بودم راجب قرار داد با موحد باهام حرف زد!

خط ابروهای ارسلان بهم تنیده شد و سیاوش ادامه داد:

-پیشنهاد جدید داشت!

-خب؟

سیاوش روی پاشنه ی پای چپش چرخید و کامل با ارسلان رخ به رخ شد:

-نمیخوام اون سودی که توش ضرر تو باشه داداش!

خوب میدانست با این جمله اش چه فرصتی را از خودش دریغ خواهد کرد اما گفت تا

این رقابت ناجوانمردانه کمی عادلانه شود حتی اگر کیانفر بزرگ از او دلخور میشد

.چشمان ارسلان باریک شد و چینی به بینی انداخت و تلخ پرسید:

-پیشنهاد شراکت داد؟

-گفت هر چی با موحد بستنی بیست درصدش مال خودت به جاش صفر تا صد کار هم

روی دوش خودت!

-تو چی گفتی؟

سیاوش شانه ی بالا انداخت و باز رو به شیشه ای شد که نمای الوار را به زشتی قبل برایش نشان نمی داد حالا در حد همین چند جمله ی کوتاه الوار برایش زیبا شده بود .

-چی دارم بگم؟ گفتم مسئول پروژه ها ارسلانه! بدون مکث پرسید:

-حاجی چی گفت؟

تای ابروی سیاوش بالا رفت و دلخورانه پرسید:

-استنطاق میکنی؟

اخم از روی صورت ارسلان به یکباره محو شد و جای آن لبخند کم رنگی نشست و جواب داد:

-نه فقط میخوام ببینم پدر و پسری چقدر مثل هم فکر میکنیم!؟

اینبار نوبت سیاوش بود که یکه بخورد:

-چی؟

-صبح بهت گفتم بیایی که بهت بگم سر قرار موحد حواست باشه یه طوری ببندی که برای خودت بصره چون من این روزها گیر و گورم زیاده نمی تونم با یه دست ده تا هندونه بردارم!

لبخند کم رنگی روی صورت متعجب سیاوش نشست و ارسلان ادامه داد:

-اون شب افرا میگفت جای جای خونه رنگ سُها رو داره!

لبخند از روی صورت سیاوش پر کشید و ارسلان دست به سینه رو به الوار ایستاد و ادامه داد:

-من خونه رو خالی کرده بودم که خودش بیاد با سلیقه خودش بچینه همه چیز رو، اما انگاری به کاهدون زدم. باید اصل جنس رو عوض کنم!

چیزی ته سینه ی سیاوش فرو ریخت. ارسلان داشت رو بازی میکرد و همین به وجدان همیشه بیدارش فشار میآورد. لبش بیاذن او تکان خورد:

-حق با توئه ارسلان..یکی ذهن افرا رو خراب کرده!

-چی؟

چی گفتن ارسلان همزمان شد با درگیری دو کارگری که دست به یقه شده بودند و سیاوش قدمی به سمت در اتاق ارسلان برداشت و تند گفت:

-کارت سخت شده ارسلان یکی مخ افرا رو زده!

-وایستا بینم چی میگی؟

سیاوش دیگر نیستاد و به سمت سالن اصلی پا تند کرد. داخل سالن هم همه به پا بود و درگیری بالا گرفته بود؛ کارگرها مشغول جدا کردن دو نفری که با هم درگیر شده بودند شدند و سیاوش جویای علت بحث شد. نیم ساعت طول کشید تا دونفر را بتوانند آرام کنند و بعد سیاوش ایستاده جلوی کیوان و

پرسید:

-خب منتظرم؟

-آقای مهندس من کاریش نداشتم خودش رم کرد من فقط بهش گفتم دستگاه سی ان سی موتورش داغه یا خرابه یا تا صبح ازش کار کشیدن. الان روشنش کنم بترکه تو جواب میدی؟ یهو مشت زد توی صورتم.

- یعنی چی؟

- آقای مهندس قبلا هم اینطوری شده بود دست به بدنه دستگاه بزید موتورش آتیش گرفته انگاری .

حجت هم نیست اینو یابو برداشته بز نم خط خطیش کنم!

سیاوش اخمهایش توی هم فرو رفت و گفت:

- مثل اینکه دوست داری بری حسابرسی؟

- آقا من دارم کارم رو میکنم صابر که فکر کرده چه پُخُی شده.

سیاوش دستش را به سمت انتهای سالن گرفت و محکم گفت:

- اینجا جای لات بازی و آواتی نیست، واسه قراره دعوا گذشتن از سن مدرسهتون خیلی وقته گذشته اگه میخوای به شاخ و شونه کشیدن ادامه بدی بهتره بری.

کیوان مشتی کف دستش کوبید و گفت:

- اینم از شما، حقش بود میزدم میترکوندم دستگاه رو من و سنه که دل بسوزونم

واسه این جا..

- بیرون..

کیوان زیر لب غرغرکنان عقب رفت و سیاوش به حرفهایش فکر کرد. دستگاه های سی ان سی هر دو خط همین مشکل را داشتند و باید ریشه ی به این موضوع رسیدگی میکرد اما این را هم میدانست حالا وقت پرت کردن ذهن مسئول خط نبود باید رسیدگیهایش را نامحسوس انجام میداد. به همین دلیل کمی با صابر راجب مدیریت خط حرف زد و دست

آخر مجبورش کرد برود سراغ کیوان و مصالحه کنند. تا این مصالحه صورت نمیگرفت نمی توانست با خیال راحت برود سراغ قرارش با موحد .

موقع خروجش از آوار بود که ارسلان را تکیه داده به کاپوت ماشینش دید .

-یه چیزی انداختی توی مخم و رفتی؟

دستی روی شانه ی ارسلان گذاشت و سعی کرد با آرامش جوابش را بدهد:

-حرف میزنیم ارسی!

-فقط بهم بگو کیه؟

-تو جا پای خودت رو سفت کن، افرا اگه دوست داشت خودش بهت میگفت!

ارسلان پوف کلافه ی کشید و دستش میان موهایش راه گرفت و پرسید:

-کی میریم سیب چینی؟

سیاوش همانطور که سوار ماشینش میشد جواب داد:

-قرار بود این هفته بریم که همه چیز به هم گره خورد، انداختم سه شنبه هفته

دیگه که تا جمعه جمش کنم!

ارسلان دیگه هیچ نپرسید و سیاوش ماشین را توی دنده جا زد و رفت اما روح و جاننش

میان سوال ارسلان جا مانده بود. ارسلانی که با تلاطم پرسیده بود کیست که ذهن سیم

تلفنی او را به خودش مشغول کرده؟ اگرچه با گفتن حقیقت به ارسلان روحش حس

آرامش داشت اما چیزی درونش فرو ریخته بود و حس میکرد تاوان آرام بودن او را افرا

خواهد داد. شماره افرا را بدون فوت وقت گرفت. به آهنگ پیشواز جذابش گوش جان

سپرد « دلداده ی توام رویایی هر شبی...عاشق نمیشدم عاشق شدم بین ..» همانطور که
کیفور میشد از شنیدن صدای دل انگیز خواننده صدای گرم افرا گوشش را پر کرد:

-جانم؟

-قربونت جانت بشم!

-سیا..

نرم و آرام نامش را صدا کرده بود و بند دلش عجیب مالش رفته بود از این صدا
شدن دلفریب.

-جون سیا خوبی؟

مکت شیرین افرا قند توی دلش آب میکرد که باز دلبرانه لب زد:

-ول کن اون موهای لول شده ی کنار صورتت رو

....رنگش رو ببین سیب سرخی کی بودی شما..؟ صدای خنده ی ریز افرا گوشه را پر کرده
و مثل کسی که واقعا رصد شده باشد طره موی رهای کنار صورتش را رها کرد و بزاقش را
بعلید و گفت:

-این همه منو حفظ بودی و رو نمیکردی؟

-جون دلم! رو میکنم برات، گاماس گاماس..

-خوبی؟

سیاوش ماشین را کنار جاده کشید و پارک کرد و گفت:

- راستش به روز عجیبی رو شروع کردم، اولش مثل نمودار سینوسی اوج گرفتم و بعدش پرت شدم قعر نمودار به کم که گذشت هم نگم برات چی شد معلق بودم و الان هم رسیدم روی نقطه تلاقی با محوری عرضی و دارم میرم واسه به صعود..

- تو آفریده شدی برای صعود، بهت ایمان دارم.

- به همین انرژی پر اعتماد به نفست نیاز

داشتم. این که صدات بشه دورخیز واسه به جهش پر انگیزه!

صدای خنده ی افرا پررنگتر شد و سیاوش دلش را بیشتر به بازی گرفت:

- خنده هات از چشات قشنگتره اما..

مکت کرد و اینبار با صدای دورگه شدهای دل و دین افرا را توی مشتش گرفت و سخت فشرد:

- هیچ کدوم به گرد جنگل موهات نمیرسه ...آخ که نگم برات از اون شب که بوی جنگل های افرا زده تو مغزم و دل تو دلم نیست به شال سبز بشینه روش.

افرا آن سوی خط گیج از این تعبیر زیبای او چشم بسته بود، با صدای او به تکاپوی دویدن در جنگلهای افرا میافتاد.

- امروز چهارشنبه است سیاوش..

چهارشنبه ها روز رنگریزی بود.

- ای جونم! نگو که میخوای بری به جنگ با دژخیمان...؟

افرا مکث کرد و اینبار مقطع مقطع نفسش را بیرون ریخت و با شرمی دخترانه لب زد:

-میخوام به ارسلان همه چی رو بگم!

-ا که اینطور! حالا چی میخوای بگی سیم تلفنی؟!

میشه اول به من بگی؟

شرم گونه های افرا را درید و گوشی را از گوشش فاصله دارد و دم عمیقی گرفت و گفت:

-برو خدا به همرات!

-وایستا خوشگله..

اینبار نوبت سیاوش بود که دم عمیقی بگیرد برای گفتن حرفی که بیخ گلویش را گرفته بود:

-امروز یه شرایطی پیش اومد که مجبور شدم به ارسلان یه چیزایی بگم..نگران نباش اگه خواست تحت فشارت بذاره بگو خودم اینور حلش میکنم..

افرا نامش را تشر گونه صدا زد:

-سیاوش؟

-نگران نباش گفتم دختر خوب، حریف قدرش خوبه!

-از خودت گفتی؟

-نه عزیزم فقط گفتم توی میدون تنها نیست!

-ای وای از دست تو.

-یک هیچ به نفع من تا تو باشی حرفی که قراره به رقیب بزنی رو اول به خودم بگی.

-من که بالاخره میبینمت!

سیاوش با صدا خندید و جواب داد:

-بی صبرانه منتظر اون لحظه ام!

-برای منم حریف قدرش خوبه آقا سیا..خودت رو توی دردمس انداختی.

-دور این رقیب خوشگلم بگردم!

-برو زبون نریز...

سیاوش به زحمت توانست دل از او بکند و به این تماس پر خاطره خاتمه بدهد. چه

میدانست روزی این خدا به همراه گفتنهای افرا آرزوی قلبش می شود؟ قلبی که بعدا

تپیدن را فراموش کرد و فقط به زندگی نباتی اش ادامه داد.

افرا

دفعه را روی رجهها منظم سرمهای رنگ کوبیدم. رج به رج مثل دانه های انار چیده شده بودند

و دیدنش برایم لذت بخش بود اگر و تنها اگر ارسلان پیام نمی داد « هستی ناهار رو باهم

بزینیم؟ » و ته دلم خالی نمی شد از این بودن و نبودن .

نخ را از روی دار پایین کشیدم و گره ی دیگری زدم و به این فکر کردم از کجا شروع کنم؟

بروم سراغ دفتر یادداشت چند سالگی ام و بگویم تاریخ زده ام و به خودم قول داده ام یک

روز سیاوش اقرار خواهد کرد به دوست داشتنم؟

یا نه توی چشمانش نگاه کنم و بگویم:

«متأسفم ارسلان من عاشق شدم؟»

کدامش درست بود؟ ترسی ته وجودم ریشه کرده بود و نمیگذاشت بازیگر خوبی برای این سکانس از زندگی ام باشم. آن روزها در من افرازی زندگی می کرد که احتیاط شرط اول مغزش بود و بی پروایی شرط اول قلبش. فکرم را خالی کردم از پیامی که برای ارسلان فرستاده بودم و نوشته بودم «توی رنگری منتظرتم».

دستم را بالا بردم و نخ نقرهای رنگ را پایین کشیدم.

نرم بود و لطیف، انگشتم را میان تارهای به هم چفت شده فرو بردم و اینبار نقرهای را رج زدم.

تمام ابریشم بود هریس قشنگم و قرار بود بشود سجاده ی خانه ی عشقم. خانه ای که یک روز خشت به خشتش را با او ساختم و یک شب بی او من تنهاترین دختر شهر شدم و هر چه از عشق ساخته بودیم را یکجا از هم پاشیدم. دستم تند تند روی دار بازی میکرد و صدای دفهای که میان صدای موسیقی بی کلامی که پخش میشد هر از گاهی اتاق کارم را پر میکرد. سامیه در زد و آرام داخل شد.

پرده ی روی هریس را کشیدم، دوست نداشتم حتی سامیه آن را ببیند، با خودم عهد بسته بودم اولین نفری که آن را میبند سیاوش باشد و بس.

-افرا جان این عروس خانم اومده فرشش رو تحویل بگیره گفتم بچه ها فرش سفارشیش رو بیارن. فرش رو دیده خدا رو شکر خوشش اومده می گه لنگه همین با همین طرح، دوتا دیگه توی سایز کوچکتتر میخواد. هر چی بهش میگم طرحش همین میشه اما رنگش نه، قبول نمیکنه، چی بهش بگم؟ به ریتم آرام حرف زدنش نگاه کردم و متأثر از لحن او با همان آرامش جواب دادم:

-بهش بگو عروس قشنگم وقتی نخ میره رنگرزی برای هر تعداد که سفارش بگیرم به رنگ در میاد توی طرح بعدی که داره سفارش میده این امکان وجود نداره همین رنگ دوباره تولید بشه. بهتره به جای اصرار برای سفارش همین طرح با همین رنگ، این طرح رو با یه رنگ بندی جدید سفارش بده؛ هم توی دیزاین خونه اش تأثیر داره و خونه رو از حالت یک دست و خسته کننده در میاره هم توی روحیه خودش تأثیر مثبت داره چرا که این فرشها جون دارن و هر رنگشون یه حرفی با آدم میزنن.

-قانع نمیشه افرا جان...

دستم را بلند کردم و از روی میز چند طرح جدید که هنوز رونمایی نکرده بودم برداشتم و گفتم:

-اینا رو نشون بده بهش بگو خانم اعتمادی گفت

چون عروسی کاری که هنوز روی دار نرفته و نمونه اش بیرون نیومده رو بهت نشون میده از بین اینا هر کدوم رو که دوست داری انتخاب کن همون رو برات بزنیم!

لبش به خنده ی دلچسبی کش آمد و گفت:

-چقدر تو ماهی آخه؟

جواب محبتش را با لبخندی دادم و او رفت و من پرده را کنار زدم. هریس داشت با من حرف میزد رنگها جان داشتند و هر کدام به من چیزی می گفتند. نگاه کلی به تعداد گره هایی که زده بودم انداختم هنوز یک قبال هم نشده بود اما دلم توی همین چند رج رفته بود. چنگ انداختم رنگ روناسی را برداشتم وقتش بود به طرحم جان بدهم. گره ی اول را

که زدم فرش با من حرف میزد و عاشقانه ها می‌سرود. مثلاً میگفت وسط انبوه شبهای تاریک سرمهای میدرخشد خورشیدی به درخشندگی روناسی!

لبخند زدم و چشم بستم، دستم با دار آشنا بود و می دانست کجا بنشیند که حرف یار پیش باشد و درد یار دور... آنقدر بافتم و بافتم که صدای دفه های بیرون قطع شد من ماندم و هریس و موبایلی که میگفت وقت رنگری است باید تن به رنگ میدادم. باید خودم را میان رنگهای رنگری میشستم و با رنگی جدید به دنیا بر میگشتم، پشت به فرش نشستم و موبایلم را توی دستم گرفتم وارد صفحه ی چت رنگری شدم. ارسال آنلاین بود و آماده. به محض دیدن آنلاین شدم پیام داد:

-سلام.

انگشتانم دیگر میل اشتیاقی که روی دار داشتند را از دست داده بودند آنجا قرار بود عشق رج بزنند و اینجا قرار بود رویا برهم بزنند..

-سلام عزیزم! خوبی؟

آن روزها ارسال هنوز عزیزم بود هنوز نشد بود اوایی که باید. پس نوشتم:

-خوبم عزیزم تو خوبی؟

-نه!

-خب راستش منم، نه!

-دروغ هم مگه داشتیم؟ تندی برایش تایپ

کردم:

-نه!

-خب پس خوبی؟

-ارسلان میترسم!

-از چی؟

بدون تعارف برایش عین حقیقتی که مرا میترساند را نوشتم:

-از دست دادنت!

-هیچ وقت منو از دست نمیدی!

-حتی اگه اونى که تو میخوای نشه؟!

منتظر بودم برای جواب دادن مکث کند اما زودتر از همیشه جواب داد:

-حتی اگه اونى که من میخوام نشه!

ضربان قلب وحشی شده ام نه تنها آرام نشد بلکه وحشیانه‌تر و بی قرارتر کویید من چطور

به این مرد میگفتم نه؟ سکوتم که طول کشید خودش اینبار پیام داد:

-میشه پپرسم چرا؟

ترس نه تنها کم‌رنگ نشده بود که بیشتر به رگ و ریشه ام نفوذ کرده بود:

-ارسلان تو عزیزمی!

اینبار جوابش با مکث آمد:

-میدونم!

-میخوام عزیزم هم بمونی!

-من دوستت دارم افر!!.

-منم دوستت دارم ارسی..

-قربونت برم چرا مضطربی؟ حتی اگه نخوای هم چیزی بینمون عوض نمیشه انقدر با نگرانی جواب نده!

-خوبه که من انقدر پیشت راحتم که میتونم خصوصیتترین حرفهام رو هم بزnm
ارسلان من عاشق شدم!

جوابش با مکث آمد، آنقدر که انگشتم رفت برای تایپ اما جواب او زودتر رسید:

-یعنی الان بگم مبارک باشه؟!

نگرانی توی گلویم خمیه زد:

-ارسلان تو رو خدا اینطوری حرف نزن..بیشتر می ترسم.

زد به جاده ی خرابات و می عشق را یک نفس سرکشید:

-امروز عصر که از الوار زدم بیرون رفتم املاک یه چندتا کیس توپ دیدم، مشاور
املاکه گفت مثل اینکه براتون تراس خونه از خود خونه مهمتره، بهش گفتم همینطوره
آخه خانومم تراس خونه رو خیلی دوست داره .مخصوصا که طبقه سی ام باشه و تهران
زیر پات باشه و هیچ جای خونه بویبوی^۱ سها رو نده .یه پنت هاوس بهم نشون داد،
میشستی توی تراس از پاسداران رو میدیدی تا حرم امام .یک سوم پولش رو کم
داشتم اما دل نزدm واسه معامله؛ قرار داد رو امضا کردم و نرسیده خونه ماشین رو دادم
فرشید دو سوته نقدش کرد .دوچرخه سوار بشی واسه خاطر عشقت حال میده نه؟
پورش زیر پات بره که لب عشقت بخنده حال میده ...آره حال میده به شرط اینکه
عشقت عاشق نشده باشه..

با تتمه صدای مانده در وجودم نامش را صدا زدم:

-ارسلان...

-یه کم قد یه مشتری فرش که سفارش میده، قد همونا که میان ماهی سفارش بدن تو قانعشون می کنی گلدونی هم قشنگه برام وقت میذاشتی افرا...جان..

عصری که داشتم بدون ماشین میاومدم خونه من

اون خونه رو توی خیالم چندین بار چیدم، حتی توی تراسش یه دار قالی گذاشتم که تو شب به شب می شستی پشتش و میبافتی و من خط به خط با هر گره ات بیشتر و بیشتر عاشقت میشدم. شبها با هم راجع به طرح جدیدت حرف میزدیم و کلی تصمیم های جدید برای زندگی میگرفتم حتی به بچه مون فکر کردم. به همین سادگی من رویا بافتم افرا...اونوقت تو به همین سادگی زدی ترکوندی حباب رویاهام رو...خونه میخوام چی کار؟ ماشین میخوام چی کار؟ وقتی عشقم وسط رویا بافیهای من عاشق شده؟

لال شده بودم و انگشتانم از حرکت مانده بودند و او تند تند برون ریزی میکرد هر آنچه که قلبش را مچاله کرده بود.

-نه افرا...نه من از دوست داشتنت دست نمیکشم .

تو راه خودت رو برو، من راه خودم رو میرم .

عاشق شو اما اینو بدون من از دوست داشتنت دست نمیکشم .من تند تند رویا میبافم و تو به سرعت نور از روی همشون رد شو...نه از دستت ناراحت میشم نه از دستت میدم من فقط دست از دوست داشتنت نمیکشم.

داشتم می‌مردم ارسلان اگر می‌فهمید حریفش، رقیبش، سیاوش است دیگر هیچ چیزی قابل پیش بینی نبود. التماس دستانم را کردم تا برایش چیزی بنویسند اما مثل کسی که سالها پارکینسون داشته باشد توان نگهداشتن گوشی توی دستم را نداشتم. گوشی از دستم دستمُ سرخورد و روی زمین افتاد اما روی زمین افتادنش هم باعث نشد من آخرین پیام ارسلان را ببینم.

-من به این آسونی از دستت نمیدم افرا، می‌جنگم واسه داشتنت حتی اگه شده باشه ازت خواهش کنم قد یه مشتری ساده برام وقت بذاری تا قانعام بکنی گلدونی هم میتونه قد طرح ماهی قشنگ باشه.

آنقدر توی خودم مچاله شدم که صدای زنگ موبایلم در آمد، مامان مثل همیشه نگران شده بود. به زحمت خم شدم و گوشی را برداشتم و تماسش را پاسخ دادم:

-کجایی مامان ساعت دیگه داره ده میشه؟!

-میام مامان توی کارگاه گرم بافت بودم!

-سرت همیشه به خیر گرم باشه مادر، زود بیا که بابات تا تو نیایی لب به غذا نمیزنه!

-باشه!

تماس را قطع کردم و اینبار بدون لحظهای درنگ به سراغ رنگرزی رفتم و انگشتم را وی آی‌کون میکرفون نگهداشتم و برای ارسلان ویس فرستادم انگشتانم توان تایپ نداشتن:

-ارسلان عزیزم یه روزی توی همین صفحه ی چت بهت گفتم دل آدم دست خود آدم نیست یه وقتایی بی خبر میره ..اون روز بهم گفتمی دل من توی مشتم و نمیذارم بی خبر از من بره. اون شب اون روز بهت افتخار کردم به اینکه انقدر مقتدری که کسی نمی‌تونه

ازت پل بسازه برای رسیدن به رویاهاش. اما امروز ترسیدم ارسلان.. نه از حرفهای که زدی .

نه؛ من از، از دست دادنت ترسیدم از اینکه یه روزی برسه که من ارسلانی نداشته باشم که پیام بهش بگم عاشق شدم و اون گوش نکنه به حرفهام از اینکه یه روزی برسه که من نتونم بهش بگم الان حال خوب نیست نمیتونم رانندگی کنم بیا دنبالم مامانم مثل بچه های دو ساله باز نگرانم شده. از اینکه نتونم بگم ارسلان من ازت میترسم. از اینکه تو سر جای خودت نباشی من سر جای خودم نباشم و دنیامون این شکلی نباشه میترسم....

۷۵

بغضم شکسته بود و صورتم خیس از اشک بود .

پشت دستم را روی صورتم کشیدم و با مکث طولانی تری ادامه دادم:

-فکر کردی فقط خودت از دوست داشتن من دست نمیکشی؟ نه ارسلان اینطوری نیست؛ منم از دوست داشتنت دست نمیکشم، کسی نمیتونه بیاد به من بگه از مغزت بریز دور یه روزی یه زمانی ارسلان نامی بوده که محرمت بوده بیشتر از هر کسی توی دنیا. من اون روز واسه غرور ارسلان، واسه امنیت گوشهای ارسلان که یه عمر از من شنید و یکبار به روم نیاورد عشق که سهله جون میدم .

شمار اشکهایم از دستم خارج شده بود و رسماً داشتم هق هق میکردم:

-باز کن گوشهات رو ارسلان... من از دوست داشتنت دست نمیکشم. هیچ وقت هیچ وقت... هیچ وقت ...

دستم را از روی آیکون میکروفون برداشتم و با

صدا هق زدم. سر روی زانوان گذاشتم و دیگر اهمیت ندادم کف دستم خیس از اشکهایم شده و یک نفر مدام اسمش روی گوشی ام چشمک میزند یک نفر که من نامش را گذاشته بودم «عشق» من آن لحظه و آن زمان امنیت گوشهای ارسلان را که میشنید و انگار میکرد نشنیده است را میخواستم و این تنها چیزی بود که مرا آرام میکرد.

تا بود همین بود. اردیان برایم برادری بود که هرگز نداشتم. ارمیا خوب نقش یک دوست را بازی میکرد و سیاوش یک نقطه دور در سیاره ی زندگی ام بود که احساس میکردم رسیدن به آن محال است اما ارسلان توی دستم بود توی مشتتم بود. هرگز از من دور نبود و نمیتوانستم باور کنم زیباترین تصمیم زندگی ام یعنی عاشق شدنم او را از من بگیرد. من، همان ارسلان را میخواستم که همه از رنگرزی لفت دادند و رفتند اما او ماند تا صبورانه به حرف هایم گوش دهد. کاری که در وحشتناکترین روزهای زندگی ام هم ارسلان از آن سر باز نزد.

همچنان ماند تا من با ماندنش دو به شک بمانم که این چه عشقی است که یک سرش خشم است و سر دیگرش مهر؟ حتما باید آن شب را توی دفترچه یادداشتیم تاریخ میزدم آن شب فراموش شدنی نبود و شاید بارقه ای از سیاهی از همان شب در جانم نشست. رنگی که تا مدتها خیال دور شدن از من را نداشت. اینکه چطور به خانه رسیدم و چطور آن شب را گذراندم بماند؛ اما آخر شب بود که خزیده بودم زیر ملحفه ی رو تختی ام که صفحه ی گوشی ام روشن و خاموش شد. دستم را به سمت گوشی بردم و با دیدن نام سیاوشم، عشقم، چشمانم سخت و تلخ بسته شد. نوتیفیکیشن گوشی پیامش را نمایش می داد:

-افراجان خیلی نگرانم تونستی یه زنگ بزنی!

ملحفه را روی سرم کشیدم و انگشتم نرم نشست روی نامش. هنوز صدای پشت خطی اش کامل توی گوشم نیچییده بود که صدای خسته اش گوشم را پُر کرد:

-کجایی تو عزیزم؟ نمیگی نگرانم میشم!

-تا دیروقت توی کارگاه بودم. ببخش نشد جواب تماس رو بدم!

-یعنی نپرسم چی شد دیگه؟

سکوتم به این معنا بود که نپرسد در رنگرزی چه بر سرم آمد که تا آخر شب سیاه بودم و او آمده بود به مخاصمه با این سیاهی.. آنقدر سکوتم کش آمد که خودش پیش قدم شد برای شکستنش:

-خوبی؟

-خوب میشم!

صدایش رنگ غم گرفت:

-ده دوازده سالم بود که دوست داشتم از بابام بدونم. کسی نبود ازش چیزی برام تعریف کنه. یه روز آلبوم مامان شکوفه رو برداشتم و رفتم نشستم کنارش. شروع کردم به بیست سوالی. مامان شکوفه اون موقع حتی سرش رو هم نمیتونست تکون بده بعدها با فیزوتراپی یه سری حسها بهش برگشت...

مکث کرد و من با شنیدن همین جمله قلبم داشت سوراخ میشد. رویاهای سیاوش روزمرگیهای ما بود و این عجیب دردناک بود. مکشش زیاد طول نکشید:

-بهش گفتم مامان من هر چی میپرسم خوب بود تو پلک بزنی بد بود هم پلک نزن
سوال اولم از مامان شکوفه این بود .بابام رو دوست داشتی؟ می دونی افرا مامان چی
کار کرد؟

سعی کردم بغض صدایم را مهار کنم و آرام لب زدم:

-چی کار کرد؟

-مامان گریه کرد...

حجم غمی تمام قلبم را مال خودش کرد .روایهای سیاوش مرا به این میداشت که
همان نیمه شبی بروم و دست مامان و بابا را ببوسم و بگویم چه خوب که من میتوانم
با شما حرف بزنی و این سادهترین از من دریغ نشده است .

-اون شب که مامان گریه کرد فهمیدم مامان عاشقش بوده .دیگه چیزی ازش نپرسیدم
مامان حتی نمیتونست اشکش رو پاک کنه وقتی دید من بهم ریختم سعی کرد بخنده
تا من بازم ازش بپرسم اما من دیگه سوالی برای پرسیدن نداشتم ،همه ی سوالهای من
توی همون اشکها خلاصه شده بود .

اینکه مامان عاشق بابا بود برام انقدر کافی بود که بتونم توی سیزده سالگی کار کنم .بخوام
که روی پای خودم بایستم و امروز سرم بالا باشه که آوار یه پاشنه ی درش روی مهارت
من میچرخه .امروز قرار داد خوبی با موحد بستم تأثیر زیادی توی

زندگیم داره اما خودت هم خوب میدونی در مقابل سرمایه گذاری توی باغ دارآباد چیزی
نیست .من اما دارآباد رو، خونمون رو، به حرمت مادری که اشک روی گونه اش رو من
دوازده ساله پاک کردم نگهداشتم تا بدون عشقش به بابا برام با ارزشترین چیزیه که توی

دنیا دارم و نمیذارم جایی که سانت به سانتش به خاطرات بابا خلاصه میشه برای رویاهای من بره .حالا میخوام بهت بگم به یه مردی که عاشقته نگو خوب میشم، قلبش واسه زدن دنبال بهونه میگردد..

بغضم شکست .سیاوش فقط عشقم نبود، سیاوش اسطوره ی من برای زندگی بود، کسی که از دوران کودکی اش همراه مادری بوده که حتی برای پوشیدن لباسش هم به او نیاز داشته او یک لحظه تنهایش نگذاشته و خسته نشده، غر زده، بلکه به همان نفس مسیحایی مادرش هم شکر گذار بوده که هست .

مردانگی و معرفت این مرد برایم ستودنی بود .

-خوبم عزیزم!

صدایش خش افتاد:

-نیستی که....

-سیاوش...!!

-جان سیاوش؟

-ارسلان دلش از من شکست .نمیتونم ناراحت نباشم!

-چیکار کنم که آرام بشی؟

-درکم کن!

-چشم!

-چشم پرنور..

-صبح قبل از کار پیام بینمت!

وسط یک حال پر بغض خنده ام گرفت:

-من مثل تو کله سحر از خواب پا نمیشم؛ اون موقع خوابم!

-وایستم تا خوابت تموم بشه؟

توی دلم قربان صدقه ی مهر بی حدش رفتم و جواب دادم:

-فردا عصر میخوام پیام دیدن مامان شکوفه!

دلبری کرد:

-آهان یعنی میگی زود پیام خونه؟

آرام و اغوا کننده لب زدم:

-زود بیا..

-با سر میام.

-شبت بخیر عزیزم.

با سیاوش دنیا سفید بود، یک سفید مطلق درست مثل مامان شکوفه که در رنگبندی زندگی ام تا ابد سفید مطلق ماند. با او خبری از رنگهای خاکستری و تیره نبود هر چه بود شفاف بود به درخشنگی کریستالهای دستساز فونیکس. به درخشندگی چشمان سیاوش وقتی توی چشمم نگاه میکرد و از عشق میگفت...

از عشق بگو زیبای من به هر کجا روی کنار توام

طول راهروی منتهی به اتاق مدیریت را با گامهای تند پیش میرفت. نگران بود. نشده بود کیانفر بزرگ در این ساعت کاری او را بخواهد، آن هم آنقدر فوری و فوتی! حجت

وقتی به او گفته بود برود به سمت اتاق مدیریت خودش هم دست و پاهایش را گم کرده بود چه برسد به او که حالا باید میرفت تا ببیند جریان چیست و چه چیزی نظم آوار را بر هم زده و میان کارگراها پچیچ به راه افتاده است. وقتی به اتاق هوشنگ کیانفر رسید که صدای فریادش به پشت درهای اتاق هم میرسید:

-امروز پسرت رو میخوام، فردا که برام دوزار هم ارزش نداره...

هیچگاه فالگوش ایستادن را دوست نداشت؛ از طرفی هم دوست نداشت اینطور سر زده وارد اتاق شود. کمی از در اتاق فاصله گرفت و اجازه داد منشی حضورش را اطلاع بدهد و بعد با درخواست خود کیانفر وارد اتاق شود. به سمت میز منشی برگشت که بر خلاف منشی ارسلان نه تنها شوخ نبود که خیلی جدی بود و همیشه ی خدا عینک فرم مشکی بزرگی روی صورتش بود، عینکی که بیش از پیش او را جدی نشان میداد.

-خانم شجاعی به آقای کیانفر حضورم رو اطلاع بدید، امر فرموده بودن خدمتشون برسم!

قبلا از این عادتها نداشت. وقتی میخواست وارد اتاق مدیریت یا هر بخش دیگر آوار بشود خودش با تقه ای به در حضورش را اعلام میکرد. به همین

دلیل خانم شجاعی از زیر عینکش با تردید او را نگاه کرد و بعد با همان تردید هم دستش به سمت گوشی روی میزش رفت و اجازه ی ورودش را به اتاق خواست. دستش را به سمت در اتاق کیانفر بزرگ گرفت و رو به سیاوش گفت:

-بفرمایید منتظر تونن.

اینطور وارد شدن از نظرش بهتر شده بود هر چند که کیانفر هنوز به تماسش خاتمه نداده بود و صدایش کماکان بالا بود. بدون هیچ حرفی وارد اتاق شد، گوشه ی اتاق ایستاد تا مکالمه ی هوشنگ تمام شود. ظاهراً پشت خطش همسرش بود:

-زیر گوشمون دارن یه خبطایی میکنن سرش مثل کبک توی برفه ..یه بار محض رضای خدا ازش دفاع نکن اشتباهش رو گردن بگیر.....

سرش را پایین انداخت اصلاً دوست نداشت به این مکالمه گوش بدهد حتی اگر ناخواسته باشد. ترجیح میداد هندزفری اش همراهش بود تا توی گوشه‌هایش میگذاشت و نمیشنید آنچه را که نباید میشنید را:

-از سه تا بچه ات یه عصا در نیومد ...دو فردا دیگه که سرم رو بذارم زمین این کارخونه میمونه رو هوا ...گوهر من امروز پسرت رو میخوام، امروز به ارسلان نیاز دارم، فردا به درد لای جرز می

خوره...فردا دیر!دیگه برام بود و نبودش فایده نداره.

صدایش به یکباره اوج گرفت:

-سه...سه..

تماسش را قطع کرد، کف دستش را کلافه روی صورتش کشید و بدون مکث رو به سیاوش گفت:

-اونی که دیروز بهم گفتی رو یه بار دیگه شمرده شمرده بگو...

سیاوش قدمی جلو آمد و محکم جوابش را داد:

-توی خط هشت، توی دستگاه خط زدن، برآده چوب طبیعی بود.

هوشنگ سری به طرفین تکان داد و پرسید:

-این یعنی چی؟

-ما اینجا ده تا خط داریم و هر خط مجزا سفارش هر مشتری و انجام می‌ده. خط هشت توش چوب طبیعی نیست.

هوشنگ کلافه رو به سیاوش دستش را بالا برد و با تن صدای بلندتری گفت:

-درست حرف بزن من سر در بیارم....

-خط هشت فقط ام دی اف برش می‌ده و اصلا هر کار ام دی افی باشه میره اونجا و از اونجا میره به خطهای دیگه، محاله اونجا چوب طبیعی باشه..این یعنی یکی داره از خط سواستفاده میکنه یا داره زیر گوشمون یه کارهایی میشه که بی خبریم...

-مثلا؟

-هر چیزی ممکنه انجام بشه باید ته و توش رو در بیاریم. داست کالکتور و سیانسی اون خط تند تند خراب میشه، این باعث شد دیروز که همه رفتن تا دیر وقت بمونم و خط رو زیر رو کنم تهش رسیدم به برآده چوب طبیعی.

هوشنگ مصمم توی چشمان سیاوش نگاه کرد تا جواب سوالی که میپرسد را بدون برو برگرد درست بشنود:

-سیاوش از حرفی که میزنی مطمئنی؟ قاطعانهتر جواب گرفت:

-بله خیالتون تخت، شک ندارم یه خبرایی.

-از این موضوع با کیا حرف زدی؟

-فقط به شما گفتم.

چشمان هوشنگ رد باریکی گرفت:

-ارسلان چی؟

-نه عموجان خیالتون راحت، فقط و فقط به شما گفتم.

سوال بعدی که هوشنگ میپرسید تیر آخری بود که داشت در تاریکی شب پرت میکرد و تمام امیدش به این بود که آنچه را که باید بشنود از سیاوش، چرا که ارسلان جانش بود و دوست نداشت نوک این پیکان رو به ارسلان برود:

-خودتخودت شکت به کیه؟ سیاوش

متعجب پرسید:

-من؟

-آره تو به کی شک داری؟

-من که هنوز نمیدونم چه خبر، به کی باید شک کنم؟

-منو نگاه کن بعد بگو نمیدونم. تو پسر محمدی

محال ته و توی چیزی رو در نیاورده حرفی بزنی که عواقب بدی داشته باشه، شکت به کیه؟ سیاوش کوتاه پلکهایش را بست و باز کرد:

-عموجان من به کسی شک ندارم. اما به این موضوع شک کرده بودم، از بعد از دعوی صابر و کیوان پا پی شدم و رسیدم به اینکه خبرایی.

-چطوری میشه جلوی چشممون یه خبرایی باشه و ما ندونیم؟

صدای هوشنگ ناخواسته بالا رفته بود که سیاوش دم عمیقی کشید و سعی کرد با آرامش جواب بدهد:

-منم به همین شک کردم. تمام ساعت کاری رو خودم هستم و چشم از هیچ کدوم از خطها بر نمی دارم، میمونه ایام تعطیل که اونم هر کاری بخواد بشه نیاز به یه هماهنگی تیمی داره.

هوشنگ خودکارش را روی میز پرت کرد و به عقب تکیه داد و توی چشمانش سیاوش نگاه کرد و گفت:

-وقتی میگم پسر محمدی و من جنست رو خوب می شناسم بهم یه وری نگاه میکنی. بگو به مالکین شک کردم. کی جز شرکای کارخونه میتونه توی ایام تعطیل پاش رو بذاره توی الوار؟

-من چنین جسارتی رو نمیکنم!

-به داریوش هم چیزی گفتی؟

-نه عموجان عرض کردم خدمتتون من به جز شما با احدی در این باره حرف نزدم!

نفسهای هوشنگ از فرط عصبانیت تند شده بود:

-اینی که به من گفتی به احدی نمیگی، میذارى همه چیز مثل سابق باشه.

-چشم!

انگشت اشاره اش را به سمت سیاوش گرفت و تاکید کرد:

-وای به حالت سیاوش احدی از این موضوع خبر دار بشه حتی ارسلان..

نام ارسلان که انتهای جمله اش نشست انگار کسی تیر برداشت و غرور سیاوش را نشانه رفت که نزدیکتر آمد و صاف توی چشمان هوشنگ نگاه کرد و گفت:

-درسته ارسی خونه اش رو عوض کرده درسته رفته یه ماشین جدید خریده اما من سر گردنم باهاتون شرط میبندم که ارسی روحش هم از این ماجرا خبر نداره...بریزید دور این فکر رو... صدای عصبی هوشنگ توی گوشش نشست:

-مالت به یه جا میره ایمونت هزار جا نقل منه...تو چی میدونی پسر از شک یه پدر به پسرش به پاره تنش؟

-نکن حاجی، نکن پدر من، نکن عموجان...به ارسلان شک نکن.

این را گفت و قدم جلو آمده اش را عقب رفت و رو به هوشنگ گفت:

-فردا سه شنبه است میریم سیب چینی، سه روز نیستم. این سه روز رو هم بذارید همه چی مثل سابق باشه تا من شنبه ببینم چه خبره.

-دارم بهت اعتماد میکنم سیاوش خرابش نکن اعتمادم رو..

-این سه روز رو هم مسلم رو میذارم نگهبان شب بمونه اینطوری خیالم راحتتره...

-ببینم چه میکنی!

سیاوش سرش را بالا و پایین تکان داد و بعد اجازه گرفت و از اتاق بیرون رفت، توی سرش بلوا به پا بود، شک بدی را هوشنگ توی دل و جانش ریخته بود اگر ته این ماجرا میرسید به ارسلان حاضر بود همه چیز را گردن بگیرد اما خاری به پای ارسلان نرود. نمی توانست فرو ریختن باور هوشنگ به ارسلان را ببیند دیدنش برایش مثل تجربه ی مجدد

مرگ پدرش میماند همانقدر تلخ و زجر آور. چه می دانست سه روز بعد ماجرا جوری به هم پیچ می خورد که قصه یشان میشود سر در گمترین کلاف دنیا؟

تا شب به زحمت توانست دوام بیاورد و افکارش را از افرا و جوابی که قرار بود در روز پایانی سیب چینی از او بشنود دور نگه دارد.

شب که شد خورشید که رفت، ستاره ها که نمایان شدند، بلند شد و زیر پای مامان شکوفه نشست. تن بدون پوشش ستاره ها به او چشمک میزدند او بیش از هر زمانی دل آشوبتر میشد. همانطور که به دورترین ستاره نگاه میکرد از دلش گذشت کاش مادرش تنها میتوانست موهایش را نوازش کند. دم پر حسرتی از هوای اطراف گرفت و سرش را روی زانوان مادرش گذاشت و گفت:

-عطر بهشت میدی شکوفه خانم....

صورتش را روی زانوی مادرش تکیه داد و باز لب زد:

-دلم آشوب شده. هم از ماجرای من و افرا هم از گره ی که توی کارخونه افتاده..

او آرام حرف میزد اما نفسهای مادرش تند میشد:

-تو آوار دارن یه کارایی میکنن. امروز فهمیدم نقص دوربینها هم میتونه دستکاری

باشه که هر چی پیش رو میگیریم به در بسته میخوریم...

تن شکوفه به لرزه افتاده بود. یک روزی هم محمد سرش را روی زانوان او گذاشته درد و دل کرده بود از آن روز به بعد او نشسته بود روی ویلچر و ورق خوردن تقدیر را بی صدا تماشا میکرد. برگه ی برای باخت نداشت. آخرین برگش سیاوش بود و لبی که به جبر

روزگار بسته مانده بود تا او نتواند فریاد بزند « دور شو از این آدمها سیاوش... دور شو از آوار سیاوش...»..

صدای نفسهای تندش که گوش سیاوش را پر کرد سیاوش سر از روی زانوان او برداشت و توی چشمانش مضطرب مادرش نگاه کرد و آرام گفت:

-تو سوله ی دپوی محصولات ام دی اف؛ آوار چوپ طبیعی بود. آرنده اش بهم دهن کجی میکرد مامان..

مامان شکوفه چندبار دهانش را باز و بسته کرد و سرش را به زحمت به طرفین تکان داد و سیاوش خم شد و دستش را به دست گرفت و پشتش را بوسید و گفت:

-نترس مامان شکوفه، پسر ت اهل خطر نیست .

آسه آسه رفتن و به هدف رسیدن رو با خودت یاد گرفته..

اشکهای شکوفه از روی گونه اش سر خورد و روی موهای سیاوش فرود آمد:

-دعا کن مامان شکوفه دعا کن رد ارسلان توش نباشه ... که اگه باشه...

نتوانست جمله اش را ادامه دهد جمله ی بعدیش پر از بغض بود:

-اگه رد ارسلان توش باشه، دیگه دنیا جای قشنگی نیست مامان. برام دعا کن. برای ارسلان بیشتر...

این را گفت و بلند شدو صورت مامان شکوفه را غرق بوسه کرد و هزار بار برای نگران کردنش عذرخواهی کرد و بعد او را برد توی اتاقش و آنقدر آنجا ماند تا صدای نفسهای منظم مامان شکوفه در دل خواب به گوش رسید. از خواب بودن مامان شکوفه که مطمئن

شد، بلند شد و رفت و روی ایوان خانه نشست و شماره ی افرا را گرفت. زمان زیادی نبرده بود که دوباره داشت ستاره ها را تماشا میکرد و بیشتر به همان ستاره ی دور چشمانش را دوخته بود که صدای افرا قلبش را تکاند:

-جانم سیا!!

-جانت بی بلا..

صدایش آنقدر خسته بود که افرا به سرعت متوجه حال خرابش شد و پرسید:

-چیزی شده؟

-بد گره خوردم بهم.

-گره همیشه بد نیستا.. گره گاهی میشه یه فرش که من رج میزنم تا بشه یه تابلو قشنگ...

با تتمه توان باقی مانده اش لب زد:

-کاش یکی منو رج بزنه.

صدای طناز افرا دلش را مالش داد:

-تو اگه رج بخوری که نمیشه!

-چرا انوقت...؟

اینبار صدای افرا آرامتر و دلبرتر شد:

-تابلو رو میدارن همه بین و لذت ببرن. نمیشه که تو رو گذاشت در معرض دید عموم..

دلش وسط یک عالمه فکر و خیال پلید، شیطنت خواست:

- پس بگو از لذت بردن همه ناراحتی؟

- بماند!

۱- اینطوری سیم تلفنی؟ که من گره خورده بهت زنگ بزنم تو بگی بماند...؟ افرا

ریز خندید:

- حالا این همه تنوع چرا گره خوردی؟

- گره خوردم که یه خانم خوشگل که از قضا سیم تلفنی خودم بشینه باهام رج بزنه

. زندگی بشه دار و من بشم گره و اون بشه طراح و هی طرح بزنه .

رنگی بزنه ناموسا!!

- مثلاً چه رنگی؟

لبش را تا جایی که میتوانست به گوشی چسباند و آرام توی گوش لب زد:

- سبز ... این هفته رو سبز بزنه تا بعد بشینیم با هم رنگهای دیگه رو هم امتحان کنیم.

صدای خنده ی افرا کمی بیشتر شد و سیاوش دلبرانه پرسید:

- به چی میخندی سیم تلفنی...؟

- زشت نیست که بگم به پیام بی تربیتی ارمی...

- زشت که هست اما تویی دیگه، وسط عشق و حال ما به پیام ارمی میخندی چه میشه

کرد؟ چی فرستاده حالا؟

- گفتم که بی تربیتی!

- مثبت چنده...؟

- نه بابا اونجوری هم نیست!..

-چه جوری پس؟

-از دست تو سیا... پیام داده پنج شنبه اگه درخت سیبش را چیدی پیام یه ماچ خر از لب
بکنم. اگه هم نچیدی پیام یه پسی بهت بزنم که صدای خر بدی ...

کلا به خر علاقه داره انگاری...

لب سیاوش به خنده باز شد و جواب داد:

-میخواستم درخت سیبش رو نچینم که خودش زحمت بکشه بیاد سیبش رو جمع کنه و
کمتر نوکر بگیره اما حالا که جایزه اش انقدر شیرینه چرا که نه؟ بهش پیام بده بگو سیا
گفت درخت سیب رو می چینم که هیچ برات کارتون میکنم میفرستم اصفهان..

-پررو...

-میشه تو به جای پنج شنبه از فردا باهام بیایی دماوند؟

سوالش را جدی پرسیده بود؟ آنقدر جدی که افرا برای جواب دادن به او مکث کرد
تا بتواند بدون تردید جوابش را بدهد.

-اگه گره هات باز بشه چرا که نه؟

سیاوش دستش را روی قلبش گذاشت و سرش را رو به آسمان گرفت و گفت:

-داشتم ستاره ها رو میدیدم، یه ستاره خیلی دور بود فکر کردم هر چقدر هم دستم رو به
سمتش دراز کنم بازم دوره. تو بهم ثابت کردی ستاره توی مشتت توی قلبم ... گره هام باز
میشه با دستات افرا

...

-کی فکرش رو میکرد دستی که یه عمر گره بزنه روی دار قالی؛ حالا گره باز کنه؟

-تقدیره دیگه تا الان که زشت و زیبا ما شکر
گذارش بودیم .بشه ایشالله از این به بعدش قشنگ باشه با دستایی که یه عمر قراره
گره باز کنن...

-بهت نیما انقدر مظلوم و در عین حال زبون باز باشی..

سیاوش دستانش را میان موهایش فرو برد و دلبرانه جواب را داد:

-نه جون دلم شما تازگیها توجه میکنی قبلنا در معرض دیدت نبودم وگرنه من
همونیم که بودم.

-قبلنا شما اون ستاره دوره بودی آخه...

-جون سیا؟

-قسم نخور جونت رو..

-نوکر پوکرتم.

-عزیز دلمی!

-نصف شبی میام در خونتون ها...؟

-یه درصد فکر کن بتونی از سد ملیحه رد بشی به من برسی، در خونه رو شیش قفله
کرده.

-اگه منم تار میزنم به در و دیوار خونتون و میام بالا...

-حالا انقدر هم به خودت زحمت نده، اندکی صبر سحر نزدیک است....

-دور ازم افرا، دور این روزها خورشید ازم...

صدای دلواپس افرا جانش را نشانه رفت:

-نگرانم نکن سیاا!...

سیاوش خندید و زد به شوخی خنده تا شاید دلواپسی های او را کم کند:

-من از این مدل مردا نیستم بگم غم نخور من جات غم میخورم، من از اینام که یه وقتایی میام بهت می گم خسته شدم توی یه ذره جام غم بخور، جام راه برو جام نفس بکش...

-مدلت چقدر شبیه خودته!

-شویه من چطوری؟

-شویه مزاحمایی که نصف شب نگرانت میکنن بعد میزنن به کوچه علی چپ و میگن باور کن هوا آفتابیه.

-من اگه باهات حرف نزنم میمیرم اما تو نگران نشو...خدا هست هنوز...

-پس منم با خیال راحت میسپارمت به خدا.

-برو بخواب و خوابهای رنگی ببین، نمیخواد از فردا هم بیای دماوند، فقط حواست به مامان شکوفه باشه و چهارشنبه شب با خودت بیارش اگه زحمتی نیست..

-مامان شکوفه که رحمت، فقط تو دست تنها سخت نمیشه؟

-نه قربونت برم همین که خیالم از مامان شکوفه راحت باشه کافیه!

-خیالت راحت. الان هم برو خدا به همرات..

-باشه خوشگلم!

-شب بخیر پررو..

-شب شما هم بخیر سیم تلفنی.

تماسش که تمام شد هر دو دستش را توی موهایش فرو برد و سرش را رو به آسمان بلند کرد، اگرچه شنیدن صدای افرا کمی آرامش کرده بود اما نمی توانست کتمان کند دلش آشوب شده. لبش را با زبانش تر کرد و آرام لب زد:

-تو بخواه برام خدا...

یعنی خدا برایش میخواست؟ خواست خدا از نظر او چطور بود؟ افرا

پیازهای خرد شده را توی روغن داغ ریختم و

صدای جلز و ولزشان آشپزخانه را پر کرد. با اینکه هفته ی اول پاییز بود اما هوا بی اندازه سرد بود، اصلا دماوند بود و سردی هوایش که همیشه مرا به آنجا میکشاند. پنجره را باز کردم صدای هیاهوی کارگرهای که داشتند دوش به دوش سیاوش سیبهای چیده شده توی جعبه ها را جا به جا می کردند میان صدای جلز و ولز پیازها گم شد. بوی پیاز داغ کمکم خانه را پر میکرد و من دلم ضعف می رفت به این مراسم که سالها بود شاهد تکرارش بودم. همه دور هم در باغ پدری سیاوش جمع می شدیم و سیب چینی شروع میشد. مراسم دلچسبی که نه تکراری میشد نه خسته کننده. نگاهم از قامت کشیده ی سیاوش که داشت با کارگری در ارتباط با سیبهای درخت من بحث میکرد کشیده شد و چسبید به پیازهایی که خوب طلایی شده بودند. هر کدامان توی آن باغ یک درخت سیب داشتیم و درخت من همیشه پر بار تر بود و شاخه هایش همیشه افتاده تر

از وقتی هم که قد کشیده بودیم مسولیت چیدن سیب های درختان مربوط به خودمان بود

و آن سال که برای اولین بار ارمیا با ما نبود سیاوش روز

قبلش سیب هایش را بی سر و صدا چیده بود و کسی هنوز از سرنوشت سیب های درخت ارمیا خبر نداشت. نگاهم روی صورت خسته ی سیاوش بود که یک لحظه سنگینی نگاهم را روی خودش حس کرد و سرش را به سمت پنجره چرخاند. خستگی بال در آورد و از صورتش رفت و به دور از چشم کارگری که کنارش بود چشمکی زد. دلم ضعف رفت برای داشتنش، هنوز طرح قالی زندگیمان سبز نشده بود، هنوز جنگلهای افرایش تنپوش سبز به تن نکرده بودند اما انگار حرف دلم بال در آورده و در نگاهش رخنه کرده بود، چشمهایمان با هم حرف میزد و چه چیزی بهتر از این که چشمهایت حرف بزند با اوایی که بند خورده به بند بند وجودت؟ لبخند بی هوا آمد و روی لبهایم نشست. مامان از در آشپزخانه داخل شد. چشمانم را از نگاه تب دار سیاوش دزدیدم و مامان مرا مخاطب قرار داد:

-چی شد مادر؟ کارگراها دیگه کم کم دارن میرن هنوز آش آماده نشده.

طبق یک قانون نانوشته مامان برای دلخوشی مامان شکوفه که گویا آن روزهای دوری که در خاطر هیچ کدام ما نیامد آش رشته میپخت برای کارگرهایی که چند روز تمام مشغول کار بودند، حالا او آش می پخت تا رسم دخترخاله ی مظلومش که به جبر روزگار ویلچر نشین شده بود، انجام شود.

-آماده است مامان.

-پس بیارشون قربون دستت .

خاله گوهر با ظروف یک بار مصرف در دستش داخل آشپزخانه شد و ظرفها را روی میز وسط گذاشت و گفت:

-امسال ارمی نیست همه کارها افتاده روی دوش تو..

-نه خاله جون کاری نکردم که..

مامان همانطور که کاسه ها را پر از آش میکرد تا من با سیرداغ پیاز داغ و نعنا داغ تزئینش کنم، زد به شوخی خنده:

-نیست حالا ارمی خیلی هم کار میکرد؟ چهره ی خاله گوهر را غم گرفت:

-اینجوری نگو ملیحه؛ جای بچه ام حسابی خالیه...

مامان مهربان نگاهش کرد و جواب داد:

-جای کار کردنش خالی نیست اما جای خودش خیلی خالیه...

یک لحظه چشمان خاله گوهر را رنگ مهر گرفت و همزمان صدای حرکت لاستیک ماشینی روی سنگفرشهای باغ آمد و قلبم توی سینه فرو ریخت .
خاله گوهر نگاهش کشیده شد به پنجره ی باز و با لبخند گفت:

-ارسلان هم اومد...

صدای قلبم مثل صدای کوبیدن طبل در محرم بود .

جسورانه، شجاعانه اما پر صدا .. گومب گومب گومب ..همان اندازه که صدای قلبم جسور بود حرکت انگشتان دستم ضعیف بود و لرزان .خاله گوهر لرزش دستم را به هوای سرمای هوا گذاشت و نعنا داغ را از دستم گرفت و گفت:

-بده من خاله، برو یه چیزی تنت کن..

با این حرف خاله نگاه مامان روی دستم ثابت شد و گفت:

-برو مامان هم واسه خودت چای بریز هم واسه ارسلان که تازه از راه رسیده .

صدای ارسلان از پنجره سر هر سه نفرمان را به سمتش چرخاند:

-سلام به خوشگلای خودم . جووون بوی آش رشته ات چه کرده ملی جون...

مامان و خاله با شعف جوابش را دادند و من فقط سر تکان دادم . ارسلان انگار زیادی سر کیف بود .

نعنا داغ را رها کردم و به سمت سماور رفتم و یک سینی چای ریختم، توی هوای سرد میچسبید . چای مامان و خاله را روی میز گذاشتم و با سینی پر به سمت تراس بزرگ باغ رفتم درست آنجایی که بابا و عمو هوشنگ داشتند شطرنج بازی میکردند .

ارسلان کنار اردیانی که از صبح پا به پای سیاوش کار کرده بود ایستاده بود و داشت با او حرف میزد .

چای را اول مقابل عمو هوشنگ گرفتم او لبخند زد، لبخندش در تعارض کامل بود با چهره ی ناراحتش:

-دستت درد نکنه دخترم.

-نوش جونتون . معلوم خیلی خسته‌اید عمو، نمی‌خواید استراحت کنید؟.

سری به نشانه ی قدر شناسی تکان داد و گفت:

-اینطور ذهنم کمتر درگیره..

بابا با صدا خندید و گفت:

-آخه باختش مسجل شده.

همیشه همینطور بود، بین بابا و عمو هوشنگ در مورد شطرنج همیشه کُری خوانی بود و این قصه سر دراز داشت. لبخند به صورت بابا پاشیدم که عمو هوشنگ جوابش را داد:

-مرد خطر باش داریوش! مرد خطر! بکش بیرون اون وزیرت رو از زیر این همه سربازی که اسکورتش کردن..

بابا فنجان چایش را از توی سینی برداشت و شلیک خنده اش به هوا رفت و لب زد:

-همین که تو مرد خطری بسه!

سر ارسلان به سمت ما چرخید و گل لبخند روی لبش جان گرفت. اعتنایی به صدای گومب گومب قلبم نکردم و لرزش دستم را با فشار روی دسته های سینی بیشتر و بیشتر کنترل کردم. ارسلان درست مقابلم ایستاد و گفت:

-سلام.

جواب سلام واجب بود اما نه تا وقتی که قلبت وحشی شده و توی سینه ات جنگ را انداخته. به سینی چای اشاره کردم:

-چای...

سرش را مظلومانه به سمت سرشانه چرخاند و انگار باد عظم کرد تا بوی افتر شیوش را بی محبا به مشامم برساند.

-چشم!

فنجان چای اش را از توی سینی برداشت و گفت:

-لیات گل انداخته. سردت شده؟

ارسلان طوری رفتار میکرد که انگار نه انگار که بین ما چیزی شده و از بعد از رنگری تقریبا در قهر به سر میبریم. نم نم باران عصر گاهی که همیشه در دماوند ما را غافلگیر میکرد یکهو شروع شد و من تندی نگاه از او دزدیم و گفتم:

-آره، هوا خیلی سرده!

ای کاش لال میشدم این حرف را نمیزدم ارسلان خم شد و چای اش را روی میز گذاشت و کتش را از تنش خارج کرد و روی دوشم انداخت و عطرش اینبار بی واسطه توی جانم نشست. چشمانم که کوتاه بسته شد با باز شدنش نشست در چشمان گویای سیاوش که جعبه ی سیب بزرگی توی دستش بود. یک قبال اخم نشست روی پیشانی اش. دلم رج زدن عشق در نگاهش را خواست که بشود دو قبال * خنده در نگاهش. با همان کت روی دوشم ارسلان را پشت سرم جا گذاشتم و به سمتش رفتم در یک قدمی اش ایستادم. حالا نم باران توی صورتم بود وقتی که گفتم:

-خیلی خسته شدی.. خسته نباشی عزیزم!

نگاهش توی صورتم بی محبا گشت و گشت و نشست توی چشمانم و گفت:

-خستگیم در رفت..

لبخند روی لبم نشست و سیاوش خم شد و جعبه را روی زمین گذاشت و تا قامت صاف کرد دو طرف کت ارسلان را توی تنم نزدیک کرد و گفت:

-هوا خیلی سرده برو تو خونه، مریض نشی سیم تلفنی که الان وقت مریضی نیست..

*قبال: دستمزد هر بافنده در قالی بافی بر اساس قبال است

کنایه اش این بود که وقتی بچه بودیم و من مریض میشدم تا وقتی خوب نمیشدم به خانه ی مامان شکوفه نمیرفتیم چرا که مامان اعتقاد داشت طبع من و سیاوش به هم نمیخورد و از هم مریضی می گیرم. لبخندم دندان نما شد و نگاهم از دستان سیاوش سر خورد و روی فنجان های که قطرات باران را مهمان بودند نشست.

-چای ات یخ کرد الان برات یه گرمش رو میارم!

سریع فنجان چای را از توی سینی برداشت و گفت:

-چای یخ کرده ات هم میچسبه.

فنجان را یک نفس سرکشید. صدای خاله گوهر آمد:

-ارسلان مادر بیا کمک بده این آشنا رو بیاریم اینجا...

سیاوش فنجان خالی را توی سینی گذاشت و خاله را مخاطب قرار داد:

-الان میام خاله.

خاله گوهر تشر رفت:

-از صبح سر پایی..

ارسلان پشت خاله را گرفت:

-خودم میارمشون..

بعد رو کرد به دوتا کارگری که داشتند آخرین جعبه ها را به سمت ته باغ میبردند

کرد و گفت:

-این دوتا جعبه رو هم ببرید!

اشاره اش به جعبه های کنار پای سیاوش بود .
 ارسلان این را گفت و بعد به کمک مادرش رفت .
 یکی از کارگرها به سرعت به سمت جعبه ها آمد و گفت:

-بذارید من ببرم آقا..

سیاوش زیر لبی تشکر کرد و بعد گفت:

-به بچه ها بگو بیان آش آماده است.

باران همانطور نم نم بود .سینی چای را به سمت آشپزخانه بردم و روی کانترا گذاشتم
 که هنگام خروج سرشانه ام به سرشانه ی ارسلان که داشت سینی آشها را میبرد
 برخورد کرد .ارسلان سینی را محکم توی دستش گرفت و مانع از چپ شدن سینی شد
 .زیر لب بیخشیدی زمزمه کردم و اردیان از راه رسید سینی را از ارسلان گرفت و گفت:

-بده من ببرم.

ارسلان از خدا خواسته سینی را توی دستش داد .

کامل به سمتم چرخید و مچ دستم را توی دستش گرفت و به سمت میز وسط آشپزخانه برد
 و صندلی را عقب کشید .اول پنجره ی آشپزخانه را بست و بعد خودش مقابلم نشست و
 گفت:

-چیه افرا؟ چرا انقدر دست پاچه ای؟ بر و بر نگاهش کردم .یعنی نمیدانست چه شده
 است؟ میدانست فقط داشت همه چیز را انکار می کرد .انکار آنچه که باب میلش نبود
 عادت کودکی هایش بود .عادتی که حتی بعدهایش هم ترکش نکرد، بعدهایی که من به
 دست و پایش افتادم اما او از انکار دست نکشید.

-دست پاچه نیستم.

-دستت چرا انقدر یخه؟

تازه نگاهم سنجاق دستش شد که نشسته بود روی دستم. تنم بیشتر لرزید. اگر یک روز ارسلان غریبه میشد از آن نوع غریبه های که من کتش را از روی دوشم بر میداشتم یا دستش را پس میزدم چه؟

-سیا این پکیج اینجا رو راه ننداختی؟

صدای ارسلان بود که مرا از دنیای دستان به هم سنجاق شده یمان کند به لحظاتی سپرد که هر کسی در باغ مشغول کاری بود تا تمام شود این مراسم سیب چینی و به رسم هر ساله روز بعدش قربانی بکنیم و با دلی خوش و لبی خندان آخرین درخت سیب را که مال سیاوش بود بچینیم و به تهران

برگردیم.

-چرا راه انداخته بودمش ولی امروز دوباره خاموش شده. الان بهش سر میزنم.

خدای من سیاوش بود که در چهارچوب در ایستاده بود و به دست من که بند دست ارسلان بود نگاه می کرد. گومب گومب قلبم اینبار طوری بود که می ترسیدم صدایش به گوش سیاوش برسد. ارسلان از جایش بلند شد و آستین پیراهنش را بالا داد و گفت:

-الان یه نگاه بهش میندازم.

مسخ شده سر جایم نشستم و دعا کردم همانطور که ارسلان بیخیال دست پاچه شدنم شده بود او هم بی خیال شود و برود اما نه انگار خیال رفتن نداشت که با قدمی بزرگ خودش را

به من رساند و دستش را گذاشت روی همان دستم که چند ثانیه قبل ارسلان گذاشته بود و گفت:

-خیلی یخی حق داره ارسلان..

اردیان توی آشپرخانه سرک کشید و گفت:

-بابا هوا به این ملسی چیه که افتادید به جون پکیج گفته باشم من هوا گرم بشه یه

لباس شخصی بیشتر

نمیپوشم و میذارم قشنگ از این سیکس پکها فیضش رو ببرید، بعد نگید چرا این پاهای

اپلاسیون نکرده ات رو انداختی بیرون هااا.. از من گفتن بود .

سیاوش نتوانست خودش را بیشتر کنترل کند با صدا خندید و اردیان ضربه ی کوتاهی به

صورتش زد و اضافه کرد:

-افرا جون دلیل سرما رو توی خودت جستجو کن ما رو گرما زده نکن این تن بمیره.

سیاوش سرش را به سمت چرخاند و از میلیمتری ترین فاصله ی ممکن گفت:

-دلیل سرمای درونت چی میتونه باشه سیم تلفنی؟ توی چشمان نگاه کردم و گفتم:

-خیلی میترسم.

دستم را کمی توی دستش فشرد و گفت:

-ترس.

اشک آمد و بست نشست توی چشمم و قبل از اینکه رسواتر شوم بلند شدم و خودم را

به اتاق انتهای سالن رساندم، به جایی که مامان داشت مامان شکوفه را آماده میکرد تا

بیاید و با هم دور هم آش رشته ی نذریش را بخوریم .دستم را روی دست مامان گذاشتم و گفتم من آماده اش میکنم .نگاه قدر شناسانه ی مامان روی چشمانم نشست و گفت:

-گریه کردی؟

دستم را زیر چشمم کشاندم و گفتم:

-نه، فقط یهو دلم گرفت.

دست مامان روی گونه ام نشست و گفت:

-چرا قربونت بشم...

خودم را توی آغوش مامان انداختم و گفتم:

-مامان چرا سیاوش یه خواهر یا برادر نداره...

نگاه مامان شکوفه جان باخت میان نگاهم و مامان موهایم رانوازش کرد و گفت:

-پس شماها چیه سیاوشید؟

خودم را از آغوش مامان کندم و انداختم توی بغل مامان شکوفه و گفتم:

-ببخشید.

ناراحتش کرده بودم .سوال بی جایی که پرسیده بودم هم مامان را هم مامان شکوفه را

ناراحت کرده بود .

گونه ی مامان شکوفه را بوسیدم و گفتم:

-ببخشید دیگه...

رنگ نگاهش مهربان شد. درست مثل رنگ فیروزه ی وسط یک قالی گل ابریشمی.

خاله گوهر مامان را صدا کرد و مامان رو به من گفت:

-خوب بیوشونش و بیاین بیرون.

همان کاری که مامان گفته بود را انجام دادم و حسابی مامان شکوفه را پوشاندم. مامان شکوفه هم مثل من سرمایی بود. هرچند هوای آن روز هم آنقدرها هم که من حس سرما میکردم سرد نبود و اردیان درست میگفت، دلیل سرما در وجودم بود.

کارگرها آیشان را خورده و رفته بودند به جز چهار درخت باقی مانده در باغ همه ی درختها چیده شده بودند. فقط مانده بود درخت من و سیاوش و ارسلان و اردیان، حتی درخت ارمیا هم چیده شده بود. همه دور هم توی تراس بزرگ خانه نشسته بودیم و مشغول خوردن آش بودیم. سیاوش با همان خستگی اش نشست کنار مامان شکوفه و آرام گفت:

-خودم آتش رو میدم.

مقاومت نکردم و قاشق مامان شکوفه را به دستش دادم و او اولین قاشق را توی دهان مامان شکوفه گذاشت و بعد بدون اینکه خودش آش را مزه کرده باشد رو به مامان قدرشناسانه گفت:

-چه کردی ملی جون آشت حرف نداره..

مامان خندید میدانست سیاوش زبان گویای مادرش شده به همین دلیل خواهش میکنمی گفت و دل به دل سیاوش داد:

-خودت هم بخور بینم نظرت هنوز هم همونه؟! سیاوش قاشق آش را توی دهانش گذاشت و همانطور که مزه مزه میکرد گفت:

-معرکه است!

بعد بدون ملاحظه ی جمع رو به من کرد و گفت:

-سیم تلفنی دست پخت تو هم به مامانت رفته؟ با چشمان وق زده نگاهش کردم و ارسلان بدجنسی کرد:

-میخوای از اون نیمروهای که توی هریس به خوردمون میدی تعریف کنم؟

همه خندیدند اما عمو هوشنگ رو به همه تشر رفت:

-نینیم به دخترم بخندید هااا..

ارسلان باز جمع را توی دستش گرفت:

-جون تو سیا اگه می دیدی نیمرو رو شبیه همه

چیز بود الا نیمرو..روش خام وسطش پخته تهش سوخته...

اردیان نمک پراند:

-خدا به دادت برسه پس!

سیاوش دستی روی سرش گذاشت:

-خدا رحم کنه

من معنی حرکت دو پهلوی سیاوش را گرفتم و خون با شتاب به گونه هایم حمله کرد. بابا

پشت من در آمد.

-اتفاقا از قدیم گفتن مادر رو بین دختر رو بگیر ..

دست پخت ملیحه زبون زده دیگه ببینید دخترش چی میشه..

اردیان دستش را دور سرشانه ام:

-جون قربون دست و پای بلوریت..

جمع رفت روی هوا حتی مامان هم با صدا می خندید .عمو هوشنگ کاسه ی آتش

را روی میز گذاشت و گفت:

-برسه به روح محمد ..

یک لحظه سکوت شد .سر عمو به

سمت باغ چرخید، دلتنگ و پر بغض باغ را کاوید و گفت:

-اون روزی که این باغ رو خرید با هم اومدیم اینجا هنوز ملی و شکوفه رو نیاورده

بودیم باغ رو ببینن .درختها همه نهال یک ساله بودن...

مکت کرد و با سکوتش همه را به سکوت واداشت، آه پر حسرتی کشید و ادامه داد:

-اون روز به شوخی بهش گفتم عمرت قد این باغ

...خندید و گفت انقدر کم؟

چشمان عمو هوشنگ را حلقه ی اشک پوشاند و آرام زمزمه کرد:

-کاش عمرش قد این باغ بود ...

آنقدر جمله اش پر از حسرت بود که همه ناخودآگاه آه پر حسرتی کشیدیم. علاقه و رفاقت بین عمو محمد و عمو هوشنگ بر کسی پوشیده نبود. درست مثل رفاقت سیاوش و ارسلان... نه رفاقت این دو را نمیشد رفاقت دانست چرا که...

-محمد خیلی جوون رفت..

راست میگفت عمو هوشنگ، عمو محمد فقط ۴۲ سالش بود که فوت کرده بود. آن هم در تصادفی وحشتانک و پر حادثه. نگاه مامان شکوفه به عمو هوشنگ همیشه یک نگاه پر معنا بود، یک نگاه همراه با احترام و قدردانی. یک نگاهی که انگار هزار حرف را با خودش یدک میکشید. همه زیر لب خدا بیامری را به عمو محمد گفتند و سیاوش تشکر کرد، این وسط صدای پر حسرت خاله گوهر بلند شد:

-جای ارمی خالی!

انگار مویش را آتش زده باشند که صدای زنگ موبایلم بلند شد و اسم او روی گوشی افتاد آن هم در حالی که تماس تصویری گرفته بود. تماس را برقرار کردم، صدای شادابش فضایی که انگار برای لحظاتی دچار حسرت شده بود را سراسر شادی و خنده کرد:

-میبینم که جمعیتون جمع گلتون کمه؟ ارسلان شیطننت کرد:

-والا خلمون کمه!

ارمیا در حالی که به سیب بزرگی گاز میزد لب زد:

-همون یه دونه خل اونجاست بسه..

باز جمع رفت روی هوا.. این دو حتی از راه دور هم دست از گری خوانی بر نمیداشتند. خاله

گوهر

گوشی را از دستم گرفت و مادرانه گفت:

-بگردم دورت که تو غربتی.

-کدوم غربت بابا؟ قسم میخورم که شما هنوز سیب نخورید اما من دارم سیب درختم رو میخورم...

ارسلان لب زد:

-دروغ که حناق نمیاره.

ارمیا جواب داد:

-همه مثل تو نیستن که، بعضی ها مثل سیاوش انقدر مردن که نه تنها درختم رو میچینن که محصولش رو هم با اتوبوس برام میفرستن..

نگاه همه چرخید روی سیاوش و خاله گوهر تشکر کرد و سیا سری به نشانه ی احترام خم کرد و ارمیا شیطنت کرد:

-صبح که گفתי برو سبیت رو از شرکت تعاونی بگیر فکر کردم شوخی میکنی اما خدایی کارت بیسته سیا.

سیا جوابش را پر طعنه داد:

-چه فایده جایزه ام رو نگرفتم هنوز..

هر سه میدانستیم از کدام جایزه حرف میزنند، منظورشان همان ماچ خری بود که باید از لبهای سیاوش میشد و توصیه ی ارمیا بود، ارمیا نمک ریخت:

-ای افرای بد جنس جایزه پسر رو ندادی؟ سیاوش نوک بینی اش را گرفت و ریز خندید.
بابا و مامان هایمان آنجا بودند. هر چند به شوخی های ما عادت داشتند اما من تا بنا گوش
مقابلشان سرخ شدم و جواب ارمیا را با شیطنتی مثل خودش دادم:

-جایزه اش که پیش خودته عشقم.

سیاوش باز خندید و ارمیا گفت:

-حالا این سری تو حساب کن دفعه بعد با من...

کار سیاوش از خنده گذشت به قهقه افتاد. از قصد دستم را روی دکمه ی قرمز فشردم و
وانمود کردم که تماس بی دلیل قطع شده است. سریع هم موبایلم را به حالت پرواز در
آوردم تا ارمیای زبان دراز باز زنگ نزدند چه میدانستم ارمیا منتظر من نمی ماند؟ -سیا دمت
گرم....

صدای ارسلان بود که پیچید:

-بابت؟

-خوبه که حواست بهش بود.

-به اون همه حواس جمعی تو واسه ما در...

دروغ نبود. تمام اینها واقعیت داشت. ما از ته قلب همدیگر را دوست داشتیم و تظاهر به
عشق نمی کردیم، این را وقتی به نظاره نشستیم که همه مثل کوه با هم و دست به دست
هم فرو ریختیم. هر کسی این را گفته بود درست بود، وسط فشار زیاد و درد، کوه ها گریه
نمی کردند، کوه ها فرو میریختند درست مثل ما که فردای آن روز درست بعد از مراسم
قربانی اولین فشار زندگی را دیدیم و کم کم آماده ی فروپاشی شدیم.

مثل سلسیه جبال به همه پیوسته همه با هم ریختیم. نیمه شب بود و بی خوابی به سرم زده بود. روز آخر سیب چینی برایمان بیشتر جنبه تفریح داشت و خوشگذرانی. همه دور هم جمع میشدیم و جمعمان خودمانی و راحت بود، قربانی میکردیم و یک روز خاطره‌ساز را رقم میزدیم. از این مدل روزهای خاطر ساز زیاد در زندگی ام داشتم. روزهایی که بعدها حسرت داشتنشون به دلم نشست. نه فقط من که به دل همه ی ما نشست.

سیاوش آخر شب با همان تن خسته اش مادرش را حسابی ماساژ داد و بعد خواباند، به عزم و اراده اش در نگهداری از مادرش حسودی ام میشد. اینکه یک نفر این همه عاشق باشد و این همه مسولیتپذیر فارق از دردی که میکشید، محبت خدا بود.

چند بار توی رخت خوابم غلت زدم ولی خبری از خواب نشد. آرام از توی جا بلند شدم و ارشاپ بافتی که همراهم بود را روی دوشم انداختم و پاورچین پاورچین به سمت سالن حرکت کردم. ویلایی که در باغ عمو محمد بود سه اتاق خواب داشت و یک سالن و یک آشپزخانه، خیلی بزرگ نبود و هر بار به آنجا می رفتیم هر اتاق برای یک خانواده تعیین میشد اما از وقتی که پسرها بزرگ شده بودند هر سه‌تایشان توی پذیرایی میخوابیدند و من نگران این بودم که مبادا این پاورچین پاورچین راه رفتنم هم بیدارشان کند. وقتی میان نور مهتابی که از بیرون به داخل سالن میتابید قدم برمیداشتم متوجه شدم که هیچ کدام سر جایشان نیستند. تای ابرویم بالا پرید شاید متصور میشدم که ارسلان نخوابیده باشد اما با آن میزان خستگی که در صورت سیاوش و اردیان بود اصلا فکرش را نمیکردم بی خواب شده باشند. آرام به سمت تراس خانه قدم برداشتم که دیدم اردیان و سیاوش توی تراس نشسته‌اند اما خبری از ارسلان نیست. در کشویی تراس را آرام باز کردم صدای

آرام باز شدن در باعث شد سر پسرها به سمتم بچرخد. لبخند محوی روی لبم شکل گرفت از دیدن طرز نشستن اردیان. فقط همان لباس شخصی که وعده اش را داده بود تنش بود. خودش هم با دیدن نگاه خیره ی من خنده اش گرفت و گفت:

-خدایی گرمم!

سیاوش هم لبش به خنده کش آمد و مهربان گفت:

-برای تو هوا سرد عزیزم، برو تو.

اردیان برخلاف سیاوش به کنار دستش اشاره کرد و گفت:

-این تیتیش بازی ها رو بذار کنار و بیا اینجا بشین هفته اول مهر به خدا... تو بری

آلسکا چیکار می کنی؟

ارشاپم را بیشتر دور خودم پیچیدم و در حالی که داشتم روی صندلی وسط هر

دویشان مینشستم پرسیدم:

-ارسی کو؟

منتظر بودم سیاوش جوابم را بدهد اما اردیان با

نوک انگشتش ته باغ را نشان داد و گفت:

-دود از کنده بلند میشه..

هر چه تلاش کردم دودی که او از آن دم میزد را بینم نشد. اما فهمیدم که ارسلان ته

باغ مشغول دود کردن سیگار است.

-مزاحمتون که نشدم؟

اردیان فنجان چایی که جلوی خودش بود را مقابلم کشید و گفت:

-حالا مزاحم هم شده باشی همیشه کاریش کرد، بیا این چای رو بخور قندیل نرنی.

فنجان را به سمت خودش هل دادم:

-نه مرسی.

به شوخی جوابم را داد:

-بچه خرسی ..بخور بابا من میلیم به چای نمیره.

سیاوش بی هیچ حرفی بلند شد و از پشتی صندلی اش پتوی نازکی را برداشت و انداخت روی دوشم و گفت:

-یه این هفته رو مریض نشو سیم تلفنی.

دو گوشه ی پتو را نزدیک کردم، واقعا داشتم از خودم تعجب میکردم هوا در این حد

سرد نبود، پس من چه مرگم شده بود؟ -نگفتی چقدر کم داری؟

سیاوش بود که از اردیان پرسید و من حس کردم واقعا بد موقع مزاحمشان شدم. سرم را زیر انداختم و گفتم:

-فکر کنم بد موقع مزاحم شدم.

اردیان دستش را دور شانه ام انداخت و گفت:

-آجی پول داری بهم بدی؟

متعجب نگاهش کردم و سیاوش ریز خندید و گفت:

-مارمولک.

با همان بهتم پرسیدم:

-پول؟

- آجی سر کیسه رو شل کن دیگه!

- برای چی میخوای؟

کمی صورتش را فاصله داد و ژست مرد مآبانهای به خودش گرفت که توی دلم قربان صدقه اش رفتم .

اردیان صدایی صاف کرد و گفت:

-میخوام کاسبی راه بندازم!

چشمانم گرد شد . عمو هوشنگ رسماً میکشتش: -عمو میکششت!!

سیاوش حرفم را تایید کرد:

-حق داره والا مردم دنبال کارگری توی کارخونه بابای تو میگردن بعد تو به میز

ریاست نه میگی؟ اردیان جدی شد:

-درد منم همینه! میخوام واسه اون میز ریاست زحمت بکشم..

سیاوش برادرانه نصیحت کرد:

-بیا تو آوار بکش . از صفر شروع کن بذار حاجی دلش گرم باشه بچه اش پشتش...نگاه

به افرا نکن رفته برای خودش کارگاه زده یا نگاه به او ارمی مارومولک نکن که دکترا رو

بهانه کرد تا بره اصفهان یه کم از دست ارسی و گیر دادنهایش راحت بشه...دروغ چرا

محیط آوار خیلی مردونه است همون بهتر که افرا رفته دنبال کار خودش و ارمی پیچونده،

اما تو چی؟

اردیان سکوت کرد و من پرسیدم:

-حالا می خوای چیکار کنی؟

-بوتیک بزنم..جین بفروشم، توی پالادیوم!

کاری که میخواست انجام بدهد زمین تا آسمان با کار کارخانه متفاوت بود. مسیری که من به سختی رفته بودم را حالا اردیان میخواست برود. شانهای بالا انداختم و سیاوش اینبار دلخورانه گفت:

-صبح تا شب سرپا و ایستی که یه مشتری بیاد یا نه، تا تو بتونی یه جین بهش بفروشی یا نه؟ پسر خوب الوار بهت احتیاج داره، به خدا که ارسلان دست تنهاست! تحکمش وقتی که داشت میگفت پسر خوب آنقدر زیاد بود که احساس کردم دارد حرص میخورد، اردیان صادقانه جواب گلایه اش را داد:

-تو هستی دیگه.

درست میگفت سیاوش که بود خیال همه راحت بود.

کوتاه پرسیدم:

-چقدر لازم داری حالا؟

- تا ۵۰۰!

تای ابرویی بالا دادم و گفتم:

-اوو خیلی زیاد.

-پشتم و ایستا دیگه من دوست دارم مثل تو مستقل باشم حتی اگه به قول سیا واسه این استقلال جون بکنم.

-جون کندن و به استقلال رسیدن رو با بیگاری اشتباه بگیر...

با سیاوش موافق بودم اما دلم میخواست خود اردیان به این نتیجه برسد که میتواند کنار پدرش باشد و پله پله با او بالا برود و هیچ چیز بهتر از این نبود، چرا که من هم مثل سیاوش معتقد بودم آوار به او نیاز داشت اما دلم نیامد دست رد روی سینه ی اردیان بزنم: -روی من واسه یک سوم پول حساب کن.

چشمان اردیان گرم شد. مثل روشن شدن شومینه در سرمای یک زمستان جان سوز. سیاوش نامم را تشر گونه صدا زد:

-افرا...!!

شانهای بالا انداختم و پرسیدم:

-هوا سرد چرا ارسال نمیداد؟

هنوز سیاوش دلخور نگاهم میکرد اما من سعی

کردم نگاهش نکنم اردیان باز دستش را انداخت دور شانه ام و گفت:

-آجی خودمی دیگه.

سیاوش بازویم را توی دستش گرفت و به سمت خودش چرخاند:

-میدونی داری چی کار میکنی؟

توی چشمانش با اعتماد نگاه کردم و گفتم:

-دارم بهش فرصت تجربه کردن رو میدم.

اردیان مرا محکمتر فشرد و گفت:

-قربون آدم چیز فهم .. به خدا ارسی دستش خالیه، رفته از کامران ماشین تمام قسط

برداشته وگرنه به تو رو نمیزدم!

- امیدوارم به روز پشیمون نشی!

سیاوش بود که جوابم را داد و ته دلم با این حرف او خالی شد و از همان موقع توی دلم رخت شستن به پا شد. ارسالان به موقع رسید. هنوز سیگار توی دستش بود. به ما که رسید کلافه چنگی توی موهایش زد و رو به من گفت:

- به مسکن داری افرا؟ نگران پرسیدم:

- چیزی شده؟

- سرم داره میترکه..

ناخودآگاه صدایم کمی بالا رفت:

- کم اون زهرماری رو دود کن!

نگاهش مخلوطی بود از ناامیدی، تشویش و خستگی؛ هر سه را فریاد میزد. سیگارش را پرت کرد روی زمین و گفت:

- الان چی مسکن داری؟

قلبم از درد توی نگاهش مچاله شد و سیاوش جلوتر از من بلند شد و گفت:

- بیا به کم مشت و مالت بدم این کت و کولت باز بشه بلکه از درد بیفتی...

ارسلان نگاهش راراً سر داد روی سیاوش و لب زد:

- فرسایشی شده دیگه این درد.

سر دردهای ارسالان چیز جدیدی نبود هر بار که فشار روانی روی او زیاد میشد سر درد میشد.

اردیان شوخی کرد:

-این همه خودش رو لوس نکرده تو مشت و مالش بدی!

مشتی روی بازوی اردیان کوبیدم و گفتم:

-زهرمار..

ریز خندید. تا من بلند شوم و برای ارسال مسکن بیاورم سیاوش تمام سرشانه و گردن ارسال را ماساژ داد. خودش داشت از خستگی میمرد و من هنوز وقت نکرده بودم از او بپرسم چرا بی خواب شده؛ اما با این حال نگران ارسال بود و تا توانست سعی کرد دردش را تسکین بدهد وقتی کارش با ارسال تمام شد. توی آشپزخانه بودم که وارد شد.

لیوان آبی که توی دستم بود را به سمتش گرفتم و گفتم:

-خسته شدی!

لیوان را از دستم گرفت و با سر تشکر کرد و گفت:

-عیب نداره.

-چرا بی خواب شدی؟ چشمانش بازیگوش

شد:

-دوست داری دلیلش چی باشه !!

-سیا..

چشمک زد:

-بگو دیگه؟

-دوست ندارم بی خواب بشی، حالا به هر دلیلی!

نمایشی خمیازه کشید و گفت:

-یهو یه دنیا خواب ریخت توی چشمم..

به صورت مهربانش لبخند پاشیدم و گفتم:

-پس خوب بخوابی.

مچم را توی دستش گرفت:

-نگران خواب امشبم نیستم، نگران فردام چطوری با تو و بی تو بخوابم؟ تای ابرویی

بالا دادم و گفتم:

-انقدر از خودت مطمئن نباش!

مطمئنتر دستم را بالا آورد و نگاهی به انگشتانم کرد و گفت:

-یه حلقه فقط کم داره.

شرم گونه هایم را رنگی کرد و قلبم بکوب بکوبش را از سر گرفت. شرم آلود گفتم:

-شب بخیر!

خودم را از دستش رهانیدم و به اتاق رسیدم و تا صبح، خواب فردا شبش را دیدم. این با او

بودن و بی او بودن چطور ممکن است؟ چه میدانستم مشق شب سالهای زیادی از عمرم

همین میشود. صبح وقتی خورشید با زمین سلامی دوباره کرده بود.

چشمانم را باز کردم، آفتاب مهربانتر بر زمین می تایید و آسمان دیدنیتر بود. لباس

کرم رنگی پوشیدم و موهایم را دو تکه بستم نیمی باز و نیمی دم اسبی.

دوست نداشتم همان اول صبحی شال سبز بپوشم، دوست داشتم کمی سیاوش را اذیت کنم. همان اول صبحی وقتی به دنبال شال سبز روی سرم بود یا حتی دستمال گردن سبزی دور گردنم بود و چیزی پیدا نکرد تمام صورتش را اخم گرفت. به روی خودم نیاوردم و با نیش تا بناگوش باز تا دلم خواست با اردیان و ارسلان شوخی کردم، انقدر که حتی مامان هم به جمعمان اضافه شد. وقتی داشتم با تمام وجود میخندیدم نگاهم سر خورد روی چشمان مامان شکوفه، سر میز صبحانه نگاهش به اخم سیاوش افتاد و مکدر نگاهم کرد و من دلم نیامد زیادی نگرانم کنم. به سمتش رفتم و آرام توی گوشش گفتم:

-بذار یه ذره اذیتش کنم دیگه.

لبخند روی لبش را نیامده قورت داد و من بچ زدم:

-بیا توی تیم من همینطوری اخم کن.

نگاهش آنقدر پر از محبت بود که خودم خم شدم و گونه اش را بوسیدم او چیزی با لبهایش نگفت اما من دعای خیرش را از توی چشمانش شکار کردم. دعایی که مادرانه میگفت «مبارک باشه. خوشبخت بشید و به پای هم پیر.» وقتی از مامان شکوفه دور شدم سنگینی نگاه سیاوش را روی خودم حس کردم و مامان شکوفه به اخمش ادامه داد، پررنگتر و دلخورانه تر و همین باعث شد سیاوش صندلی اش را عقب بکشد و بیرون برود. ندیده بودم سیاوش اینطور عصبی شود. آنقدر که تا توانست تو باغ پیش رفت و بعد دیدم که مشت محکمی رو تنه ی یک درخت زد. برای درد دستش قلبم گرفت و از کاری که کرده بودم پشیمان شدم و آرزو کردم برمی گشتم به دقایقی قبل و همان شال سبز دلخواهش را سر میکردم. اما دیگر دیر شده بود و من نمی توانستم وسط این بازی شروع شده عقب نشینی کنم.

با همان یک من اخم سیاوش که توی صورتش بود و جواب همه را کوتاه میداد قربانی کردیم و حتی سیبهای درختان را چیدم فقط مانده بود درخت خود سیاوش. هر چه سیاوش نگاه از من دزید من بیشتر نگاهم را از او دزدیدم و گذاشتم در تب داشتتم بسوزد. نهار چنجه های معروف ارسلان را خوردیم و کم کم مشغول جمع کردن بار و بندیلمان شدیم که سیاوش با اجازه های گفت و رفت سیبهای درختش را بچیند. اردیان به قول خودش سراغ آخرین قلیان رفت و من به سمت اتاق انتهای سالن رفتم.

آرایش ملایمی روی صورتم کردم و شال سبز محبوب سیاوش را دور گردنم پیچیدم انعکاس رنگ سبزش در چشمانم جنگل سبزی به راه انداخت و دو زمرد توی صورتم درخشید.

رژ لب دونه اناری به لب زدم، کمی عطر روی نبضم پاشیدم و درست وقتی که احساس کردم همانی

شده ام که او دوست دارد دست بردم و دم اسبی موهایم را باز کردم و آبشاری روان از میان این جنگل خرامان خرامان راه گرفت.

زیبایی یک زن اوج محبت خدا به او بود و من آن روزها عجیب این زیبایی را دوست داشتم. آن روزها که هنوز از جنگلهای افرا متنفر نشده بودم. هنوز طعم زشت زیبایی را نچشیده بودم.

از در پشتی ساختمان بیرون رفتم. درخت سیاوش در حیاط پشتی بود، پدرش آن را آنجا کاشته بود تا به قول خودش از نظر چشمها به دور باشد. دیدمش که تیشرت سفید توی تنش بود و همانطور که با

یک دست عصبی و تند سیب درختش را میچید با دست دیگرش سیگار دود میکرد. آرام و پاورچین پاورچین به سمتش نزدیک شدم. آنقدر صدای قدمهایم آرام بود که میان سر و صدای الکی که سیاوش برای چیدن سیب درختش راه انداخته بود گم میشد. در یک قدمی اش ایستادم و درست وقتی که سایه ی نگاهم روی نیم رخش سنگین شد و حس کردم از حرکت باز ایستاد آرام گفتم:

-کمک نمیخوای؟

سرش را به سمت مخالف چرخاند و جوابی نداد و من قدم دیگر نزدیک شدم. همانطور ایستاده بود و خیال نگاه کردنم را نداشت. یک قدم دیگر اگر برمی داشتم رخ به رخ میشدم و او چه میخواست یا نه، مرا میدید، اما دوست داشتم خودش سر به سمت بچرخاند. از همانجا دستم را به سمت سببی که از نزدیکترین شاخه به من آویزان شده بود بلند کردم و سیب سرخ را کندم و به سمتش گرفتم و او لاجرم به سمتم چرخید. چرخیدنش همانا و ستاره باران شدن نگاهش همانا. قسم میخورم در صدم ثانیه تمام جانش رنگ سرخ عشق گرفت. یک لحظه فراموش کرد کجا هستیم، حتی فراموش کرد چه کسانی همراهمان هستند.

- عاشقتم افر...عاشق.

من تا آمدم لب واکنم و چیزی بگویم که او، اوایی که به زعم خودش ركب خورده بود در این رفاقت عربده کشید:

-بی همه چیز...

وقتی که دستش که از پشت به یقه ی سیاوش رسید و مشت اول را روی گونه ی سیاوش کاشت، مرگ را بی صدا تماشا کردم. به ثانیه ای بلوا به پا شد و من از دختر خوب خانواده تبدیل شدم به دختری که توی باغ خانوادگی مچش را با معشوقه ای گرفته بودند که امین خانواده بود. ارسلان مشت میزد و سیاوش عقب عقب میرفت. در هر قدمی که عقب میرفت ارسلان رکیک ترین فوشها را به او نسبت میداد و سیاوش فقط یک جمله جوابش را داد: -من که اینجا جوابت رو نمیدم.

هنوز اردیان به پشت باغ نرسیده بود که مامان و خاله گوهر سر رسیدند. من مثل کسی که پاهایش را به زمین دوخته باشم سر جایم مانده بودم و نمی توانستم تکان بخورم. ارسلان دوباره به سمت سیاوش خیز برداشت و لب زد: -حروم لقمه جوابی نداری..

سیاوش دستش را روی خون گوشه ی لبش کشید و ارسلان را به عقب هل داد و گفت: -هر چی آرومت میکنه بگو من که پیش مادرت جوابت رو نمیدم..

اردیان سر رسید. آتش معرکه یک لحظه به او جش رسید، صدای فریادهایمان تا هفت خانه آنورتر می رفت. مامان و خاله گوهر به زحمت توانستند ارسلان را از سیاوش جدا کنند و بعد صدای یک سیلی خط ممتدی شد به هیاهوی به پا شده. چشمانم را بسته بودم تا فرو ریختن حرمتها را نبینم اما صدای سیلی دوم چشمم را باز کرد.

عمو هوشنگ سیلی اول را به ارسلان زده بود و دومی را به سیاوش...رد کبودی روی صورت هر دوییشان زخم قلبم بود. زخمی عمیق و کاری. صدای عمو هوشنگ کل باغ را مال خودش کرد و انگشتش را به سمت ارسلان گرفت و گفت:

-این سیلی رو خوردی واسه دهن لقت.

و بعد رو کرد به سمت سیاوش و تهدیدوار انگشتش را تکان داد و گفت:

-تو هم این رو خوردی واسه نامردیت...

هنوز صدای عمو هوشنگ قطع نشده بود و داشت حرف می زد که صدایی سیاوش جان تک
تکتمان را لرزاند:

-مامان...

همه ی سرها به سمت پنجره ی اتاق چرخید حتی سر ارسلان. مامان شکوفه پشت پنجره در
حالی به خودش میلرزید که از توی دهانش فوج فوج کف بیرون میزد. گامهای سیاوش
دیگر دست خودش نبود وقتی به سمت مادرش خیز بر میداشت. صدای هق هقم که بلند شد
سر عمو هوشنگ به سمت چرخید و من چشم بستم و آماده ی سیلی سوم شدم.
ما هر سه ضلع یک مثلث بودیم هر کدامان که فرو میریخت دامن آن یکی را هم
لرزش میگرفت.

صداها ی توی سرش نه تنها آرام نمیشد که هر لحظه با شدت بیشتری خودش را به
تکاپو می انداخت و جانش را توی مشت سخیف کلمات می فشرد «بی همه چیز».

شقیقه اش مثل بمبی در حال انفجار داشت ضرب می گرفت. از وقتی یادش میامد مامان
شکوفه را خندان دیده بود و آخرین باری که او را نیمه جان به بیمارستان رسانده بودند
وقتی بود که خبر فوت آقاجانش را به او داده بودند و شکوفه عنان از دست داده و آنقدر به
خودش لرزیده بود که از روی ویلچر روی زمین افتاده بود. حالا لحظه ای دچار هیجان شده

بود و همین بی فکری و فراموشی جا و مکان؛ کار دستش داده بود. شیرازه ی سه خانواده با عجول بودن او پاشیده بود و دیواره حرمتها فرو ریخته بود. کسی توی سرش فریاد میزد «حروم لقمه»..

صداها قطع نمیشد. دستانش را روی شقیقه اش گذاشت و محکم فشرد. نزدیک به چهل و هشت ساعت میشد که حتی برای لحظهای پلک روی هم نگذاشته بود و حالا نیاز مبرمی به فراموشی و خواب داشت. مامان شکوفه دچار حمله ی عصبی شده بود و دکتر بیم این را داشت که دوباره این حملات تکرار شود لذا دستور داده بود با توجه به سوابق شکوفه هفتاد و دو ساعت دیگر هم تحت نظر باشد. یک بار دیگر سرش را میان مشتش فشرد و ذهنش را کشاند به صفحه ی خاموش گوشی اش، جایی که دیگر کسی با صدای منزجر کنندهای نمی گفت دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد.

روی پاهای محکم اما لرزانش ایستاد، عمری به این نوع ایستادن عادت کرده بود. باید با کسی حرف می زد حتی اگر شده بود با چشمها و گوشهای مادری که به ضرب آرام بخشها تازه شرایطش استیبل شده و خواب بود. اگر حرف نمیزد بغض توی سینه اش میشد حناق و تا سالهای سال دست از سرش بر نمیداشت. درست مثل آن روزی که خودش خانجونسش را توی خاک گذاشت شانه هایش لرزید.

آن روزها اما ارسال بود. دور ایستاده بود اما خوب ایستاده بود به تماشای شانه های لرزان او تا در صورت نیاز مرهمی باشد برای تمام رفاقت هایی که حالا زیر یک جمله خودش را از تکاپو انداخته بود «بی همه چیز»

دستی به موهای پرش کشید و به سمت استیشن پرستاری رفت و توی چشمان دختری که چشمان درشت قهوه ایش بیشتر از هر عضوی در بدنش گویا بود نگاه کرد و گفت:

-چهل و هشت ساعته که نخواییدم، گوشیم شارژ تموم کرده و اونی که باید کنارم نیست .یه آرام بخش داری؟

دختر نگاهی به دور و اطرافش انداخت و لبش را از تو مکید و کمی مکث کرد و آرام گفت:

-برو بشین توی اتاق برات بیارم!...

نگاهش قدر شناسانه ای توی صورت دخترک چرخید و بی مقدمه پرسید:

-اگه یه زن جواب تماس اونی که دوشش داره رو نده یعنی چی؟

چقدر به شنیدن جواب این سوال نیاز داشت .افرا دو روز بود با او تماس نگرفته بود و همین دردش را زیاد کرده بود .او به کنار، یعنی نگران مامان شکوفه هم نمیشد .دخترک توی پرونده‌های که مقابلش بود چیزی نوشت و بعد پرونده را بست، دستانش را در هم قلاب کرد و جواب داد:

-دو حالت داره، یا شرایط جواب دادن رو نداره یا دلخوره!

بند اول جمله اش دل سیاوش را بند زد و بند دومش جانش را به بند کشید .افرا چرا باید از او دلخور می شد؟ دخترک که ابروان گره خورده اش را دید ادامه داد:

-یه حالت دیگه هم داره!...

به سرعت پرسید:

-چیه؟

-اینکه روش نشه جواب تماس اونی که دوشش داره رو بده!

اخمش رنگ باخت و شاید صدای توی سرش کمی کمرنگ شد. پرستار که دختر جوانی بود این بار مهربانتر نگاهش کرد و گفت:

-برو پیش مادرت، برات مسکن بیارم.

سر سیاوش به سمت دیگری چرخید یک بار دیگر کلافه چنگی به موهایش زد و به سمت اتاق مادری رفت که آرام و بی صدا خوابیده بود. در اتاق را به آرامی باز کرد و بدون اینکه چراغی را روشن کند کنار تختش روی صندلی نشست. دست مامان شکوفه را توی دستش گرفت و آرام گفت:

-ای کاش حداقل یه پیام میداد؛ خیلی نگرانشم!

بوسه ی عمیقی روی دست مادرش کاشت و عطر تنش را به جان خرید:

-تو که منو کشتی مامان!

سرش را روی تخت کنار دست مادرش گذاشت بلکه صداها آرام گیرد و ذهنش دور شود از هر چه زشتی و تلخ کامی بود.

-نگا به رد کبود روی صورتتم نکن، عمو هوشنگ جای پدرمه.

همانطور که سرش روی تخت بود به چشمان بسته ی مادرش نگاه کرد:

-این رد کبود هم کار دست عمو هوشنگ نیست هر چند دستش سنگین بود...

انحنای بی جانی به لبانش داد و ادامه داد:

- کار دست نقاشه.

پژواک صدای آرامش در اتاق؛ چشمان مامان شکوفه را باز کرد و موشکانه اطرافش را کاوید و به دو جفت چشم خسته ای رسید که دستش را میان دستانش گرفته و به او زل زده بود:

- بیدارت کردم قربونت برم!

رنگ نگرانی توی نینی نگاه مامان شکوفه جان گرفت و صدایش همان پژواک های بی معنی دیوار دل

سیاوش را تکاند:

- آآآ... آآآ... آآآ...

سیاوش اینبار بلند شد و لبش را چسباند به پیشانی مادرش و او را به آغوش کشید و گفت:

- جانم مامان؟ چی توی اون دل قشنگته که اینطوری بال بال می زنی...؟

شکوفه کوتاه نیامد اینبار مضطربتر خودش را به زحمت انداخت و صدایش کمی اوج گرفت و افسوس که معنی نداشت این همه تلاشش:

- نگران نباش من از دست ارسی ناراحت نیستم. به جون بابا محمد میگم مامان!

شکوفه خودش را بیشتر به تکاپو اندخت و با زحمت سر انگشتانش را دور دست سیاوش پیچید و سرش را به طرفین تکان داد سیاوش کوتاه خندید تا حال و هوای مادرش را عوض کند:

-بچه شدی؟ من برم با ارسی دعوا کنم؟ به من این فردین بازیها میاد که برم کافه بهم بریزم؟

داشت مادرش را آرام میکرد مادری که حالا قرارش میان دستان سنجاق شده به دست او، جای گرفته بود:

-بابا ته تهش اینکه دو روز باهاش حرف نزدم...

شکوفه آرام نمیگرفت. سیاوش تمام صورت مادرش را بوسه باران کرد و آرام دم گوشش گفت:

-پسر کوچیکته دیگه، مثل من دو روزه یه لنگه پا اینجا وایستاده. بچه پرو هم هست یه طوری با پرستارا حرف میزنه انگار اونا تو رو به این روز انداختن و اون روحش از ماجرا خبر نداره!..

محض آرام شدن شکوفه بادی به غیغب انداخت و ادای ارسلان را در آورد:

-ببیند اگه یه تار مو از سر مادرم کم بشه این تلفن بازی کردن ها و ادا اطوار اومدنهاتون رو یه طوری براتون طرح می زنم که تو گینس ثبت کن..

بوسه ی دیگری به دست مادرش زد و نیمچه لبخندی زد و ادامه داد:

-یکی نیست بهش بگه تو اوج هنرت اینه که بتونی روی صورت رفیقت طرح بزنی تو رو چه به گینس؟

شکوفه با این حرفهای او کمی آرام شده بود که سیاوش باز روی صندلی نشست و اینبار پرستار با یک سینی وارد اتاق شد. با دیدن چشمان باز شکوفه لبخند زد و گفت:

-خب مامان خوشگلمون هم بیدار شده.

سرش را به سمت سیاوش چرخاند و پرسید:

-برق رو روشن کنم؟

سیاوش سری به طرفین تکان داد و گفت:

-نه نور مامان رو اذیت میکنه!

پرستار سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و سینی را روی میز گذاشت و رو به سیاوش گفت:

-نگفتی گرسنه‌های اما قیافت داره داد میزد

گرسنه ی، برات از پایین کیک گردویی گرفتم و چای، نگران پولش نباش گفتم بززن روی حساب بیمارستان..

بعد ریز خندید و به سمت مامان شکوفه رفت و سرمش را چک کرد و سرش را به

سمت سیاوش چرخاند و گفت:

-مسکن دادن به همراه بیمار کار من نیست اما برات یه آرامبخش از دکتر محبی گرفتم.

سیاوش قدرشناسانه نگاهش کرد و گفت:

-همه ی پرستارا انقدر خوبن یا تو فرق داری؟

لبخند به لب پرستار نشست و گفت:

-اگه همه ی همراهای بیمارها مثل شما باشن همه پرستارا خوبن .نه مثل اون برادرتون که منو شست گذاشت رو بند تا بهش بفهمونم شما نیاز به آرام بخش دارید برای خوابیدن.

تای ابروی سیاوش بالا پرید و نیم نگاهی به مامان شکوفه انداخت و پرسید:

-کجاست؟

-توی سالن .قهیرید با هم؟

سوال یکباره ی پرستار تیری شد که از ترکش روزگار در رفت و به قلب سیاوش نشست:

-نمیدونم!

واقعا نمیدانست و همین دردش را بیشتر میکرد .

پرستار تای ابرویی بالا داد و گفت:

-در هر صورت اون گفت براتون کیک گردویی بگیرم البته تهش هم..

جمله اش را نیمه تمام گذاشت و به چشمان مامان شکوفه نگاه کرد و لبخند زد و

پرسید:

-مامانمون که چیزی لازم نداره؟

شکوفه سری به طرفین تکان داد و سیاوش پرسید:

-تهش چی؟

پرستار نزدیک شد و گفت:

-گوشیتون چیه؟ بگم بچه ها اگه شارژر دارن براتون بیارن؟

سیاوش مات نگاهش کرد و باز سوالش را تکرار کرد:

-تهش چی؟

-چیز مهمی نیست. زنگ زدی بهت اونی که دوشش داری؟

از اینکه برای پرستار هم مفرد شده بود لبخند نیم بندی زد و گفت:

-اسمت چیه؟ پرستار خندید:

-سارا خلیلی.

زیر لب تکرار کرد:

-سارا ...

سرش را بالا آورد و گفت:

-سیاوشم. آراسته!

دستش را با تردید به سمت سارا دراز کرد و گفت:

-خوشبختم از آشناییت سارا...

پرستار دستش را توی دستش فشرد و همان دم نگران گفت:

-وای سیا دستت چقدر سرده؟ سیاوش اینبار دندان نما

خندید:

-افرا هم بهم میگه سیا... اصلا افرا به هممون نصفه صدا کردن رو یاد داد .

-پس اسمش افراسه؟

سیاوش فقط به پلک زدنی بسنده کرد و سارا گفت:

-تا تو یه ذره ته بندی کنی میگم بچه ها بهت آرامبخش تزریق کنن.

سیاوش مهربان نگاهش کرد و گوشی موبایلش را از جیبش بیرون کشید و رو به سارا گفت:

-یه شارژر برام پیدا کن! دارم میمیرم از نگرانی افرا..

سارا گوشی موبایلش را از توی جیب روپوش سرمهای رنگش بیرون کشید و رو به سیاوش گفت:

-بهش زنگ بزن شاید جواب داد!

سیاوش سری به طرفین تکان داد و گفت:

-مرسی، میخوام ببینم اون به گوشی خودم زنگ زده یا نه؟ اصلا نگرانم شده یا نه؟ سارا ریز خندید و گفت:

-امشب شیفتم، کار داشتی بهم بگو...

سیاوش چنگی به موهایش زد و کوتاه تشکر کرد و رو به مامان شکوفه ادامه داد:

-دیدید گفتم تهش ما دو روز با هم قهر کنیم؟ دیدی خودش رفته به پرستار گفته من یک گردویی دوست دارم!

اینها را به مامان شکوفه میگفت اما خودش هم خوب میدانست که شدنی نبود، با دو روز

قهر و آشتی این مشکل حل شدنی نبود. ارسال آن آدم عقب نشینی نبود که اگر بود با

سماجت این دو روز را مقابل چشم او همان راهرویی را که او به چپ می رفت را، به راست نمیرفت. ارسالان مانده بود بگوید اینجاست تا بجنگد.

جنگیدن با کسی که دوستش داشت، با کسی که سالها رفیق روزهای تنهایی اش بود، کار او نبود .

او آدم رفاقت بود نه رقابت. برشی به کیک گردویی زده و تکه ی اولش را توی دهان مامان شکوفه گذاشت و آرام آرام میان جویدن همان کیک مرد و زنده شد. اگر افرا میترسید اگر افرا جا میزد چه باید میکرد، با بکوب بکوب قلبی که میگفت قید مسکن و خواب را بزند و حالا که مامان شکوفه کمی آرام شده است برود سراغ افرا و بگوید حق ندارد او را در بی خبری بگذارد، حق ندارد حق ندارد..حق ندارد..

روی کاناپه ی تختشوی کنار تخت مامان شکوفه دراز کشید، مسکن تزریقی سارا داشت کار خودش را میکرد حتی گوشی روشن شدهای که به مدد سارا به شارژ زده شده بود هم داشت کار خودش را می کرد، هر کسی در این دنیا کار خودش را میکرد و او نیاز به خواب داشت تا وقتی با چشمان باز به این دنیا بر میگردد او هم بتواند به قدر ایستادن مقابل دنیا برای رسیدن به افرا کار خودش را بکند .

چشمانش سنگین شد و به خواب رفت. خوابش عمیق بود خیلی عمیق ..مامان شکوفه بود و بابا محمد و درخت سیبی که انقدر جوان بود که هنوز به بار ننشسته بودند. بابا محمدش لیوان چایی که

مامان شکوفه ریخته و توی سینی مقابلش گذاشته بود را برداشت و جرعه ای نوشید و گفت:

-چه عطری داره شکو خانم! دستت طلا..

مامان شکوفه ریز خندید و جواب داد:

-به قول خانجون چای باید لب دوز و لب سوز باشه. اینم یکی از اوناست.

دستش را دراز کرد و سیبی از توی سینی را برداشت و گاز بزرگی به سیب زد و مامان شکوفه دستی روی موهایش کشید و گفت:

-مامان دندونت مگه درد نمیکرد؟ سیب می خواستی بخوری میگفتی برات پوست بکنم.

بابا محمد پرغرور نگاهش کرد:

-پسرم مرد شده دیگه. کم کم داره دندون هاش مردونه میشه!

شکوفه بوسه ی ریزی روی موهایش کاشت و رو به محمد گفت:

-قربونی امسال رو میخوام بدمش به خیریه .

خانجون هم موافق بود...

هر سال تولدش که میشد برایش قربانی میکردند .

هفت سال مراد بود آخر، امر آقاجانش بود که هر

سال تولدش را با قربانی شروع کند .

-کار خوبی میکنی.

-محمد!

-جان محمد؟

- با هوشنگ حرف زدی؟

- حرف زدم!

- نتیجه اش چی شد؟

- نگران نباش شکو خانم. درست میشه!

- میشه نگران نباشم؟

گاز دیگری به سیب زد و به مادرش نگاه کرد رنگ چشمانش زیر نور آفتاب شفاف تر از همیشه بود.

پدرش جواب داد:

- شروع میکنم حتی اگه هوشنگ نیاد..

- داریوش چی؟

- قرار شد به اونم بگم!

- به داریوش بگو یه وقت به ملی نگه هااا. نگران میشه!

محمد لیوان چای را توی سینی برگرداند و جواب داد:

- میگم؛ تو نگران نباش!

سیب نیم خورده اش را توی سینی رها کرد و بهدنبال توپش دوید و شکوفه آرام

صدایش زد:

- ندو ماما!

سرش را به عقب برگرداند و با همان دندان لق توی دهانش وقتی که به نوک زبان گیر

میکرد جواب داد:

-حواس...سم هست!

شکوفه به زبان الکنش خندید و رو به محمد گفت :

-دندونهای ارسی هم مثل سیاوش لق شده !وقت دکتر گرفتم به گوهر بگم بچه رو آماده کنه فردا برم دنبالش!

-انقدر خودت رو خسته نکن قربونت برم .همه چیز درست میشه .

سیاوش شوت محکمی به توپش زد و توپ چرخید و چرخید و محکم به نهال سیب خورد .شکوفه جواب محمد را کوتاه داد:

-امید به خدا...

سیاوش نگاهی به توپش انداخت که زیر درخت نارس آرام گرفته بود و محمد صدایش زد:

-بدو اون توپ رو بیار یه گل کوچیک بزنیم بابا..

سیاوش خندان به سمت توپ دوید هر چه به توپ نزدیک میشد خاطره ها دور شدند .وقتی چشمانش را میان تاریکی و روشنی اتاق باز کرد دستش از آرنج خم شده و روی پیشانی اش بود و عطر ارسلان اتاق را بلعیده بود .نیم خیز شد و به اتاق خالی نگاه کرد اتاقی که فریاد میزد دقایقی قبل میزبان ارسلان بوده است .ارسلانی که حالا نمیدانست رفیق است یا رقیب؟
افرا

فصل من با تو از وقتی شروع شد که صدای قيژ لاستیک ماشین آمبولانسی که مامان شکوفه را با خودش میبرد در خانه باغ دماوند پیچید و بعد هر چه تو دور شدی من نزدیک و نزدیکتر به قلبت ایستادم .آنقدر که نگذاشتم حرمت خانه پدريت بیشتر از آن بریزد .خودم با

دستان خودم خانه را مرتب کردم، لیوان های کثیف روی میز را یک به یک جمع کردم و شستم. پذیرایی را جارو زدم و پکیجی را که تو برایم روشن کرده بودی را خاموش کردم و شیر فلکه ی گاز را بستم و تمام پنجره ها را کیپ کردم. حتی حواسم بود جایی که حال مامان شکوفه آنجا خراب شده بود را مثل روز

اولش تمیز کنم. سیاوشم، قرارم؛ تو که رفتی منحواسم به خانهتان بود، به سماور همیشه جوشش، به آب فواره ی کوچک گوشه ی باغش، حتی حواسم به درخت سیب بود که سیب هایش بی تو هنوز روی درخت مانده بودند، درست مثل فرش ی که قد دار قالی بافنده اش را به انتظار بنشیند، سیب ها منتظرت ماندند و من دست تو شدم وقتی دانه به دانه سیب چیدم و با اشک چشمم همه را توی جعبه چیدم تا خانه همان خانه ای باشد که عطر گل محمدی و هل و دارچینش همیشه به راه بود و پاییزها عطر سیبش گیجت میکرد. وقتی تو رفتی و مامان شکوفه را بردی زیر لب ذکر نادعلی گرفتم تا خبری تلخ مهمان خانه ای که حالا خانه ی خودم میدانستم نشود. برایت لقمه گرفتم توی نایلون گذاشتم تا به وقتش با خودم به بیمارستان بیاورم، لقمه ای که ساعتهای بعدش توی نایلون ماند و خشک شد. همه ی صداها را پشت گوشم خفه کردم. صدای پیچ پچه ایی که از زد و بند من و تو میگفت. گذاشتم تا تو باشی و با هم جواب همه را بدهیم و خجالت نکشیدم از دستی که در دستان تو قفل شده بود و حالا همه مرا به نام تو

خطاکار میخواندند. حتی وقتی که ارسلان بازویم را با خشم گرفت و به طرف خودش چرخاند دستم دست تو شد وقتی توی صورتش با خشم نشست و به تقاص تمام حرفهای تلخی که به تو زده بود.

ارسلان مات نگاهم کرد و فریاد زدم:

-دیگه به من دست نزن.

انگشت اشاره اش را مقابل چشمم تهدیدوار تکان داد و بعد...بعدش را خودت بهتر میدانی، دومین صدای ماشینی که سنگریزه های کف حیات را به مخاصمه دعوت میکرد صدای ماشین ارسلان بود. بعد از آمبولانس و اردیانی که دیوانه وار همراهت شده بود این ارسلان بود که میامد تا مقابلت باشد و هشدار بدهد او عقب نمینشیند. من میان آن همه حواسم بود موبایل و کیف پولت را به تو برسانم. حتی حواسم بود برای رد کبود روی صورتت کیسه ی یخ به دستت بدهم، اما سیاوشم بگذار حقیقت تلخی را به تو بگویم، از آن لحظه به بعد من دیگر حواسم به خودم نبود. تمام من در تو خلاصه شده بود. افرا گم شده بود. افرا را اطمینان چشمان تو وقتی توی آمبولانس نشستی و گفتی: «هیچی نمیشه مطمئنم!» با خودش برده بود.

میگویم حقیقت تلخ چرا که بعدها هر دوی ما تقاص این گم شدن افرا را دادیم. سرت را جلو بیار و بگذار یک چیزی بگویم خیلی خصوصی است، دوست ندارم کسی جز من و تو بداند. وقتی تو توی آمبولانس نشستی و من نگران کیف پولت را به دستت دادم و میان کارتهای پولت کارت بانکی ام را گذاشتم و زیر گوشت آرام گفتم «رمزش تاریخ تولدته» تو یک لحظه، فقط یک لحظه دستت را از دست مامان شکوفه کندی و کوتاه زمزمه کردی «چرا واسه دوست داشتنت انقدر دست دست کردم؟». به خدایی که تقدیر من و تو را در فصل وصلها فصل کرد قسم، آن لحظه تمام دنیا برای من در همین جمله خلاصه میشد. دیگر مهم نبود مامان چطور مرا سرزنش میکند، حتی شماتت های خاله گوهر که تازه داشت جوانه میزد و بعدهایش دست و پاهای مرا به هم گره زد با همین شماتت ها هم مهم نبود.

اخم عمو هوشنگ، صورت سرخ بابا هیچ کدام در درجه ی اهمیت نگاه پر حرف تو نبود.
تو مهم بودی، اصلا سیاوشم راحتت بکنم بعد از آن فقط تو مهم بودی تو... تو.. و هزار بار
تو....

قفل کتابی در را که روی ورودی ویلا زد مامان با گریه داشت با اردیان صحبت میکرد،
مامان شکوفه را رسانده بودید بیمارستان و هنوز میزان وخامت حالش مشخص نبود. دستم
وقتی که داشتم قفل را توی در میچرخاندم میلرزید مثل برگهای پاییزی که قرار بود با من و
قلبم بلرزند و یک به یک نقش زمین شوند. آخرین صدا صدای لاستیک ماشین بابا بود بر
تن تب دار سنگریزه های باغتان .. نه باغمان .

وقتی من و مامان و بابا هر سه تنها شدیم تازه انگار دریچه ی دردهای مامان باز شده بود.
سرش را از بین دو صندلی جلو به عقب خم کشید و پشت دستش را روی رداشک های
صورتش کشید و گفت:

-دیگه چی مونده که ما طبق معمول آخرین نفری هستیم که باید بشنویم؟

«طبق معمول!» هر کسی نمیدانست فکر میکرد مچ من را قبل از تو با چندین و چند نفر
گرفته اند که حالا برایشان همه چیز طبق معمول پیش میرفت .

همانقدر دم دستی و همانقدر تکراری و همانقدر معمولی.

چشمانم را کوتاه بستم و خواستم به حرمت کبودی زیر چشمت هم که شده آرام باشم
اما مامان ول کن نبود:

-خاک تو سرم کنن با این بچه تربیت کردنم..

سکوتم را به جای متانت به پای گستاخی گذاشت که حتی او را لایق جواب دادن هم نمیدانستم اما فقط همان خدا میداند که اینطور نبود. ساکت بودم تا او برونریزی کند هر آنچه مادری اش را داشت خدشه دار میکرد.

-تو از شکوفه چی میدونی بچه؟ دوتا فرش بافتی، چهارتا از خودت کمتر اومدن خریدن فکر کردی عقل کل شدی؟

دندانم بیشتر از آن نمیتوانست روی لبهایم فشار بیاورد. حتما اگر کبودی لبم را میدیدی مرا دعوا می کردی..

-واسه خودت بریدی و دوختی و به خیالت منم میذارم تنت کنی؟

سعی کردم به تیر برقهای جاده نگاه کنم که یک به یک از جلوی چشمانم رد میشدند و بعدش انگار اصلا نبودند، سعی میکردم به این فکر کنم که ماما فقط دارد از سر نگرانی مادرانه اش مرا سرزنش می کند اما همه چیز به حرفهای ماما ختم نشد وقتی چشمانم توی آینه ی وسط ماشین حمایت بابا را طلب میکرد بابا خودش شد زخم کاری و دست راستش را بالا گرفت و رو به ماما تشر رفت:

-مگه نمیبینی قد یه مبارک باشه برات حرمت گذاشتن؟ پس بگو مبارک باشه و تموم!

چشمانم از نگهداشتن اشک خسته شد. پلک زدم و بارش روی صورتم خالی شد اما عزیزدلم، دلم با خالی شدن اشک چشمانم پر شد. بابا داشت تو را قضاوت میکرد و من در مقابل تو کم میآوردم و هر دردی را به تن میخریدم تا نام تو را کسی به اشتباه نبرد. قفل دهان بسته ام با لرزش باز شد:

-از چی حرف میزنید بابا؟

صدایش را اینبار انداخت پس سرش و داد زد:

-مبارک باشه!

انگار کسی چاقو برداشته بود و داشت قلبم را سوراخ میکرد. هیچ کس نمیپرسید چه خبر شده بین من و تو و ارسلان، همه نشنیده داشتند قضاوتمان میکردند. مامان

بی هوا پرسید: -از کی با سیاوشی؟

چه خوب که نبودى که ببینی حال و روزم را. انگار کسی چاقو برداشت و زنده زنده قلبم را پوست کند.

«از کی؟» عجب! مامان چه بیرحمانه از کلمات استفاده میکرد و خبر نداشت هر آن ممکن است قلبم از این سنگدلی بایستد. نگذاشتم بیش از این به عشق اهواریمان توهین شود. سرم را بالا گرفتم رو به بابایی که «مبارک باشه» را فریاد زده بود شمرده شمرده گفتم:

-سیاوش جلوی مادرش درست و خیلی رسمی ازم خواستگاری کرد و اگه ما چیزی به شما نگفتیم دلیلش این نبود که بخوایم تا ازتون مخفی کاری کنیم دلیلش این بود که سیاوش نمیخواست این خبر درز پیدا کنه و ارسلان نذاره من اونطور که باید به خواستگاریش فکر کنم. میخواست من عاقلانه تصمیم بگیرم..

مامان به جای بابا جوابم را داد.

-تو یه شب با شکوفه زندگی کردی که به عاقلانه تصمیم گرفتن برسی؟

نم چشمانم را با پر شالم گرفتم و رو به مامان گفتم: -من به حرف دلم گوش کردم...

اینبار مامان کامل به سمتم چرخید:

-حرف دلت غلط کرد با تو... تو میدونی زندگی کردن با یه معلول مثل شکوفه چقدر میتونه سخت باشه؟ به خیالت سیاوش مادرش رو ول میکنه چون عاشق چشم ابروی تو شده؟ اون پسر محمد محمد...

تا آدمم جواب مامان را بدهم اینبار مشت بابا روی فرمان ماشین نشست و حکم سکوت را صادر کرد:

-کی میخوای متوجه بشی که الان فقط باید بگی مبارک باشه؟ ها ملی؟

غم عالم توی چشمانم خانه کرد. بابا رسماً داشت مرا با کلماتش سلاخی میکرد. داشتند تو را قضاوت می کردند و این خود خود ظلم بود. گوشی موبایلم را از توی کیفم برداشتم و انگشت لرزانم را گذاشتم روی دکمه ی کنار صفحه و گوشی خاموش شد. دستم را لرزان پیش بردم و گوشی را روی کنسول ماشین گذاشتم و گفتم:

-دختر پونزده ساله نیستم که توی خونه حبسم کنید یا گوشی موبایلم رو ازم بگیرید اگه فکر میکنید قد یه مبارک باشه براتون حرمت مونده من حرفی ندارم صبر میکنم تا سیاوش اونطور که لایق شماست جلو بیاد و تا وقتی که شما راضی نشدید هیچ مرادهای بینمون نباشه. درست نیست پسر عمو محمد اینطوری نامرد شناخته بشه. ظاهراً خودش که هیچ، انگار پدرش انقدر ارج و قرب داشته که حالا یه خط در میون همتون بگید پسر محمد پسر محمد پسر محمد...

حرفهایم که تمام شد رنگ سکوت ماشین فرق کرد، رنگ سکوت ماشین خاکستری بود و هر آن ممکن بود یا یه سمت سیاه مایل شود یا به سمت سفید. من از این سکوت میترسیدم تا اینکه مامان با حق ادامه داد:

-شکوفه مثل خواهرم فکر نکن دختر خالم! آگه بهت میگم تو از زندگی با به معلول با درجه ی ناتوانی شکوفه هیچی نمیدونی هشتاد درصد به بالاش واسه خاطر شکوفه است نه تو...

وسط خاکستری محض این حرف مامان یک مشت رنگ سفید به سکوت ماشین اضافه کرد و من به انتظار تمام شدن این سکوت نشستم. بابا هیچ چیزی نمیگفت. شب اول با تو و بی تو عزیزم سخت

گذشت، خیلی سخت. آنقدر که از نگرانی ات تمام شب را توی تراس اتاقم راه رفتم و اشک ریختم. سیاهی شبش تمام نمیشد و این بی خبری از تو مرا کشته بود اما راضی بودم به چند روز مرگ اما نمیگذاشتم دامن مردانگی تو خدشه دار شود. حالا که در معرض قضاوت بودیم من به پایت میایستادم و خدا خدا می کردم حرف دلم توی قلبت بنشیند. مامان مدام حال مامان شکوفه را از اردیان میپرسید، دم دمهای صبح بود که شنیدم که رو به بابا گفت:

-خدا رو شکر خطر رفع شده!

این را گفت و بعد سجاده اش را پهن کرد و دو رکعت نماز شکر خواند. توی خانه بودن و نبودنم انگار فرقی نداشت چرا که من پیش تو مانده بودم و انتظار انگار مرا هر ثانیه به مسلخ مرگ میبرد و می آورد.

میدانم توقع زیادی داشتم از تو، چرا که وقتی مامان از استیبل شدن ولو کوتاه مدت مامان شکوفه خبر داد چشمم به گوشی خانه ماند که تو زنگ بزنی. تو خبر از من بگیری و به خاموش ماندن گوشی موبایلم شک کنی اما عزیز دلم انگار دلت از من پر بود. حق داشتی، من آن لحظه ها باید کنارت میبودم اما من ترجیح دادم پشتت بایستم تا کنارت

برای کنارت ماندن لازم بود چند روز با همه زن بودنم مردانه پشتت بایستم. روز دوم بی خبری ام از تو کاری با من کرد که بی اهمیت شدم به بودنم در خانه و توی تراس خودم را با سیگار خفه کردم. حتما بوی سیگارم کل خانه را برداشته بود که نه مامان نه بابا به سراغم نیامدند و گذاشتند در این تنهایی تلخ، عشقت را مزهمزه کنم و ببینم که اصلا چند مرده حلاج این میدانم. کلافه شده بودم و قلبم داشت از توی سینه ام بیرون میریخت. وقتی نه مامان نه بابا به بیمارستان نیامدند یعنی اوضاع خیلی بیخ داشت هر چند در لالوی حرفهای مامان شنیده بودم که ارسلان هم پا به پای تو در بیمارستان مانده است. این جنگ سرد ارسلان مرا بیشتر از همه می ترساند. همه چیزش عیان بود اما به جای گرم بودن این جنگ برایم سرد بود، درست مثل یخ. روز آخر همان روز سومی که دیگر داشتم به خدا میرسیدم که تو در چه حالی؟ حالت خوب است؟ چند شب است نخوایدی؟ اصلا چیزی خوردی یا نه؟ دلواپسی مرا به حالی انداخت که ساعتها زیر دوش حمام ماندم و مامان مدام به حمام سر زد و ترسید از اینکه مبادا خریدنی بکنم که بعدها نتواند جواب خودش را هم بدهد. دست آخر وقتی دید از حمام دل نمیکنم با توپ و تشر مجبورم کرد که از حمام بیرون بیایم. در تمام آن سه روز عجیبترین اتفاق این بود که بابا هم توی خانه مانده بود و بیرون نمیرفت. انگار هیچ کسی میل به ادامه ی زندگی نداشت. وقتی از حمام با موهای خیس بیرون آمدم و خودم را باز پرت کردم توی تراس اینبار بابا بود که با گوشی موبایلم به سراغم آمد و گوشی را روی میز تراس گذاشت و گفت:

-موهات رو خشک کن مریض میشی!

توی چشمان بابا نگاه کردم. من آن گوشی را محال بود روشن کنم حتی اگر این بی خبر به ماه ها هم می رسید من نمیگذاشتم عشقمان آنقدر دم دستی به نظر برسد. تو ستاره ی دور

آسمان من بودی که حالا توی مشتم داشتمش، نمیگذاشتم حرف باطلی تو را از من دور کند.
قطره اشک درشتم روی صورتم چکید و بابا چشم بست و من لب زدم:

-اونطور که شما فکر میکنید نیست!

بابا دستش را روی موهای خیسم کشید و گفت:

-میدونم!

حرف بابا هنوز تمام نشده بود که صدای زنگ واحدمان بلند شد و سر هر دویمان به سمت صدا چرخید. ثانیه ی بعد مامان هول و دستپاچه داخل تراس شد و گفت:

-سیاوش!

تمام شهر از آنجایی که من ایستاده بودم سیاه مطلق بود اما وقتی مامان گفت تو آمدی یکهو شهر مرا نور بلعید. یک به یک چراغها روشن شد و در دل هر خانه یک قصه، یک عشق جان گرفت. آنجا نماندم، دست خودم نبود، پاهایم بدون اذن من به سمت پرواز کردند و تو با موهای بهم ریخته و سر وضع نامرتب وارد شدی. خود بابا در را به رویت باز کرد و تو کوتاه سلام دادی و قبل از دیدن من مضطرب پرسیدی:

-افرا کجاست عمو؟

سر بابا به سمتم چرخید و توهمش چند ثانیه بود چرخیدن سرت به سمتم اما زمان کش آمد و من نزدیک بود در همان چند ثانیه چندین و چند بار

زمین بخورم. تا نگاه دلخورت رنجبر چشمم شد و یک قدم به سمتم برداشتی، بابا خیالت را

راحت کرد:

-گوشیش دست من بود.

رنگ نگاهت چه زود تغییر کرد بند دلم؟ چه زود با این حرف بابا نگاهت از دلخوری به شرم تغییر موضع داد و دوباره سریع به سمت بابا چرخیدی و امان ندادی خوب نگاهت کنم.

-عمو جان اگه اجازه بدید یه کم حال مامان بهتر بشه با مامان خدمتتون برسیم واسه رفع این سوتفاهم. افرا هیچ تقصیری نداره، الان هم هر سوالی هر حرفی دارید به جای افرا از من پرسید، در خدمتونم...

مامان که تا آن موقع ساکت مانده بود قدمی جلو آمد و گفت:

-جلوی در چرا وایستادید؟ بیاید بشینید.

پاهای من به زمین سنجاق شده بود اما بابا به سمت کاناپه ی وسط سالن رفت و با دستش به تو تعارف کرد که مقابلش بنشین. وقتی داشتی به سمت کاناپه میرفتی آرام سرت را به سمت چرخاندی و کوتاه پلک زدی. چطور بگویم همان کوتاه پلک زدنت به من آنقدر توان داد که تا مدتها بعد از آن برای داشتنت بجنم؟ چطور آنقدر خوب حرف دلم را می خواندی؟ چطور؟

ظاهرا حرفهای تو و بابا آنقدر مردانه بود که مامان از من بخواهد که موهایم را خشک کنم و خودش به آشپزخانه پناه ببرد. آن مدتی که تو داشتی با بابا حرف میزدی من داشتم زیر باد سشوار موهای نامرتبت را دسته دسته شان میزدم و برای هر زخم مرهم میشدم. نمیدانی چه سر من آمد که اسمم را از زبان بابا بشنوم.

-افرا بابا!

سوار را آنقدر تند خاموش کردم که مطمئنا شدم دست تو گزک داده ام و بعدها سوژه ی خنده خواهی داشت. تندی مقابل بابا ایستادم و گفتم:

-بله بابا!

خیلی جدی گفتم:

-سیاوش با شما کار داره!

چشمانم داشت از حدقه بیرون میزد تو چه به بابا گفته بودی که در همان چند دقیقه کن فی یکنش کرده بودی؟ بابا که بهت مرا دید کمی اخم کرد و گفت:

-راهنمایی کن توی اتاق!

به گوشه هایم شک کردم. نه فقط من، ماما که ظرف میوه را داشت به سالن می آورد هم به گوشه هایم شک کرد چرا که پرسید:

-داریوش جان چی گفتی؟

بابا حرفش را تکرار کرد و تو از جای بلند شدی و گفتی:

-نیازی به راهنمایی نیست.

به سمت اتاق رفتی و من را توی سالن با همان حیرت و بهتم جا گذاشتی. وقتی اخم نشسته توی صورت ماما را برای گنجی بیش از حدم دیدم تازه متوجه شدم تو دقایقی را توی اتاق به انتظارم مانده ای.

به سمت اتاق آمدم، از ترس قضاوت های ماما اینبار در اتاق را باز گذاشتم و تو... امان

از دست تو نشسته بودی روی پاف مقابل میز آرایشم و داشتی موهای نامرتب را مرتب میکردی که با دیدنم چشمک زدی و گفتی:

- قاشق داغ هم گذاشتنت؟

بغض کردم:

- مامان شکوفه حالش خوبه؟

بلند شدی. بی پروایی توی ذاتت بود، دستم را گرفتی و مرا به سمت خودت کشیدی و از زاویه دید در اتاق خارجم کردی. دستت نشست زیر چانه ام و صورتم را به سمت بالا کشیدی و گفتی:

- گریه کردی؟

- اهوم!

- کم یا زیاد؟!

- خیلی!

توقع داشتم عصبانی شوی و دعوایم کنی اما.. باز هم امان از دست تو که بیخیال شانه ای بالا انداختی و گفتی:

- خب خدا رو شکر داشتم نگران میشدم.

یک قطره اشک از چشمم پایین ریخت. خسته بودی و این را چشمانت داد میزد اما آمده بودی خستگی مرا در کنی و بروی که با دیدن اشکم سرت را کنار گوشم آوردی و آرام گفتی:

- ای کاش میشد ما مردها هم زنونه گریه کنیم

همونطور که شما زنها مردونه درد میکشید...

وقتی فاصله گرفتی از کنار گوشم توی چشمت اشک بود:

-ماراتن تازه شروع شده، محکم باش!

بزاقم را بلعیدم تا یک وقت بغض مزخرف مانده توی گلویم هق هق نشود و صدایم به گوش بابا نرسد که تو باز خط بطلان کشیدی به تمام اشکهای جا مانده در کاسه ی چشمم:

-یه روز میشه که به همه این روزها میخندیم!

بعد کف دستت را مقابلم گرفتی و گفتی:

-من بلد نیستم سنگ زیرین آسیاب باشم. آسیاب من هر دو کفه اش یه اندازه درد میکشه. تو بلدی شریکم باشی؟

به دست باز شده ات نگاه کردم آرام پلک زدم و تو ادامه دادی:

-پس دستم رو بگیر ..نه واسه یه روز یا واسه دو روز، واسه یه عمر..

دستت را گرفتم. نه برای یک روز و نه برای دو روز برای یک عمر دستت را گرفتم تا شریک آسیابی باشم که به راستی سنگ زیرین نداشت.

شب قبلش افرا را دیده بود و همین هم خیالش را راحت کرده بود، اما از وقتی که برگشته بود بیمارستان بالای سر مامان شکوفه یک چیزی به اندازه ی گردو توی گلویش گیر کرده و راه نفسش را بسته بود. داریوش سوت استارت را زده، او را پرت کرده بود به خط پایان این ماجرا! آن هم وقتی خواسته بود که قبل از اینکه دست مادرش را بگیرد و در خانه ی داریوش را بزند، رضایت هوشنگ پشت قباله ی این ازدواج را مهر کرده باشد. نشست روی صندلی کریدور بیمارستان و سرش را میان دستانش فشرد. دکتر فروزش برگه ی ترخیص مادرش را داده و حالا او منتظر انجام بوروکراسی های حوصله سر بر اداری بود تا دست

مادرش را بگیرد و ببرد به خانه ای که عروسی چون افرا را به انتظار نشسته بود. چشمان افرا، برق نگاهش و آن قطره اشکی که معصومانه از گوشه ی چشمش راه گرفته بود برای قضاوت نابهنگام دیگران دلش را خون میکرد. دم عمیقی از هوای نچسب بیمارستان گرفت و سعی کرد عقب براند مهمان ناخوانده ی گلویش را. کمی که هوا به ریه اش رسید انگار صدای توی سرش هم به یکباره قطع شد و به جای آن صدای زنگ موبایلش به یکباره سالن را پر کرد و او به هوای اینکه افرا باشد بدون لحظه ای مکث گوشی را میان دستانش گرفت و با دیدن نام حجت آه از نهادش بلند شد.

انگشتش را روی صفحه کشید و گوشی را چسباند کنار گوشش و آرام گفت:

-بله!

-سلام سیا چطوری؟ خوبی؟ مادر چطوره؟ روبه راهی ...

میان کلام حجت رفت و گرنه که تا خود صبح به این رگباری پرسیدنها ادامه میداد:

-علیک سلام؛ خداروشکر همه خویم. اونور چه خبر؟

-ارسلان اومد!

انگار داشت ممنوعهترین خبر دنیا را به گوش او می رساند که تن صدایش را پایین آورده بود. همین هم سیاوش را به خنده انداخت و گفت:

-حالا چرا قالب تهی کردی؟

-خیلی سگه، نیومده پاچه همه رو گرفته...

سرش را رو به بالا گرفت و محکم گفت:

- دور از جوش، پاچه هاتون رو بدین بالا توی دست و بالش نباشه، پاچه گلی رو بایدم گرفت.

حجت اینبار با تن صدای به مراتب پایینتری جوابش را داد:

- فکر کنم پاچه خودت گلی که سهله گندی که نیومده گفت «مثل اون رئیس بی مسئولیتتون معلوم نیست دارید چه غلطی میکنید».

دل چرکین شد از این بی فکری ارسلان که جلوی کارگرها او را سکه ی یک پول کرده بود اما باز دست از جانبداری ارسلان بر نداشت:

- حق داره بنده خدا، کارخونه چهار روزه رو هواست.

- تو دستت زیر ساطور مادرت بود خود خوش مسئولیتش کجا بود؟

کوتاه پلک بست و با باز کردن چشمانش نور هالوژن بالای سرش مستقیم توی چشمش زد و مجبورش کرد دوباره چشمانش را ببندد و اینبار آرامتر از قبل جواب حجت را بدهد:

- تو کاریت به این کارا نباشه بگو بینم سفارش ساجدی رو زدید؟

- زدیم داداش همه آماده است. یه کار رو زمین نمونده که ارباب بخواد بابتش ترش کنه، حالا شما مثل همیشه جانبداریش رو بکن. آخرش همه کارگرها یه روز میذارن میرن از این کارخونه از بس این شازه گند دماغ!...

-یک کلمه گفتم چه خبرا، ده دست کله پاچه ی ارسلان رو بار گذاشتی، به جای این حرفها دل بده کار بگو بینم رنگای پلی اورتانی که شاهدی سفارش داده بود همونطوری در اومد؟ حجت دمغ جوابش را داد:

-هنوز که تموم نشده اما نمونه براش فرستادیم تایید که کرد بقیه رو با همون رنگ پیش رفتیم.

-خوب کردی. حجت؟

-بگو دادا...

-به جای کل کل با ارسلان حواست بهش باشه .

بگو اون متانت براش دمنوش بیره بلکه اعصاب تخلیش یه کم آروم بگیره. خودت هم نمونه کارهای میرزایی اگه آماده است بیره بده ارسلان بینه..اون تایید کنه بقیه رو همونطوری بزیند.

-خودت کی میایی؟

سوال ساده اما سخت حجت بیخ گلوش گیر کرد .

برگشتن به آوار کابوس این چنده روزه اش بود اما با اتمام حجت داریوش تنها یک راه برایش باقی می ماند. برگشتن و مواجه شدن با ارسلان. نگرانی اش از ترس ارسلان نبود بلکه بیم ریختن حرمتها آن همه جلوی کارگراها را داشت. مکثش که طولانی شد حجت سوالش را تکرار کرد:

-نگفتی خودت کی میایی؟ اینبار بدون مکث جواب

داد:

-مامان رو بذارم خونه امروز به سر میام!

-خوبه!

-حاجی هست؟

-هست.

-پس فعلا!

تماسش را با این جمله خاتمه داد بلند شد و به سمت استیشن پرستاری رفت. با دیدن سارا لبخند روی لبش نشست و کلافگی اش جا ماند میان صندلیهای سرد بیمارستان و پرسید:

-تموم شد؟

سارا برگهای را مقابلش گرفت و گفت:

-تموم!

-مرسی!

دستش را به سمت برگه ی توی دست سارا که به سمتش دراز شده بود برد و با گرفتن برگه سارا او را مخاطب قرار داد:

-دکتر فروزش تاکید کرده ده روز دیگه مادرت رو بیاری بینش.

-اینجا؟

-نه باید ببری مطب دکتر. توی کلینک بیمارستان.

دوباره کلافگی اش برگشت و نفسش را فوت کرد و سارا پرسید:

-رفتی دیدیش که، به جای آروم شدن چرا کلافه تر شدی؟

ته ریشش را خاراند و جواب داد:

-کلافه بود!

تای ابروی سارا بالا پرید و همانطور که داشت توی پرونده ی مقابلش آخرین توصیه‌اش را

مینوشت جواب داد:

-قشنگه!

سیاوش پرسید :

چیش قشنگه؟

سارا توجه اش را از پرونده گرفت و مستقیم در چشمان سیاوش نگاه کرد و جواب

داد:

-عمقش!

سیاوش خندید، دندان نما و عمیق:

-شماره کلینک رو بهم بده!

-حضوری وقت میدن!

اینبار کلافه تر میان موهایش چنگ زد و نفسش را بیرون فوت کرد که سارا مهربان

جوابش را داد:

-من وقت میگیرم براش.

چشمان سیاوش درخشید و گفت:

-تو زحمت میافتی اینطوری!

سارا باز به پرونده ی مقابلش چشم دوخت و گفت:

-به این شماره پیام بدم که وقتش برای کی شد؟ سیاوش سرش را توی پرونده خم کرد و گفت:

-آره همینه!

-باشه!

سیاوش باز تشکر کرد، اینبار به سمت اتاق مامان شکوفه برگشت. آنژیوکتش را در آورده بودند و بهیاری داشت لباسش را عوض میکرد. به کمک بهیار رفت و وقتی کارش تمام شد با تمام خستگی اش به سمت خانه راند. تمام مسیر را سعی کرده بود مادرش را بخنداند. به خانه که رسید دوش سرسری گرفت و بعد از اینکه خیالش از بابت مادرش راحت شد، تمام سفارشاتش را به پرستارش کرد به سمت کارخانه راند. جلوی درب کارخانه در سینه کش کنار جاده روی ترمز زد و دست به سمت گوشی اش برد و انگشتش نشست روی نام سیم تلفنی!

صدای موسیقی آوای پیشواز افرا توی گوشش پیچید و زیاد منتظر نماند که صدای گرمش گوشش را نوازش داد:

رمان بوک

-جانم سیا؟

-جونت بی بلا

<https://romanbook.ir/>

-خوبی؟

دستی میان موهای پرش کشید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

-سلام.

افرا ریز خندید:

-سلام!

-دلم برات تنگ شده!

-ایضا!!

-ایضا و کوفت...قشنگ بگو دلم برات تنگ شده!

-سعی میکنم کوفتت رو نشنیده بگیرم.

-نشنیدم، چی گفتی؟ افرا تشر رفت:

-سیا!!..

دلش شیطنت میخواست آن هم با دختری که کلافگی اش کلافهترش کرده بود و سارا

گفته بود عمق این عشق زیباست:

-نشنیدم ..آلو سیم تلفنی..آنتن نمیده ..آلو...افرا

...افرا...افرا...

هر بار که سیاوش نامش را صدا میزد چیز توی دل دخترک فرو میریخت و قلبش تکان میخورد، چیزی شبیه به نوازش باد خنک بهاری بر تن تبار شاخه گلی تازه جوانه زده از دل سرمای زمستان.

-دلم برات تنگ شده عزیزم.

-جان چی شد؟ آنتن هنوز خوب نیستا!

-دلم برات تنگ شده!

صدای موسیقی که توی اتاق افرا پخش میشد به گوشش میرسید و دلش هزار بار بیشتر از قبل برای دخترک میتپید:

هر شب گیجم به کنار، دل خسته ام به کنار من حتی توی خوابم فکر تو هستم دل شکستم به کنار ضربان روی هزاره

وقتی تو رو می بینم، یه جور دیگه هستم -چی میخونه خواننده که صدای تو رو نمیشنوم، بلندتر بگو سیم تلفنی!

افرا گوشه را چسباند به باند توی اتاقش و آهنگ را کمی عقب کشید و خواننده باز خواند:

هر شب گیجم به کنار، دل خسته ام به کنار من حتی توی خوابم فکر تو هستم دل شکستم به کنار ضربان روی هزاره

وقتی تو رو می بینم یه جور دیگه هستم -چشمم روشن هرشب گیجی؟

صدای خنده ی افرا گوشش را پر کرد و آرام توی گوشه لب زد:

-دلم برات تنگ شده سیا.

آرام لب زده بود، اما قلب سیاوش عجیب تکان خورده بود .

-از زیرش سُر نخور خوشگله، حالا دیگه هر شب گیجی؟

-کیه که به تو فکر کنه و گیج نشه!

-بلدیایا.....

افرا صدای موسیقی را کم کرد، چه میدانست روزی همین چند بیت ساده دنیایش را جوری تکان خواهد داد که هزار بار آرزو کند ای کاش هرگز این آهنگ رو گوش نمیداد؟ حالا صدای نفسهایش هم توی گوش سیاوش مینشست:

-چی رو؟

-پوکوندن یه مرد رو!

افرا ریز خندید. این ریز خندیدنهایش تا سالها توی قلب سیاوش میماند.

-همین رو میخواستم.

افرا اغواگرانه پرسید:

-چی رو میخواستی عزیزم؟

-شنیدن صدای خنده هات رو... به قول سارا عمقش قشنگه!

-سارا؟

سوال افرا لبخند به لبش کشاند و آرام جواب داد:

-میگم بهت حالا. الان جلوی در کارخونه ام صدای خنده ات رو میخواستم که برم بزنم

بترکونم دنیایی که توی خیالش منو و تو رو نداره.. بخند عزیز دلم!

افرا گوشی را بیشتر به لبش چسباند و آرام لب زد:

-همینه که ...همینه که، انقدر دوست دارم!

چشمان سیاوش بسته شد و صدای بوق گوشی جای نفسهای افرا را پر کرد. همین را

میخواست، این اعتراف شیرین افرا را. دیگر برایش مهم نبود پشت دیوار آوار چه چیزی

انتظارش را میکشید. برایش افرا مهم بود و دوست داشتنش. همین برایش از تمام دنیا بس بود.

ماشین را به داخل محوطه برد و در جای همیشگی اش پارک کرد و ممنون اردیان شد که ماشینش را تا خانه ایشان آورده بود. نگاهش کوتاه روی ماشین ارسلان چرخید و دستی میان موهایش کشید. وقتی با گامهای محکمش به سمت سالن اصلی میرفت خودش را آماده همه چیز کرده بود. هنوز گرد راه روی تنش بود و هنوز جواب سلام کارگراها را به درستی نداده بود که صدای ارسلان کل سالن را پر کرد:

-بهبه تشریف آوردید رئیس؟

فکش به هم چفت شد و صدای توی سرش فریاد زد «بی همه چیز.» چشمانش را کوتاه بست و گردوی گیر کرده در گلویش را با صدای دوستت دارم افرا بلعید و به سمت پنجره ی قدی اتاق ارسلان برگشت.

از همان فاصله خشم کلام ارسلان را میخواند.

نگاهشان با تمام دور بودنشان باز هم برای هم خوانا بود. ارسلان شمشیر را از رو بسته بود.

نگاهش رد باریکی گرفت و سعی کرد دست به سینه وسط آوار بایستد و همانطور به ارسلان خیره بماند. ارسلان سرش را خم کرد و توی میکرفون پچ زد:

-خاکی نشه لباسات؟

صدایش توی آوار اکو شد. سرش را به طرفین

تکان داد و رو به کارگرانی که کم داشتند دورش جمع میشدند لب زد:

-برگردید سر کارتون.

همین مخاصمه ی کوتاه کافی بود تا پچ و واپچ میان کارگراها بیشتر شود. بی اعتنا به لحن طلبکار ارسلان به سمت راهروی مدیریت رفت، باید اول از همه هوشنگ را میدید. سنگ اول را باید از درستترین جای ممکن برمیداشت و بعد خود به خود مسیر برایش هموار میشد پشت در اتاق کیانفر بزرگ ایستاد و از منشی بد اخمش اجازه ی حضور خواست. دقایقی بعد مقابل هوشنگ ایستاده بود.

سرش برخلاف زمانی که مقابل ارسلان بود، به زیر بود.

هوشنگ خودش را به کاغذهای مقابلش سرگرم نشان داد و سیاوش آرام اما محکم لب زد:

-اومدم ازتون بخوام برام برید خواستگاری.

هوشنگ خودکارش را روی میز پرت کرد:

-اندازه تو بودم، قد تو بلد بودم از اون به بعدش به نظرت کجا رفته پسر محمد؟ -
عمو!

هوشنگ خودکار را روی میز پرت کرد:

-دیر اومدی واسه گول زدنم. راهزن اولی پالونم رو برد..

-دور از جونتون.

-یه چیزی بگو قانع شم سیاوش..

سر سیاوش این بار بالا آمد و نرم نرمک توی چشمان هوشنگ نشست.

-چطوری بگم که باور کنید؟

-هر طوری بگی باور میکنم.

سیاوش با این حرف هوشنگ دلش کمی قرص شد و اینبار دست دلش بازیگوش شد و حمایت خواست:

-من نامرد نیستم عمو...

-از پشت خنجر زدی به ارسلان اسمش اگه نامردی نیست پس چیه؟

-گفتید باورم میکنید؟

-بگو تا باورت کنم!

سرش باز به زیر شد:

-از قبل ارسلان رو نمیدونم، چون نمیدونم ارسلان کی افسار دلش رو به دست گرفته که بیاد و از خواستن افرا بگه. ارسلان با سها حالش خوب بود اما میدونم توی چشمای افرا و توی قلب من یه خبرایی بود از خیلی سال قبل که نه من جرئت گفتنش رو داشتم نه افرا شهامت پا پیش گذاشتن داشت. ارسلان که پا پیش گذاشت دیدم توی سینه ام یه حفره خالیه ..

سرش را اینبار بالا آورد و مستقیم توی چشمان هوشنگ نگاه کرد:

-به روح بابا محمدم نخواستم افرا تحت تاثیر فشار روحی تصمیم بگیره، اگه ارسلان میفهمید نمی داشت درست فکر کنه. اگه افرا ارسلان رو می خواست اگه دلش با ارسلان یکی میشد خودم اولین نفر بودم که سینی شربنی شون رو میچرخوندم. من از تفاوتم با

ارسلان به افرا گفتم. از یه مسیر سخت و فرقیش با یه پیست آماده...سخته عمو...سخته
واسه عشقت از خوبی رقیب بگی اما من گفتم.

هوشنگ دست به سینه به صندلیش تکیه داد و سیاوش اینبار آرامتر از قبل
ادامه داد:

-گفتم چون معتقدم آدم باید بدونه کی رو انتخاب می کنه، وقتی بدونه پاش میمونه. افرا
دونست و

انتخاب کرد.

-خبر از ارسلان داری؟

-سه روز پا به پام توی بیمارستان بود میشه خبر نداشته باشم؟

-شکوفه چطوره؟!

-خوبه خداروشکر.

-تو که به همه پیش فکر کردی الا ارسلان، گیرت الان کجاست..؟

-گیرم برادری که بهم میگه بی همه چیز. گیرم پدری که نیست...گیرم مادری که شرم

دارم از نگاه کردن توی چشماش...گیرم عمویی که بهم میگه نامرد..گیرم خانواده ی که یه

شبه پاشیده...گیرم قضاوت شدن من و افراسنت....

صدای قاطع هوشنگ گوشش را تکاند:

-ارسلان با خودت. الان تو با داریوش حرف می زنی یا من؟

بارها حمایت این مرد را به چشمش دیده بود اما اینبار ناباورانه سرش به سمت هوشنگ شتاب برداشت و نگاهش خیره شد:

افرا

خبر با هم بودنمان مثل بمب ترکیده بود و تشعشعات هسته ایش ارمیا را گرفته بود که زنگ زد، چشمانش را بست و دهانش را باز کرد و منو تو را بست به باد توهنات مغزش و هر دویمان را خائن خواند که با قلب برادرش بد تا کرده بودیم و حالا اوایی که بیشتر در راس سیبل بود تو بودی عزیزم، تویی که فقط خدا میداند بی گناhterین این ارتباط بودی. ارمیا را که میشناسی عزیزم لازم به توضیح دادنم نیست! خودش میبرد؛ خودش می بافت و خوش تنمان میکرد، گذاشتم خودش را خالی کند، حتی اجازه دادم گوشی را روی من قطع کند و به خیال خودش با این بچه بازیها تلافی کند کارمان را.. اما اردیان زنگ زد مثل ارمیا چشمانش را بست و دهانش را باز نکرد، سوال پرسید و جواب گرفت. با آرامش به حرفهایم گوش داد و من از آن لحظهای که قلبم را گره زدی به سیبهای مرواریدی تا آن لحظه که سیب درخت را چیدیم برایش گفتم و او فقط نفس عمیقی کشید و گفت «کاش اینطوری

نمیشد»، برای ای کاش هایش احترام گذاشتم چرا که خودم هم همین آرزو را داشتم، اینکه ایکاش اینطور همه یمان به هم گره نمیخوردیم و اوضاع به این وخامت در نیامد. عزیز دلم از وقتی که تماس تلفنی عمو هوشنگ با بابا در خانه یمان بلوا به پا کرده بود من به قدرت عشق تو ایمان آورده بودم. تویی که در کمتر از یک ساعت بزرگترین سنگ مسیر راهمان را برداشتی و از عمو هوشنگ برایمان یک یار ساختی. عمو هوشنگ که بود

ارسلان سیری چند؟ مخالفتش سیری چند؟ مهم عمو هوشنگ بود که بود، مثل کوه پشت من و تویی که برایش پسر محمد بودی و وقت پدری کردن برایت رسیده بود. قرارش با بابا برای انتهای هفته ی بعد شد تا کمی آتش این ماجراها بخوابد و خاله گوهر هم کمی خشمش فرو کش کند .

حالا مامان یک طور دیگر به پیشنهادات فکر میکرد .

گاهی من را از خطرات زندگی با تو آگاه میکرد و گاهی از خوبیهای تو میگفت . گاهی میخندید گاهی تشر میرفت و در تمام آنها گوشه ی چشمش اشک خانه میکرد و میگفت «پسر محمده» و من مدام به این فکر میکردم پسر محمد بودن چه برچسب دلچسبی است . حتی یادم هست یک بار جلوی آینه ایستادم و موهایم را روی سرشانه رها کردم و به تصویر خودم در آینه نگاه کردم و گفتم «عروس محمده» چه شهید شیرینی در جانم جریان گرفت .

کمی عقب رفتم و زانویم را خم کردم و از خودم برای عروس محمد بودن تشکر کردم . من عروس خانه ی مردی میشدم که بیش از بیست سال از فوتش گذشته بود اما آوازه ی مردانگی اش کماکان گوش افلاک را کر میکرد .

عمو هوشنگ خواسته بود مراسم خواستگاریمان در سکوت باشد تا شاید کمی ارسلان آرام بگیرد و همه تایید کرده بودیم حرف و خواسته اش را؛ اما بگذار برایت از دوستان، از پاره ی تنمان بگویم .

بگذار برایت از ارسلان بگویم . ارسلان صبح روز چهارشنبه پیام داد بعد از نزدیک به ده روز پیام داد .

دورادور از بابا شنیده بودم ارسلان خونت را در آوار توی شیشه کرده و هر آن ممکن است خبر دست به یقه شدنتان همه جا را پر کند اما تو هیچ چیزی به من نمیگفتی، خستگی هایت در آوار را در آوار جا میگذاشتی و خنده هایت را برایم میآوردی .

حالا ارسلان پیام داده بود، یک پیام پنج کلمه ای « خیلی خرابم، ببینیم هم رو؟ ». به این پیامش که در رنگری خودش را به تکاپو انداخته بود بیشتر از بیست دقیقه نگاه کردم و فکر کردم. ارسلان دوستم بود و من از دست دادنش را نمیخواستم. اصلا قلبم که به از دست دادنش فکر میکرد دیگر کوک نمیزد با همه عاشق بودن برای تو قلبم از ترس از دست دادنش آریتمی میشد، من داشتنش را به خودم قول داده بودم آن هم خیلی پیشترها زمانی که نه تو بودی، نه حتی خود ارسلان. حالا رفیق روزهای تنهایی ام پیام داده بود و من نمیدانستم چه کار کنم .

هر قدمی که برمیداشتم قلبم در قدم قبلی جا میماند، چشم دلم را بستم و برایش پیام دادم «ساعت هشت توی هریس میبینمت.»! ساعت هشت های زیادی در هریس همدیگر را دیده بودیم. زمان هایی که ارسلان از سها یا حتی از خلیه های دیگر میگفت و من به دو فنجان قهوه هر دویمان را دعوت میکردم. یادم هست آخرین چک هریس را که بدون کمک بابا پاس کردم همین ارسلان یک کیک کوچک دو نفره گرفت و ساعت هشت روز چهارشنبه دوتایی در هریس جشن گرفتیم. حالا حالش خراب بود و من حاضر بودم بمیرم اما حالش خرابتر نشود. دو تیک سین کنار پیامی که برایش ارسال کرده بودم شد عامل تشویبم از این دیدار. ساعت شش تمام کارگراها را رد کردم بروند. میترسیدم عصبانیت ارسلان کار دستم بدهد. میترسیدم به تو عزیز دلم توهین کند و گوشهای نامحرمی هتک حرمت شدنت را بشنود .

من از خیلی چیزهای میترسیدم. تا ساعت هفت، هفت مدل مختلف میز اتاقم را چیدم تا برای هیچ چیزی از اتاق خارج نشوم. پرده‌ی روی هریس را کشیدم و مطمئن شدم که ارسلان دار قالی ام را نمی بیند.

موهایم را با کش محکم بستم و جلوی آینه ایستادم و آروز کردم رنگم پریده‌تر از آنی که بود بشود تا شاید دیگر زیبایی ام به چشمش نیاید. ساعت ده دقیقه به هشت بود که برایت ویس فرستادم و گفتم «با ارسلان توی هریس قرار دارم، دعا کن برام» ویسم به سرعت سین خورد و تو با کمی مکث برایم ویس فرستادی «سعی کن آرومش کنی اگه بهم دری وری گفت بهت بر نخوره و جبهه نگیر، جری ترش نکن.

یادت نره قبل از تو ارسلان رفیقم بوده پس چهارتا لیچار حق داره بهم بگه.» برایت یک استیکر قلب فرستادم برای قلب بزرگت که انقدر خوب مرد بودن را بلد بود و تو درست وقتی فقط ۵ دقیقه مانده بود ارسلان بیاید برایم داروی خوبی را تجویز کردی «فرش بیاف اینطوری آرومتر میشی شاید هم بتونی اون رو آرومتر کنی.» دیگر به این فکر نکردم که طرح هریسم را ارسلان ببیند، پرده را کنار کشیدم و نشستم پشت دار.

اولین گره را که زدم قلبم سبک شد و آرامتر زد.

چقدر خوب مرا میشناختی آرام جانم که میدانستی من در هر گره، چقدر عشق به قلبت سنجاق میکنم و همین هم آرامم میکند.

انگشتم نشست روی پلی لیست گوشه‌ی ام و آهنگ دل آرامی سالن را پر کرد و بعدش، بعدش عطر ارسلان بود. موهایم بهم ریخته اش. سیگار گوشه‌ی لبش.

آمد و نشست کنار دار قالی و سیگار کشید:

وقتی تو گریه میکنی ثانیه شعله ور میشه گر میگیره بال نسیم، گلخونه
خاکستر میشه وقتی تو گریه میکنی ترانه ها بومتر میشن شمعدونی ها
میترسن، آینه ها کمتر میشن

ارسلان سیگار دود کرد. نه یکی، نه دوتا، چهار تا سیگار دود کرد و من با هر پوکی که او زد
رج زدم.

صدای دفه توی گوشم بود، صدای نفسهای عمیق ارسلان، نه او حرف میزد نه من، در
سکوت محض میانمان که فقط صدای زخم‌دار خواننده آن را می شکست هر دو درد
کشیدیم.

آخرین سیگار را که توی جا سیگاری خاموش می کرد. سرش به سمتم چرخید و
گفت:

-سرمه ای و روناسی، همیشه انتخاب رنگت رو تحسین میکردم. حتی جسارتت توی
انتخاب طرحت رو هم تحسین میکردم. اینکه همیشه نو آور بودی تو همه چیز...

ابرای دل نازک شهر آبی میشن برای تو ستاره ها میسوزن مثل یه دسته رازقی پرپر
میشن به پای تو، وقتی تو گریه میکنی دستش را روی دار حرکت داد و با صدایی که شک
داشتم ساعتها فریاد نزده باشد پرسید:

-من گره بزوم؟

به صورت پریشانش نگاه کردم. معلوم بود چند وقتی است خوب نخوایده. معلوم بود
خیلی تنهایی کشیده.

آرام خودم را عقب کشیدم و ارسلان کنارم نشست.

انگشتش را روی طرح کشید بعد یک نخ روناسی بیرون کشید و قلاب را به زیر برد و اولین گره اش را زد. شانه هایمان به هم میخورد سرش به سمت چرخید تلخ خندید و آرامتر و خشدارتر از قبل پرسید:

-خوب شد؟

غمگین میشن قناری ها بد میشه خوندن براشون پروانه ها دلگیر میشن نقش و نگار میریزه از رنگین کمون پراشون وقتی تو گریه میکنی شک میکنم به بودنم پر میشم از خالی شدن گم میشه چیزی از تنم اسیر بی وزنی میشم رها شده توی یک قفس کلافه میشم از خودم خسته میشم از همه کس وقتی تو گریه میکنی ارسلان عادت داشت مرا سلاخی کند با دو پهلو حرف زدنش. به ظاهر سوالش از گره اش بود اما فقط من میدانستم این خوب شد چقدر حرف پشتش بود. سرم را اول رو به بالا و بعد به پایین خم کردم و ارسلان گره ی بعدی را زد. وقتی چاقو را محکم و بی هوا روی نخ کشید خون دستش روی صورتم شتک کرد. صورتم از خون دستش خون شد اما ارسلان حتی از جایش تکان نخورد. دستم را روی زخم دستش گذاشتم. هریس فدای سرش دلم برای دستش میسوخت برای زخمی که انگار برای او که زخم کاریتری خورده بود عمق نداشت. دستش را از توی دستم بیرون نکشید.

همانطور که من سر انگشتش را فشار میدادم خیره در نیم رخ صورتم لب زد:

-صورتت خونی شد!

ابرای دل نازک شهر آبی میشن برای تو ستاره ها می سوزن مثل یه دسته رازقی پرپر میشن به پای تو وقتی تو گریه میکنی هنوز در توانم نبود کلامی با رفیق روزهای تنهایی ام حرف بزمن، هنوز گردویی توی گلویم گیر کرده بود که اسمش را پیدا نمیکرد اسمش هر چه بود نامردی نبود.

طره مویم را با دست سالمش عقب زد و خوب نگاهم کرد. اشکم سُره کرد روی صورتم
ارسلان چرا

فوش نمیداد؟ هان عزیزم؟ تو بگو ارسلان چرا آرام آرام مرا سلاخی میکرد؟

-همین ور صورتت بود؛ همین وری که خونی شده!

گردوی نانجیب گلویم را پس زدم. خوب میفهمیدم ارسلان از چه میگفت.

- اینطوری که تو فکر میکنی نیست!

صورتش را نزدیکتر آورد:

-فکر نکردم عزیزم؛ دیدم.

-ارسلان !!

شتابان نامش را صدا زده بودم که تازه مردمک چشمم توی نگاهش نشست. چقدر غم
داشت نگاهش. تازه دستش را از میان دستم بیرون کشید و خم شد از روی میز دستمال
کاغذی را دور انگشتش پیچید و دستمال دیگری به دستم داد و گفت:

-صورتت رو پاک کن.

خون روی صورتم را پاک کردم. صورت خودش هم خونی شده بود. یک لحظه فقط یک
لحظه خون شتک کرده بود که حال صورتمان اینطور بود. وای به حال دلما که انگار یک
دریا خون به آن شتک زده بود. سیگاری آتش زد و اینبار به جای دود کردنش سیگار را به
سمتم گرفت و به دستش اشاره کرد و گفت:

-زخم خودی کاریتره به خاطره همینه صورتمون اینطور شده!

چشمانم را بستم و توی دلم زمزمه کردم »

ارسلان...ارسلان...ارسلان...از کنارم بلند شد و به سمت جعبه کمکهای اولیه رفت و باندی از داخلش بیرون آورد .

-خودت که میزنی حواست نیست عمیق تر میزنی!

بلند شدم باند را از دستش گرفتم و اول بتادین روی دستش ریختم و از چسب بخیه که همیشه توی کارگاه داشتم یکی جدا کردم و روی زخمش زدم و بعد باند را پیچیدم .در تمام اینها نگاهش روی سیگاری مانده بود که به دستم داده بودم و من روی زیرسیگاری گذاشته بودمش:

-چرا عادت نمیکنم به دم دستی بودن برات، چرا عادت نمیکنم به دور انداختن ها، به نادیده گرفتن هات!؟

نگاهم سُرخورد روی سیگار و گفتم:

-دستت مهم تر بود.

بالاخره کنایه را کنار گذاشت:

-دلم چی مهم نیست؟ کی زخم اون رو میبندم؟ کارم که با دستش تمام شد به سمت سیگار آمدم و پوک عمیقی به آن زدم و گفتم:

-دلت مهمه که اینجایی!

خندید، هیستریک و عصبی! آرام بودنم آرامش نکرده بود عصبی شده بود انگار که کم طاقت شد و کلافه جوابم را داد:

-چه ضارب مهربونی هستید شما...اون یکی شرم نمیکنه و راست راست توی کارخونه راه میره و تازه برام گلگاو زبون هم سفارش میده تو هم که ...

نگاهم که توی نگاهش قفل شد و دود سیگار از میان لبهایم خارج شد؛ سری به تاسف تکان داد:

-بابا بیخیال!...

پوک دیگری به سیگار زدم و ارسلان همان دست زخمی اش را روی پیشانی اش کشید و گفت:

-اینجا چی نوشته افرا که فکر کردید با یه خر دراز گوش طرفید؟

ارسلان نیاز داشت تا ته ماجرا را برایش عیان کنم و من...من به عشق خودت دل به دریا زدم و قدمی جلو آمدم و توی چشمان غمبارش نگاه کردم و آخرین پوک را به سیگار توی دستم زدم و گفتم:

-دوستش دارم!

چشمانش یک لحظه پر از خون شد. شاید از قلبش هم خون چکید که با هر پلک زدنش خون توی چشمانش بیشتر شد، فک چفت شده اش را تکان داد لب زد:

-از کی؟

-از خیلی قبلتر...از وقتی یه ستاره بود که من داشتنش رو بعید میدونستم...انگار توی آسمون من نبود!

عصبی شد:

-منظورت از اون وقتی که من بهش میگفتم بیاد باهات حرف بزنه و اون بی همه چیز
میاومد مخ زنی؟

تو به من سفارش کرده بودی در مقابل توهینهایش صبور باشم و جریتش نکنم اما قلب
عاشق که این حرفها را نمیفهمد. گام بلندی به سمت در برداشتم و در را باز کردم آرام
اما محکم گفتم:

-گفتگو به درد ما نمیخوره.

پوزخندی زد و نفسش را با شتاب بیرون داد و غرید:

-از کی تا حالا افرا؟ از کی من و تو به درد گفتگو نمیخوریم؟

باز هم توی چشمانش نگاه کردم:

-از وقتی تو به جای رفیق شدی رقیب!

سرش را به طرفین تکان داد و لب زد:

-هله هوله خور شدی افرا؟ با کارگر بابات می ریزی رو هم؟

نخواستم جوابش را مثل خودش بدهم:

-منظورت پسر عمو محمدمه؟ پسر مامان شکوفه؟ اگه منظورت به سیاوشه که باید بگم

ممنونم ازت که باعث شدی ما تردید رو کنار بذاریم!

با همان دست زخمی اش مشت محکمی به دیوار پشت سرش زد و اینبار عربده
کشید:

-نگو که من شدم سکوی پرش یه نامرد؟

قلبم برای دست زخمی اش ترکید حتی برای چین دور چشمش که از درد جمع شده بود:
-برو ارسلان...برو...

همین که جوابش را نمیدادم بس نبود؟ بود! برای اولین بار تهدید را توی چشمان ارسلان هم دیدم. نه فقط انگشت اشاره اش که به طرفین تکان میخورد بلکه تمام صورتش تهدید را فریاد میزد:
-من نیومدم که برم...اینو هیچوقت فراموش نکن!
-منم نمیخوام بری، میخوام باشی و به انتخابم احترام بذاری، این خودتی که رفتن رو انتخاب کردی!

قدمی جلو آمد:

-منو خر نکن افرا...میشناسی منو، من آدم باخت نیستم!
-خوب میشناسمت، که میگم برو!
-دزد راضی، بز راضی با خودت میگی گور بابای ناراضی؟
خیره نگاهش کردم و دلم سوراخ شد از حرمت هایی که یک به یک بینمان فرو میریخت.
سکوتم را که دید قدمی به جلو برداشت و گفت:
-بترس از روزی که توپ تو زمین من بیافته!

ترسیدم از لحنش اما نمیدانم چرا دلم بودنش را خواست. دری را که باز کرده بودم بستم. در غرورم را تخته کردم و روی کاناپه نشستم و بی صدا اشک ریختم. ارسلان دوستم

داشت، طاقت دیدن اشک هایم را نداشت. این را بارها به من ثابت کرده بود. اولش کمی به عقب و جلو رفت و بعد مقابلم زانو زد:

-واسه خاطر کی داری گریه میکنی؟

-افرا به من بگو نه...اصلا ردم کن برم پی کارم اما با برادرم رو هم نریز...این زخم خوب همیشه افرا!

-بهش گفتم بی همه چیز!

به خدا که دیدم داشت جان میداد برای حرف زدن. به خدا دیدم و مثل پروانه ها سوختم:

-داشت جلوی چشمم تمومت میکرد!

دیگر نتوانستم به چشمانش نگاه کنم. سرم به زیر افتاد و ارسلا نارسلا ن سر خورد روی زمین و تکیه به کاناپه داد:

-تکلیف خونمون چی میشه؟ هان افرا؟ تو که گفتم اون خونه بویوی سها میده من واسط به در و دیوار زدم که یه جایی خونمون بشه که فقط بوی تو رو بده..

نه نمیتوانستم جواب دل خون شده ی ارسلا ن را بدهم، فقط اشک ریختم که ارسلا ن به ستم چرخید دستش را روی دسته ی کاناپه گذاشت، گوشه ی چشمش اشک جمع شده بود:

-تو که هنوز خونمون رو ندیدی من با خونه ی که هنوز بوی عطرت رو نمیده چی کار کنم افرا؟ صورتم را میان دستانم پنهان کردم خانه ی رویاهایم با تو معنا داشت من جز با تو خانه ی نمی خواستم:

-دوش دارم ارسلان!

این تنها چیزی بود که میتوانستم بگویم:

-نه به اون اندازه که من دوست دارم افرآ...

-ارسلان دوستم بمون!

کلافه شد و صورتش توی هم جمع شد:

-این زخم خوب همیشه افرآ... خوب همیشه!

صدای هق هقم اتاق را پر کرد و دلم فقط شانه هایت را خواست همان شانه هایی که قرار بود بشود محل آرامشم. شانه هایم که لرزید دستش روی ران پایش مشت شد.

-قرار چهارشنبه هامون سر جاش میمونه؟ صدایش صدای ارسلان نبود، صدای کسی

بود که سالها زخم خورده بود. با همان صدای بغض دارم لب زدم:

-میمونه!

سرش به زیر افتاد و آرام آرام شانه هایش لرزید: -این یه صلح یه نیست افرآ این یه آتش

بسه واسه قلبی که واسه اشکات جون میده، بهش بگو ...

بهش بگو من منتظرم روزی ام که ورق برگرد.

ورق برگشت، خیلی زودتر از آنی که من و تو فکرش را میکردیم ورق برگشت و آن روی

ارسلان بر ایمان دیگر قابل شناخت نبود. ارسلان رفت. نه از هریس، نه از پیشم، ارسلان از

زندگیم با دلی شکسته و قلبی پر خون رفت و من هرگز فکر نکردم یکی روز برای بستن

زخم قلبش چاقو به دست میگیرم و قلبت را، قلبم را سلاخی میکنم.

صبح مامان شکوفه را با افرا عازم مطب دکتر کرده بود و برای سارا پیام فرستاده بود اگر میتواند کمک دست افرا باشد و سارا کوتاه جواب داده بود: «باشه» خیالش از مامان شکوفه جمع شده بود هر چند حس میکرد مادرش امروز رنگپریدهتر از روزهای دیگر بود و این شاید برمیکشت به اینکه گوهر دو هفته ای بود به او سر نزده بود. دلخوری به این طولانی مدتی را هرگز تجربه نکرده بود و این برایش کمی گران تمام میشد. ذهنش را از قرار خواستگاری شب بعد دور کرده بود و حالا روی کاناپه ی مقابل کیانفر بزرگ نشسته بود و داشت افکار درهم برهمش را یک سو میکرد تا بتواند آنچه میگوید را یک دست کند. هوشنگ کیانفر کماکان داشت با تلفن صحبت میکرد. بدون توجه به طرفی که کیانفر با او صحبت میکرد فقط به این فکر میکرد چطور میتواندست ببیند و خودش را به ندیدن بزند؟ با هر سه نگهبان شرکت صحبت کرده بود اما نتیجه ی حرفهایش چیزی ورای آن چیزی بود که در جریان بود. حالا هم که ارسلان صبح آمده و تمام کارگراها را به خط کرده و بعد از یک ساعت سخنرانی گفته بود که مدتی را در کارخانه نخواهد بود اما تک به تک کارگران را با دوربین مدار بسته چک خواهد کرد و نبودش به معنی عدم حضورش نیست چرا که او هست فقط در آوار نیست. دوست داشت ارسلان باشد و در این اوضاع قاراشمیش کمک دستش باشد شاید گره های هم به دست او باز شود اما ارسلان ظاهراً وقتی هم بود او را نادیده میگرفت. همانطور که در افکارش غرق بود صدای هوشنگ او را به خودش آورد:

-خب داشتی میگفتی؟

کوتاه پلک زد و ذهنش درهمش را یک کاسه کرد و گفت:

-لبُ مطلب اینکه چیزی دستگیرم نشد...

هوشنگ آرنج هر دو دستش را روی میز گذاشت و به جلو خم شد:

-شاید اصلا چیزی نبوده که بخواد دستگیرت بشه!

اینبار نوبت او بود که سر هر دو آرنجش را ستون زانوانش کند و به جلو خم شود و
آمرانه بگوید:

-عمو در اینکه یه خبرایی هست شکی نیست اما...

هوشنگ میان کلامش دوید:

-اما چی؟ نمیشه که یه خبرایی باشه و همه جن باشن و ما بسم الله؟ میشه؟

-تمام خطها کم کم دارن درگیر میشن من شرط میبندم.

هوشنگ کیانفر به عقب تکیه داد و قاطعانه گفت:

-به جای شرط بستن یه سرنخی چیزی پیدا کن!

-با مسلم و سلمان و حسین آقا حرف زدم. شیفت شب ها همیشه سلمان....

کیانفر تای ابرویی بالا داد:

-مگه چرخشی نبود؟

-چرا بود، ظاهرا با هم توافق کردن و بعد رفتن سراغ ارسی، اون هم بهشون اجازه

داده کارشون رو اونطور که خودشون برنامهریزی کردن پیش ببرن اما تغییری توی

حقوق و مزایاشون نیست.

الان صبح تا ساعت چهار بعد از ظهر حسین آقا وایمیسته، چهار تا ساعت دوازده شب مسلم، دوازده شب تا هشت صبح سلمان. اینطوری ظاهرًا مسلم و سلمان به دانشگاهشون هم میرسن، حسین آقا هم که سنش بیشتره به زن و زندگیش...

-خب؟

-همه چی از نگهبانی شروع میشه عمو.. ما اینا رو گردشی کردیم که حواسشون به کارخونه باشه دوتا چشم بهتر از یه چشم.

کیانفر اشاره‌های به برگه‌های مقابش کرد و گفت:

-اداره برق پرینت کاری داده راس ساعت هشت خاموشی میخوره توی کارگاه و بعد از اون به شکل مشخصی مصرف محدود میشه.

سیاوش دستی توی موهایش کشید و لبهایش را تو کشید جواب داد:

-اینکه ساده‌ترین راه دور زدن!

-چی میخوای بگی؟

-میخوام بگم ما اینجا ساعت خاموشی نداریم عمو، وقتی هم برق به هر دلیل قطع میشه به اندازه کافی منبع تامین برق داریم.

-منابع ما محدوده پسر! جواب اینه همه خط رو نمیده...

-بذارید پازل رو یه جور دیگه بچینیم، اینجا ما تا ساعت هشت شب به طور پیوسته کار می‌کنیم. بعد از خاموشی تا ساعت نه کارخونه تخلیه میشه از کارگرها و از ساعت نه تا دوازده هم شیفت کاریه مسلم... از دوازده شب تا هشت صبح هم شیفت کاریه سلمان. ایام تعطیل هم این رویه ادامه داره یعنی ما جمعه‌ها هم که نیستیم حسین آقا، مسلم و

سلمان همونطوری به کارشون ادامه میدن که روزهای کاری ادامه میدن. اونوی که بخواد از کارخونه سو استفاده کنه یا باید با هر سه اینا میچ باشه یا فقط می تونه توی تایم کاری که به سلمان و مسلم مربوط میشه دخالت کنه.. من حتی اعتمادم به مسلم رو هم گذاشتم کنار و حساب کردم اگه به نفر بخواد از ده شب تا شیش صبح از کارخونه کار بکشه اونم بدون اطلاع ما، میشه هشت ساعت کار در شبانه روز و در هفته هم میشه ۶۵ ساعت کاری و در ماه میشه ۵۶۱ ساعت. این میدونید یعنی چه حجم تولیدی؟ یعنی چیزی حدود به یک سوم تولید آوار... این حجم کار دپو میخواد و هزارتا فیلد دیگه هم لازم داره اما چیزی که اینجا اتفاق میافته با این وسعت نیست. کسی که داره با ما این کار رو میکنه یا به کم قانع یا ...

مکت کرد، ادامه گفتن حرفش برایش سخت بود و میدانست عواقب زیادی هم در پی خواهد داشت اما چهار شب بیداری نکشیده بود تا بتواند سر از کار آوار در بیاورد و بعدش دستش توی پوست گردو بماند، مکشش که طولانی شد هوشنگ با چشمان ریز شده ی جمله اش را کامل کرد:

-یا داره قاچاق میکنه که به شبش به اندازه سی شب بهش جواب میده!

سیاوش کلافه تر چنگی به موهایش زد و جواب داد:

-من چهار شب اینجا کشیک دادم و نذاشتم احدی از این موضوع چیزی بفهمه، ساعت نه که خاموشی میشه سلمان مثل یه کارمند خوب راس ساعت دوازده میاد و پست و رو از مسلم میگیره و به کارش ادامه میده. حتی شبونه پریدم اومدم توی کارخونه... اینجا پشه پر نمیزنه..

هوشنگ بهت زده به پسر محمد نگاه کرد، پازل ها را خوب کنار هم چیده بود، درست مثل پدرش که یک روز تمام پازل ها را کنار هم خوب چید اما اجل امانش نداد، اجلی که هرگز معلوم نشد به خواست خودش آمده بود یا کسی آن را به آمدن به سراغ محمد سوق داده بود. هوشنگ دستش را به سمت کشو برد و سیگاری آتش زد و گوشه ی لبش گذاشت. سکوت بینشان تلخ بود، هر دو میدانستند فرضیه‌های که به آن فکر میکنند چقدر خطرناک است و هر ریسکی ممکن است جانشان را به خطر بیاندازد. دود سیگار بوی چوب ها را میخورد و پیش میرفت که سیاوش باز سکوت را شکست:

-چیزی که بیشتر توی چشم میاد این که با یه شب دوشب اضافه کاری دستگاه ها خراب نمیشن و بهشون فشار نیاد. این وسط یه چیزی با هم نمیخونه، یا اونیه که داره این کار رو میکنه خیلی باهوش که میخواد دست ما توی پوست گردو بمونه یا ... وقتی میان حرفهایش وقفه می افتاد هوشنگ کلافه میشد. پک دیگری به سیگارش زد و اینبار عصبی گفت:

-یا چی سیا؟ نصفه حرف نزن!

سیاوش چشمانش را کوتاه بست و نفسش را پرشتاب تر از همیشه بیرون فرستاد:

-یکی میخواد بهمون گرا بده.

-که چی بشه؟

سیاوش دستانش را در هم قلاب کرد و سعی کرد فکورانه به موضوع بی اندیشد و بعد رو به هوشنگ کرد و پرسید:

-نمیخواید پلیس رو در جریان بذارید؟

هوشنگ ته سیگارش را توی زیر سیگاری خاموش کرد و سیگار دیگر روشن کرد. توی دلش رخت میشستند و پسر محمد از آن بی خبر بود. پک اول و دوم را به سیگار زد و دستی به محاسنش کشید.

دوست داشت قلبش را از توی سینه بیرون بکشد و این همه بی قراری نکند:

-اگه رد پای بچه ام توش باشه چی؟

سیاوش پرتحکم اما آرام نامش را زمزمه کرد:

-عمو هوشنگ!

انگار بعید بود ته این ماجرا برسد به پسری که برای هوشنگ جانش بود و برای سیاوش معنی هر آنچه اسمش را رفاقت میگذاشتند. دلشوره امان هر دویشان را برده بود که ارسلان بی خبر در اتاق پدرش را باز کرد و داخل شد. دیدن سیاوش اخمش را در هم گره زد و پیشانی اش چین خورد اما با بی اعتنایی قدمی به سمت میز کار پدرش برداشت و لب زد:

-حاجی من دارم میرم، کار با من نداری؟ چقدر هر دویشان به حضور ارسلان نیاز داشتند.

چقدر لازم بود تا ارسلان هم بنشیند پای این پازل و شاید گره‌های از سمت او باز شود و دل هر دویشان آرام شود که ته این بلوا از ارسلان دور است خیلی دور. اما ارسلان آمده بود که برود، ماندن و دیدن یکی شدن افرا و سیاوش در توانش نبود که رفتن را به ماندن

ترجیح داده بود. هوشنگ سیگارش را توی زیر سیگاری چوبی اش تکاند و آرام پرسید:
- کجا میری بابا؟

چقدر بابا گفتنش به دل ارسلان نشست اما به جای جواب دادن به سوال پدرش گفت:
- یه چند وقت نیستم سپردم بچه ها حواسشون به کارا باشه، میرم دورکاری، نمیرم تعطیلات؛ فقط شما حواست به شرکت دایمون باشه، سفارش هاشون دیر نشه، فرهودی از شرکت دایمون زنگ زد، طر حامون راضیش نکرده!

شرکت دایمون همان پروژه ی موحد بود که مسولیتش به عهده ی سیاوش بود و ارسلان داشت به کنایه آن را به پدرش میسپرد. هوشنگ دستی به محاسنش کشید و ته سیگارش را دیگر بار توی زیر سیگاری فشار داد. آن روز روز عجیبی بود انگار تمام جانش را این نخ به نخ کردن های سیگار آرام میکرد ولاغیر:

- با خیال راحت برو تعطیلات، سیا هست!

همین جمله اش پوزخندی روی لبان ارسلان نشانده و با صدا خندید، خنده هایی که انگار رنگ کریه خشم را بیشتر یدک میکشیدند.

- اینطوری که خیلی بد شد هر آن ممکنه منتظر باشم در آوار رو سه قبضه تخته کنن، بالاخره ایشون خنجر از پشت زدن رو خوب بدن!

دندانهای سیاوش به جنگ با هم رفتند و ارسلان به تاخت رفت:

- هر چند جناب اعتمادی بزرگ تشریف آوردن و اعلام حضور کردن که اینجا

۶۱ درصدش رسما و عملا مال داماد سرخونه شون...

چشمان سیاوش بسته شد و دیگر سکوت را جایز ندانست. بلند شد و از زیر دندان های کلید شده اش غرید:

-تره به جفتش میره حسنی به باباش، به کی رفتی ارسلان که من هر چی توی این مرد مردونگی میبینم توی تو رد و نشونی هم ازش نیست؟ ارسلان یک وری نگاهش کرد و بدون اینکه تغییر در پوزیشن ایستادنش بدهد چشمانش را باریک کرد و گفت:

-من که تکلیفم با خودم معلوم، تو ببین با خودت چند چندی که هیچ ردی از مردی که کلیه اش توی بدن پدرم و مادرم میگه جون بابات رو بهش مدیونیم توت نیست!

سیاوش یکه خورد و انگار تشت آب سردی روی سرش ریختند که چشمانش به سمت هوشنگ چرخید، باورش نمیشد کلیه محمد توی تن هوشنگ باشد و او بی خبر مانده باشد؛ هوشنگ به یکباره سرخ شد و از جایش بلند شد و تشر گونه نام ارسلان را به زبان راند:

-ارسلان!

سیاوش بهت زده از هوشنگ پرسید:

-بلوف میزنه دیگه نه؟

پوزخند روی صورت ارسلان بیشتر شد و اینبار به سمت سیاوش چرخید و رخ به رخ جوابش را داد:

-کمتر از اونی که بخوام برات بلوف بزنم!

انگار تمام تن سیاوش در کوره داغی افتاده بود که جانش را میسوزاند، دیگر چه چیزهای از گذشته باید میدانست و نمیدانست؟ بی خبری حالا برایش بدترین درد دنیا

بود کجا بود خانجانش تا بگوید بی خبری خوش خبری است؟ بزاقش را به زحمت بلعید و چشم باریک کرد و رو به هوشنگ پرسید:

-دیگه چیا رو باید بدونم که نمیدونم؟

ارسلان طعم خنده هایش حالا زهر بود که رو به پدرش گفت:

-من ساعت هشت پرواز دارم، یه سر هم باید برم دیدن مامان شکوفه، دیرم میشه!

دستش را به سمت پدرش دراز کرد و دستان خشمگین هوشنگ میان دستانش گره خورد و روی پاشنه ی پا چرخید و به سمت در رفت و سیاوش را با دنیایی از استیصال جا گذاشت. اتاق که از هوای ارسلان خالی شد وقت عرض اندام هوشنگ رسید:

-این یه موضوع خیلی شخصی بین من و محمد بود...

صدای سیاوش حالا خش داشت:

-موضوع شخصی که ظاهراً همه میدونستن الا من؟

هوشنگ میزش را دور زد و رو به روی سیاوش ایستاد و با اشاره به سیاوش او را به نشستن دعوت کرد و خودش مقابلش نشست. تنش داغ بود مثل داغی روزی که دیالیز دیگر جوابش را نمیداد و دستش به دست محمد سنجاق شده بود انگار کسی او را از حال برداشته و پرتش کرده بود به سال های قبل، صدا صاف کرد و زبان روی لبش کشید، درست مثل همان روز تشنه بود. تشنه بود و محمدی نبود تا یک لیوان آب به دستش بدهد و بگوید او هست هنوز:

-این روزها ارسلان خیلی شاکی بود گوهر مجبور شد بهش بگه. باور کن کس دیگه ای

نمیدونه!

سکوت سیاوش تلخ بود، درست مثل فریادهای بی صدای مادرش که عمری بی صدا با او حرف زده بود:

-تو شیش ماهت بود و ارسلان و ارمی تازه به دنیا اومده بودن، قد یک کف دست بودن زود به دنیا اومدن و نارس. گوهر و شکوفه تموم جونشون شده بود این بچه ها که مبادا همین یه کف دست بمونن.

درد کلیه ام همون موقع شروع شد همون موقعی که دکتر گفتن دیر فهمیدی و این دیر فهمیدن کارت رو رسونده به پیوند. با محمد دنبال درمان بودیم و نداشتیم زن و بچهمون بفهمن، نارس بودن ارسلان و ارمیا خودش بسهشون بود. کار گذشت تا که رسید به دو سالگی ارسلان، به هر زحمتی که شده بود پیوند رو کش داده بودیم اما دیگه نمیشد، به هر دری زدم بسته بود تا که یه روز دکتر بهم گفت یه پیوند پیدا شده نرسیدم کیه و چیه همون روز بستری شدم، جایی باز نداشت. وقتی به خودم اومدم که کلیه محمد توی شکمم بود و جونم کف دستم.

محمد نخواست کسی بفهمه نداشت کسی بفهمه، حتی گوهر و شکوفه هم نمیدونستن تا اینکه یه بار که رفته بودم چکاپ از دهن دکتر در رفت و گوهر فهمید... این روزها ارسلان زیاد بیتاب بود و دلخور به اینکه چرا من طرف تو و ایستادم. گوهر نتونست خوددار بمونه...

شنیدن ادامه اش قلب سیاوش را به درد میآورد. کف دستش را بالا گرفت و گفت:

-فقط بگید این همراهیتون رو مدیون کلیه بابام نیستم..؟

اینبار نوبت هوشنگ بود که چشمانش تلخ بسته شود. سیاوش ایستاد و خشدارتر از هر زمانی لب زد:

-رفاقت شما و بابا به خودتون مربوط عمو. آگه به خاطر جونی که یه روز بینتون تو عالم رفاقت رد و بدل شده دارید میاید، نیاید عمو! من فردا تنها برم بهتر!

زهر کلامش کاریتر از آن بود که بتواند سکوت هوشنگ را ادامهدارتر کند لاجرم لب باز کرد و جواب سیاوش را دلخوارانه داد:

-تو مثل ارسلانی پسر، که جای ارسلان تو اینجا نشستی و دارم باهات شخم میزنم دردی رو که توش گرفتار شدم. نشنوم دیگه زبون به ناحق باز کنی!

برندگی کلامش آب روی آتش قلب سیاوش بود.

دست خودش نبود اگر با تشرهای این مرد آرام میشد، آخر نه فقط که او جای پدرش باشد، حالا فهمیده بود رد و نشانی از پدرش هنوز در این جهان مانده و توی تن همین مرد زندگی را ورق میزند.

همین مردی که حالا دیگر برایش فقط یک مرد نبود، یک دنیا بود که دستش را میگرفت. وقتی از آوار بیرون میرفت مقصدش آغوش مادرش بود. شماره افرا را گرفت و فهمید که کارشان در بیمارستان تمام شده و به سمت خانه در حرکت هستند. پشت فرمان نشست با تمام جانش به سمت مادرش راند. ذهنش را یک چیز پر کرده بود آن هم این بود نکند عمری درگیر ترحم شده بود و نه عشق؟ خیابانهای پر ترافیک تهران را زیر پا گذاشت و رسید به امنیت آغوش مادری که در خانه باغ دارآباد به انتظارش نشسته بود. افرا با دیدنش روی ایوان آمد او اما انگار فقط مادرش را میخواست که دست دراز شده ی افرا را به

سمتش کوتاه فشرد و با قدمهای تندی خودش را به آغوش مامان شکوفه رساند. سرش را بدون مکث روی پای مادرش گذاشت و برای اولین بار گله کرد:

-کاش لااقل صدات رو داشتم مامان!

افرا صدای به خش افتاده اش را از پشت شنید و قدمی رو به عقب برداشت. انگار میدانست وقت مادر و فرزندیشان نباید باشد. دستان سیاوش روی دست مادرش چفت شد و شکوفه با تتمه توانش تکانی به سرانگشتانش داد و توی دلش آرزو کرد کاش میتوانست رد اشک صورت پسرش را پاک کند. این حداقلترین خواسته اش از دنیا بود. چند دقیقه به همین منوال گذشت که سیاوش سرش را از روی زانوان او برداشت و توی چشمانش نگاه کرد و آرام لب زد:

-آرامش دریا رو داری توی نگاهت مامان!

چشمان شکوفه پر شد و از دلش گذشت کاش

میتوانست لااقل از پسرش بپرسد درد توی سینه اش چیست. انگار خط نگاهش کار خودش را کرد که سیاوش لب زد:

-تو میدونستی کلیه بابا توی بدن عمو هوشنگ؟ رنگ شکوفه به یکباره پرید، گذشته ها برایش خوب نبود و هر وقت سیاوش به گذشته نقب میزد او میترسید و این ترس اول از همه در رنگ صورتش نمود پیدا میکرد:

-پس میدونستی!

سیاوش این را گفت و مقابل ویلچر شکوفه روی زمین سقوط کرد:

-دیگه چیا رو نمیدونم خدا میدونه!

صدای نفسهای شکوفه که تندتر شد سیاوش به سمتش چرخید:

-به نظرت عمو هوشنگ واسه خاطر بابا پشتم وایستاده؟

صدایش ناخواسته به گوش افراپی که سینی چای به دست پشت در رسیده بود رسید و افرا به جای شکوفه جواب داد:

-حتی اگه به خاطر بابات پشتت وایستاده باشه

سرت رو بالا بگیر. خوبه آدم یه پدری داشته باشه که سالها بعد هم حرف و حرمتش سند باشه واسه آدم.

لب سیاوش به خنده باز شد و ترس کمی از چشمان شکوفه دور شد. افرا نزدیک شد و سینی چای را روی میز گذاشت و آرام روی زمین درست جلوی ویلچر شکوفه نشست و پرسید:

-اینطور نیست مامان شکوفه؟

چشمان شکوفه نرم نرمک میخندید که سیاوش اینبار خم شد و سر روی زانوان افرا گذاشت، چشمان افرا از بهت درشت شد و سیاوش آرام گفت:

-اینی که فکر کنی یه عمر کسی به خاطر خودت دوست نداشته قشنگ نیست افرا.

-هیچ کس توی این دنیا نیست که نتونه تو رو دوست داشته باشه. تو مثل راه گرفتن یه چشمه وسط یه زمین سنگلاخی توی قلب همه راه میگیری..

چشمان سیاوش آرام بسته شد و لبش مخمور تکان خورد:

-اغواگری رو خوب بلدی سیم تلفنی.

حالا لب شکوفه هم میخندید.

-تو هم سواستفاده رو خوب بلدی سیا...

هر سه با صدا خندیدند و این آغاز خنده هایی بود که تقدیر عزم کرده بود تاریخ انقضایشان را زودتر از موعد برساند.

افرا

خواستگاری!خواستگاری برای من ریختن چای در فنجان و گرفتنش مقابل تو نبود، خواستگاری برای من معنای عمیقتری داشت. مثل اینکه من دامن چیندار چهارخانه پیوشم و شومیز سفید آستین پفی تنم کنم اما به خودم قول روزهای سخت اما شیرین را بدهم. میگویم سخت چرا که دنیا من و تو شبیه هم نبود، مامان تمام شب قبلش نشسته و از گذشته هایت برایم گفته بود، از اینکه مردی مثل تو فولاد آب دیده است، از هزارن هزار آتش عبور کرده و حالا به آب رسیده است. مامان به من از مادرت شکوفه میگفت، از روزگارانی که با پدرت محمد خوشبختترین زن دنیا بود و عجیب دست روزگار ورقپیچ کرد زندگیتان را، میدانی عزیزم وقتی مامان از من پرسید «میدونی شکوفه چرا خونه باغ دارآباد رو تا الان نگهداشته و با یه حقوق ساده ی محمد از شرکت بیمه زندگیش رو گذرونده؟»، من فقط نگاهش کردم و مامان خودش ادامه داد:

-اون وقتا شما بچه بودید، وقتی هممون توی یه آپارتمان دو وجبی زندگی میکردیم و خودمون رو به در و دیوار میزدیم که زندگیمون جفت و جور بشه.

محمد زن و بچه اش رو توی خونه باغ دارآباد نگه میداشت. زندگیشون یه سر و گردن از همه اطرافیان بالاتر بود. شکوفه میخواد مدام یادمون بندازه که اگه از اسب افتاده از

اصل نیافتاده. اون خونه رو نگه داشته واسه روز مبادا پسرش تا دستش رو بگیره نشسته روی ویلچر اما نگاه نکن نه زبون داره نه دست و پا، سیاوش رو با همین نگاهش بزرگ کرد.

ته دلم آفرین میگفتم به مامان شکوفه که کم پوشید، گرد خوابید اما حواسش به تو بود و تو را مرد بار آورد. مامان حرف های زیادی برای گفتن داشت که نفسش را آه مانند بیرون داد و گفت:

—روزی که به خاطر شهریه مجبور شد سیاوش رو از مدرسه ی هیات امنایی بیرون بیاره انگار دوباره محمد رو از دست داده بود. حاج آقا بود، حاج خانوم بود اما شکوفه آدم زیر بیرق موندن کسی نبود حتی اگه اون آدمها پدربرزگ مادر بزرگ بچه اش بودن. محمد رفت اما شکوفه یه تنه سیاوش رو مرد بار آورد. سیاوش ده دوازده سالش بود که اومد گفت میخوام کار کنم. حاج آقا گفت « بچه جاش توی مدرسه است، پشت میز و نیمکتش» حاج خانم گریه کرد، اما شکوفه آروم پلک زد ...نه به پدر شوهرش بی احترامی کرد نه دل مادرشوهرش رو شکوند اما حریم خونه و خانواده اش رو حفظ کرد. ته اون پلک زدن ها سیاوش رو رسوند به دانشگاه علم و صنعت و تهش شد همه کاره ی آوار...

باورت میشود وقتی مامان از گذشته میگفت چشمانش نم داشت؟ باورت میشود سیاوش چشمان من هم نم داشت؟ برای تمام کودکی هایی که کودکانه دویدن را به تو بدهکار مانده بود.

-دست روی زانوش گذاشته این بچه و حرف رو حرف مادرش نیاورده و بلند شده
فکر نکن امروز رفتی فردا با یه قهر و تهر میتونی بشینی جای مادرش .مادرش خدایی
روی زمینش .بدون داری زن مردی میشی که قبل تو عاشق بودن رو خوب یاد گرفته!
وقتی قلبم از حرفهای مامان مچاله شده بود مامان دستش را گذاشت روی دستم و
اینبار طرف تو ایستاد عزیزدلم:

-فکر نکن این بده، اونى که به مادرش به چشم یه ملکه نگاه کنه، ملکهپرووری رو یاد
گرفته .مامان اینا رو میگم که با چشمای باز عروس خونه شکوفه بشی.
-نگرانم مامان!

-نگرانی همیشه بد نیست یه وقتایی خوبه .مثل الان تو که باید نگران زندگیت و آینده ات
باشی تا درست انتخاب کنی، پسر محمد پدرش رو هفت سال بیشتر ندیده اما هفتاد هزار
مرتبہ بیشتر از تویی که بابات رو هر شب میبینی به پدرش شبیه، میدونی چرا؟
ببخش اگر صدایم بغض داشت.

-نه!!

چشمان مامان دنیا دنیا اعتماد را ورق میزد:

-چون مادرش عاشق پدرش بود، با دست بسته با زبون بسته از اون یه محمد ساخت
بدون اینکه مجبورش کنه، بدون اینکه جبر توی ارتباطش با بچه اش باشه .راست میگن
اگه زنی عاشق شوهرش باشه تمامش رو میذاره که یکی مثل شوهرش به دنیا بده.

وقتی قطره ی اشکم روی صورتم سُرخورد مامان خم شد و گونه ام را بوسید:

-زن سیاوش شدن با همه سختی اش قشنگ ، عروس محمد شدن قشنگتر.

سرم را روی شانه ی مامان گذاشتم و آرزو کردم همانقدر عاشق باشم که بتوانم عروس محمد بودن و زن سیاوش بودن را قشنگ صرف کنم. شب شد و تو آمدی دسته گل زیبایی از گلهای هفت رنگ دستت بود. صورتت مثل ماه میدرخشید و خدا انگار موهایت را شانه زده بود که در مرتبتترین حالت ممکن قرار داشت.

آستین کت اسپرتی که پوشیده بودی را تا آرنج بالا زده بودی و من دلم ضعف رفت برای آن تیپ اسپرتت. آمدی و نشستستی کنار مادرت، درست میان عمو هوشنگ و مامان شکوفه. خاله گوهر به نشانه ی اعتراض نیامده بود. عمو هوشنگ حرف زد و تمام تصورات من را شست و گذاشت کنار! عمو هوشنگ تصویر جدیدی از تو نمایان کرد. از کاری بودندت گفت، از تعهدت به کار و به زندگی و از اینکه حتی وقتی بیکاریت را به کارگاه سفالت میروی و آنجا عشق را ورق میزنی. میدانی سیاوش هر کسی که از تو حرف میزد یک چیز جدیدی در جان من کشف میشد.

من آمده بودم تا با هر کلامی بیشتر عاشقت شوم.

وقتی بابا از آینده از تو پرسید قرص و محکم جوابش را دادی و رویا بافی نکردی. وعده های سرخرمن که هیچ یک رنگ واقعیت به خود نمیگیرند هم ندادی و حتی یادم هست تهش گفتی «ظاهر و باطن همینی که پیش روتون عموجان، اما به چیزی هست که شاید نشه دید، اونم اینکه من واسه خوشبخت شدن افرا تمام تلاشم رو میکنم اما..» مکث کردی و مامان خیره به دهانت ماند و تو بالاخره دست از دل دل کردن برداشتی و گفتی:

-من برای خوشبختی افرا هر کاری نمیکنم

عموجان..

بابا خیره نگاهت کرد و مامان متعجب شد و تو عاشقانه تر ادامه دادی:

-خوشبختی برای من یه معنای عمیقی داره. شاید هم معنی متفاوتی داشته باشه، مثلاً من هیچ وقت اخلاق رو کنار نمیذارم که افرا احساس خوشبختی کنه. از دیوار کسی بالا نمیروم ظلم نمیکنم و دروغ نمیگم.. پایبندی به یه سری اصول مهمتر از هر چیزی برام.

به من نگاه کردی و چینی به صورتت دادی و گفتی:

-یه کم سخت شد نه؟

و من زمان و مکان را گم کردم و خیره در چشمانت لب زدم:

-نه قشنگتر شد.

تو نگاهت را از من گرفتی و رو به بابا ادامه دادی:

-به همه ی اینا اضافه کنید، شلخته بودن و دیر خونه اومدن و مدام پی کار و کار و کار بودن رو؛ اما چیزایی که میتونم قول بدم این که، قلب دخترتون رو نشکنم، بهش به عنوان نه فقط یه همسر که یه انسان احترام بذارم، حقوقش رو محترم بشمرم و دوسش داشته باشم، بهش انقدر عشق بدم که تلافی این شلختگی و دیر اومدن و هزارتا چیز دیگه رو بکنه و تهش تا وقتی نفس دارم بهش وفادار بمونم.

مامان زد به شوخی خنده تا جو بینمان کمی عوض شود:

-تا لنگ ظهر خوابیدن های روز جمعه رو از قلم انداختی..این واسه افرا که صبح جمعه ها

تا کوه رو نبینه، روزش روز نمیشه، عین برزخ.

همه خندیدن اما من میان رگ های برجسته ی توی نگاهت که آخرین حرفت را نگفته
بیداد میکرد جا ماندم و تو دست مامان شکوفه را گرفتی و جمله ات را عاشقانه گفتی:

-و اینکه ...منم و این مادر ...بدون اون معنی ندارم.

اشک در چشمان مامان شکوفه جوانه زده تو دستش را بلند کردی و ادامه
دادی:

-نمیخوام روزی رو که سایه اش روی سرم نباشه.

سکوت جمع را عمو هوشنگ پدرانه شکست:

-عمرش طولانی باشه و خوشبختیت رو ببینه انشاءالله!

مامان آمین گفت و بابا سری تکان داد و بعدش قلبان تا ابد به هم گره خورد. سینی
شیرینی را به دستور بابا خودت پخش کردی و من غم توی نگاهت را تا تهش خواندم که
اولین شیرینی را خودت با دستان خودت توی دهان مامان شکوفه گذاشتی.
نگذاشتم کارت تمام شود نزدیک شدم و دستم را روی دستت گذاشتم و بقیه ی شیرینی را
خودم توی دهان مامان شکوفه گذاشتم. تو چشمانت خندید و باور میکنی با خنده ات خانه
رنگ عشق گرفت؟ اولین قرار یواشکیمان مصادف شد با اولین سفر یک روزهمان به دماوند.
میگویم یواشکی چون تو دوست نداشتی کسی از آن خبردار شود. تویی که تا شب نشده
خودت عالم را از این قرار یواشکی خبردار کردی. من بودم و مامان شکوفه و تو، تمام مسیر
را تو پشت فرمان نشستتی و یک نفس سیب خوردی و موسیقی گوش دادی و از فواید صلح
میان عروس و مادر شوهر گفتی. آنقدر خندیده بودم که احساس میکردم عضلات صورتم به

طرز عجیب کش آمده‌اند، حسی که توی صورت مامان شکوفه هم هویدا بود هر چند رنگ نگاهش با همه ی حس نابی

که داشت بارقه ای از نگرانی را به همراه داشت و من دل میزدم بدانم نگران چیست. سیاوش میدانی تو که بودی دنیا خیلی رنگی بود درست مثل یک طرح اصیل شکارگاه. تماشایی بود و پر حس. همه ی رنگها به اندازه استفاده شده بود و به طرح جان داده بود، مثل آهوایی که حس میکردی الان است از روی فرش بیرون بپرد و جان دارد. حضور تو به تمام لحظه های من جان میداد. آن روز من هرگز فکر نمی‌کردم درخواستت برای سفر یک روزهمان به دماوند آن طور پیش برود و مرا با تو همراه سازد که تا سالهای سال به آن لحظات فکر کنم و روحم مملو از تو بشود. مملو از کسی که انگار از ازل زاییده شده بود تا در قلب من جایی ابدی داشته باشد. آبان ماه بود و هوا کمی سرد بود اما گرمای وجودت تمام سردی ها را با خودش می‌شست و میبرد به دورترین نقطه ی جهان. سفره ی ناهار را که روی ایوان پهن کردم. از ظرف ترشی محبوبت دوتا توی سفره گذاشتم یکی برای تو، یکی برای من و مامان شکوفه. سبزی خوردن و ماست و دوغ هم سر سفره گذاشتم و یک دور نگاهش کردم با نان سنگکهای داغی که تو خریده بودی و بویش گیجم کرده بود هیچ چیزی سفره کم نداشت الا تو را. تو آمدی و اول مامان شکوفه را بالای سفر روی زمین گذاشتی و جایش را فیکس کردی و گفتی:

-دیزی فقط روی زمین میچسبه!

ریز خندیدم و تو پیشانی مامان شکوفه را بوسیدی و گفتی:

-اذیت میشی جمع کنیم بریم روی میز..؟ مامان شکوفه لبخند کوتاهی زد و سرش را به طرفین تکان داد و من از این محبت خالصت به مادرت مملو از عشق شدم. مامان راست میگفت تو ملکه پروری را پیش از من با مادرت تمرین کرده بودی.

دلبری هایت با مامان شکوفه که تمام شد بلند شدی و رفتی و با قابلمه ی دیزی برگشتی و قابلمه را کنار سفر گذاشتی و قبل از ریختنش میان کاسه های آبی رنگ سفالی که روی سفره چیده بودم به مامان شکوفه نگاه کردی و گفتی:

-الان؟ نه داری شوخی میکنی!..

مامان شکوفه اخم شیرینی کرد و من همانطور که

داشتم تربچه را توی دهانم میگذاشتم به رد نگاه تو و مامان شکوفه خیره شدم و تو ادامه دادی:

-جدی ..؟ باشه.....!

گوشی را گذاشتی روی اسپیکر و به محض پخش صدای پشت خطی تماس فهمیدم مقصدت کجاست.

دستم را به آرامی از روی صورتم برداشتم اما سرم را بالا نیاوردم که اینبار صدای بابا توی فضا پخش شد.

-جانم سیا...؟

-سلام عمو جان، خوبی شما؟

-ممنونم پسرم. شما خوبی؟

سرت را پایین آوردی و در حالی که از کلماتت کنایه ی میپاچید به بابا گفتی:

-از این بهتر نمیشم!

طفلک بابا ساده لوحانه جوابت را داد:

-الحمدالله!

-فقط عموجان یه مشکل این وسط هست.

-خیر باشه!

خیر باشه گفتن بابا انگار بند دلت را پاره کرد که یکهو صدایت از آن حالت طنز و پارانرژی فاصله گرفت و حتی دستت هم دور شانه ی من شل شد و بی حس جواب بابا را دادی:

-عموجان .منو افرا با مامان شکوفه اومدیم دماوند اما ...

بابا نگران شد و مضطرب پرسید:

-چیزی شده سیا؟ نگران شدم!

-نه نه نگران نباشید .خیر!

سریع جواب بابا را دادی تا بیش از آن نگران نشود و با آن یکی دستت روی صورتت دست کشید و ادامه دادی:

-مامان شکوفه میخواست ازتون یه درخواست داشته باشه!

همین جمله کافی بود تا من دلیل لرزش صدایت را بفهمم .جای مامان شکوفه حرف زدن همیشه برایت سخت بود.

-راستش مامان میخواد بین منو افرا یه محرمیت کوتاه خونده بشه که انشالله همه چیز رسمیتر بشه.

این را گفتم و سرت را از پهلو به شانه ام تکیه دادی.

انگار سرت سنگین شده بود. من حتی اشک گوشه ی چشمم را که هرگز پایین ریخته نشد را هم

میتوانستم حس کنم. تو دوست نداشتی جای پدر و مادرت حرف بزنی و این همیشه برایت سخت بود.

بابا مکث کرد و چیزی نگفت و نگاه من کش آمد روی چشمان مامان شکوفه که او هم مثل تو داشت له میشد زیر فشاری که روی تو آمده بود. جان همه ی ما روی گوشه مانده بود که بابا سکوت را بشکند اما صبرش انگار زیاد بود که طاقت تو را تمام کرد و آرام لب زد:

-بیخیال عمو برمیگردیم تهران!

بابا اینبار نگذاشت حرفت کامل شود و محکم جوابت را داد:

-اگه افرا راضیه، هر کاری شکوفه میخواد رو انجام بدید من مخالفتی ندارم.

جواب بابا به دستانت جان داد عزیزدلم که اینبار مرا به خودت پرچ کردی و خندان جواب بابا را دادی:

-امانتدار خوبی ام خیالتون راحت.

اینبار بابا جوابت را طوری داد که حتی چشمان مامان شکوفه هم خندید:

-پسر محمد بخواد هم نمیتونه بد باشه..مراقب

دخترم باش.

از بابا کوتاه اما مبسوط تشکر کردی. این خاصیت تو بود که میتوانستی جمعی از متناقضات جهان را گرد هم بچینی و آب از آب تکان نخورد. تماس را که قطع کردی و با شیطنت گفتی:

-ان کَهِتو و ز وَجَت و دو دست رخت و دوتا تخت و دوتا اجاق مطبخ و پشت پا نزن بخت و یه دوماً خوشبخت و عروس راضی شدی؟

سیاوشم عزیزم تو نمیدانی با من چه میکردی که اگر میدانستی به خدا قسم عقب مینشستی و نمیگذاشتی من اینطور در تو غرق شوم. اینطور مبتلایت شوم و اینطور برایت بمیرم که حتی وقتی اسیر طوفان زندگی شدم ذکر نامت یک لحظه از یادم نرود. سیاوش آن لحظه که خودت با صدای دیوانه کننده ات مقابل چشمان مامان شکوفه خطبه ی محرمیتمان را خواندی و تو رفتی و من و مامان شکوفه را تنها گذاشتی. عطرت که از دور سفره کم شد هوا هم رفت، میل به زندگی هم رفت من از همان لحظه یاد گرفتم فقط و فقط کنار تو زندگی کنم. وقتی دوباره با قابلمه ی گرم شده ی دیزی برگشتی و کنار سفره نشستی گذاشتی تا من غذا را بکشم و تو یک قاشق از غذا را توی دهان مامان شکوفه گذاشتی و گفتی:

-ببین چی پخته عروست!

من حتی انگشتم هم به آن دیزی نخورده بود همه اش کار تو بود اما تو میخواستی همه چیز به نفع من تمام شود و من باز یاد گرفتم وقتی کنار تو نفس میکشم باید کاری کنم که همه چیز به نفع تو باشد همه چیزها... حتی اگر من له میشدم و چیزی از من باقی نمی ماند.

قاشق پری از نان تلیت را توی دهانت گذاشتی و رو به من گفتی:

-میدونستم دست پختت انقدر معرکه است زودتر میگرفتمت.

سرت را برگرداندی روبه مامان شکوفه چشمک زدی و گفتی:

-جفایی کردیم به شکمون ها.

هاج و واج به چشمانت نگاه میکردم، یک نفر چقدر میتواند خواستنی باشد. این روی تو

را چرا من هرگز ندیده بودم سیاوش؟

ناهار را با دلبری های بی انقطاع تو خوردیم و من به زور ظرف ها را خودم تنهایی شستم و تو

هی رفتی و آمدی کنار سینک و گفتی:

-خسته نکن خودت رو.

به کاسه های توی سینک اشاره کردم و گفتم:

-همش سه تا دونه کاسه ست.

-باشه من برم مامان شکوفه رو ببرم یه کم استراحت کنه بر میگردم.

رفتنت و آمدن به ایوانی که من دوتا چای ریخته و توی آن منتظر تو بودم زیاد طول

نکشید اما تو وقتی آمدی کنارم نشستی و گفتی:

- افرا می خوام ازت یه سوال بپرسم اما قبلش دوست دارم بهت بگم تنها چیزی که

از این سوال میخوام خوشحالی توئه.

لبخند زدم و گفتم:

-پیرس عزیزم.

-من میتونم یه خونه دو طبقه بگیرم واسه زندگی اما...

نگذاشتم حرفت کامل شود و نامت را تشر گونه صدا زدم و گفتم:

-سیاوش!

چشمانت را توی کاسه تاب دادی و گفتی:

-چرا میزنی؟

دلخورانه اخم کردم و تو گفتی:

-زندگی کردن با مامان شکوفه انقدرها هم راحت نیست سیم تلفنی .به وقتای بی تابه
یه وقتایی کم حوصله است..

-زندگی کردن با منم راحت نیست، یه وقتایی عصبی ام یه وقتایی خسته ام ..

ژست ظفرمندانه ی گرفتی و گفتی:

-اوو دیگه چی...؟ هاپو هم میشی؟

-تا دلت بخواد....

روی سنگفرش خانه نشسته بودند و بوی رنگ تمام خانه را گرفته بود .بعد از وصلت
میان افرا و سیاوش مامان شکوفه گنج نهانش را،خانه اش را، که با مشقتهای زیادی
نگهداشته بود، به سیاوش داده بود تا بفروشد و سرمایه گذاری کند و آینده اش را
رنگیتر بسازد، .انگار تمام خواسته اش از آن خانه ختم میشد به اینکه پسرش به اندازه ی
کافی مرد بار بیاید و دست روی زانوان خودش بگذارد و بلند شود، در نهایت برسد به
اینکه وقت شکفتنش بال پروازش شود برای پر کشیدن اما چیزی ورای نیازهای مادی
اینجا رنگ گرفته بود .اینبار افرا مانع فروش خانه شده و خواسته بود تا در خانه ی عشق
محمد و شکوفه رخت عروس بر تن کند و اجاق خانه اش را روشن کند .حرفی که با همه

سختی هایی که بر روی دوش سیاوش میگذشت برای تهیه مخارج عروسی اما به دل سیاوش نشسته بود.

او زنی میخواست از جنس افرا که برای خاطرات او به اندازه ی تمام کودکی های او متعصب باشد. حالا خانه در دست تعمیرات بود تا مهیای عروس و دامادی شود که کوله بارشان عشق بود و ایمان.

افرا خواسته بود خودشان خانه را رنگ بزنند .

دسته ی قلموی رنگ را به دست گرفت و به سیاوشی که از عصر در سکوت خانه را رنگ میزد نگاه کرد و دست آخر آرام لب زد:

-اینطوری نباش دیگه، دوست ندارم کارهای

خونمون رو با دلخوری انجام بدی.

سیاوش کمی خودش را به سمت افرا کشید و توی چشمان روشنش نگاه کرد و گفت:

-دلخور نیستم؛ فقط ناراحتم.

-سیاوش!

دلبرانه نامش را صدا زده بود تا شاید کمی جو عوض شود. از شب قبلش که تولد مامان شکوفه بود و همه ی خانواده دور هم جمع شده بودند و حتی گوهر هم آمده بود، مثل سابق نبود اما گاردش را کمی کنار گذاشته بود و همین سیاوش را خوشحال کرده بود، اینکه خانواده، آن دو را بدون هیچ پیش فرضی بپذیرند حتی اگر ارمیا پیام بدهد گریه کند و بگوید هیچ کدامشان را نخواهد بخشید اما باز سیاوش به ته این ماجرا خوشبین بود. با همه ی اینها کمی حال سیاوش شبیه خودش نبود.

حالش را هدیه ی بی وقت ارسالن خراب کرده بود و حس میکرد کسی از دیوار تحقیر او بالا رفته و حالا دلش چرکین بود از افراپی که میگفت این ویلچر را ارسالن مدتها قبل برای مامان شکوفه خریده بود.

انتظار داشت حالا که افرا محرمش بود جلوتر از

اینها او را در جریان میگذاشت تا سیاوش به ارسالن میگفت که نمیتوانند این هدیه را بپذیرند و اینطور سیاوش در عمل انجام شده قرار نمیگرفت.

حتی محرمیت سه ماهه ای که بین او و افرا خوانده بودند هم نتوانسته بود رنگ

دلخوریش را کم کند، آخر افرا از الوار و اتفاقات آن بی خبر بود. او که نمیدانست ارسالن به ظاهر نیست و در واقع بیشتر از همیشه حضور دارد و این را از کارشکنی

کارگرانی میفهمید که دیگر مثل سابق به حرفش نبودند. دست افرا که روی بازویش قرار گرفت تکان ریزی خورد، افرا لبانش را تو کشید و با مکث کوتاهی گفت:

– ارسالن خیلی قبل که هنوز چیزی نشده بود این ویلچر رو خریده بود..

نگذاشت افرا حرفش را کامل کند:

– درسته مشغله هام زیاد شده اما حواسم به ویلچر مامان بود افرا...

افرا کوتاه پلک زد:

– میدونم فقط..

آرام پرسید:

– فقط چی؟

مردمک چشمان افرا به چشمان سیاوش گره خورد و چیز ته دل سیاوش فرو ریخت
چیزی که نامش را میشد گذاشت عشق:

-سیاوش یه چیزی میگم از دستم دلخور نشو..

چشمانش رد باریکی گرفت و صبورانه چشم به دهان افرا دوخت:

-مامان شکوفه رو دیگه از ارسلان نگیر، بذار براش پسری کنه. هر طور که بلده
هر طور که آرومش میکنه!

-چشم!

-ارسی اون روز که اوامده بود بیمارستان با مامان شکوفه خداحافظی کنه اصلا منو ندید!

-ناراحتی؟

-خب نه جواب سلام رو داد نه خداحافظی کرد، یه لحظه هم نگاهم نکرد، ناراحت

نباشم؟ -دلت چی میگه؟

-دلم...

افرا مکث کرد و معصومانه پرسید:

-راستش رو بگم؟

-به من همیشه راستش رو بگو..

افرا دم کوتاهی گرفت و بعد از مکث کوتاهی سر به زیر شد و لب زد:

-دلم، دلتنگش!

چشمان سیاوش بازیگوش شد:

-دل شیطونی داریا!

سر افرا به سمت بالا شتاب گرفت:

-ارسی بهترین دوستم سیا.

-اینکه فرق بین عشق و دوستی رو میدونی خیلی خوبه، واسه داشتن دوستت تلاش کن افرا.

-تو ناراحت نمیشی؟

-از اینکه واسه داشتن آدم های مهم زندگیت هیچ تلاشی نکنی بیشتر ناراحت میشم.

افرا سرش را به سمت خانه چرخاند و گفت:

-خونمون داره کمکم خوشگل میشه ها..

-میشه تو جایی باشی و خوشگل نشه؟

-به این نکته اش دقت نکرده بودم؛ اینم هست!

-بابات گفت شب یلدا عروسی بگیرم. شب بریم اون سالنی که بهت گفتم رو ببینم!؟

-دو ماهه کارمون جمع و جور نمیشه ها؟

-میشه ایشالله. تو اوکی بده!

-نمیخوام تحت فشار باشی؟ سیاوش زد به شوخی

خنده:

-نیستم که قرار شد مثل اردیان دست منم بگیرم.

افرا با صدا خندید. سیاوش توی گوشش لب زد:

-صد و پنجاه بهش پول دادی لعنتی بعد هر هر میخندی؟

-عمو هوشنگ میخواست منو بکشه!

-آی آی گفتی، منو باش خودم رو انداختم وسط!

-شوهر خودمی دیگه!

سیاوش خم شد و توی صورتش نگاه کرد:

-من با اینا خر نمیشم ها باید مثل اردی دمم رو ببینی!

افرا خندید و دنیا قاب شد میان خنده اش و کاش زمان همانجا منبسط میشد و تا ابد کش میامد:

-خستگی در کردنتون تموم شد بریم ادامه رنگ!

سیاوش بلند شد و کش و قوسی به خودش داد و غر زدن را شروع کرد:

-بهت گفتم بدیم رنگ کار نداشتی، بین چه آشی برای ما پختی آخه..!

افرا غلتک را درون رنگ استخوانی رنگ فرو برد و سیاوش همصدا با خواننده خواند:

تو چشمتون چه قصه هاست، نگاهتون چه آشناست حالا نوبت افرا بود که همزمان که

غلتک را روی دیوار میکشید به سمت سیاوش بچرخد و هم صدا با او بخواند:

اگه پرسید از دلم، میگم گرفتار شماست.

نگاهتون پیش منه، حواستون جای دیگه است خیالتون اینجا که نیست، پیش یه رسوای

دیگه است.

نفس نفس تو سینه ام عطر نفسهای شماست اگر که قابل بدونی خونه ی دل جای شماست صدایشان یک طبقه پایینتر به گوش شکوفه میرسید و دلش مالش میرفت برای پسری که حالا وقت دامادی اش رسیده بود. همانطور که چشمانش رو به خورشید دم ظهر بود در آسانسوری که بعد از آن حادثه در خانه تعبیه شده بود باز شد و اینبار افرا به سراغش آمد و او با ویلچری که حالا هدیه ی ارسلان بود یک طبقه بالاتر رفت. خواننده اغواگرانه خواند و سیاوش دل به بوسه های مادرش داد.

میمیرم از حسادت، دلی که دلدار شماست کاش میدونستم اون کیه که این روزها یار شماست خوشا به حال اون کسی که توی رویای شماست که توی رویای شماست میان خانه ی پسرش، وسط بوی رنگ ها، وسط بوی عشق، دل داد به دلدادگی آنها. سیاوش سر میان موهای افرا برد و همانطور که قلموی رنگش را روی چهارچوب در میکشید با خواننده خواند:

شما گناهی ندارید این روزگار بی وفاست تو خلوت شبونه ام خالی فقط جای شماست افرا به سمتش چرخید نوک انگشت رنگی اش را روی بینی سیاوش زد و اینبار با صدای بلند هم خوانی کرد عشق را:

تو لیوان می تموم شب نقش دو چشمای شماست.

نفس نفس توی سینه ام عطر نفس های شماست اگر که قابل بدونی خونه ی دل جای شماست.

انقدر عاشقی کرده بودند که نفهمیده بودند کی شب شده. شام را سه نفری خورده بودند و چقدر دنیایشان قشنگ بود. دنیایی که به سادگی حضور افرا زندگیشان را

رنگی کرده بود. بعد از شام افرا را به خانه یشان برده بود و به سختی از او و شهر وانیل هایشش دل کنده بود. حالا تازه به خانه رسیده بود. پرستار مامان شکوفه بعد از خوابیدنش رفته و او روی تراس خانه نشسته و به فرداها فکر میکرد که نام هوشنگ روی گوشی موبایلش خودش را به تکاپو انداخت، تماس را برقرار کرد بعد از سلام و احوال پرسی کوتاهی با مهربانی گفت:

-جانم عمو امری داشتید؟

-جانت بی بلا پسر !. خواستم بگم این فرهودی چی میگه؟

حرفی که میخواست بزند را بارها مزه مزه کرده بود و رسیده بود به اینکه گفتنش بهتر از این بود که نگوید. به طور محسوس متوجه کارشکنی های ارسال در پروژه ی شرکت دایمون شده بود. به همین خاطر سعی کرد با آرامش و بدون جبهه گیری حرفش را به هوشنگ بگوید:

-میشه یه خواهشی ازتون بکنم؟

هوشنگ هم مثل خودش با آرامش جوابش را داد: -بگو!

-میشه لطفاا پروژه ی شرکت دایمون رو بدید به ارسال!

همین جمله اش کافی بود تا هوشنگ تا ته ماجرا را برود:

-باز چی شده؟!

-چیزی نشده، من سرم شلوغه نمیرسم!

هوشنگ آنور خط نفسش را کوتاه بیرون داد:

-با ارسی حرف میزنم کم موش بدونه!

سیاوش نامش را پرخواستش زمزمه کرد:

-عموجان!

و آمرانه جواب گرفت:

-الان اگه بهت بگم حق پدری به گردنت دارم بشین کنار مخارج عروسیت گردن من،

حرف گوشی میدی؟

سیاوش چشمانش را بست و در جواب هوشنگ سکوت کرد:

-پس وقتی حرف گوش نمیدی بذار منم کار خودم رو بکنم.

به پول این پروژه نیاز داشت و در آن شکی نداشت اما دوست نداشت نیازمالی اش میانه

ی پدر و پسری ارسلان را بر هم بزند. سرش را رو به آسمان بلند کرد و کوتاه لب زد:

-خدا بزرگ!

-کی گفته نیست؟

باز حرفی در مقابل این مرد و مردانگی اش نداشت:

-یه حسابرس گرفتم به طور نامحسوس حسابهای شرکت رو بررسی کنه کارش حرف

نداره مو رو از ماست میکشه بیرون. بذار سر ارسلان با تو گرم باشه اینطوری..

اینبار نتوانست سکوت کند، دلخورانه میان حرفش رفت.:

-ذهنتون رو از ارسلان بیارید بیرون.

-سه هفتهای جمعش میکنه خیالت جمع.

-خیالم جمع نیست تا وقتی تمام فکر و ذهن شما شده ارسی.

هوشنگ نچی کشید و گفت:

-ارسلان فردا بر میگردد!

خبر برگشت ارسلان مثل شلاق خیسی بود که بر تن خسته اش میخورد و ویلچر مامان شکوفه را توی ذهنش پررنگتر میکرد. هر چند به افرا قول داده بود اجازه بدهد ارسلان برای مامان شکوفه پسری کند آن هم هر طور که خودش بلد است اما تهش دلش هنوز دلچرکین بود از اینطور نادیده گرفته شدن توسط ارسلان:

-چشمتون روشن!

-چشم روشن نیست وقتی نگران دو فردای دیگهشم. گفتم حسابرس به اسم کارگر تازه کار بیاد ور دست خودت کار کنه که ارسی هم بهش شک نکنه، آدم کار بلد و مطمئنه البته یکی دو روز بیشتر نیاد الوار، بیشتر کارش رو بیرون کارخونه انجام میده اما گفته نیاز داره که یه دور با محیط هم آشنا بشه...

-حسابرس یا کاراگاه خصوصی؟

-تو فکر کن هر دوش. من هر کاری میکنم که جای پای پسرم توی این ماجرا نباشه. تو هم فردا یه کم زودتر بیا، می خوام قبل ارسلان الوار باشی!

-چشم زود میام!

-از ارسلان که خیالم راحت بشه شاید بتونم بهتر تصمیم بگیرم.

-هنوز هم نمیخواید به پلیس چیزی بگید؟

-نه تا وقتی از ارسلان مطمئن نشدم، بعدش هم این کار برای خودمون هم عواقب داره تا بیایم بگیریم ما که اصل کاری توی کارخونه ایم روحمون از ماجرا بی خبره صد تا کفن

پو سُنْدیم .تو که بهتر میدونی توی اینجور موارد با متهم اصلی کار ندارن با اونی کار دارن که دست کرده توی لونه زنبور..

به هوشنگ حق میداد، پُر بیراه نمیگفت یک سر این ماجرا یقه ی خودشان را میگرفت و خوب یا بد تر و خشک را با هم میسوزاند:

-حق با شماست!

این را گفت و کوتاه از هوشنگ خداحافظی کرد و دل به دل ستاره ها داد .هرگز فکرش را نمیکرد دو فردای دیگری که هوشنگ از آن نگران است یقه ی خودش را بیشتر از هر کسی بگیرد.

افرا

بعد از یک هفته چرخیدن در بازار یافت آباد و دلاوران و هرجایی که خبر از مبل و صنایع چوبی بود .مبلمان خانه مان را انتخاب کرده بودیم .خانه مان شده بود سبز .حتی رنگ مبل ها هم سبز بود .من میگفتم رنگ مبلها شده سبز درباری و تو هرهر میخندیدی و میگفتی:

-مگه آبی که درباری داشته باشه؟ این سبز .مثل جنگلهای افرا.

بعد من سماجت میکردم و میگفتم:

-داریم !رنگ سبز درباری هم داریم، خودم این رنگ رو اختراع کردم .درست مثل سبز
نعنایی که یه رنگ اختراعی خودم...

تو میخندیدی و میگفتی:

-باشه وسط جنگلهای افرا یه دست مبل سبز درباری هم باشه چیزی از دنیا کم

نمیشه که هیچ؛ دنیا قشنگتر هم میشه!

هیچ نمیدانستی با این محبت‌های آرام و پرمهرت در درونم چه بلوایی به پا میکنی. راستی چه شد آرام جانم که من از تمام مبله‌های سبز دنیا منتفر شدم؟ مگر من و تو چند بار زیر باران قدم زدیم که تندباد حادثه آمد و از روی ما رد شد؟ یادت هست آن ذرت مکزیکی که در خیابان پر باران ولیعصر خوردیم و تو بگو اصلا خیس شدیم؟ مگر به من قول یک شب تا صبح قدم زدن زیر باران را نداده بودی؟ مگر به من قول ندادی یک طلوع را با هم بینم؟ چه شد آرام جانم تو که بد قول نبودی؟ بودی؟ به خدایی که فرصت عاشقی را از ما گرفت من از تقدیر نمیگذرم.

مگر اصلا فرصت عاشقی پیدا کردیم؟ اصلا فرصت کردیم خانهمان را تا انتها بچینیم؟ چرا وقتی مبله‌ها آمد تو نبودی؟ به من بگو قرارم کجا سرت را روی سنگ گذاشته و خوابیده بودی که رنگ مبله‌ها دیگر سبز نبود سیاه بود؟ به کدامین گناه در این دنیای سرکش لبخندهایم را جا گذاشتم و با تقدیر همقدم شدم؟ آرام جانم، آرام جانم آرام جانم تو نبودی اما من به جای تو تمام مبله‌های را با همان بیماری قرینگی ام چیدم، فنجان چای گذاشتم باران زد اما من... فنجان‌ها یخ کردند، قلبها نیز هم..

اسم خانه مان را گذاشته بودی جنگلهای افرا...

یک سوال پرسم؟ نه اول بگذار یک چیزی بگویم این فصل را نوشتم که تو بخوانی پس با عشق بخوان، دردهایش را، حتی سوال تلخم را هم با عشق بخوان!

به کدام گناه نکرده تاوان دادیم؟

آن هم آنقدر سخت و طاقت فرسا؟ سیاوش خاطرات تلخ را دور بریز امروز و این لحظه میخواهم از یک شب دو نفره برایت بگویم. آلبوم خاطره انگیز کودکی هایت را برای

چندمین بار ورق زده و دیده بودیم و تو هی از خاطرات گفته و من عاشقتر شده بودم، حتی صفحه آخر آلبوم را نشان دادی و گفתי که یک عکس دو نفره به این آلبوم بدهکاری و قرار شد عکس عروسیمان چله نشین آخرین برگ آن آلبوم شود و بعدش شاید خدا میخواست تو بابا میشد و من مامان و شاید هم ...آخ دنیا ...می خواهم برایت از آن شب بگویم .یک شبی که تا دیر وقت خانه ی رنگ شده را تمیز میکردیم .بعد از سه روز سخت کاری که با تیمت مشغول نصب کابینت ها بودی و تمام کمد دیوارپها را با وسواس آوار گونه ی مهندس سیاوش آراسته نصب کردی و هی مدل دادی به خانه، هی دیوار جا به جا کردی، هی ترمه و کاشی به جای جایش زدی تا جان بگیرد خانه ی عشقمان اما من خانه بی تو را میخواستم چه کار؟ حتی اگر بهشت میشد وسط این کره ی خاکی بی مهر .تنها چیزی که مرا به آنجا سنجاق میکرد بوی تو بود، عطر نفسهای تو که میان ترمه و کاشیها و میان چارطاق پنجره، میان کف میکروسمنت خانه، میان تک تک چوبهای مهمان آمده از آوار جا مانده بود مرا به آنجا سنجاق میکرد .چه کسی فکر میکرد تا با آن خشم نشسته در نگاهت یک روز توی چشمانم نگاه کنی و کلید خانه را از من بگیری و بگویی « به درک!». توی که تلویزیون را روی دیوار پشت پنجره نصب کردی و کنارش شومینه زدی با آوارهایی که زیبا می سوخت.خندیدی و گفתי:

« اوف چه فیلمها که اینجا با هم ببینیم؟! » گفتم:

«ایشالله اولیش فیلم عروسیمون باشه!»

سرت را مهربان تکان دادی و گفתי:

«ایشالله!»

چرا کسی صدایمان را نشنید؟ حتی خدایی که بالای ابرها سیاه ایستاده بود صدای ایشالله گفتنمان را نشنید و ما را کشاند به قعر جهنمی که حتی از خودمان هم متنفر شویم؟ من از افرا بودن و تو از سیاوش بودن؟ چرا؟ فرشهای خانهمان را از قبل طراحی کرده بودم؛ از خیلی قبلتری که تو نبودی، گوشت را جلو بیار حتی داده بودم ببافند. بافنده ها که عشق رج زدند، چه شد ما درد درو کردیم؟ هان؟ یک نفر بیاد جواب فریادهای مرا بدهد، چه شد که من درد ورق زدم جای عشق. به من بگو سیاوش اگر آن شب نبود چه؟ من با درد بعد از آن چه میکردم؟ من خسته ام. از تمام دوستی های دنیا، از تمام خاطرات دنیا خسته ام؛ برایم خاطرات نو بساز خاطراتی که در آن هیچ دوستی نباشد، هیچ کس.

فقط عشق باشد و عشق باشد.... مرا ببر به خلسه ی لحظاتی که اگر نبود تا ابد در تارک زندگی خودم را نمیبخشیدم. وقتی طرح فرشها را نشانت دادم سرت را جلو آوردی و پرسیدی:

-تو این مدت کم میرسن ببافن؟!-

همانطور که داشتم ساق شلوارم را مرتب میکردم سرم را بالا و پایین تکان دادم و گفتم:

-اگه تو خوشت بیاد آره.

چپکی نگاهم کردی و من گفتم:

-خب اینا رو قبلا بافتن، اما اگه تو دوست نداشته باشی عوضش میکنیم.

سرت را به سمت سرشانه خم کردی و موشکافانه نگاهم کردی و گفتی:

-جون به جونت کنن همه طرحات هریس نه؟ با صدا خندیدم:

-فکر کنم من مبتکر هزارن رنگ از هریس بشم و تهش یه طرح تو تمام زندگیم نقش ببنده.

این را گفتم و بعد با چشمان درشت شدهای نگاهت کردم و گفتم:

-مگه تو طرحهای فرش رو میشناسی؟ نوک بینی ام را فشار دادی:

-پ نه پ فقط تو میشناسی!

-سیاوش چرا هیچ وقت نمیای هریس؟!

چینی به بینی انداختی و گفتی:

-اصل داستان هریس کنارم نشسته پیام چی کار؟ خودم را لوس کردم:

-انقدر بی ذوق نباش؛ یه بار بیا دیگه!

-تو جون بخواه!

به من هزار بار این جمله را بگو. به من هزار بار بگو «تو جون بخواه!» تا من جوابم را

هزار بار دیگر تکرار کنم. چینی به بینی انداختم و گفتم:

-جونت سلامت. من خودت رو میخوام!... بگذار از صبح روز بعدش برایت بگوید

چهارمین روز بود که تو باید با تیمت در خانه مشغول میماندی تا کارهای خانه تمام شود و

با خیال راحت برگردی آورا. آن روز تو عزم کرده بودی آبروی مرا جلوی مامان شکوفه

ببری .

سینی را به آشپزخانه بردی و من با مامان شکوفه تنها ماندم و آروز کردم کاش زمین دهن باز کند و مرا با خودش ببرد حتی جرات نداشتم توی چشمانش نگاه کنم اما یک حسی دست دلم را گرفت و گفت مامان شکوفه میخواهد حرفی بزند با تمام خجالتی که جانم را گرفته بود سرم را بلند کردم و توی چشمانش نگاه کردم. هزاران تبریک توی چشمانش موج میزد. لبخندش چشمانش حتی تک تک میمیک صورتش حرف داشت برای گفتن آنقدر که مرا مجبور کرد دستش را میان دستم بگیرم و آرام بگویم:

-ممنونم!

همین یک کلمه ی کوتاه باعث شد تا نفسش را به آسودگی بیرون بدهد و من بگویم:

-بیخش مامان شکوفه، سیاوش واقعا "بی حیاست.

صدای خنده ی مامان شکوفه خانه را پر کرد و تو گوشی را روی میز گذاشتی و آهنگی را پلی کردی که من و مامان شکوفه را از خنده کشت. شهرام میخواند و تو قر میدادی:

وا ویلا لیلی واویلا لیلی دوست دارم خیلی تو

لیلی من مجنون تو شاد من دلخون

دستت را روی قلبت گذاشتی و با پیچی به کمر لب زدی:

ز خیمه قلبت نکن منو بیرون

مبادا یک شب در هوسی مبادا روزی مال کسی باشی

وا ویلا لیلی واویلا لیلی دوست دارم خیلی

واویلا بر من کشتی منو هم سر واویلا بر تو به خون زدی
 دامن دستم را گرفتی با یک حرکت از کنار میز بلندم
 کردی .دست را زیر موهایم بردی و همانطور که مرا
 مجبور می کردی با تو قر بدهم موهایم را به هوا
 فرستادی و خواندی:

موهات رو افشون کنمنو پریشون کن.....مبادا روزی مال کسی باشی مبادا روزی در
 هوسی باشیواویلا لیلی
دوست دارم خیلی.

تو شادترین آهنگها را گذاشته بودی در صبحی که با عشق بلند شده بودیم اما تقدیرمان
 تلخترینها را خواند .مامان شکوفه با نگاهش تو را تشویق کرد و شهرام لب کارون
 خواند:

«لب کارون ...چه گل بارونمیشه وقتی که میشینه دلدارم...تو قایقها دور از غمها ...می
 خونن نغمه خوش لب کارون ...هر روز تنگ غروب تو شهر ما صفا داره لب شط کنار
 نخلهاخوشی با چنگ و نی، ساغر و میشه با شادی و غم زمونمون طی..»
 ما که لب شط زندگی تا بود غم درو کردیم و غصه خوردیم عاشقی اش بماند برای
 شهرام .

بماند برای همان دخترانی که طنازی بلد بودند و راهبلد هیچ اشکی نبودند.

«تا چهل چراغ آسمون پیدا میشه سر گذر توی این شبا غوغا میشهدسته دسته دختران اهوازی میان بیرون از خونه با طنازی ...گیسوها پریشون قد بلند و خوشگل همه رهن دل ...»

وقتی شینطتهایت تمام شد من هرگز فکر نمی‌کردم آن اولین و آخرین صبحانه ی مشترکمان باشد...***

باران میبارید، تند و رگباری. هوای تهران، هوای سرد آذرماه بود که میرفت شب یلدا را به نظاره بنشیند و برف کم کمک بشود خاطره ساز کوچه های خیس از برگهای طلایی شده. صدای تیک تیک تند برف پاکن میان صدای فینفین اشکهایش گم میشد و چشمش تند و تند پر و خالی میشد. از روز قبلش که از مادرش شنیده بود ارسلان و سیاوش دست به یقه شده‌اند نتوانسته بود خوددار بماند و شال و کلاه کرده بود و با اولین پرواز خودش را رسانده بود تهران و حالا پشت درهای بسته ی خانه دارآباد منتظر سیاوش بود. باید به جواب سوالش میرسید و شاید یک سیلی هم...ذهنش یاری نمی‌کرد برای کاریکه میخواست بکند فقط دوست داشت سیاوش را ببیند و پرسد چرا؟ وسط این همه دخترهای رنگ و وارنگ پایتخت دلش چرا گیر سیمتلفنیهای دختری شده بود که از قضا بند دل ارسلان سختپسند را پاره کرده و حالا ارسلان افسار دلش در این وانفسا گم شده بود و هیچ کس خبری از او نداشت.

قلبش ناکوک بود و گاهی گریز میزد به صدای خش افتاده ی ارسلان که گفته بود «اون وقتی که باید باشی نیستی» و گاهی گریز میزد به صدای گریه ی مادرش که گفته بود «هر کار میکنم دلم با این وصلت صاف نمیشه ارمی». هیچ وقت نه آنقدر اهل خانواده بود که صدای خنده هاشان اشک شوق چشمش شود نه آنقدر دور بود که صدای گریه شان خون

به دلش نکند، معلق بود بین خواستن و نخواستن و این را همیشه از ارسلائی میدید که بیشتر از خودش جای او زندگی کرده بود. گوشی موبایلش را از روی داشبورد برداشت و انگشتش نشست روی نام افرا، میان لمس اسمش و برقراری تماس مردد بود که در خانه باغ باز شد و ماشین سیاوش بیرون آمد. قبل از اینکه فکر کند و گوشی را پرت کرد روی صندلی و در ماشین را به ضرب باز کرد و با همان ضرب بست. باران تند روی صورتش نقش زد و گامهایش محکم روی زمین کوبیده شد. جلوی ماشین سیاوش ایستاد نور چراغ ماشین سرتاپایش را بلعید.

یک دست سیاه پوشیده بود و انگار بی هوا خودش را آماده ی سیاهش کرده بود. سیاوش با دیدنش چشمانش تنگ شد بعد به سرعت از ماشین پیاده شد و متعجب نامش را صدا زد:
-ارمی...

میانشان صدای باران بود و موتور ماشینی که انگار دوست داشت با سرعت حرکت کند و از روی حوادث بگذرد. ارمیا نفسش را توی سردی هوا رها کرد و پر بغض گفت:
-چرا؟؟

سیاوش متعجب نگاهش کرد و با گامی بلند خودش را به او رساند و بازویش را گرفت و گفت:

-خیس آب شدی دختر، کی اومدی؟

ارمیا دستش را از میان بازوان سیاوش بیرون کشید و گامی به عقب برداشت و سرش را به طرفین تکان داد و لب زد:

-چه فرقی میکنه؟ مهم این که اومدم جواب سوالم رو بگیرم!

چشمان سیاوش قفل چشمان پف کرده از اشک او شد و سعی کرد آرام با او بی که حالا میدانست طغیان کرده است حرف بزند:

-حرف میزنیم با هم...

ارمیا فریاد زد:

-خب حرف بزن.

-اینجا زیر بارون؟

ارمیا اعتنایی به لحن پر از دلخوری سیاوش نکرد و اینبار به جای فریاد با دستانی که مشت شده بود از زیر دندانهای قفل شده اش غرید:

-قحط دختر بود؟ چطوری تونستی؟ تو برادرش بودی!

باران سرو صورت هر دویشان را خیس کرده بود و سیاوش دستی به صورتش کشید و آرام جواب داد:

-من کاری نکردم که ازش پشیمون بشم...

حرف توی دهانش نصفه ماند چرا که مشتهای ارمیا روی سر و صورتش نشست و او هاج و واج از آنچه اتفاق میافتاد سرجایش میخکوب شد. ارمیا یک نفس فریاد میزد و مشتهایش روی تن او آرام میگرفت:

-چطوری نمک میخوری و نمکدون میشکنی؟ ارسلان واسه تو همه کاری میکرد. چطور دلت اومد جلوی کارگرتهاش دست روش بلند کنی...؟ مگه ارسلان رو نمیشناسی؟ اون تحمل نمیکنه!....

دلش آرام نمیشد، میگفت و ضرباتش یک به یک روی تن مسخ شده ی سیاوش
 مینشست:

–چند روز دیگه عروسیت نه؟ با دختری میخوای بری که قبل تو دل ارسلان
 براش سُریده...؟ اسمت رو میذاری مرد..؟ از دیشب کسی ازش خبر نداره، اگه بلایی
 سرش اومده باشه چی؟ اگه زبونم لال یه طوریش شده باشه چی؟

او با صدایی که شکسته بود از شکسته شدن غرور ارمیا لب زد:

–همین امشب پیداش میکنم برات!....

–چه فایده داره؟

–ارمی عزیزم، ارسلان فقط ناراحت اینکه چرا از افرا نه شنیده، ارسلان طاقت نه شنیدن
 نداره وگرنه اون با سها حالش خوب بود..

صدای هیس گفتن ارمیا تن خلوت خیابان را شکست:

–هیسسسسسسسس!! تو چی میدونی از ارسلان؟ به چشمان خیس ارمیا نگاه کرد.

–فقط من میدونم کی و کجا دل ارسلان سُر خورد واسه افرا، فقط من میدونم چطور

براش

میمیره...غرور داداشم رو له کردید...از هر دوتون متنفرم...

تنفر برایش از بی حسی بهتر بود..چشمانش را که کوتاه بست، یاد درگیری روز قبلش افتاد،

وسط آوار بی انکه بخواهد وقتی که ارسلان مقابل فرهودی طعنه زده بود« توی هر کاری

آماتور باشه توی دور زدن استاد» بی هوا دستش به سمت یقه ی ارسلان رفته و مشت روی

گونه ی او کاشته بود. کارگرها مداخله کرده و جدایشان کرده بودند اما او کمتر از یک ساعت بعدش پشیمان شده بود از اینکه نتوانسته بود خودش را کنترل کند و به وخامت اوضاع اضافه کرده بود. از طرفی ذهنش گریز میزد به آن چند روزی که برای نصب کابینتهای خاناهش به کارخانه

نرفته و بعدش هوشنگ گفته بود حسابرسی که پیشتر با او صحبتش را کرده بود در زمان غیبتش به کارخانه رفته و کارش را انجام داده بود. این ندیدن حسابرس را گذاشته بود به پای اینکه مبادا هوشنگ به او هم شک کرده بود. دلش از همین آشوب بود و شاید مشتکی که روی گونه ی ارسلان کاشته بود بیشتر برای این بود که به غرورش بر خورده بود که او هم رفته بود زیر ذره بین هوشنگ، شاید ناخودآگاهش این را از اهمال کاریه ای احتمالی ارسلان میدانست شاید هم تاثیر آن بی همه چیزی بود که ارسلان گفته بود و کدورتش هرگز با همه تلاشی که کرده بود از دلش پاک نشده بود.

وقتی به خودش آمد که با ارمیا توی ماشین نشسته بودند و او دستمال به دست ارمیای سراسر خشم میداد تا اشکهایش را پاک کند. ارمیا همانطور که اشکهایش را پاک میکرد با قلبی که صدای ضربانش را حتی سیاوش هم میشنید لب زد:

-وقتی مامان بهم گفت توی سیب چینی چی شده باورم نشد؛ گفتم سیاوش انقدرها هم نامرد نیست...

گفتم افرا انقدرها هم بی معرفت نیست.. باورم نمیشد، هنوز هم باورم نمیشه، هنوز هم حس میکنم دارم خواب میبینم...

سرش را به سمت سیاوش چرخاند و پرسید:

-چطوری با خودت فکر کردی ارسلان یه شبه عاشق افرا شده؟ سر و ته ارسلان رو میزدی سر از هریس در میآورد..

سیاوش چشمانش را کوتاه بست و لب زد:

-سها...

ارمیا باز میان کلامش رفت:

-تو خودت مرد نیستی؟ نمیدونی سها و امثالش واسه چی تو زندگی ارسلان بودن؟ تو خودت از این کیس ها نداشتی...

دندانهای سیاوش به هم چفت شدند و با خشم فروخوردهای نامش را تشرگونه صدا زد:

-ارمیا!!

ارمیا دستمال توی دستش را مچاله کرد و بی پروا تر گفت:

-واسه شما شرع و قانون راه گذاشته، زن نیستید که بگه گور بابای نیاز و اینا... شما جنس خوب جامعه اید، با قربتا الی الله کارتون راه نیافته. این زنای بدبختن که باید با ایمان، تقوا و عمل صالح برن به مقابله به یه نیاز کوفتی که حتی حیونای توی جنگل هم دارنش.. تهش هم خدا بخواد دری به تخت های بخوره برادر گردن کلفتشون اجازه بده، باباشون شب خوب خواب ببینه و از هزارتا فیلتر رد بشن و برن بشن زن یه یالغوز عوضی تر از همه که نرفته همه حق و حقوقشون رو سلب کنه و بگه بشین خونه هر وقت دلم خواست باهات میخوابم، جایزه این خوابیدن هم اینه که من تعیین میکنم کجا زندگی کنی، کجا بخوابی، کجا کار کنی، کجا کپه مرگت رو بذاری

و تهش اگه تحفه ی از من توی شکمت اومد بدون که تو فقط وسیله ای که جاش تر نباشه، شکمش گشنه نباشه و گرنه ولی اون هم منم حتی اگه تو مادرش باشی..

-به قول خودت افرا اندازه حیون توی جنگل حق نداره خودش شریک زندگیش رو انتخاب کنه؟ از دل سر خورده ی ارسالن میگی و بهش حق میدی به افرا؛ به من حق نمیدی؟ من از حس قلبم بهت میگم اگه ...اگه من به افرا نمیگفتم هرگز خودم رو بابت خیانتی که به هر سهمون کرده بودم نمیبخشیدم. افرا توداره؛ عشقش، احساسش برون ریز نیست که بیاد داد بزنه بگخ منم بهت علاقه دارم اما من کر نبودم، کور نبودم، وسط نگاه افرا یه چیزی بود که منو وصل کرد بهش ...الان به جای این نگاه یه طرفه ات بهتره با خودت کنار بیایی ...تو هم جای من بودی این کار رو میکردی.

-من جای تو نبودم و نیستم. من جنس خراب جامعه ام؛ بلند بخندم بهم میگن ناپاک. نخندم، بهم میگن افسرده ...رنگی بپوشم بهم میگن جلف و جفنگ، مشکی بپوشم بهم میگن ماتم زده. من هیچ وقت جای تو نبودم و نیستم سیاوش اما من وسط یه ارتباط جف پا نمیپریدم حتی اگه تهش اونی که میباخت من بودم ..من میداشتم ارتباط ها ته بکشن بعد اگه من هنوز توی زندگی طرف جا داشتم یه قدم واسه دلم و خودم بر میداشتم.

ارمیا این را گفت و از ماشین پیاده شد. صدای کوبیده شدن در ماشین در خلوتخیابان باران زده پیچید و چشمان سیاوش تلخ و سخت بسته شد. با هوشنگ در آوار قرار داشت و دیدن ناگهانی ارمیا قرارش را به عقب انداخته بود گوشی موبایلش را برداشت و به هوشنگ پیام فرستاد.

«عمو جان من یه کاری برام پیش اومد اما خودم رو می رسونم».

کف هر دو دستش را روی صورتش کشید و نفس عمیقی کشید، بوی خاک باران زده و عطر باقی مانده از ارمیا در مشامش جان گرفت و صدای ارمیا در هزار توی مغزش رنگ گرفت « من میذاشتم ارتباط ها ته بکشن بعد اگه من هنوز توی زندگی طرف جا داشتم یه قدم واسه دلم و خودم بر میداشتم. » چند بار کوتاه پلک زد لبش را از تو مکید، فکری موزی ذهن و جانش را شروع به بلعیدن کرد، نکند زود وارد ارتباط ارسلان و افرا شده بود؟ نکند ارمیا درست میگفت و هزار نکند دیگر در همان چند ثانیه توی مغزش ردیف شد و فرمان ماشین درون دستش چرخید. مقصدش آوار بود جای که با هوشنگ قرار داشت و کیانفر بزرگ تاکید کرده بود به کسی از دیدارشان چیزی نگوید.

با وجود باران، ترافیک سبکی بود همین رسیدنش به آوار را راحت میکرد بی خبر از اینکه بداند در آوار چه چیزی انتظارش را میکشد. ارمیا رفتنش را به تاخیر انداخته بود اما اگر از ساعتی بعدش خبر داشت آرزو میکرد ای کاش هرگز پایش به آوار باز نمیشد. نگاهش قفل جاده ی سیاه مقابلش بود و خطوط سفید کف جاده تند تند و خیس و نمदार

از مقابل نگاهش رد میشد و انگار خطوطی نبود درست مثل ساعتی بعد که انگار اصلا عدلی در این دنیا نبود. دلش پیش افرای که ارمیا میگفت مقصد اول قلب ارسلان بوده است جا مانده بود و دوست داشت برگردد به دقایقی قبل و یک چسب پهن سفید رنگ بردارد و دهان ارمیا را محکم چسب بزند تا از قلب مبتلای کسی دیگر به سیم تلفنی او نگوید. دلش میخواست زمان به عقب برگردد به خیلی قبلترش که صدای خوش مادرش را موقع صدا کردن نام پدرش میشنید وقتی که میگفت « محمدم » چقدر حافظه ی کودکی اش کوتاه بود که صدای خنده های کمی را به خاطر داشت. چقدر افسوس ته دلش جا

مانده بود که مادری باشد؛ گوشى شنوا و لب گویا داشته باشد تا به او بگوید که سهم او از این عشق نامردى و بی معرفتى نیست.

صدای ضرب گرفتن شقیقه هایش را میشنید قلبش بی امان میکوبید که تابلوی آوار مقابل نگاهش جان گرفت «صنایع چوبی آوار». ماشین را مثل همیشه نرسیده به اتاقک نگهبانی پارک کرد و با همه ی تاخیری که برای رسیدن به این قرار داشت دلش راضی نشد به نشیندن صدای افرا قبل این قرار فوق محرمانه ی که با هوشنگ داشت. گوشى موبایلش را در آورد و انگشتش نشست روی نام سیم تلفنى انتظارش طولانى نشد که صدای گرم افرا گوشش را نوازش داد:

-جونم سیا..

-جونت بی بلا..

انگار همین دو کلمه کافی بود تا کسی توی دل افرا شروع به رخت شستن کند.

-خوبی قربونت برم؟ چرا صدات خشدار؟

-هست کسی صدات رو بشنوه و خوب نشه؟ افرا اینبار مضطربتر پرسید:

-نگرانم کردی چیزی شده سیا؟

-سیاوش ریز خندید؛ هرچند خنده هایش طمع گس خرماآلو میداد.

-شبیهِ مامانا نشو...

-شبیهِ کی بشم دوست داری؟ از ته قلبش گفت:

-شبیهِ خودت!

خود افرا را بیشتر از هر چیزی در این دنیا دوست داشت و ذهنش خط خطی میشد از یاد آوری حرف های

مسموم ارمیا. لبش را از تو مکید و کوتاه نفسش را بیرون داد و افرا گفت:

-خودم واسه ات چه شکلیه؟

-خودت مثل اسمتی اصیل و زیبا..

صدای افرا کمی رنگ مهربانی گرفت به دور از دلشوره ی که ساعتی بعدش بست نشین خانه ی قلبش میشد:

-پسر کیکاوس تو هم مثل اسمتی اصیل و باوقار.

سیاوش نگاهی به ساعت روی دستش انداخت؛ تاخیرش داشت زیاد میشد

.آرام اما با اطمینان توی گوشه لب زد:

-دو ساعت دیگه آماده باش میام دنبالت.

-باشه عزیزم منتظر تم.

تماسش را زودتر از آنی که باید خاتمه داد بدون اینکه فکر کند این آخرین باریست که صدای افرا بدون لرزیدن توی گوشش مینشیند. از ماشین پیاده شد. باران هنوز میبارید. هنوز بوی خاک توی مشامش بود هنوز زندگی زیبا بود.

دستی میان موهای خیسش کشید و پافرش را از روی صندلی عقب برداشت و تن زد. از مقابل نگهبانی رد میشد که متوجه خالی بودن اتاقک نگهبانی شد، نزدیکتر رفت و با دو انگشتش روی شیشه ضرب گرفت. شیفت مسلم بود و کسی درون اتاقک نبود. این تیپ

احمال کاری از مسلم مورد اعتمادش بعید بود. چند بار نام مسلم را صدا کرد و وقتی جوابی نگرفت سری به تاسف تکان داد.

تصمیم گرفت نگهبانیهای شب را هر طور شده دو نفره بکند. دیگر به هیچ کس اعتماد نداشت. بار دیگر به ساعتش نگاه کرد ساعت هشت و چهل دقیقه بود و او با هوشنگ راس ساعت هشت قرار داشت. همانطور که به گامهایش سرعت میبخشید نگاهش کشیده شد به ماشین بزرگ مشکی رنگ هوشنگ که توی محوطه پارک شده بود. از در اصلی کارخانه وارد شد. سوله تقریباً تاریک بود تک و توک لامپی از سالن روشن بود. نگاه موشکافانه ی به فضای اطرافش انداخت و آوار خاموش را از نظر گذراند. انگار نه انگار زیر پوست آن خبرهای بود که او و هوشنگ را شبانه به آنجا کشیده بود. مکث کوتاهی کرد و بعد مسیرش را به سمت راهروی اتاق مدیریت تغییر داد و از طول راهرو رد شد. سنسورهای برق راهرو با ورودش فعال شد و راهرو روشن شد و او سرش را به سمت دوربین انتهای راهرو چرخاند دوربینی که هنوز تعمیر نشده بود و این تمرکزش را برای کار برهم میزد. به لیست کارهایش تعمیر نهایی سیستم مدار بسته ی کارخانه را اضافه کرد هر چند که تقریباً فهمیده بود که دوربینها دست کاری میشوند اما ترجیح میداد از آخرین سیستم دوربینهای مدار بسته ی موجود در بازار استفاده کند تا به راحتی هک نشوند. نرسیده به اتاق هوشنگ متوجه صدای خر خر و کشیده شدن چیزی روی زمین شد. مکثی کرد و خوب گوش داد و نام هوشنگ را به زبان

راند:

-عمو هوشنگ...عمو هوشنگ...حاج آقا...

وقتی جوابی نشنید اینبار با قدم بلندتری به سمت اتاق هوشنگ گام برداشت. در نیمه باز اتاق را به عقب راند و آنچه مقابل چشمش جان گرفت وحشت بود و ترس. قطرات خون روی زمین راه گرفته بود و تا انتهای میز کاری هوشنگ پیش رفته بود.

چشمانش از فرط تعجب و اضطراب توی کاسه درشت شد و با صدای رو به زوال نام هوشنگ را برای چندمین بار روی لب راند:

-عمو هوشنگ..

صدای خرخر کسی توی گوشش جان گرفت، کسی که نفسهای آخرش را میکشید. به سرعت میز را دور زد و اینبار دستانش با فریاد میان موهایش رفت:

-یا زهرا...

قلبش یکی میزد و دهتا نه. هوشنگ با پیراهن سفید و بافت کرمی رنگی که آغشته به خون بود دمر روی زمین افتاده بود و دسته ی مَغارمببتکاری که از پشت توی قلبش فرو رفته بود به تمام

یاخته های سیاوش دهن کجی میکرد. هول دستپاچه چند بار زیر لب ذکر گرفتن را آغاز کرد برای لحظاتی کوتاه نگاهش روی پنجره ی باز اتاق هوشنگ چرخید. خودش را به هوشنگ رساند؛ سعی کرد بلندش کند و هوشنگ که واپسین لحظات عمرش را سپری میکرد با دیدن او دست کم جان خونی اش روی پیراهن او چنگ کرد و بی صدا سعی کرد چیزی بگوید. سیاوش سراپا جان شد و به لبهای او چشم دوخت و بی قرار لب زد:

-آ آ آرم...ب..باش عمو..

دست هوشنگ روی پیراهنش بیشتر از قبل چنگ شد و با آخرین رمق مانده در جانش چیزی را لب زد که چشمان سیاوش را تا نهایت ممکن باز کرد و از همان لحظه انکار را در درون او آغاز کرد.

ناباور و گیج دستی روی صورت خونی هوشنگ کشید و تمام جانش با خون او یکسان شد.

-ن...ترس عمو ...الان میکشمش بیرون.

لکنت گرفت بود درست مثل وقتی که فهمیده بود مادرش برای همیشه ویلچر نشین شده و زبانش، زبان سکوت. اولین چیزی که به ذهنش خطور کرد بیرون کشیدن مغار از کمر هوشنگ بود تا شاید نفس گیر کرده در سینه ی مرد مقابلش که دست کمی از پدرش نداشت باز شود و او زنده زنده کابوس رفتن جانش را نبیند. همان لحظه که دستش به

دسته ی مغار رسید و عزم بیرون کشیدنش را کرد، کسی با شتاب در را به عقب هل داد و با گامی بلند به آنسوی میز رسید. سیاوش را مغار به دست دید و هر دو دستش محکم و با ضرب روی سرش فرود آمد و با لحنی آشنا فریاد زد:

-بی همه چیز!

افرا

فاصله بین و حقیقت و رویا چیست؟ چند دقیقه طول میکشد تا حقیقت مسلمی که مال توست به رویا تبدیل شود؟ آیا در عوامل متافیزیکی این دنیا چیزی به اسم عشق معنی دارد؟ آیا کسی میداند قطع به یقین میتواند دمی دیگر را با اراده ی خودش نفس بکشد؟

من، افرا اعتمادی زمانی دیوارهای قلبم مرز بین رویا حقیقت را شناخت که همان لحظه فرو ریختنش را دید و شنید. فرو ریختن دیوار رویاهایم صدایش آنقدر بلند بود که میان شرُّ شرُّ باران پاییزی درست وقتی که رژ لبم را چند دور روی لبم کشیده بودم و شال اناری رنگی سر کرده بودم میان گورستانی تاریک از وهم پیچید و جانان من، کسی که با او امنیت را، حال خوش را، باران را، تجربه کرده بودم با دستانی بسته و صورتی غرق خون میان وهم شبی وهمناک ناباورانه فریاد زد:

-باور نکن افرا...

به گفتن و نگفتنش که نبود، باور زمانی اتفاق میافتد که چشم دیده ها را سنجاق جان کند و گوش شنیده ها را گوشواره؛ من وصف مردنگی اش را پیشتر از دیدن صورت خونی اش دیده و باور کرده بودم. میان شرُّ شرُّه پر ضرب باران وقتی که شال من سرخ بود درست رنگ انار شب یلدا و صورت او سرخ بود درست به رنگ خون مظلوم مردی که مثل کوه ایستاده مُرد و من سیاه پوش کسی شدم که پدرم بود، پشتم بود و دروغ که نیست جانم بود، من مرگ باورها را دیدم. سیاوشم باور من به مردانگی اش را باور نداشت که فریاد بی گناهی سر میداد. خبر؛ مثل افتادن تشت از بوم صدا کرده و پیچده بود. تک

زنگی که قرار بود زنگ تفریح عشقمان بشود شد ناقوس بد شوم خبری نحس که مرا زودتر از همه کشاند جلوی آوار و آخ تنهایی. آخ از آن شبی که کسی آمد و حقیقت و رویا را در هم پیچید و آخ از ارسلائی که میان تاریکی هوا، میان خشم باران روی زمین افتاد و آن کاور سیاه رنگ زندگیمان را شبق کرد و رفیق روزهای تنهایی ام درست وقتی که مر دم را دست بسته میبردند، دست روی قلبش گذاشت آخ از زمین خیزی که شرم نکرد از زمین خوردن ارسلائی که هنوز سی و چهار سالش بود.

پا کجا؟ من که پا نداشتم. پاهایم را با بستن زیپ کاور مشکی رنگی که آرام جانم میانش خوابیده بود بستند.

دست کجا؟ من که دست نداشتم. دستم را میان زنجیرهای دستبند سردی که قرارم را میبرد بسته بودند. قلب کجا؟ من که قلب نداشتم قلبم را میان ضربان قلب رفیقی که روی زمین خیس از باران افتاده بود جا گذاشته بودم. آخ پروانه ها چطور میسوزند؟ زیر باران سوختنشان را دیده‌اید؟ من زیر باران سوختم تا نشونم و نینم که دکتر اورژانس بالای سر ارسلان بایستد و پرسد:

-سابقه ی بیماری قلبی داره؟

و من گیج از آنچه اتفاق میافتاد سر تکان بدهم و او فریاد بزند:

-خطر ایست قلبی داره!

و همین بشود بهانه تا در دنیای من دو صدا بیرحمانه اکو بشود « باور نکن افرا...» خطر ایست قلبی داره». ارسلان من فقط سی و چهارسالش بود.

خدایا تو بگو پرستوی بال و پر بسته ی که میان باراباس مشکی رنگ به ضرب مامور سیاه پوش کناری اش نشسته و مثل اسفند روی آتش بال بال میزد تا برسد به ارسلان افتاد روی زمین و قلبش قرار بگیرد از ریتم ضربان قلب ارسلان، مگر چند سالش بود؟ من که هیچ، اما تو بگو خدا کدام عروس رخت سفیدش را سیاه میبند و از این داغ نیممیرد؟ تو بگو خدا!

چقدر زمان برد تا ارمیا و اردیان بیایند و داغ نشسته بر دلان را ببینند نمیدانم، فقط میدانم به چشم بر هم زدنی آوار شده محدوده ی جرم و ما همه مجرم و کسی از حال

دلماں چیزی نفهمید. کسی به پیراهن سیاه تنمان رحم نکرد کسی به اشک روی گوشه یمان دل نسوزاند. ما همه مجرم بودیم در محدوده ی که تا ساعت قبلش آوار بود و گرم میکرد اجاق خانه یمان را..ارسلان به مرگ و رسید شاید او؛ اوی که آن بالاها نشسته و ما را نگاه میکند خواست قدرت نمایی کند که او را به ما برگرداند و بعد تک به تک نشستیم پشت میز بازجوی دایره ی جنایی استان تهران. همه حتی ارسلان.

قتل محرز بود. آلت قتاله موجود و گزارش صریح پزشکی قانونی حاکی از این بود که مقتول به ضرب مستقیم مغار به قفسه ی سینه اش که بخشی از ریه و قلبش را از کار انداخته بود، قتل رسیده بود و اثر انگشت جان من سیاوشم همانی که به اندازه ی اسمش اصالت داشت و وقار، روی تک تک صحنه ی جرم موجود بود، و اینطور صدای شکستن رویاهای من پژواک شد در جهانی که تا ابد به ما لبخند را بدهکار ماند. هنوز جسم صد چاک عزیزمان را که به ما تحویل نداده بودند که آن مبلهای سفارشی آمد و من چقدر متنفر شدم از دنیای که در آن لبخند عمری به اندازه ی فوت کردن یک شمع داشت.... پیکر بی جان عمو هوشنگ منتظر بود تا وارثش، پسرش، ارسلانش از تخت بیمارستان بلند شود و بعد به آرامگاه ابدیش برود. شب های بازجویی و وحشت بعد از آن بماند اما یادم هست من لایق خداحافظی با عمو هوشنگ نبودم چرا که بابا کت مشکی اش را تن زد و انگشت اشاره اش را مقابلم گرفت و پر تحکمر از همیشه گفت:

-به هیچ وجه حوالی بهشت زهرا نمیایی.

حرفش نه خواهش بود، نه تمنا. مستقیماً "بدون هیچ تعارفی دستور میداد و مرا از بدرقه ی عزیزم منع میکرد. هیچ کس اشک روی گونه ام را ندید آخر من زن قاتل بودم.

-جریشون نکن افرا ...یه مدت به هیچ وجه جلوی چشمشون نباش...چهار صبا دیگه به رضایتشون نیاز داریم..

هنوز دادگاهی تشکیل نشده بود اما موهای بابا که توی آسیاب سفید نشده بود. حتماا بیشمار بی گناه بالای دار دیده بود که حکم نیامده را پیش پیش صادر میکرد.

اشکهای مامان سیل شده بود و به بخت شوم

دخترش میبارید. درست مثل بارانی که آن شبها از دل سیاه آسمان میبارید و تمامی نداشت...

بابا و مامان که از خانه رفتند من شال مشکی سرم کردم. توی آینه به خودم نگاه کردم شال مشکی به صورتم نیامد. سیاوش مشکی دوست نداشت.

راستی سیاوش در چه حال بود؟ چند روز بود نه صدایش را شنیده بودم؛ نه صورت مثل ماهش را دیده بودم؟ چند روز؟ وقتی به خودم آمدم که تابوت ترمه پوش شده ی میان انبوه جمعیت چتر به دست و قطرات بی رحم باران میرفت و کسی خبر از قلب من نداشت. صدای گریه های سوزناک ارمیا دل آسمان را هم به درد میآورد چه برسد به دل عروس سیاه پوش یلدا. پاهای لرزان اردیان که حتی نمیتوانست زیر تابوت پدرش بایستد پاهای بسته شده ام به زمین را هزاربار بیشتر از هر زمانی سست میکرد و من زمین میخوردم اگر چه ایستاده بودم و ایستاده مردن را تجربه میکردم. حرفی برای گفتن از ارسلان ندارم، فقط همین را میگویم که جانم میرفت میان هر قطره اشکی که از گونه اش روی صورتش میریخت و دستی که مدام روی قلبش مینشست و موهایی که انگار هرگز موهای ارسلان نبود، چرا که ارسلان همیشه مرتب بود من یادم نیامد ارسلان را اینطور ببینم، ارسلان همه ی ما را عادت داده بود

در بدترین شرایط هم او را آلاگارسون ببینیم. ارسلان این همه پریشانی اش را به ما یاد نداده بود. از همه که بگذریم صورت سرخ از سیلی خاله گوهر از همان لحظه شد داغ روی قلبم و آخ از ناله و نفرینهایش...دعا دعا میکردم فرشته ها گوشهای مامان شکوفه را بگیرند تا باد هم صدای نفرینهای خاله گوهر را به گوشش نرساند. مامان شکوفه ی که ده روز خیره نگاهم میکرد و باور نمیکرد ستون خانه اش کج شده باشد.

اما من ریختن ستون خانه ی که هنوز اجاق گازش روشن نشده بود را دیده بودم. باورش سخت بود اما من فرو ریختن خیلی چیزها را دیدم و بی سبب نبود که میان موهایم تار سفیدی روشن شده بود. نماز را خواندند صدای گریه ها که اوج گرفت:

-بابا ... تو که ارسلان رو داماد نکردی کجا داری میری بابا ...بابا مگه تو به من زنگ نزدی گفتمی ارمی بیا دلم برات تنگ ...من که هنوز بغلت نکرده بودم بابابابا کی قلبت رو سوراخ کرد بابا... صدای گریه ها میان صدای مداحی که از شنیدن صدای ارمیا بغض کرده بود گم میشد:

-بابا قلبم فدای قلبت چطور تونستن بابا ...بابا خودت بلیط پرواز گرفتی بابا خودت گفتمی ارمی این سری دلم خیلی بیشتر تنگ شده زود بیا ...من اومدم پس کوشی بابا ...بابا ... صدای تلقین خواندن که بلند ارمیا آرام که نشد هیچ بدتر اوج گرفت:

-بابا دمنوش گذاشته بودی براش جوابت رو اینطوری داد ...بابا مگه نگفتمی سیاوش پسرمه؟ پس کو پسرت بابا ...بابا پسرت قلبت رو پاره کرد..؟ بابا منو دعوت کرده بودی عروسی گفتمی بیا عروسی داریم پس کو دامادت؟ بابا حمله اش آتیش بگیره قلب تو رو پاره کرد؟ بابا..

صدای بابا گفتن ارمیا قطع نمیشد مداح همه را به آرامش دعوت کرد و ارسلان سعی کرد ارمیا را آرام کند. تلقین که خوانده شد لحد را که گذاشتند، ارمیا که خودش را روی خاکهای خیس از باران کنار قبر انداخت پاهای اردیان که شل شد، دست ارسلان که نشست روی قلبش من دیگر زن سیاوش نبودم. من دختری بودم که از وقتی چشم باز کرده بود روی زانوان مردی بزرگ شده بود که حالا آرام و زخمی در بستر مرگ خوابیده بود. وقتی به خودم آمدم که صدای گریه هایم پا به پای صدای ارمیا تن خیس گورستان را به درد میآورد و صورتم چسبیده بود به خاک خیس روی مزار عمو هوشنگ. کسی از پشت بیخ یقه ام را گرفت و مرا با تمام قدرتش روی زمین کشید و مثل تفاله پرتم کرد درست زیر پای ارسلان...

-گمشو از این جا بروووو...بابام رو کشتید

بی وجوداااا...دیگه چی از جونمون میخواید؟ ...گمشو برووووو ..برو برو ...بروووو

صدای زخمی ارمیا بود که قلب زخمی از دردم را نشانه میرفت. وقتی صورتم را از زمین بلند کردم که گونه ی راستم زخمی بود و تنم خیس از باران، مامان که زیر بازوهایم را گرفت و با نگاهش شمامتم کرد من تازه توانستم سر بلند کنم و در چشمان ناشناس ارسلان نگاه کنم. اشک بود که بی صدا از چشمانش فرو میریخت. همین که خواستم تسلیت بگویم دستش را از روی قلبش برداشت و

روی زخم صورتم گذاشت سرش را جلو آورد و آرام گفت:

-ببخش عزیزم داغداره نمیفهمه چی کار میکنه!

چه شد که اطمینان کردم به سردی صدایش و زار زدم و درست زیر گوشش هق زدم؟ زود بود برای دست و پا زدن چرا به آن سرعت دست و پا زدم و ناتوانی ام از همان لحظه عیان شد؟

-ارسلان تو رو خدا سیاوشم رو از تو میخوام...

قلبم داره وایمسته ارسلان تو رو خدا یه کاری بکن.

یه کاری بکن ..

صدایش خروار خروار از ارسلان دور بود .. صدایش مثل کسی بود که انگار از سرزمین یخها آمده و من دیگر نمیشناختمش.

-برش میگردونم بهت عزیزم.

فریادها و نفرینهای خاله گوهر و ارمیا را پشت خوش باوری ام جا گذاشتم و لب زدم:

-قول بده ارسلان.

دستش آرام روی سرم نشست و همانطور سرد و یخ زده جواب داد:

-مشکی سرت رو در نیاری ها؟ همین روزهاست که بهت تحویلش بدم...

از کنایه ی صریحش خشکم زد و ناباورانه عقب کشیدم و ارسلان در تضاد میان

اشکهای گرم و سردی صدایش ادامه داد:

-قول میدم!

سرم را به طرفین تکان دادم و ناباورتر نگاهش کردم و ارسلان برای آخرین بار بی

صدالب زد:

-قول میدم!

تا آدمم خودم را روی پاهای ارسلان پرت کنم بابا زیر بازویم را گرفت و غرید:

-نگفتم نیا...چرا یه بار به حرفم گوش نمیدی؟ من دختر سرخودی نبودم. اصلا من آدم جنگ و دعوا و مرافعه نبودم. ته مخالفتم با خانواده همان چند نخ سیگاری بود که هرزگای میکشیدم یا همان موبایلی بود که برای جلوگیری از سیم جین های مامان خاموشش میکردم اما حالا حق با بابا بود هر چه قدر هم که داغ دلم بزرگ بود من نباید به خاکسپاری عمو هوشنگ میرفتم. باید صبر میکردم تا سردی خاک کار خودش را بکند و کمی از آتش سوزان خانواده ی عمو هوشنگ کم شود بعد به دیدارشان میرفتم. روزهای بعد از آن روز تمامش کابوس بود. کابوس شال مشکی که ارسلان به کنایه گفته بود از سرم در نیاورمش و من هر شب خواب به دار آویخته شدن سیاوش را میدیدم. مامان شکوفه روز به روز تحلیل میرفت، یک پایم در هریس بود یک پایم در خانه ی که بعد از سیاوش هنوز جرات باز کردن درش را نداشتم. مامان روزهای اول مدام گریه میکرد و تحلیل شرایط برایش سخت بود...یک روز میگفت «خودت رو درگیر این پسره نکن...نمک خورد و نمکدون شکست...تو زندگیت رو تباه نکن...یک صیغه محرمیت خونده بودید که اونم خدا رو شکر وقتش تمومش شده...گوربابای چهار تا تیکه جهاز اصلا" سمت خونه شکوفه نرو..اون خواهر الدنگش از سیاسی بازی دست برداره برگرده پیش خواهر معلولش به تو چه؟»..یک وقتی هم کافی بود فقط چند دقیقه دیر کنم جوری چپکی نگاهم میکرد که درد از یاد میرفت و با کنایه میگفت «به کی دلش رو خوش کرده اون بچه...شکوفه تا الان تنهاست نه؟ نمیگی یه وقت بلا ملا سرش میاد؟ جمع کن ساکت رو برو پیش شکوفه غم باد بگیره دق میکه رو سیاه میشی پیش سیاوش»...همه چیز برای مامان به همین سرعت تغییر میکرد و من بالاتکیفترین آدم

این دنیا بودم. بابا یکی از بهترین و کلا را برای سیاوش گرفت اما ارسلان بیکار نشست یکی بهتر و کار کشتهتر از آن را برای عمو هوشنگ گرفت.

پرونده به دادسرا ارجاع شد و سیاوش از بعد از بازجویی ای پیاپی به زندان منتقل شد و این تازه شروع ماجرا بود. صیغیه نامه ی محرمیتان تمام شده بود و دیدن سیاوش برای من شده بود رویا..

همان رویایی که تا چند وقت قبلش حقیقت محض زندگی ام بود. بابا قول داد با یکی از دوستانش صحبت کند تا برایم یک صیغه نامه بفرستند بلکه به واسطه ی آن بتوانم سیاوش را ببینم اما چیزی که مرا آزار میداد این بود سیاوش بعد از انتقال به زندان به من زنگ نزده بود. مامان میگفت «ترسیده و هنوز به زندان عادت نکرده.» بابا میگفت «زنگ بزنه چی بگه؟» و من از خدا میخواستم سیاوش فقط زنگ بزند اصلا هیچ چیزی نگوید فقط نفس بکشد من به شنیدن صدای نفسهایش شرطی شده بودم و میترسیدم از آن شال سیاه رنگی که ارسلان حرفش را زده بود.

بیشتر زمانم را توی هریس بودم سفارشها را زیاد کرده بودم تا بیشتر و بیشتر توی کارگاه بمانم و کمتر به خانه ی بروم که نبود سیاوش را هر لحظه به رخم میکشید. از طرفی هم دوست نداشتم وقتی سیاوش بر میگردد شرایط خانه تغییر کرده باشد و من شرمنده اش شده باشم خودم را مسئول مامان شکوفه میدانستم. چمدانم را بستم و به مامان فهماندم من دیگر فقط دختر او نیستم و حالا عروس یک خانه ی دیگرم. اتاق سیاوش شد اتاق من و شدم رفیق سکوتهای پر حرف مامان شکوفه. خسته از روزهای تلخی که بیرحمانه میگذاشت و ما منتظر دادگاه بودیم روی صندلی اتاقم نشستم و به سامیه سفارش قهوه دادم تا شاید کمی ذهن آشوبگرم آرام شود که صدای زنگ موبایلم بلند شد. شماره ناشناس بود و اولش

خواستم جواب ندهم اما بعد انگار بند دلم پاره شد که انگشت روی صفحه کشیدم و صدای اپوراتور شد صدای زندگی که هنوز جریان داشت « شما با زندان اوین صحبت میکنید...» من تا همین جایش را شنیدم بعدش تمام جان گوش شدم تا او یک بار دیگر بگوید سیم تلفنی و من بمیرم برای زنگ صدایش..

-آو افرا

زبانم الکن شده بود تا یک کلمه بگویم جانم:

-ج...جان..جانم..

صدایش مثل کسی بود که ساعتها در دل بیابان بدون واهمه فریاد زده و زخم برداشته.

-افرا جان خوب گوش کن چی میگم برو شرکت بیمه مامان شکوفه رو بیمه عمر

کردم...اونجا هماهنگ کن بدونن بدون سرپرسته انتقالش میدن آسایشگاه..خونه

هم از قبل به نامم بوده بفروشش...

باور نمیکردم؛ نه این سیاوش من نبود.

-سیاوشش...

نامش را فریاد زدم:

-وکیل تسخیری ام همه کارها رو میکنه اما گفتم یکی پیشش باشه..

صدای زخمی اش شد صدای گریه و هق زد:

-تنها نباشه مامان بهتره.

صدای فریادم اینبار صدای گریه اش را قطع کرد:

-وکیل تسخیری؟ مگه تو وکیل نداری؟ کم آدم جلومه؟ تو هم شدی یکی از همونا؟ زنگ زدی بهم دلداری بدی؟ بعد از این همه مدت زنگ زدی اینا رو بگی ...

صدای گریه اش بلندتر شد:

-سیاوش با من داری اینطوری حرف میزنی؟ امروز بارون زده مگه ما با هم آفتاب رو تجربه نکردیم ... من انقدر بی معرفتم؟ زن و شوهری یعنی این؟

-افرا تو خیلی جونی ...

-تو چی تو جون نیستی؟

-همه چی بر علیه منه بذار خیالم از مامان شکوفه راحت باشه...

-از من چی؟ مستاصل صدایم زد:

-افرا جان...

-خوبم سیاوش، مراقب خودمم سیاوش، نگرانم نباش غذام گرمه، جام نرمه، دلمم خوش.. صدایش رنگ خشم گرفت و تشر گونه نامم را صدا زد:

-افرا!!!

-تا وقتی نفهمیدی و با خودت کنار نیومدی من چی کاریه زندگیتم شماره ام رو فراموش کن مثل همه ی اون چیزای که باید میپرسیدی و فراموش کردی...

تا آمد چیزی بگوید با گریه لب زدم:

-من خونه ام رو نمیفروشم مامانم رو هم جای نمیذارم. یه دله که همه شکسته ان فدای سرت تو هم بکشن.. اما زنده و سالم برگردد ما هنوز زندگی نکردیم...هنوز...

هنوز داشتم حرف میزدم که صدای بوق ممتد توی گوشی پیچید و زمان متوقف شد. لعنت به زندان و طول کم تماس هایش... من با سیاوش حرف زده بودم.

همین هم از سیاهی آن روزها بس بود برای قلبی که برای تپیدن به صدای نفس های او نیاز داشت. باید کاری میکردم اینطور بیهوده نشستم گره ای گره خورده را بیشتر به هم زنجیر میکرد. باید میرفتم دیدن عمو هوشنگ حتما از دست او کاری بر میامد. بارانی بلند سرمه ی رنگم را تن زدم و مسیر خانه ی جدید عمو هوشنگ را در پیش گرفتم. هوا سرد بود و زمستانی. برف کم حجمی روی زمین نشسته بود و آسمان سرخ بود. ترافیک سختی را پشت سر

گذاشتم و رسیدم به جای که سرنوشتم را تغییر داده بود. گام های بی جانم زمانی سستتر شد که دیدم یک نفر غریبانه کنار مزار عمو هوشنگ نشسته و شانه هایش آرام آرام تکان میخورد.

نزدیک شدم و دست روی شانه اش گذاشتم اردیان مردانه و بی صدا گریه میکرد. بلند شد و با دیدنم دستش را روی چشمان سرخش کشید و پر بغض گفت:

-بابام افر...-

آغوشم را که به رویش باز کردم او نه مثل ارمیا خشم داشت نه مثل ارسلان سرد بود او پسری بود که تکیهگاهش را از دست داده بود و تنهای شانه هایش را خم کرده بود. سرش را روی شانه ام گذاشت و با هم آرام و آرام گریه کردیم و من یک قدم جلو رفتم.

صدای نم نم بارانی که روی شیشه ی ون مخصوص جابه جایی زندانیان میخورد هم نمیتوانست دل آشوبش را آرام کند و او را حتی شده برای لحظاتی اندک دور کند از فضایی که در آن قرار داشت. تا ساعتی بعد تکلیفش با دنیا مشخص میشد و بعد از بازجویی های مکرر و بعد از بالا و پایین ها زیاد بالاخره میفهمید روی کدام سکو ایستاده است.

سکوی مرگ، یا حیات؟ همین دلش را خون میکرد.

دلتنگ بود. دلتنگ مادری که شب های زیادی را بدون او سر بر بالین گذاشته و نمیدانست جایش گرم است؟ غذایش به راه؟ وضعیت زخم کمرش چطور است؟ خوب شده یا نه بدتر شده؟ دکتر فیزیوتراپش به موقع به او سر میزند یا نه؟ پرستارش حواسش به ملافه هایش هست که یک وقتی خیس نباشند؟ دلش خون بود برای افرایی که یکهو پرت شده بود وسط میدانی که خوب میدانست از افرای درونگرا و شکننده ی او دور بود. دست بسته اش را بالا آورد و کمی چشمانش را ماساژ داشت. سرش ونگ ونگ میکرد و انگار کسی توی سرش طبل به دست گرفته و یک نفس میکوبید. هنوز افرای را ندیده بود، این اولین جلسه ی دادگاه بود و او میترسید از دیدن عروسی که رخت سفیدش را سیاهی شومی با خودش برده بود. سرش را به شیشه ی ون تکیه داد و سعی کرد با چشمان بسته خستگی چشمان افرای را تصور کند، با خودش عهد بسته بود جواب دادگاه هر چه شد تکلیف افرای را در این بلاتکلیفی روشن کند و بگوید که برود و انگار کند سیاوشی در زندگی اش نبوده است. حتی بنا کرده بود اگر لازم شود به افرای یادآور شود که دیگر محرمیتی بینشان نیست و همین را بهانه کند برای بریدن پای افرای از مشکلات زندگی اش. در مدتی که توی زندان مانده بود تا تحقیقات کامل شود و دادگاه برگزار شود به اندازه کافی امیدهایش را

از دست داده بود از بس شنیده بود که بی گناهان زیادی پای چوبه ی دار رفته بودند حتی هم بندی های زیادی به او گفته بودند از همین اول کار برود سراغ رضایت اولیای دمی که خوب میدانست برای او این رضایت محال بود و محال . نم اشکی که از گوشه ی چشمش چکید همزمان شد با باز شدن درهای ونی که باران تهران را برای او زشت میکرد . داشت میرفت جانانش را براند و مادرش را به خدا بسپارد که خوب میدانست جای حق نشسته است و او در این دنیای نامرد جز او امید نداشت . سرش را زیر باران رو به آسمان بلند کرد و زیر لب ذکری را گفت اصلا یادش نمیامد آخرین بار کی آن را بر لب رانده بود: « یا حق.» چند پله ی کوتاه را بالا رفت و مامور کناری که یک دستش را به دست او بسته بودند قدم هایش تندتر از اوایی بود که دوست نداشت باران را از دست بدهد و او لاجرم با او همراه شد و اولین کسی که نرسیده به سالن درست جلوی درب اصلی دادگستری استان تهران دید افرا بود . شال مشکی روی سرش بود انگار نه انگار که موهایش جنگل های افرایی بود که خرمشان یک شب گیجش کرده و تن زده بود به بوی جنگلهای افرا و مالکش شده بود . موهایش انقدر سفت و سخت بسته شده بود که دلش گرفت و خواست بدون هیچ مانعی دستش را بلند کند و از زیر شال مشکی کش موی افرا را باز کند بگوید حق به دار آویختن موهایش را ندارد حتی اگر او نباشد و دنیا دیگر صدای نفسهایش را نشنود اما پاهایش که سرجایش میخ شد انگار سرباز کناری اش فهمید یک جای کار میلنگد . نگاهش در نگاه خیس افرا قفل شد و چیزی ته دلش فرو ریخت، به این دختر قول خوشبختی داده بود، نگفته بود نرفته او را میکشد به زندان پر خشم تقدیر که تن به تن با او جنگ داشت برای زندگی . سرباز که مثل او چند ثانیه مکث کرد و ایستاد . یک قطره اشک که روی گونه ی افرا ریخت صداها توی سرش اکو شد و سرش دوران گرفت

بازجوی اولی گفته بود « شاید تصمیم داشتی مغار رو بیرون بکشی و ضربه ی بعدی رو بزنی؟ » وکیل تسخیری اش گفته بود « اثر انگشتت همه جا هست » وکیلی که داریوش اعتمادی برایش گرفته بود، گفته بود « توی پرونده های این شکلی که متهم هیچ شاهی نداره اصل اول رو روی رضایت اولیای دم میذاریم اما راه زیاده نگران نباش » ...هاشم هم بندی اش گفته بود « یه احمد بود که عموش رو توی مغازه کشته بودن اون مثل تو سر بزنگاه رسیده بود هر کاری کرد نتونست ثابت کنه که اون قاتل نیست تهش کشیدنش بالا، اون بدبخت دوتا بچه داشت خدا رو شکر که گیر زن و بچه نیستی... ». دیگری میگفت « میکشنت بالا برو دعا دعا کن رضایت بدن » « ..پول و پله چی داری که بتونی رضایت بگیری.. ». آن یکی میگفت « طرفت گدا گشنه ست یا آدم حسابی؟ گدا گشنه باشه هر چی بیشتر بتونی سر کیسه رو شل کنی به نفعت وگرنه که غزل رو بخون ». افرا که یک قدم نزدیک شد پازل نامرتب ذهنش روی زمین ریخت و او ناخواسته یک قدم دور شد و سرباز کناریشاش حرکت کرد و صداها یک باره توی مغزش خاموش شد چرا که افرا لب زد:

-سیا...

همین یک کلمه کافی بود تا تمام شود. مثل همان قطره ی بارانی که روی زمین میریخت بعد انگار نه انگار بارانی بوده جوری توی زمین محو میشد که دنیا یادش میرفت باران زده آسمان ابری شده و شاید رنگین کمانی هم رخ نموده.

رنگین کمان چشمان افرای او که سرخ بود و دیگر رنگی نداشت انگار نه انگار چشمان افرای اش طعنه میزد به آبی آسمان و سبزی، قدم بعدی را اگرچه سست اما راسختر برداشت باید افرا را، این چشمان سرخ را، از خودش و مشکلاتش دور میکرد حتی

اگر خودش در هر قدم میمرد و دیگر چیزی از او باقی نمیماند. بدون اینکه جواب افرا را بدهد با مامور کناری همراه شد و صدای افرا پشت سرش جا ماند، افرايي که نام او را با عمق جانش بر لب میراند و او با هر بار صدا زدن او آرام و بی صدا زیر

لب میگفت «جانم افرا»... نفهمید چطور طول راهرو را سپری کرد و عزیزانش را یک به یک پشت سرش گذاشت و به دادگاه رسید و بدتر از آن اصلاً نفهمید قاضی کی با چکش مقابلش روی میز کوبید و آغاز دادرسی را رسماً شروع کرد. نماینده ی دادستان که پشت جایگاه قرار گرفت و متن کیفرخواست را با صدای غراء قرائت کرد او تازه فهمید کجا ایستاده و دنیا دارد با او چه کار میکند.

دنیایی که عزم شکستن او را کرده بود.

متن کیفرخواست بدین شرح قرائت میشود: «نظر به درخواست اولیا دم مقتول، محروم هوشنگ کیانفر، مبنی بر قتل عمد مقتول توسط جناب آقای سیاوش آراسته، با توجه به مراتب توصیفی و احراز قصد فعل مرتکب در انجام بزه و محقق شدن نتیجه ی

مورد نظر و کشف آلت قتاله ی برنده صورت جلسه ی بازسازی صحنه ی قتل بزه انتصابی محرز میباشد الا هذا مستنداً به مواد ۱۶۰، ۹۱ از قانون مجزات اسلامی مصوبه، ۹۰ مواد ۵۶ و ۵۶ از قانون آیین دادرسی کیفری مصوب ۹۰ تقاضای صدور حکم و مجازات نامبرده میشود».

همه صداها توی سرش دوران گرفته بودو یادآوری بازسازی صحنه ی قتل و آنچه در آن روز بر او گذشته بود همه و همه باعث شد تا راه نفسش بسته شود و به یکباره میان سکوت دادگاه صدای

سرفه های پیاپی اش بیچد و بعد صدای نگران افرا و داریوش اعتمادی میان صدای ناله و نفرینهای گوهر و ارمیا دفن شود و یک نفر که انگار سردی نفس هایش به او میرسید توی گوش هایش مدام و بی وقفه فریاد بزند « بی همه چیز.» سرش بدون فرمانبرداری از او چرخید و میان سردی نگاه ارسلان نشست، انگار دنیا ایست کرد در این سرمای کشنده و او شناخت ریفیقی که یه زمان رقیب شده بود و حالا انگار دشمن شده بود که چشمانش پرچم سرد و یخ زده ی را به نمایش

میگذاشت. وکیل اولیای دم آقای سارنگی که او را به جایگاه خواست تنش یخ کرد به سان همان سرمای لانه کرده در نگاه ارسلان و لکنت نه فقط به زبانش که به جانش هم نشست که پاهایش لرزید. همش چند قدم تا جایگاه فاصله داشت اما چند بار دست به زانو گرفت و دست به زانو شدنش شکست قلب شکسته ی دختری را که نمیدانست به کدامین گناه مجازات میشد. پشته جایگاه که ایستاد و آقای سارنگی بدون مکث محکم پرسید:

-جناب آقای آراسته شما ادعا دارید روز حادثه به درخواست مرحوم کیانفر به کارخونه رفتید در حالی که ایشون تاکیده داشته کسی از این دیدار با خبر نشه درسته؟

چند بار کوتاه پلک زد و نفسش را مقطع مقطع بیرون داد و با صدای لرزان گفت:

-ب..بله..

متنفر بود از این لکنت بی موقع. انگار بچه ی ده ساله ی بود که معلم کلاس تشر گونه از او میخواست پدر و مادرش به مدرسه بیاید و او توان نداشت بگوید مادرش سایه یاسی شده که خانه یشان را معطر میکند و پدرش هم خورشیدی در آسمان.

آقای سارنگی برگه ی را مقابل قاضی گرفت و گفت:

-جناب قاضی این برگ بک آپ تمام تماسها و پیامهای مرحوم کیانفر رو نشون میده که توش هیچ رد و نشونی از پنهان ماندن این دیدار نیست. این یعنی متهم میدونسته چرا و به چه علت سر این قرار سه نفره میره. توی آخرین پیام مرحوم کیانفر به ایشون نوشته شده «پول رو برات واریز کردم».

بدون اینکه از این دیدار حرفی به میون بیاد...

همین لحظه وکیل سیاوش آقای مجیدی از جا برخواست گفت:

-اعتراض دارم آقای قاضی ممکنه مرحوم در تماس تلفنیشون از متهم درخواست

دیدار پنهانی کرده باشه و باهم قرار گذاشته باشن!

قاضی سرش را به نشانه تایید تکان داد گفت:

-اعتراض وارده.

سارنگی چرخ زد و رو به حضار و قاضی گفت:

-خیلی خب اجازه بدید من سوالم رو یک طور دیگه مطرح کنم. شما ادعا داشتید با تاخیر

به محل ملاقات میرسید این در حالی که توی این مدت تاخیر از طرف مقتول نه به شما

پیامی میاد نه تماسی گرفته میشه که چرا دیر کردید در حالی که یک دیدار پنهانی حتما

دیدار مهمی بوده و باید برای مقتول تاخیر شما حائز اهمیت میشده. میشه در این ارتباط

توضیح بدید؟

سیاوش چشمانش را کوتاه بست و باز ذکر حق را گرفت و اینبار بدون لکنت جواب

داد:

-اون شب من با عمو واسه ساعت هشت قرار داشتم .برام کار پیش اومد و یه کم با تاخیر رسیدم اما به عمو پیام دادم که دیر میرسم شاید به همین دلیله که ایشون نه زنگ زدن نه پیام دادن...

-اما پیام شما از طرف مقتول سین نخورده برای این موضوع چه توضیحی دارید؟
سیاوش چشمانش را چرخاند و کوتاه حضار را از نظر گذراند و زبانش توی دهانش به چرخش در آمده بود و نمیدانست چرا هوشنگ پیامش را ندیده به همین دلیل با استیضال جواب داد:

-من برای تاخیرم شاهد دارم...

یک لحظه صحن دادگاه را هم همه ی فرا گرفت و قاضی با کوبیدن چکش بر روی میز حضار را به آرامش دعوت کرد و باز سارنگی میدان را به دست گرفت:

-ادامه بدید ما حرفهاتون رو میشنویم.

سیاوش چشمانش را کوتاه بست و کف دست عرق کرده اش را به گوشه ی شلوارش کشید امیدش به خدایی بود که آن بالا نشسته و او را میدید، خدایی که از رگ گردن به او نزدیک بود اگرچه دور ایستاده بود. تردید را کنار گذاشت لب زد:

-من وقتی داشتم از خونه میرفتم به سمت کارخونه ارمیا جلوی در بود، ما یه چیز حدود نیم ساعت با هم حرف زدیم..

صدای گریه ی ارمیا در صحن دادگاه پر شد و سیاوش ادامه داد:

-وقتی از ارمیا خداحافظی کردم و به سمت کارخونه رفتم هنوز بارون می اومد ترافیک بود و من میدونستم دیر میرسم به عمو پیام دادم و دیگه چک نکردم که پیام رو دیده یا نه!

سارنگی سری تکان داد و گفت:

-خیلی خب ما فرض رو میذاریم که شما با مقتول قرار ملاقات داشتید. همیشه علت قرار ملاقات شبانهتون رو بدونیم؟ کمی در این مورد توضیح بدید؟

سیاوش به یاد آخرین نفسهای هوشنگ و نگرانی اش از پرده برداری از اتفاقات الوار و رسوایی بعد از آن افتاد، نگاهش را به مقابل دوخت و آرام لب زد:

-یه چند وقتی بود دستگاه ها خط زن و سی ان سی تند تند خراب میشد قرار بود در مورد تعمیرات دستگاه ها با هم حرف بزنیم..

-وقتی رسیدید چی شد؟ از شب حادثه برامون بگید!

-وقتی رسیدم بارون کم شده بود، مثل بیشتر مواقع که ماشین رو بیرون کارخونه پارک میکنم، ماشین رو پارک کردم و به سمت اتاق نگهبانی اومدم، کسی نبود چند بار به شیشه زدم شیفت مسلم بود تعجب کردم که چرا نیست یه چند بار به شیشه زدم و وقتی مطمئن شدم نیست به سمت سوله رفتم.

در سوله باز بود کارخونه سوت و کور بود و هیچ صدایی نمیآومد رفتم سمت اتاق مدیریت ...

به اینجایش که رسید نفسش بند آمد، انگار هنوز صدای خرخر جان دادن هوشنگ توی گوشش میپیچید. اشک گوشه ی چشمش جمع شد و رو به قاضی گفت:

-من قاتل نیستم آقای قاضی! این رو همه ی آدمهایی که اینجا هستن خوب میدونن...
...من بدترین آدم این دنیا هم که باشم باز واسه خانواده ام جون میدم. آخه چطور میتونم پدرم رو بکشم؟

سارنگی اجازه پیشروی به سیاوش را نداد و بلند و رسا گفت:

-از بحث خارج نشید به سمت اتاق مدیریت رفتید بعدش چی شد؟

قطره اشک سیاوش به روی گونه اش راه گرفت و آرام هق زد و جانش داشت از تنش بیرون میرفت:

-توی راهرو بودم که احساس کردم یه صدای خرخر میاد...

مکت کرد و بزاقش را به زحمت بلعید، تودهای به اندازه ی بغض چندین ساله از دردهایی که کشیده بود توی گلویش رشد کرده بود و راه نفسش را میبست:

-قدم هام رو تند کردم سمت اتاق عمو، در اتاقش باز بود، چند بار صداش کردم وقتی دیدم جواب نمیده در رو به عقب هول دادم..

حالا دیگه رسماً "هق هق" میکرد انگار همان لحظه ای بود که هوشنگ را غرق به خون در اتاقش پیدا کرده بود. اشکهای افرا پا به پای اشکهای او روی صورتش روان بود و گویی که جان از تن هر دویشان میرفت:

-کف اتاق غرق خون بود... ترسیدم خودم رو رسوندم پشت میز عمو.... مغار تا دسته رفته بود توی کمرش ...

صدای گریه هاش اوج گرفت:

-صد بار اینا رو گفتم ...

سارنگی محکمتر از قبل گفت:

-ادامه بدید؟

-رفتم بالای سرش ترسیده بودم... عمو نمیتونست نفس بکشه، بغلش کردم، اون لحظه هیچی به مغزم نرسید، گفتم مغار رو از کمرش در بیارم شاید راحتتر نفس بکشه... همه ی اینهایی که میگم دو دقیقه هم نشد... تا مغار رو از کمرش کشیدم بیرون ارسلان اومد... بعدش هم که دیگه گفتن نداره... -چطور ممکنه به عقل شما نرسه که اگر مضروبی به ضرب شیب برندهای آسیب دیده باشه نباید بلافاصله اون شی رو از بدنش جدا کرد، شما سالها توی کارخونه ی صنایع چوبی کار کردید موارد بوده که کارگری دستش زیر دستگاه رفته باشه و یا آسیب جدی دیده باشه این بدیهی ترین اتفاق توی حرفه ی شماست.. آیا جز اینه که شما تصمیم داشتید برای بار دوم مغار رو به کمر مقتول بزنید؟ شما ادعا دارید که صدای شما رو به انتها سالن میکشه تا تندتر قدم بردارید اما همون موقع حرف خودتون رو نقض میکنید و میگید که چند بار مقتول رو صدا میکنید تا اجازه ورود بگیرید، آیا عجله ی شما جز این بوده که در بهترین زمان که نگهبان کارخونه نبوده بتونید نقشه ی خودتون رو عملی کنید؟ آیا مکث شما پشت در اتاق مقتول جز این بوده که شما مطمئن بشید کسی جز مقتول توی اتاق نیست و بعد بتونید به سرعت و بدون فوت وقت کار خودتون رو عملی کنید؟ آقای وارسته با خودتون صادق باشید تاخیر شما برای رسیدن به قرار مهم کاریتون به اندازه ی چشم گیری نبوده که بشه بهش استناد کرد که شما با طرح و نقشه ی قبلی به کارخونه نرفتید، بلکه شما این پیام رو برای مقتول ارسال میکنید که بعدها بتونید به اون استناد کنید غافل از

اینکه این پیام حتی از سمت مقتول دیده نمیشه و از طرفی شما پشت درهای کارخونه به انتظار مینشینید تا از نبود نگهبان مطمئن بشید و چون به زعم خودتون سیستم مدار بسته از کار افتاده بود بعد از وردتون به کارخونه با خیال راحت به دوربین نگاه میکنید اما دست تقدیر بیکار نیمونه همون سیستم ناقص تصویر شما رو حین ارتکاب جرم ثبت میکنه و شما در کمال قضاوت موکل بنده مرحوم هوشنگ کیانفر رو به ضرب مستقیم مغار منتب کاری به قتل میرسونید...

آقای مجیدی وکیل سیاوش برای بار دوم از جا برخواست، اینبار میان کلام آقای سارنگی رفت و با صدای بلند گفت:

-اعتراض دارم آقای قاضی! جناب سارنگی تصمیم دارند با سفسطه و تحت فشار دادن موکل بنده ایشون رو مجبور کنن تا اونچه که خلاف واقع بوده رو بپذیره..

-اعتراض وارد نیست.. ادامه بدید؟

سارنگی سری تکان داد رو به سیاوشی که لرزش دستش به وضوح دیده میشد لب زد:

-میشه میوه ی مورد علاقتون رو بگید؟

سیاوش کف هر دو دستش را روی صورتش کشید و گفت:

-این سوالها برای چیه؟

سارنگی عکسی را از لای پرونده بیرون کشید و رو به قاضی گفت:

-اینجا یه میز مذاکره ی سه نفره رو میبینیم. مقتول قبل از اومدن متهم به کارخونه از

نگهبان کارخونه میخواد که برای سه نفر وسایل پذیرایی آماده کنه.

تاکید میکنه میوه ی مورد علاقه متهم خریداری بشه.

اون سوی میز کار مقتول یه میز با چند مدل میوه و دمنوش رو ملاحظه میکنید که دست نخورده مونده بوده تا متهم برسه، مقتول هرگز فکر نمیکرده به محض اومدن متهم درگیری صورت بگیره و اینطور بیرحمانه به قتل برسه.. آقای قاضی مرحوم هوشنگ کیانفر روز قبل از حادثه شاهد درگیری پسرش با متهم میشه و تصمیم میگیره که هر دوی اینها رو

با هم آشتی بده اما این کینه سر دراز داشته و کینه توزی متهم مانع از این ماجرا میشه و ماجرا به طرز دیگه ی رقم میخوره!

سارنگی این را گفت رو به سیاوش اداومه داد:

-میشه از ارتباطتون با ارسلان کیانفر بگید؟

-دنبال چی میگردید شما؟

-دنبال دلایل شما برای قتل. آیا جز اینه که ارتباط ناگهانی شما با افرا اعتمادی دختر شریک مرحوم کیانفر دست ایشان رو از اخراج شما از کارخونه بسته میکنه؟ خودتون بهتر میدونید که شما در کمتر از سه ماه دوبار با پسر مرحوم درگیر شده بودید یک بار در باغ خودتون در دماوند و یک بار هم در حضور کارگران کارخونه در این ارتباط حرفی برای گفتن دارید؟

سیاوش اینبار عصبی و هسیتریک جواب داد:

-ارتباط من و افرا شاید به درگیری من با ارسلان ربط داشته باشه اما هرگز به عمو هوشنگ مرتبط نمیشد چون در این ماجرا بر خلاف تصور شما عمو هوشنگ طرف ما بود. ما اون شب قرار نبود برای صلح و آشتی جمع بشیم، من و ارسلان هم دو بار که نه به

اندازه ی موهای سرمون با هم دعوامون شده و این تازگی نداشت که عمو هوشنگ بخواد واسطه بشه ..عمو به من گفت بیا راجع به کار حرف بزیم من نمیدونم اون نفر سومی که عمو براش میز چیده بوده کیه؟ اینو بهتر از ارسلان پرسید شاید اون نفر سوم ارسلان بوده اما من نمیدونستم .تنها چیزی که مطمئنم اینه که ارسلان بعد از من اومده کارخونه.

-از کجا مطمئنید که بعد از شما اومده؟ این جز این می تونه باشه که شما راجع به حضور و ساعت حضورش خبر داشتید و برنامه تون رو طوری چیده بودید که قبل از اومدن پسر مرحوم کار رو تموم بکنید اما شانس با شما یار همیشه و ایشون کمی زودتر از موعد سر قرار حاضر میشه؟

-من اصلا نمیدونستم ارسلان میخواد بیاد یا نه، اما ارسلان رو هر کسی بشناسه میدونه که بوی عطر ارسلان قبل از خودش میادچطور ممکنه که ارسلان از یه راهرو قبل از من رد شده باشه اما من متوجه بوی عطرش نشده باشم؟

-وسط بوی تند چوب شما از بوی عطر حرف میزنید؟

-آقای محترم ارسلان برادر من، رفیق من، اگه شده رقیب، اگه رفته روی اون صندلی مقابل نشسته و ادعای دشمن ها رو در میاره دلیل همیشه من الکی حرفی بزوم که بهش مطمئن نیستم اما من خوب میدونم ارسلان بعد از من اومد چون من عطر ارسلان رو میشناسم اما به والله به والله من نمیدونستم به جز من کس دیگه ای میخواد بیاد کارخونه ..من رفتم دیدن عمو واسه کار نه چیز دیگه ی این رو هزار بار توی بازجویی ها گفتم، باز میگویم ما قرار کاری داشتیم نه خانوادگی ...دعوی روز قبل من و ارسلان هم ربطی به این ماجرا نداره که من بخوام کسی که یه عمر جای پدرم بوده رو بکشم.

این را گفت رو به ارمیا کرد و در اوج ناامیدی لب زد:

-ارمی مگه تو اون شب نیومدی جلوی در خونه؟ بیا بگو که ما نیم ساعت بیشتر با هم حرف زدیم...

مگه نگفتی ارسلان گم شده؟ مگه من بهت نگفتم تا شب ارسلان رو پیدا میکنم برات؟
چطور ممکنه من بدونم ارسلان پیش عمو هوشنگه و باهاش قرار دارم اما بهت نگم؟ ارمی
شده تو از من چیزی بخوای و من نه بگم؟ یا شده من بهت دروغ بگم؟ ارمیا اینا میخوان با
این حرفها به این نتیجه برسن که من رفتم دیدن عمو و چون عمو از ارسی دفاع کرده سر
دعوی چرت روز قلمون من کشتمش اما تو باور نکن....

نگاه لرزان و پر اشکش را چرخاند و رو به اردیان با صدایی که مخلوطی از خشم و بغض و
اشک بود لب زد:

-ارسی که باور کرده اما اردی تو بارو نکن...

سرش را چرخاند و رو به قاضی ادامه داد:

-من کسی رو نکشتم...مغار توی کمر عمو هوشنگ بود. آقای وکیل درست میگه من سالها
توی کارخونه کار کردم و از این موارد زیاد دیدم اما اون کجا مغار تا دسته توی کمر
عزیزت فرو رفته باشه و برای یه نفس التماس نگاهش رو ببینی، اون کجا دسته یه غریبه
رفته باشه زیر دستگاه خط زن ...من وقتی عمو رو توی اون حال دیدم مغزم کار نکرد..به
ولله نفهمیدم دارم چی کار میکنم فقط میخواستم عمو راحت نفس بکشه...به روح پدرم...به
چشمای منتظرم مادرم قسم میخورم آقای قاضی من عمو هوشنگ رو نکشتم و فقط و فقط
واسه اینکه یه ذره نفس بکشه اون مغار لعنتی رو از کمرش بیرون کشیدم...

صدای شیون و ناله که صحن دادگاه را پر کرد و نوبت به دفاعیات آقای مجیدی رسید که او اینبار از ارسال درخواست تا به جایگاه بیاید و سوالاتش را بپرسد:

-آقای کیانفر میشه از دعوای روز قبلتون بگید؟ ارسال نگاه سردش را تا چشمان افرا کشاند بعد با همان سردی جواب داد:

-من از دختر شریک پدرم یعنی خانم افرا اعتمادی خواستگاری کرده بودم که خب ایشون چون عادت دارن از پشت خنجر بزنن، اومدن و آش رو با جاش بردن. بماند این شده جفت اختلاف بینمون و بعدش هم که ایشون جلوی کارگرا هر چی که دوست داشت بار ما کرد و رفت....

-شب حادثه شما برای چی رفته بودید کارخونه؟ ارسال مکثی کرد و بعد کوتاه جواب داد:

-از روز قبلش گوشیم خاموش بود حوصله کسی رو نداشتم اما زنگ زدم خونه که مادرم رو از نگرانی در بیارم. مامانم گفت بابا رفته کارخونه، راستش نگران شدم آخه کم پیش میاومد شبونه بره کارخونه آخرین باری هم که رفته بود واسه این بود که سوله دپوی محصولات آتیش گرفته بود...زنگ زدم بابا گفت بیا اینجا منم دیگه نپرسیدم چرا رفتم و ...

مکث اینبارش طولانیتر شد و با صدایی که رو به زوال بود ادامه داد:

-نمیدونستم آخرین باریه که با بابام حرف میزنم و گرنه انقدر زود قطع نمیکردم...

-برای این کار شاهد هم دارید؟

-بله من تمام مدت پیش آقای فرهودی بودم، اصلا بعد از دعوا من آقای فرهودی منو از کارخونه برد بیرون پیش ایشون هم بودم که به مامان زنگ زدم.

آقای مجیدی مکثی کرد و اینبار با آرامش پرسید:

-میدونستید اونجا قراره کی رو ببینید؟ ارسلان اینبار قاطعانه جواب داد:

-نه!

-پدرتون بهتون چیزی نگفت؟

-نه فقط گفت یه سر بیا کارخونه!

-شما چیزی نپرسیدید؟

-گفتم که نه!

-احتمال این وجود داره که پدرتون از متهم بخواد که زودتر به کارخونه بره تا راجع به شما با ایشون حرف بزنه؟

-نمیدونم!

-وقتی رسیدید کارخونه نگهبان بود؟

-بله بود...

-صداش کردید یا همون جا بود؟

-نه، توی اتاقکش بود، منو دید سر تکون داد..

گفت رفته بوده لبو بخره که تموم شده بوده منم گفتم اشکالی نداره.

-از لحظه ی حادثه بگید.

ارسلان نگاهی بین حضار چرخاند و با نفرت رسید به سیاوش و ادامه داد:

-اولش که وارد شدم داشتم با گوشی حرف میزد، تازه گوشیم رو روشن کرده بودم
خواهرم زنگ زده بود، رسیدم ته راهرو دیدم سر و صداست، درست نمیشنیدم چی میگن
اما زود تماس رو قطع کرد تا در رو باز کردم....

سرش را پایین انداخت قفسه ی سینه اش تند و تند بالا و پایین میشد دور چشمانش
چین خورد و دستش روی قلبی نشست که تازگی هایش نا کوک میزد. رو کرد به
آقای مجیدی و گفت:

-دیدم دسته ی مغار رو توی کمر بابا فرو رفته بود...

-دیدید که دسته ی مغار رو توی کمر پدرتون فرو کرده یا فقط دستش روی دسته
است...؟ شمار نفسهای ارسلان از دستش خارج شد:

-مغار تا دسته توی کمرش بود ..من این رو دیدم...

-یعنی مطمئن نیستید که خودش مغار رو فرو کرده اما دیدید که دستش به دسته ی
مغار؟

-این رو مقام قضایی باید تشخیص بده اما ورینهای کارخونه فیلم اون روز رو داره،
کسی جز من و این نامرد نرفته کارخونه...

-دورینهایی که میدونید مشکل داشته؟

-مشکل دوربینها رو چند بار حل کرده بودیم دیگه مثل قبل نبود...چطور واسه فیلم گرفتن از من و این بی همه چیز مشکل نداشت واسه بقیه مشکل داشت؟ -لطفا توهین نکنید...

-طرف زده بابام رو سلاخی کرده توهین نکنم؟

-من دیگه از شما سوالی ندارم میتونید تشریف ببرید!

ارسلان رو به قاضی کرده و بلند و رسا گفت:

-آقای قاضی پدر من، نون و نمک این آدم رو داده و اینطور کشته شده. من از خونش نمیگذرم و تقاضای اشد مجازات دارم، هم من هم خواهر و برادرم ازتون میخوایم مطابق قانون با متهم برخورد بشه هیچ چیزی جز اجرای قانون ازتون نمیخوایم.

قاضی رو به ارسلان گفت:

-بفرمایید بنشینید به عنوان ولی دم بهتون فرصت صحبت داده خواهد شد.

آقای مجیدی اینبار از مسلم که نگهبان آن شب بود درخواست کرد تا به در جایگاه حاضر شود.

-آقای مسلم سلحشور شما نگهبان شیفت اون شب بودید میشه دلیل غیبتتون رو در لحظه ی ورود آقای آراسته عنوان کنید؟

-من توی اتاقکم بودم، مرحوم کیانفر زنگ زدن گفتن برم از لبو فروشی سر خیابون لبو بخرم گفتن ارسلان خان لبو دوست دارهمنم رفتم، میتونید ازشون سوال کنید. اما خب لبو تموم شده بود وقتی هم برگشتم آقا ارسلان رو دیدم بهشون گفتم، ایشون گفتن اشکالی نداره. از لبو فروش هم میتونید پرسید...

-اون شب آقای کیانفر از شما چی خواسته بودن میشه درست توضیح بدید:
مسلم نگاهی به سیاوش انداخت و گفت:

-منو آقا سیاوش معرفی کرده کارخونه، بهش مدیونم...راستش...راستش ...
-تردید نکنید حقیقت رو بگید!

-آقا کیانفر گفتن برم میز بچینم این دوتا نفر رو با هم آشتی بده گفت خوبیت نداره که
جلوی کارگراها قهر باشن. از طرفی هم عروسی آقا سیاوش بود اون شب حاجی عزم کرده
بود این دو نفر رو آشتی بده.

بعدش هم ازم خواستن گلگاوزبون دم کنم گفتن هم آقا سیاوش دوست داره هم
ارسلان خان منم میز چیدم بعدش هم تا برم لبو بخرم پیام اینطوری شد...

-میشه بگی چند دقیقه طول کشید بری و بیایی؟ -راهی نیست تا سرخیابون تا برم و پیام
۱۰ دقیقه هم نشد!

مجیدی روبه قاضی کرده گفت:

-آقای قاضی طبق اظهارات شاهد ۱۰ دقیقه کارخونه بدون نگرانی بوده درست ۱۰ دقیقه
ای که جرم اتفاق میافته. توی این زمان همونطور که موکل بنده میتونسته بیاد کارخونه و
کسی متوجه حضورش نشه شخص دیگهای هم میتونسته وارد بشه کما اینکه اختلال در
سیستم مدار بسته ی کارخونه برای مراجع قضایی طبق این حکم ثابت شده ..حالا سوال من
از محضر محترم دادگاه اینه آیا کسی جز سیاوش آراسته نمیتونسته در صحنه ی جرم
حضور داشته باشه و از این غفلت سو استفاده کنه؟ یا نه چون متهم در بدترین شرایط
رسیده و شواهد برعلیهش نوک پیکان به سمتش چرخیده؟ نگاه ژرف شما به این پرونده

مشخص می‌کنه هیچ دلیلی مطمئن برای ارتکاب جرم از سمت موکل بنده وجود نداره و این فقط یک سوتفاهم که متاسفانه شواهد رو بر علیه ایشون رقم زده.

باز صحن دادگاه را صدای هم همه فرا گرفت و

قاضی اینبار ادامه ی دادرسی را به جلسه ی بعد موکول کرد و این میان افرا بود که خودش را به سیاوش رساند آرام لب زد:

-بهم بگو برو؛ بگو نیا؛ بگو دوست ندارم؛ بگو ازت متنفرم اما ...اما با من سرد نباش...

چشمان سیاوش پر شد انگار دست خودش نبود که اشکهایش روی صورتش روان شد و میان دستی که به دست مامور کناریش زنجیر میشد چشم از جنگل های افرا گرفت و لب زد:

-برو ...برو افرا...

-یک شبه میام ملاقات امیدوارم دلالت واسه این رفتارت قانع کننده باشه. وگرنه قول نمیدم خودم و مامان شکوفه رو گم و گور نکنم.

چشمان سیاوش اینبار با سرکشی توی چشمان او نشست که مامور کناریش گفت:
-راه بیافت!

سیاوش رو به مامور کناریش دستش را به نشانه ی یک دقیقه بالا برد و رو به افرا کرد و گفت:

-مامان خوبه؟

حالا نوبت افرا بود که شانه هایش بلرزد و با
چشمانی که انگار باران را از دل ابرها کنده باشد و به خانه ی کوچک خود آورده باشد
لب بزند:

-نه؛ تو که نیستی هیچکس حالش خوب نیست...

من واسه رفتن نیومدم، تو رو روح پدرت برگرد سیاوش... برگرد.

-مراقب خودت باش افرا...

نتوانست بود دل دخترک را بیشتر از این بلرزاند و شاید هم هنوز با خودش رو راست
نبود چرا که گذشتن از افرا کار او نبود و خوب میدانست افرا هم آدم گذشتن از او نبود.
مامور مسئول انتقال سیاوش دیگر صبر نکرد و دنیایشان تمام شد میان گامهای که دور میشد
اما قلب هایی که در هر قدم نزدیک و نزدیکتر میشد حتی اگر دنیا برایشان سد میشد و به
هم رسیدنشان محال.

افرا

تنهایی شاید همیشه بد نباشد، شاید گاهی هم لازم باشد که با خودت و دنیایت تنها باشی
در این تنهایی بررسی به آنچه تو را تجلی میدهد، اما وقتی یکهو دورت خلوت میشود
اولین چیزی که به سراغت میآید ترس است. ترس از دست دادن، ترس تنها ماندن و
ترس رها شدن، ترس دور شدن از روزهای نیلوفری و من یکهو از وسط یک مشت
خاطره و یک جمع پر از عشق جدا شده و تنها مانده بودم.

دیگر ساعتها هم اگر در هریس میماندم کسی پیام نمیداد « پایه ای بریم یه قهوه بزنیم؟ »
« هستی بریم سینما؟ » « ... » انقدر سیریش نشو اون ملی و داریوش رو تنها بذار شاید ملی

دلش ست ویکتوریا سکرِت خواست». بغض میامد و بست مینشست بیخ گلویم و آخر کسی نبود بگوید «نینم تو لکی سیم تلفنی» یا حتی کسی نبود بگوید «چیزی شده افراجان؟ با منم تعارف داری؟ میخوایم بریم رنگری؟» چهارشنبه بود و رنگری را خاک گرفته و خبری از هیچ حرفی نبود. انگار سال ها بود که کسی آنجا درددل هایش را نگفته بود. سیاوش را که دنیا از من گرفته بود اما اینکه ارسلان کجا بود را نه میخواستم و نه میتوانستم باور کنم که دنیا از من دور کرده.

نمیدانم برای چندمین بار بود که چت لیست تک تک عزیزان دلم را چک میکردم و خبری از هیچ کدامشان نبود. نه ارمی بود که شوخ و شنگم کند. نه اردیان بود که من دلم ضعف برود برای داشتن برادر کوچکتر و نه ارسلان بود که بمیرم برای رفاقتش.

نه... نه سیاوش بود که بشود ستاره ی دور آسمانم که حالا توی مشتم بود. من بودم! تنهای تنها و این تنهایی به اندازه ی مصیبتی که بر ما نازل شده بود ترسناک بود. چشمم را بستم و تکیه ام را به صندلی دادم. پرستار مامان شکوفه قرار بود شب را پیشش بماند. دیگر حتی مامان هم سیمجیمم نمیکرد که کجا هستم و نیستم؛ انگار او هم باورش شده بود که من یک شبه اندازه یدک کشیدن یک زندگی پر از چالش و درد بزرگ شده ام. حالا گوشی موبایلم هرگز از دسترس خارج نمیشد اما کسی یادم نمیافتاد و من تنها مانده بودم وسط بیابانی که هر طرفش را نگاه میکردم سراب بود.

میدویدم؛ با همه جانم هم میدویدم اما نمیرسیدم، نرسیدن که شاخ و دم نداشت من گم شده بودم میان سراب هایی که عزم کرده بودند باورم را ببلعند.

نمیدانم ساعت چند بود اما میدانم نیمه شب بود. من بودم و هریس و طرحی که انگار طلسم شده بود یک گره هم به گرهه ایش اضافه نشده بود. تاثیر خون ریخته شده ی ارسلان روی آن بود یا نه را نمیدانم

اما میدانم دست و دلم به هیچ کاری نمیرفتم. فقط یه وقت هایی سرم را میگذاشتم روی پاهای مامان شکوفه و بدون اشک، بدون صدا، بدون هق زدن گریه میکردم. تا به حال بدون اشک گریه کرده‌اید؟ به خدا که من آن روزها هزاران بار بدون اشک گریه کردم و اصلا همان روزها بود که یاد گرفتم گریه که حتما نباید اشک داشته باشد. گریه گاهی میتواند نگاه ممتدی باشد به نقطه ی نامعلومی که مثل مه تو را در خودش غرق میکند. گمانم مامان شکوفه هم همانطور اشک میریخت چون ساعتها خیره شدنش به نقطه ی نامعلوم را میدیدم. دستان لرزانش را میدیدم که توان این را نداشت که اشک ریخته نشده روی صورتش را پاک کند و یا حتی گاهی شرم را در نگاهش میدیدم وقتی قاشق توی دهانش میگذاشتم و سیاوشش نبود. از تمام دنیا برایم سارایی مانده بود که آن را هم سیاوش به من تقدیم کرده بود و حالا سارا میگفت مامان شکوفه علائم افسردهگی حاد را دارد برای دکتر و دارو تجویز میکرد و دروغ نیست اگر بگویم پا به پای من برای یک ثانیه لبخند روی صورت مامان شکوفه

میدوید و من عاجز بودم که چه کنم که شرمنده ی سیاوش نشوم؟ چه کنم که دلم کمی آرام شود؟ اصلا چه کنم که یک نفر پیام بدهد و فقط پرسد «خوبی؟» بعد من بنشینم از لباس عروسی بگویم که یک شبه به تاراج تقدیر رفت و شرحه شرحه اشک بریزم و آنقدر خودم را در این گریه های بی اشک غرق نکنم.

اصلا سرم را بگذارم روی شانه ی یک نفر و هق بزمن و او بگوید گریه کردن حق توئه
افرا... و برا برای تمام اشکهایی که حقم بود سرزنش نکند..

راست میگویند مرغ آمین گاهی بست نشسته تا ما چیزی از خدا بخواهیم. من آن
شب که دلم داشت میپوکید از

تنهایی فقط یک پیام از خدا خواستم و همان دم مرغ آمین زندگی ام صدای آمینش آنقدر
بلند بود که به ثانیه نکشیده روی صفحه ی موبایلم یک پیام ظاهر شد. «در رو باز کن!»
خیره به تصویر منقش شده از پیام روی صفحه ی گوشی ام چند بار پلک زدم تا باورم
بشود ارسال پیام داده «در رو باز کن».

گیج و مبهوت از آنچه داشت اتفاق میافتاد به سمت آیفون رفتم و انگشتم نشست روی
شاسی و تصویر ارسال پشت دوربین ظاهر شد.

دستم لرزید و پای دلم سر خورد که به دست و پاهایش بیافتم و التماسش کنم که سیاوشم
را به من برگرداند و بعد هر چه او بگوید همان بشود؛ اما یادم افتاد به قرار ملاقاتی که با
سیاوش داشتم، همان قرار ملاقاتی که من نشستم پشت شیشه و بدون هیچ حرفی آنقدر
دلخورانه به سیاوش نگاه کردم که یک قطره اشک از چشمش سر خورد پایین و دست
لرزانش را روی شیشه گذاشت و من از پشت همان شیشه حرارت دست پر مهرش را حس
کردم و دست رو دستش گذاشتم او آرام توی گوشی لب زد:

-ببخش سیم تلفنی..

سیاوش وقتی پلکش میلرزید توی چشمانم نگاه کرد:

-دیگه نیا اینجا افرا... اینجا جای تو نیست! خب؟ من اشک ریختم و او ادامه داد:

-یه قول بهم میدی؟ سر تکان دادم.

-یه وقت نری واسه رضایت خب؟ سرم به زیر افتاد و اشکم

روان شد. -باشه افرا؟

لبم میان دندانم گیر کرد. شرم روی تک تک یاخته های وجودی ام سایه انداخته بود.

-منو نگا سیم تلفنی...

نگاه که دزیدم صدایش شد استیصال یک اعدامی که امید به زندگی در او مُرده بود و با نگاهش داشت آخرین وصیت هایش را میکرد.

-همین یه قول رو میخوام ازت...

توی چشمانش نگاه کردم، همه حرفهایم همانجا خوابیده بود درست وسط جنگل سوخته ی نگاهم. ما که عادت نداشتیم همه حرفها را به زبان بیاوریم خود سیاوش از دل اشکهایم، از ته نگاهم، حرف دلم را خواند همین بس بود. همین هم شد که کف دستش را روی صورتش پر اشکش کشید و دلخورانه گفت:

-افرا!!

هزار بار برای دلخوری صدایش میمردم وقتی نامم را آنطور عاجزانه صدا میزد. سر تکان دادم ناباور از آنچه داشت رخ میداد و آرام لب زدم:

-دلم برات تنگ شده!

نگاهش خیره شد و من مردم. مرگ که فقط به رفتن روح از بدن نیست مرگ گاهی خیره شدن در نگاه محبوبی است که امید به حیات در آن مرده است و من چه بی صدا و چه عاجزانه مردم.

-دلم به شونه میخواد واسه گریه کردن...

شانه هایش که لرزید صدای گوشها که قطع شد.

ملاقات که بدون خواست ما پایان گرفت. فهمیدم من شانهای برای تکیه کردن ندارم. شانه ها را سایه ی نحس حادثه ای شوم با خودش برده بود و حالا وسط دنیایی از استیصال یک نفر پیام داده بود « در رو باز کن!» و من به تصویر توی آیفون نگاه میکردم.

تصویری که شبیه هر کسی بود الا ارسلان... در را که باز کردم صورتم خیس بود. چشمانم گریه را امتحان کرده بود، آخر به گمانم خیال کرده بود شانهای آمده برای تکیه دادن... وقتی که وارد شد بوی تند سیگار میداد. پس بوی عطرش کجا بود؟ چرا وسط سرم ای سوزناک اسفند ماه تیشرت مشکی تنش بود؟ موهایش چرا باری به هر جهت شده بود.

این که ارسلان من نبود. من در را به روی که باز کرده بودم؟ سرش را که بالا گرفت اشک روی صورتم را که دید.. چشمان سرخش که در نگاهم نشست مکث تلخی کرد و بعد آرام لب زد:

-چی شده افرا؟

بالاخره یک نفر آمده بود پیرسد چه شده است و من ببارم هر چه درد بود در سینه ام را به خدا آن شب ارسلان اگرچه شبیه خودش نبود اگر چه بوی تند سیگار بوی عطرش را با

خودش برده بود، اما صدایش همان ارسلانی بود که سالها در رنگرزی کنارم ماند و من شرحه شرحه حرف زدم و او گوش داد. بغضم ترکیب:
-دلم داره میتر که ارسلان..

مکت نکرد با همان صدای پر دردش جواب داد:
-قربونت بشم! حق داری!

ناباور در چشمان ناشناسش خیره شدم. ارسلان مثل همیشه داشت به من حق میداد. مثل همیشه گوش میداد و قضاوت نمیکرد. قفسه ی سینه ام که تند و تند بالا و پایین شد. قدمی به جلو برداشت و یک لیوان آب از پارچ روی میز ریخت و به سمتم گرفت و گفت:
-بخور یه کم آرام بشی..
با دست لرزان لیوان را از او گرفتم. دادگاه بعدی نزدیک بود و من میترسیدم از صدور حکم نهایی.

جرعه جرعه که آب نوشیدم ارسلان خودش را انداخت رو کاناپه و گفت:
-سرم داره میترکه، یه مسکن داری؟

داشتم؛ برای ارسلان و سر دردهایش همیشه مسکن داشتم. اصلا از وقتی سر دردهای ارسلان زیاد شد مسکن همیشه توی کیفم بود. درست مثل فندکی که برای سیاوش داشتم تا وقتی عصبی میشد خودش را با یک نخ سیگار آرام کند، یا رژ لبی که برای ارمیا توی کیفم میگذاشتم تا با رژهای من خودش را خفه نکند... به سمت کیف روی میزم رفتم و یک مسکن از خشاب بیرون کشیدم و سمت ارسلان گرفتم. لیوان آب باقی مانده ی من را با همان مسکن سر کشید و گفت:

-چرا تا این وقت شب اینجایی؟

ما که دروغ نداشتیم مثل همیشه راستش را گفتم:

-دستم و دلم نمیره برم خونه ای که سیاوش توش نیست..

سرش را بالا و پایین تکان داد و گفت:

-عین منی پس...

حرف دو پهلویش جگرم را سوزاند.

-چطور برم تو خونه ای که توش بابا نیست؟ چشمانم را بستم و اشک از زیر پلک بسته ام

سُر خورد و صورت خیسم را خیستر کرد. جرئت باز کردن چشمانم را نداشتم. چشمان

ارسلان داشت حقیقت محضی را فریاد میزد که من تاب شنیدنش را نداشتم.

-تو که باور نکردی سیا...

میان کلامم رفت، برنده و سرد:

-من دیدم افرا...

نشستم روی کاناپه ی مقابلش:

-ارسلان حرف بزیم..؟

نگاهم کرد، مثل کسی که انگار دلش توی مشت من له شده باشد و من عاجز باشم برای

آرام کردنش:

-حرف بزیم عزیزم.

کف دستم را روی اشک هایم کشیدم. چرا اشک هایم بند نیامد؟ سعی کردم جملاتم را

طوری کنار هم بچینم که به قول بابا جری ترشان نکنم:

- چیزی که تو دیدی ممکنه همه ی حقیقت نباشه..

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد:

-درسته عزیزم.

-خب با این اوصاف الان چی میشه؟

دستانش را روی موهایش کشید و به عقب هلشان داد و سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد و آرام چشم بست و گفت:

-رفتیم دادگاه که معلوم بشه چی میشه.

مستاصل موهایم را پشت گوشم زدم:

-توی دادگاه که همه چی برعلیه شه.

-اگه بی گناه باشه تا پای دار میره اما بالای دار نمیره...

دلم چنگ شد از شنیدن اسم دار.

-ارسلان تو واقعا باور کردی سیاوش بتونه این کار رو بکنه..؟

چشمانش را یکهو باز کرد. رد قرمزی توی چشمانش داشت درد توی سینه اش را فریاد میزد:

-نه فقط اون رو؛ من گریه های هر شب ارمیا رو، سفید شدن موهای مامانم رو، له شدن اردیانی که زود بود تکیه گاهش رو از دست بده رو... نابودی الوار رو، من همه چی رو باور کردم افرا.. حتی از دست دادن تو و مامان شکوفه رو، پاشیده شدن خانوادهمون رو باور کردم... جایی که من وایستادم نقطه ی اتصال من با گذشته نیست؛ بلکه درست برعکس اون، نقطه ی وصل من با حقیقت های تلخ زندگی پیش روم...

صدایم ترک برداشت از باورهای ارسلان.

-من اما همش فکر میکنم اینا همش یه خوابه، یه خواب تلخ و یه روز تموم میشه همش...

خم شد و دستش را روی زانویم گذاشت و گفت:

-بیدار شو از این کابوس افرا... تا با واقعیت کنار نیای نمیتونی پذیریش و تا وقتی پذیرش درونت اتفاق نیافته نمیتونی سرپا بشی... مامان شکوفه از الان فقط تو رو داره باید حواست به خودت باشه...

چرا میگفت «از الان»؟ منظورش چه بود؟ دلم خون شد از اینکه داشت توی لفافه میگفت دیگر سیاوشی نخواهد بود. اخم کردم و گفتم:

-ایشالله سیاوش همین روزها بر میگرده...

سرش را باز به پشتی صندلی تکیه داد و چشم بست و باز با همان چشمان بسته جوابم را داد:

-واقع بین باش افرا...

قلبم داشت توی سینه میترکید. دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم. قلبم بیرحمانه تیر میکشید. سکوتم که طولانی شد ارسلان چشمانش را باز کرد و با دیدنم در آن حال گفت:

-چت شد تو؟ خودم را عقب کشیدم:

-سیاوشم بر میگرده..

دیگر هیچ چیزی نگفت و بلند شد و در حالی که داشت به سمت در میرفت گفت:

-دیگه تا این وقت شب اینجا نمون...من هیچ، سیاوشت بفهمه تا نصف شب توی کارگاه موندی چه فکری میکنه؟

مکثی کرد و قبل از رفتنش صورتش چین افتاد اما آرام لب زد:

-کاری داشتی به من پیام بده.

دستش روی دستگیره ی در بود که حرف آخرم را زدم:

-تو نمیتونی باور کرده باشی سیاوش قاتل، اینو چشمات داره داد میزنه..

یکهو برگشت همان جایی که نشسته بود نشست و دستانش را درهم قلاب کرد و گفت:

-وقتی زیر درخت سیب توی اون وضع اسفبار دیدمتون هم نمیتونستم به دیده هام ایمان بیارم و باور کنم. میگفتم نه بابا سیاوش انقدرها هم بی وجود نیست بره سراغ کسی که میدونه من جونم براش در میره..زمان برد تا به یقین برسم که آره اونم میتونه همونقدر بی وجود باشه که من حتی فکرش رو هم نمیکردم. کارت عروسیتون که اومد گفتم نه بابا ارسلان داری خواب میبینی چطوری رفیقت، برادرت کسی که واسه اش رگ گردن میدی باهات این کار رو بکنه؟ اما اونم باورم شد...حالا تو جای من در رو باز کنی و ببینی بابات غرق به خون افتاده و مغاری که تا دسته رفته توی کمرش توی دسته سیاوشه باور میکنی یا نه؟ چند بار باید باورت بهم بریزه و از نو ساخته بشه؟ چند بار باید به خودت بگی نه این نمیتونی بعد ادبیاد همون آدم بتونه؟

بغض توی سینه ام صد چاک شده بود و اگر لب باز میکردم هق هق بود که جای حرف زدن را میگرفت. ارسلان که حالم را فهمید سرش را جلو کشید و گفت:

-افرا منم مثل تو حالم خوش نیست. منم مثل تو تنهام فرقتش اینه که من دورم شلوغه و یه دنیا مسولیت ریخته رو سرم. منم مثل تو آرزو میکنم برگردیم به روزهای قبل از سیب چینی همه دور هم جمع بشیم آش بخوریم، کباب بزیم. حتی آرزو میکنم ای کاش مهرت به دلم نمینشست که تهش بشه این خانواده ی پاشیده منم مثل تو آرزو میکنم همه چی خواب باشه اما نیست، این حقیقت محض زندگی ماست.. قلب من هنوز توی سینه ام واسه کسی بی قراری میکنه که نباید. غرورم هر روز زیر اون درخت سیب خرد میشه. لحظه ی مرگ پدرم کابوس هر شبم شده. من از خون پدرم به هیچ قیمتی نمیگذرم افرا، اما بدون منم مثل تو دعا میکنم که حکم دادگاه هر چیز باشه جز محکوم شدن سیاوش چون من مثل سیاوش به برادر کشی عادت ندارم.

کشتن که همیشه این نیست چاقو برداری یکی رو سلاخی کنی اون روز زیر درخت سیب اون باغ سیاوش منو یه بار کشت و حالا کشتن قبحش برای من ریخته..

نفسم را توی سینه حبس کردم تا صدای گریه ام بلند نشود ارسلان رسماً اتمام حجت میکرد و من میدانستم دیر یا زود من زیر قوالم خواهم زد و بد قول خواهم شد پیش ستارهای که باز هم دور شده بود و رسیدن به او محال بود.

-هزارتا بی گناه پای دار رفته...عشق شبیه من و تو نیست ارسلان، عشق شبیه اونیه که به گناه نکرده پشت میله های زندان...مرد باش ارسلان، من روی مردونگیت حساب باز میکنم.

این جملات را وقتی میگفتم که اشکم در اختیارم نبود و ارسلان دستش روی قلبش رفت و آرام دست دیگرش توی جیبش رفت و قرصی را از جیبش بیرون کشید و زیر زبانش

گذاشت. زود نبود ارسال برای آریتمی نشدن ضربان قرص زیر زبانی بگذارد؟ به خدا که خیلی زود بود. دلخور از دنیا بلند شدم و پتوی سفری که توی کارگاه داشتم را برداشتم و روی شانه های ارسال انداختم و تشر رفتم و گفتم:

-توی این سرما تیشرت میپوشن آخه؟

۱۴۰

صورتش جمع شده بود و هنوز دستش روی قلبش بود کنارش زانو زدم:

-ارسال خوبی؟

صورتش تلختر جمع شد و بند دلم یکهو پاره شد:

-ارسی...

به زحمت جوابم را داد:

-خوبم.

خوب نبود. بد بودن که شاخ و دم نداشت، همین که تلخی صورتش ذره‌ای کم نمیشد یعنی حالش مثل من مثل سیاوش خراب بود و انگار هیچ کس نمیتوانست برای خوب شدن حالمان کاری کند. کمک کردم ارسال روی کاناپه دراز بکشد و تا خود صبح مردم و زنده شدم تا فقط اخم روی صورتش کمی کم شود و بتواند روی پاهایش بیاستد.

-میخوای بریم دکتر..؟ خیره نگاهم کرد:

-که بگم درد و درمونم دست خودم و نمیدونم چه غلطی بکنم؟

دیگر چیزی برای گفتن نداشتم ارسال درست

میگفت درد و درمان همه ی ما گره خورده بود به اوایی که با چشمان خودش چیزی را دیده بود که با باورهایش همخوانی نداشت، او در به در دنبال این بود که کسی بیاید و بگوید که خواب دیده .حقیقت این بود در آن لحظات ارسال از همه ی ما عاجزتر بود .هر طرف که میچرخید یک جای کارش لنگ میزد .درک کردنش برای من محال بود اما دست روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-من روی مردونگی ات حساب کردم ارسال..
عصبی خودش را عقب کشید:

-دعا کن افرا...دعا کن اونی نشه که نباید، چون به روح بابام من یه قدم عقب نمیرم.

این را گفت و بدون هیچ حرفی رفت و دنیا شاید همان جا کوتاه اما با قطعیت برای من تمام شد .مثل سوختن و تمام شدن یک شمع که روشنی اش در زندگی من کوتاه بود، آنقدر کوتاه که قلبم از کوتاهی اش تا ابد میسوخت.

سرما ی سوزناک هوا تمام شده و برفها باریده و حسرت یک برفبازی با افرا راه رفتن در پیچ و تابهای پر برف توچال و شاید هم خوردن یک لبوی داغ بر دلشان مانده بود .گلها شکوفه داده بودند، درختها هم بارشان را سبک کرده بودند و به همین زودی عید شده بود .عیدی که انگار برای او سالهای سال رسیدنش طول کشیده بود .شاید به اندازه ی طول عمر سیوپنج ساله اش طول کشیده بود که حالا دلش آنقدر تنگ بود .دلتنگ مادرش که عطر یاس تنش عطر بهشت بود برایش .مادری که

افرا تن به آوردنش برای ملاقات نمیداد و دل خودش هم رضا نبود که بیاید و گل باغش را پشت میله هایی ببیند که انگار با او و مرام او دنیا دنیا فاصله داشت.

او هم مثل افرا دوست داشت آخرین تصویری که از او در خاطر مادرش باقی مانده است همان موهای مرتبی باشد که رو به بالا شان زده بود. کاپشن بادی مشکی رنگی که تن زده و شلوار جین و پیراهن سفیدش باشد. او هم مثل افرا دوست نداشت، مادرش ببیند یکهو چه شد در بند تصمیم گرفتند که موهایشان را از ته زدند و او ماند و موهایی که یک روز به جانش بسته بود و حالا دستهایش مدام

روی سرش مینشست و دیگر گیر هیچ چیزی نبود جز تیغ تیغهای که روی پوست سرش را سیاه کرده و نقش مو را برایش بازی میکردند. خوب یادش بود اولین جلسه ی دادگاه بعد از کوتاه شدن موهایش وقتی با لباس راه راه آبی و سفید او را به دادگاه بردند نگاه ارسلان یک لحظه با درد روی صورتش مکث کرده و او همان لحظه را از دست نداده و بی اهمیت به آدمهایی که آنجا بودند التماس مامور کناریش را کرد و با دستانی بسته به دست مامور کناری اش خودش را به ارسلان رساند و به طوری که فقط ارسلان بشنود آرام گفته بود:

-خودت هم خوب میدونی کشتن عمو هوشنگ کار من نیست رد یه اختلاس یا شاید هم یه کثیفکاری گنده تر مثل قاچاق چوپ طبیعی رو توی آوار زده بودیم. عمو ته فکرش به تو شک داشت که دست دست کردیم برای مطرح کردنش، من اما نه. امیدش به این بود که ردی از تو توش نباشه تا بتونیم مطرحش کنیم، الانم بهت شک ندارم اونو که عمو رو

جلوی چشمون تیکه تیکه کرد نه به تو، نه به هیچ کدومون رحم نمیکنه. مراقب خودت و بقیه

باش....من اگه لب باز کنم شاید ده نفر دیگه با من بیان پایین ...برو سراغ صابر
...ارسلان مراقب خودت باش و من از لب باز کردن پشیمون نکن...

امید عمو رو نا امید نکردی که توی آخرین نفسش اسم صابر رو برد ...خبط و ربطش به این ماجرا چیه رو نمیدونم اما تونستی، معرفتت اجازه داد یه روز بیا ملاقاتم...

این را گفته بود و ارسلان منگ از آنچه از دهان او شنیده بود مکثی کرده و بعد با گامهای بلندی از او دور شده بود. گامهایی که اگرچه بلند بودند اما تزلزلشان از همان فاصله هم برای او قابل رویت بود. به خاطر میآورد کل آن جلسه ی دادگاه را ارسلان به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود. نقطه ی که امید او را به این زیاد میکرد که ارسلان او را باور کرده است اما از فردها هیچ خبری نداشت، فردهایی که انقدر زود آمدند و رفتند و او چشم به راه ماند تا ارسلان به ملاقاتش بیاید اما امان از شک که به جان ارسلان افتاده بود و حالا آخرین جلسه ی دادرسی بود و حکم نهایی در این دادگاه صادر میشد. وکیلش با همه کارگشتگی اش در لفافه گفته بود امیدی نیست ..مدرک قابل استنادی توی دستشان نبود اما به جایش اثر انگشتش همه جا بود و بدتر از همه روی آلت قتاله و بدتر از آن اینکه روز قبلش با ارسلان دعوایش شده و همه ی الوار شاهد این مجادله بودند ..باز پرس ویژه ی آگاهی الوار را زیر رو کرده بودند و رد و نشانی از هیچ متهمی جز او نبود و او مثل برگ طلا شده ی افرا روی درخت میلرزید و هر لحظه آماده ی فرو ریختن بود و میدانست پاییز زندگی اش در بهاری که درختانش بدون او شکوفه داده بودند، رسیده بود و ریختنش از درخت اگرچه مادرش را، افرا را، تنهاتر از همیشه میکرد اما بهتر از این بود که چشم باز

کند و ببیند خودش هست اما هیچ کس سر جایش نیست و آوار و حوادثش آوار شده روی تن تک تک اعضای خانواده‌های که او برای حفظ آرامش و جانشان، جانش را هم میداد، آخر او پسر محمد بود.

نماینده‌ی دادستان مثل تمام جلسات دادگاه شروع به سخنرانی کرد و گوشه‌ای او حرفهای عاشقانه اش با افرا را میشنید و صدای خنده‌های افرا میان لاله‌ی گوشش پژواک میشد.

قرارشان بود بهار که شد بروند دماوند و آنجا چند روزی بمانند و برای درختان باغ سیبشان برنامه‌ها داشتند. قرارشان بود حتی به سراغ ارسالان بروند و تمام کنند کدورتی را که از اساس انگار بیهوده بود.

چرا که افرا هم حق انتخاب داشت و اینکه دلخوری نداشت. بعد قرارشان به خیلی چیزها بود که هیچ کدام در این بهار پاییز نشان محقق نشده بود. دروغ بود که بگوید دلش برای سر گذاشتن روی پاهای مامان شکوفه لک زده بود، دروغ بود که بگوید حتی دلش لک زده بود ساعتها پشت دستگاہ خط زن بیاستد بدون هیچ دغدغدهای برش بدهد تخته‌هایی که خودش طرح زده بود و برایشان ثانیه به ثانیه وقت گذاشته بود و حرف و حدیثها را پشت سرش جا بگذارد که میگفتند «مهندس شما چرا؟ بچه‌ها انجا میدنم» بعد او بگوید «من عاشق کارمم!» همین بشود جواب تمام کسانی که باورشان نمیشد مهندس سیاوش آراسته، آستین بالا زده و خودش پشت دستگاہ میایستاد تا بسازد هر آنچه را که به آنها عشق میورزید. نفهمید کی آقای مجیدی ارمیا را به جایگاه خوانده بود اما صدای لرزان ارمیا دلش را میان مشتش گرفت و فشرد..

-من...من...من رفته بود...یعنی....یعنی بابام زنگ زده بود...

ارمیا به من و من افتاده بود اما بعد از گفتن اسم بابا

صدای حق هقش فضا را پر کرد و بعد گوش سیاوش را شکافت و به قلبش رسید. چشمانش تلخ بسته شد. حالا صدای خنده هایشان توی تراس خانه ی ارسلان بود که در گوشش پر رنگ میشد.. اردیان میخندید، ارمیا شوخی میکرد و افرا گل لبخند روی لبش مینشست و ارسلان مثل همیشه جوش همه را میزد.

-گفته بود پیام عروسی.

چشمانش را کوتاه باز کرد. اشک توی چشمانش هاله بسته بود. عجیب بد قول شده بود پیش عروس یلدایی اش. نگاه خیس و مه گرفته اش سنجاق شد به دستان لرزان ارمیا که دو طرف جایگاه را گرفته بود تا سقوط نکند و با همان تن لرزانش ادامه داد:

-من قهر بودم باهاشون.

اینبار صدای آقای مجیدی بود که صحن دادگاه را پر کرد و میان کلام بریده بریده ی ارمیا رفت: -چرا باهاشون قهر بودید؟

-ارسلان و سیاوش دعواشون شده بود.

او و ارسلان، هزار بار دیگر هم دعوایشان شده بود، اولینش را یادش بود. وقتی بود که بابا محمدش هنوز زنده بود و او تصویر محوی از آن روز توی ذهنش بود و تنها خاطره ی مه گرفته اش این بود که پدرش هر دو را روی زانوانش نشانده و دل هر دو را به دست آورده بود. تا بود همین بود، مفهوم خانواده برایش همین طور شفاف و واضح بود.

اینکه دعوایشان هم همان جا حل شود و گوش هیچ نامحرمی نشنود صدای مشاجره یشان را و حالا صحن علنی دادگاه شاهد بزرگترین سوتفاهم زندگیشان بود. دوربینها

مدام روی صورتشان مکث میکرد و شاید تصویر اشک ارمیا، غم نگاه افرا و دست مشت شده ی اردیان و حتی نگاه سرد ارسلان را شکار میکرد.

- علت این مشاجره رو میتونید توضیح بدید؟ چرا صدای آقای مجیدی توی گوشش اگو میشد؟ تمام تنش رعشه داشت و عقلش انگار تاب دیدن و شنیدن جملاتی که بارهای بار تکرار شده بود را نداشت. قطره اشکهای روان ارمیا خنجر روی قلبش بود که انگار کسی بیرحمانه روی قلبش میکشید و مکث نمیکرد و خونش تا بالای حلقش میامد و راه نفشش را میبست.

- همه میدونن دیگه... سر افرا دعواشون شده بود!

سر افرا دعوایشان شده بود درست. برای عاشقی دعوا کرده بودند درست، اما برادرکشی و حق کشی که نکرده بودند؟ ناموس برای جفتشان یک معنا داشت که وقتی حلقه ی او نشسته بود توی انگشت حلقه نشان افرا، ارسلان خودش را عقب کشیده بود و حتی در رنگری هم سراغ افرايي که دلش برای رفاقت های او تنگ شده بود نرفته بود. حالا دیگر فکش هم میلرزید هیستریک و عصبی..

- چرا؟ چون موکل بنده هم مثل برادر شما از خانم اعتمادی خواستگاری میکنه و خانم اعتمادی موکل بنده رو انتخاب میکنه این واقعا دلیل مشاجره ی قابل استنادیه؟ به این دلیل یک نفر میتونه یکی دیگه رو بکشه؟ اونم وقتی که برنده ی این به ظاهر دوئل؛ خودش بوده؟

صدای آقای مجیدی برای او هر لحظه بلند و و

بلندتر و شاید تشرگونه میشد که ارمیا بیشتر میلرزید و قلب او تپیدن را از یاد میبرد. یک لحظه خون توی تنش یخ بست و او چشم بست به دنیا و بازی هایش و بلند و رسا وسط سخنرانی آقای مجیدی رو به ارمیا گفت:

– ارمی عزیزم، آرام باش... مهم نیست که نتیجه این دادگاه چی میشه برای من مهم اینه که تو باور کنی اردیان باور کنه ارسی باور کنه بقیه اش دیگه مهم نیست.

علنی بودن صحن دادگاه حالش را شاید بیشتر خرابتر میکرد. این شانتاژ خبری هم کار وکیل ارسلان بود تا با رسانه ای کردن پرونده روند ماجرا را به نفع خودشان پیش ببرد. دوربین خبرنگاران حاضر روی صورت او مکت کرد و توی صحن دادگاه همه مه شد.

آقای مجیدی با تن صدای آرامتری سوال بعدی اش را پرسید اما صدایش بیشتر از هر زمانی در سر سیاوش اکو گرفت و سرش دوران گرفت. چه شد که شبهای نیلوفریشان رفته بود؟ چه شد که جنگل افرایش میان خون سوخت و آتش گرفت؟ حالا

صدای خنده های پنج نفرشان توی قایق وقتی دل به دل هم داده وسط دریا بلند بلند میخواندند نشست توی مغزش و صداها به طرز عجیبی اکو شد.

« دست من نیست تو عزیزم جونمی... خودت نمیدونی همه بود و نبودمی... دست من نیست ای عشق ستودنی»

هر چند سوال قبلی آقای مجیدی با دخالت بی جای سیاوش بی پاسخ مانده بود اما صدای خنده هایشان، صدای حمایت های هوشنگ، وقتی گفته بود « پول ریختم توی حسابت به روح محمد نه توی کارم بیاری اسمت رو نمیارم... مثلاً "عروسی پسر مه ها" .. توی سرش بلندترین صدای دنیا بود.

« صبح که تو چشمای تو خیره میشم زندگی...» زندگی چرا در چشمانشان خیره نشده بود.

«زندگی تازه شروع میشه برام...»

چرا زندگی شروع نشده برایشان زندگی تمام شده بود؟

« من از با تو بودن به خدا سرد نمیشم...تن تو...تن تو آتیش برام»

چرا به این زودی از تمام دلبستگی ها سرد شده بود؟ چرا به این زودی از دنیا سیر شده بود؟ چند ماه در زندان ماندن با او چه کرده بود که حالا حالش این بود که تمام شود این کابوس و برود در آن اتاق قرنطینه و فراموش کند تمام صدای خنده هاشان را و یک شب بخوابد و صبح با نبودش آرامش، بست نشین خانه ی قلب عزیزانی شود که رسماً "مرگ او را برای این آرامش میخواستند.

-از اون شب بگید؟!

بغض ارمیا شکسته و با صدای بلند زجه زد و جواب داد:

-رفته بودم دلخوری هام رو بهش بگم

دست لرزانش را روی سینه اش کوبید و نگاهش را روی سیاوش چرخاند و گفت:

-ارسلان گم شده بود یه روز کامل ازش خبری نبود...

-چند دقیقه پیشش بودید؟

اینبار مردمک لرزان چشمان ارمیا توی کاسه چرخید و لرزان روی ارسلان نشست و بعد با مکث گفت:

-دقیق نمیدونم نیم ساعت ...چهل دقیقه..

صورت ارسلان تلخ جمع شد و ارمیا دم کوتاهی گرفت و اینبار جسورانه ادامه داد.
-سیاوش اون شب بهم قول داد ارسلان رو برام پیدا کنه...سیاوش هیچ وقت زیر
قولش نمیزد...

بعد رو کرد به قاضی، قلبش روی دور تند افتاده بود و تند و بی وقفه میکوبید از آنچه
میخواست بگوید اما باید یک بار میگفت و تمام:

-بابام سیاوش رو اندازه ما دوست داشت .میگفت پسر بزرگمه .خودش به من گفت
میخوام با ارسی آشتیشون بدم .بعدش همآقای قاضی ما فقط میخوایم خون بابام
پایمال نشه....میخوایم عدالت رعایت بشه ...میخوایم قاتلش ...

«توی این اتاق پیچیده بوی تن تو بیا بازم منو تو آغوش بگیر ...دوست دارم وقتی که
نزدیک منی اسمم رو آروم توی گوشم بگی»

ارمیا این را گفت و به یکباره سقوط کرد و روی زمین افتاد. پاییزی که تا بهار
سرسختانه مانده بود انگار وقت افتادنش بود که سیاوش بلند شد و صدا خنده های
توی سرش اوج گرفت و دلش پر کشید برای یک مهمانی پنج نفره که توی آن فقط
صدای خنده باشد و هیچ، فریاد زد:

-چی از جون خانواده ام میخواید؟ مُردن من رو؟ این آرومشون میکنه ...اگه این
آرومشون میکنه که من ...

هر لحظه بیشتر و بیشتر صدای فریاد و خنده هایشان وسط دریای آبی توی سرش اوج
میگرفت.

« دست من نیست تو عزیز جونی خودت نمیدونی همه بود و نبودمی ...دست من نیست ای عشق ستودنی»

صدای ارسلان که به سمت ارمیا خیز برداشته بود بلند شد و میان کلام سیاوش رفت:
-خفه شو سیا.

این مدل خفه شو گفتن های ارسلان را خوب میشناخت، ارسلان دلخور بود از او...افرا التماس سیاوش را کرد:

-سیاوش عزیزم ...تو رو خدا آرام باش!

سیاوش آرام نبود. آنچه از دنیا داشت همین خانواده بود که حالا ارمیا پشت جایگاه از حال میرفت و توی لفافه قصاص او را میخواست و دوربین ها تند تند عکس میگرفتند. او مگر میتوانست دیگر بماند و این فرو پاشی را ببیند و دم نزند؟ ضربان قلبش روی هزار بود و عرق از میان موهای تراشیده شده روی صورتش راه گرفته بود که با دستی لرزان فریاد زد:

-آره من کشتم!

-افرا فریاد زد:

-سیاوشششششش...

اردیان دستش مشت شد و نامش را تشر گونه غرید و سیاوش با همان دست بسته به سینه اش کوبید و گفت:

-حقم رو از آلوار میخواستم ...از همشون بیشتر سگ دو میزدم و تهش کارگرومون بودم ...چپ میرفتم، راست میاومدم بهم میگفتن نوکر و حروم زاده ...مثل خر کار کنی و سگ دو بزنی تهش بشی بی همه چیز درد داره؟ نداره؟ حقم رو خواستم. پولی که واسم ریخته

بود اندازه حقوق یه ماه پسر خودش که فقط میاومد اُرد ناشتا ناشتا میاومد نبود. درگیر شدیم و بعدش هم ...اون مقار رو خودم براش خریده بودم ...زده بودش روی دیوار اتاقش....

آقای مجیدی داشت سیاوش به نقطه ی جوش رسیده را آرام میکرد اما مگر آرام میشد مردی که مردنش را همه میخواستند؟ و حالا خودش بیشتر از همه...

-پارسال تولدش بود که من اون ست مقار مثبت کاری رو براش خریدم ارسلان شاهده ...بی همه چیز بودم که با همون کشتمش اینطور نیست ارسلان...؟ دروغ به او نیامد که ارسلان با صورت بر افروخته به سمتش خیز برداشت و سیاوش تازه دید موهایش را از ته تراشیده بود. ارسلان و تراشیدن مو؟ ارسلان و پوشیدن پیراهن مشکی برای او؟ ارسلان و تشر رفتن برای نجات جان او؟ از آنچه در سر ارسلان بود و برای او ناگفته پیدا بود ترسید و فریاد زد:

-من کشتمش من...

وقتی ارمیای بی جان میان آغوش گوهر مانده بود، صحن دادگاه بهم ریخت و آخرین برگ درخت از شاخه افتاد.

بوی خون هوشنگ توی مشامش بود که فریاد زد:

-ارمی عزیزم آرام بگیر...دیگه راحت باش..دیگه صدات نلرزه ...عدالتی که دنبالش بودی اجرا میشه...

سرش را چرخاند و با همان اشک توی چشمانش با همان دست بسته اش فریاد زد:

-ارسلان هر چی بینمون باشه میدونم انقدر نامرد نیستی که نتونم مامان و افرا رو بهت بسپارم...

خواست به امانتی هام باشه ...خواست به افرا بیشتر باشه ارسلان..افرا امانته دستت ارسلان...

افرا مثل پروانه میسوخت و داریوش دخترش را میان آغوشش گرفته بود تا بیشتر از این سوختنش را نبیند و آن سوی شهر زنی روی ولیچر میلرزید و سارا عاجز مانده بود از مهار اویی که مادر نه هایش به او میگفت این پایان سیاوشی است که یادگار محمدش بود. جسله ی دادرسی تمام شده بود و حالا با این اعتراف تلخ و دردناک، سیاوش خودش را رسانده بود به نقطه ی پایان.

وقتی سیاوش را بردند که تنها امیدشان جنون آنی سیاوش بود و پس گرفتن اعترافات دروغینش در دادگاه و نهایتش دادگاه استینافی که بگوید او برگ پاییزی نیست که بریزد و کسی برای ریختنش اشک نریزد. و مثل برگهای ریخته شده کف خیابان بشود سبب عکسهای عاشقانه ی زرد پاییزی. بی سبب نبود که متنفر بود از پاییز و حالا سرنوشتش شبیه همان پاییز بود. پاییز بیرحمی که فقط به یغما بردن را بلد بود. بیرون دادگاه وقتی افرا زیر سرم بود و اردیان گوشه ی خیابان را گز میکرد، ارسلان لب جدول نشسته و با صدای بلند گریه میکرد...خوب یادش بود روزی که آن ست مقار منبت کاری را سیاوش برای تولد هوشنگ خریده بود و حالا گیر کرده بود میان تلخی روزگاری که در آن جا مانده بود، مثل کسی که از آخرین قطار جا مانده باشد اما امیدش هنوز به جاده باشد و به فرداها....

هیچ کدامشان نمیدانستند چند روز گذشته بود، نه میدانستند نه میخواستند بدانند همیشان میان صدای نماینده ی دادستان که حکم قصاص را بلند قرائت کرده بود مُرده بودند. ارمیا توی آغوش مادرش بدون اشک چشم بست و دلش چنگ شد از آنچه میخواست بگوید اما وقتی سر روی پای مادرش گذاشت آرام و لرزان لب زد:

-مامان سیا همه رو دروغ گفت نه؟ واسه خاطر من؟ واسه خاطر ما...

دستان گوهر روی موهای دخترش راه گرفت و یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید و روی صورت ارمیا ریخت و ارمیا پر بغض لب زد:

-من... من... نمیتونم مامان... نمیتونم...

گوهر اشک میریخت و میدانست که ارمیا نمیتواند و دیر یا زود اردیان هم نمیتوانست اما، امان از ارسلان و چشمی که دیده بود آنچه نباید را...

ارمیا سرش را از روی پای مادرش بلند کرد و با چشمان لبریز از اشکش در چشمان گوهر نگاه کرد و گفت:

-مامان تو بگو باور نکردی تا من خیالم راحت بشه؟!!

گوهر بی صدا اشک ریخت:

-مامان مگه بزرگش نکردی؟ خودت هزار بار گفتی برات مثل ارسلان

میونه... مامان پسرت میتونه قاتل باشه؟

شانه های گوهر لرزید... و ارمیا سرش را به طرفین تکان داد:

-نه مامان... نه نگو که اعدامش میکنن.... به خدا سیاوش اون شب سیاوش آدم کشتن نبود مامان.

گوهر کف دستش را روی صورتش کشید و اشکهایش را پس زد و دخترش را به آغوش کشید و آن سوی در زنی ویلچر نشین و قرآن به دست پشت در واحدشان ایستاده بود و ملیحه میرفت که مردن را تماشا کند. آن سوی شهر افرا به هوش نیامده باز از هوش میرفت. شعله بود که از زیر خاکستر جوانه میزد و باز خاموش میشد، افرا بود که می‌مرد و ذکر لبش نام سیاوش بود، التماس پدری که تنها امیدش بود را میکرد و او انگار دنیا دنیا از او فاصله داشت. ملیحه پر شال مشکی شکوفه را امان نامه آورده بود برای سیاوشی که جانش را کف دستش گذاشته بود تا خدا خنده ی آنها را نگیرد و معنی خانواده همین بود دیگر؟ اما انگار تقدیر برایشان نقشه ها داشت....

افرا که روی پاهایش ایستاد.. موهایش که روی شانه روان شد، سرشانه ی پدرش را که گرفت، بلند که گریه کرد، چشمان دریا نشان و جنگل نشانش که به خون نشست داریوش روی زانو خم شد و افرا سر تکان داد:

-نه بابا...

صدای داریوش امیدی نداشت:

-هنوز دادگاه استیناف مونده بابا...

افرا سر تکان داد:

-نه.. من سیاوشم رو زنده میخوام ازت... به من برش گردون بابا دیگه هیچی ازت نمیخوام...

درست وقتی که صدای فریاد افرا آنقدر بلند بود که به گوش خدا برسد، داریوش سقوط دخترش را دید...

افرا

اوضاع خراب بود، خرابتر از همیشه. سیاوش زده بود به سیم آخر و تن به پس گرفتن اعترافات احمقانه اش نمیداد و اعتقاد داشت که اگر خانواده اش او را باور نکنند همان بهتر که اعدام شود اما به وضوح بعد از آخرین دادگاه حال روحی اش خوبتر شده بود و این برای من غالب تهی کرده پر از ترس بود، ترس از دست دادن بیشتر از همیشه به جانم رسوخ کرده بود اما سیاوش رها بود. درست مثل قاصدکی در باد و امید داشت این خودزنی دریچه ی نجاتش باشد میان خانواده‌های که او را هرگز رها نکرده بودند. توی ملاقاتهایش شوخی میکرد،

میخندید و میگفت انکار را در چشمان اردیان دیده، حتی اعتقاد داشت این عدم باور را در موهای تراشیده شده ی ارسلان هم دیده بود و این برایش به اندازه دنیا ارزش داشت اما نفهمید من داشتم میان همان حکم اعدام صادر شده می مردم و زنده میشدم.

درک نمیکرد مامان شکوفه با اینکه تمام حقیقت را نمیدانست آنقدر تحلیل رفته بود که عملاً پوست و استخوان شده بود. سیاوش میگفت اگر قاتلی باشد که خانواده او را بخشیده است، برایش ارزشش هزار بار بیشتر از این است که ثابت کند بی گناه هست و در نگاه خانواده گناهکاری باشد که مجازات نشده است. من هیچ کدام از حرفهایش را نمیفهمیدم.
آن روز با

اردیان قرار داشتم. به من قول داده بود آدرس خانه ی ارسلان را برایم بیاورد و من برم به التماس تا سیاوشم را ببخشد، سه روز تا دادگاه استیناف باقی مانده بود و فرجام خواهی ما

ممکن بود نتیجه ندهد چرا که سیاوش اعترافش را احمقانه تر از همیشه باز تکرار کرده بود و به قول وکیلش خودش با دستان خودش طناب دار را دور گردنش انداخته بود و عزم رفتن کرده بود. سیاوش نمیدانست بازی که او شروع کرده بود یک بازنده بیشتر نداشت و آن هم من بودم، من! وسط این بلبشو هم یک مشتری برای هریس آمده بود و بابت تاخیر در تحویل فرش های سفارشی اش هر چه که توی دهانش آمده بود به من، به مرز انفجار رسیده گفته بود و رفته بود و من مانده بودم و پرسنل هریس. مقابلم ساناز بود و سامیه که تن صدایم بی جهت بالا رفت:

-دوتا فرش مرینوس ۱۰ رچ رو چهار ماه دارید روش کار میکنید. نه گل ابریشم بوده نه تمام ابریشم که بگم براتون سخت بوده بالا اومدن فرش... چله اش هم فارسی بوده سه تایی نشستهاید روش کار کردید... الان یه چیزی بگید که من بتونم درک کنم حرفتون رو جواب مشتری رو بدم.

سامیه سری تکان داد و رو به ساناز که از بچه های کارگاه بود کرد و گفت:

-گفتم بهتون جواب افرا با خودتون...

-خانم اعتمادی من پودکشی میکردم رعنا دف میزد.. الهام هم یه روز بود ده روز نه...

باز هم تن صدایم خارج از کنترل شد:

-این جواب من نیست. جواب مشتری نیست. کار سفارش داده اومده تحویل بگیره. نمیتونم بگم پرسنل عرضه ش رو نداشتن... من جون کردم هریس رسیده به اینجا میفهمید...؟

سامیه دستش را روی دستم گذاشت و آرام توی گوشم گفت:

-رضایت مشتری با من افرا، تو بهتره بری خونه یه کم استراحت کنی این روزها خیلی تحت فشار بودی!

سرم به سمتش دوران گرفت. تحت فشار بودم؟ من زیر این پرس بیرحم روزگار له شده بودم. فشار کجا بود؟ یک نفر باید میامد و جسد من را با کاردک از روی زمین جمع میکرد. یک نفر که از قضا مرا میدید، التماس و زجه هایم را میدید و خودش را به ندیدن میزد. شانس با رعنا و ساناز یار بود که همان لحظه نام اردیان روی گوشی موبایلم خودنمایی کرد و گرنه من دق و دلی تمام بدی های روزگار را روی سر آنها خالی میکردم. منی که یک روز حتی بلد نبودم بلند حرف بزنم حالا فریاد میزدم. دستم را روی گوشی کشیدم و شتابان گفتم:

-جانم اردی؟

جان از تنم خارج شد با این جانم گفتن آخر جانم بودند، نبودند؟ سامیه به ساناز اشاره کرد و هر دو از اتاق خارج شدند و من به خدا رسیدم تا صدای اردیان را شنیدم:

-بیا بیرون افرا جلوی درم...

اینکه چطور کیفم را چنگ زدم و سوئیچم را برداشتم را نمیدانم فقط میدانم نفس نفس زنان رسیدم به اردیانی که دست به جیب آنسوی خیابان به دیوار تکیه داده و یک پایش روی زمین و دیگری ستون دیوار شده بود. مقابلش رسیدم و دیدن پیراهن سیاهی که هنوز توی تنش بود خون به جگرم کرد..

-چی شد اردی؟ اردی تو رو خدا سه روز دیگه استیناف و بعد از تایید دیوان عالی حکم میره واسه اجرا...

نگاهش روی صورتم مکث کرد و فکش به هم چفت شد و بعد به زحمت لب باز کرد:
-من و ارمی رفتیم رضایت دادیم. ارسلاان با خودت...

بهت در نگاهم جان گرفت و نفهمیدم باید وسط خیابان گریه کنم یا بخندم؟ فقط میدانم روی زانوانم خم شدم و با صدای بلند گریه کردم. روی پاهای اردیان افتادم. پایش را عقب کشید و نامم را تشر گونه صدا زد. عابران از کنارم رد شدند و هر کسی چیزی گفت. اردیان دستش را زیر بازویم گرفت و آرام گفت:

-اینطوری نکن افرا...

مرا تا ماشینش برد و کمک کرد روی صندلی بنشینم. توی ماشین نشسته بودیم که آرام لب زد:

-مامان دیروز با هر سهمون اتمام حجت کرد و گفت این یه قتل پنهان و حقیقت هیچ وقت معلوم نمیشه.. گفت راضی به قصاص یه بی گناه نیست و از طرفی هم راضی نیست ول کن ماجرا بشیم... خون بابا رو دین روی گردنمون دونست... ارمی گفت اگه قرار به قصاص باشه دلش نمیخواد امضای اون پای قصاص سیاوش باشه... منم...

هنوز داشتم گریه میکردم هنوز در بهت و ناباوری بودم که سرش را به سمتم چرخاند و گفت:

-از اولش باور نکرده بودم سیا بتونه این کار رو بکنه اما توی آخرین دادگاه دیگه مطمئن شدم. اما... مکث کرد و این اما گفتن و مکثش جانم را بالا آورد که با همان بغض شکسته توی گلویم به زحمت لب زدم:

-اما چی...؟

-رضایت من دلیل به این نیست که دنبال قاتل بابا نباشم، اتفاقا منتظرم سیاوش بیاد بیرون با هم بریم دنبالش فقط...

چرا انقدر مکث میکرد؟ چرا درک نمیکرد با هر مکثش جان من هزار بار از تنم خارج میشود؟ -افرا ارسلان مثل ما نیست...همین امروز گفت مابه التفاوت دیه رو میریزه و یه قدم از حکم دادگاه عقب نیاد..

خون توی تنم یخ بست. انقدر که حتی دستان گرم اردیان هم نتوانست گرما بخش جان یخ زده ی من باشد. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و با صدای که رو به زوال بود لب زدم:

-آدرس خونه اش رو بهم میدی؟

صدای اردیان هم مثل من رو به زوال بود:

-ندارم. هیچ کس آدرس خونه اش رو نداره. اصلا خونه اش نمیره اما...

جان به لبم رسید و رو به اردیان گفتم:

-اردیان تو رو خدا جون به لبم نکن انقدر توی حرف زدن هات مکث نکن من میمیرم و زنده میشم.

هر دو دستم را میان دستانش گرفتم:

-هیچی دیگه مثل قبل همیشه افرا اما الان بحث جون سیاوشه..یه عزیزمون رو بردن و جون اون یکی رو دادن دست خودمون تا خودمون خودمون رو تیکه تیکه کنیم...برو الوار...

اردیان حرف میزد و من هر لحظه به مرگ باورهایم میرسیدم توپ توی زمین ارسلان افتاده بود و اگر...

نه نمیخواستم به این اگر فکر کنم سیاوش مرا به ارسلان امانت داده بود. صدای فریادش توی دادگاه هنوز توی سرم بود. هنوز باور نگاهش به مردانگی ارسلان پشت نگاهم قاب شده بود و هر بار پلک میزدم میدیدمش...قفسه ی سینه ام تند و تند بالا و پایین میشد:

-تو مالک نصف بیشتره آواری برو اونجا و سهمت رو از زندگی بگیر...نقطه ضعف ارسلان آواره که وسط اون همه درد یه نفس دوید تا رفع پلمپش کنه...ارسلان رو اونجا پیدا کن و بعدش دیگه به خودتون ربط داره اما اگه شد باهاش معامله کن....به خاطر سیاوش هرچی گفت نه نیار باهاش معامله کن افرا..

پوزخندی روی لبم نشست، اردیان ارسلان را نمیشناخت. ارسلان برایش همان برادری بود که شب و روزش را در آوار سپری میکرد تا جیبش پر پول باشد اما نمیدانست نصف بیشتر دویدن های ارسلان برای او و برای ارمیا بود. او که نمیدانست اما من میدانستم ارسلان برای اردیان برای ارمیا پول کنار گذاشته بود تا مثل او برای رسیدن به رویاهایشان شبانه روز ندوند. ارسلان به جای همه زندگی کردن را دوست داشت حتی اگر این کار برایش زحمت شبانه روزی داشت و قضاوت...من اگر تمام الوار را هم به ارسلان میدادم آب از آب تکان نمیخورد ارسلان را پول وسوسه نمیکرد...اردیان جنس وسوسه های ارسلان را

نمیشناخت... باید صبر میکردم باید تا بعد از دادگاه استیناف صبر میکردم بعدش.... بعدش
را نمیشناختم، بعدش با من غریبه بود. بعدش مثل جاده ای مه گرفته بود که هر قدم جلو
می رفتم ترس افتادن در درهای عمیق جانم را میشکافت. هر دو دست اردیان را بلند کردم
و روی دستش را بوسیدم.

دستش را عقب کشید و باز تشر گونه صدایم زد:

-چیکار میکنی افرا...؟

بی توجه به اخم میان ابروانش گفتم:

-تا ابد بهت مدیونم اردی..

چشمان پرش خالی شد و دلخورانه گفت:

-تو پاره تنمی! دارم میمیرم اینطوری میبینمت بعد تو این کار رو میکنی؟

دستش را دور شانه ام انداخت و گفت:

-غریبهگی میکنی با من؟ آره؟ هنوز دلم میخواد روی دستت ساعت بکشم به همین زودی
یادت رفت؟ سرم را روی شانه اش گذاشتم، شانه اش عجیب امن بود و من عجیب دلم آرام
میشد. مچ دستم را بالا گرفتم و گفتم:

-یه ساعت روی دست آجی میکشی؟

کف دستش را روی اشک صورتم کشید و بعد اشک خودش را پاک کرد و گفت:

-تموم میشه این روزها...

مچ دستم هنوز مقابل صورتش بود که پرسیدم:

-اگه نشه چی؟

-من برات هیچ وقت تموم نمیشم، اینو بهت قول میدم!

وقتی روی مچم ساعتی نقش بسته بود که اردیان آن با اشک و بغض کشیده بود. به این باور رسیدم که اردیان برای من هرگز تمام نمیشود چیزی که بارهای بار به من ثابتش کرد. اردیان دیگر بچه نبود، مرد شده بود، تکیه گاه شده بود و من می‌مردم برای مردانگی اش.

دادگاه استیناف تمام شده بود، درست مثل من که تمام شده بودم و دیگر چیزی از من باقی نمانده بود.

دیگر هیچ چیزی نمیتوانست آرامم کند. نه گریه کردن، نه سر روی زانوان مامان شکوفه گذاشتن، نه پرت شدن میان آغوش بابا و هق زدن. حکم صادر شده بود و دست ما از دادگاه تجدید نظر خالی مانده بود و حکم لازم اجرا بود. حالا دیگر نمیدانستیم کی و چه شبی سیاوش را به قرنطینه میبرند و بعدش حکم اجرا میشود، حتی نمیدانستیم که ملاقات آخر خواهیم داشت یا نه... سیاوش در

آخرین دفاعش در دادگاه تجدید نظر یک جمله گفته بود «از خانواده ام. از افرا.. از مامان شکوفه، از خاله گوهر، از خاله ملیحه، از عمو هوشنگ، از عمو داریوش، از بابا محمد، از ارسلان، از ارمیا، از اردیان معذرت میخوام! این تنها کاری بود که واسه حفظ خانواده ام بلد بودم بکنم». حتی به صدای گریه های من اعتنایی نکرده بود، انگار آخرین تلاشی که کرده بود تا خانواده خانواده بماند آرامش کرده بود و همین برایش کافی بود. خبر بخشیدن ارمیا و اردیان آنقدر آرامش کرده بود که حاضر بود همان دم جانش را بدهد تا ارسلان هم باور کند که او دستش به خون عمو هوشنگ آلوده نیست. وقتی داشتن برای آخرین بار میبردنش پر شالم را میان مشتش گرفت و گفت «منو ببخش افرا..» من اما شبهای وحشتناکی را طی

میکردم..هیچ شبی صبح نمیشد و به جایش تا چشم بر هم میزدم صبح شب میشد. آن روز میدانم چه شد که تا به خودم آمدم توی الوار بودم. جایی که حالا بابا هم تند تند به آن سر میزد و قرار بود یا سهم عمو هوشنگ را بخرد یا سهمش را به او بفروشد.

وقتی وارد سالن شدم که موهای لعنتی ام خرمن شده و از زیر شال سیاهم بیرون ریخته بود. چشمانم رنگ خون بود و دستم بی امان میلرزید. وقتی به اتاق ارسال رسیدم. تیشرت مشکی آستین کوتاهی پوشیده بود و میان انبوه دود نشسته بود. هنوز موهایش مثل موهای سیاوش تراشیده بود انگار با خودش عهد بسته بود تا حکم اجرا نشود نگذارد موهایش بلند شود.

در اتاق را که بستم تکان نخورد فقط کوتاه چشمانش را باز کرد و بعد دست روی سرش گذاشت و گفت:

-مسکن داری؟

دست لرزان توی کیفم رفت و برگ مسکن را بیرون کشید و مقابلش گذاشتم. بدون آب قرص را بلعید و باز سرش را به عقب تکیه داد و سیگاری آتش زد و گفت:

-زودتر از اینا منتظرت بودم.

مرده بودم. مسخ شده و مثل تکیه ی یخ مقابلش ایستادم و گفتم:

-تو این کار رو نمیکنی..

یکهو از جایش بلند شد و به سمت میکروفن روی میزش رفت و عربده کشید:

-مسلم این خراب شده رو تعطیل کن تا ده دقیقه دیگه احدی توی کارخونه

نباشه..هیچ کس...

صدایش در کل آوار پخش شد و بعد انگار چکش توی مغزم فرود آمد که سیگاری را
پک زد و با تلخی گفت:

-خیلی احمقی اگه فکر میکنی من این کار رو نمیکنم...

-دارن اعدامش میکن.

صاف توی چشمم نگاه کرد:

-تازه فهمیدی؟ صدایم

لرزید:

-ارسلان!!

نگذاشت حرفم را بزنم. مچ دستم رامیان دستش سنجاق کرد و مرا با خودش کشید
بیرون از اتاق و رو به منشی اش گفت:

-کر بودی گفتم هررییییی...

منشی بخت برگشته اش درجا بلند شد و از سالن دور شد و ارسلان مرا همانطور بیرحمانه
به دنبال خودش کشید و در اتاق آخر را باز کرد و یکهو مرا پرت کرد وسط اتاق و گفت:

-همینجا تموم کرد ...خوب بو کن...

دستانش را به طرفین باز کرد و عربده کشید:

-بوی خورش هنوز هم تازه است..

اولین بار بود اتاق عمو هوشنگ را میدیدم. چه اولین بار تلخی...

مشت محکمی روی دیوار کوبید و گفت:

-خودم پیداش میکنم.

تم داشت میان حجم غم هجوم آورده به قلبم له میشد که ارسلان فریاد زد:

-توی همین راهرو بهم گفت افرا با من .تو رو به اون سپردم.

خودم را روی پاهایش انداختم:

-بگذر ارسلان.

خم شد و بازویم را میان مشتش گرفت و بلندم کرد:

-افرا و التماس؟

سری به طرفین تکان داد و پوزخندی روی لبش نشست:

-نه سیم تلفنی! تو حرف زدنت هم با صدتا ناز و ادا بود! التماس بهت نمیداد...

قلبم داشت از سینه ام بیرون میزد:

-خودت هم میدونی بی گناهه...

-اینم میدونم هیچ محرمیتی بینتون نیست اینم میدونم که اون صیغه نامه جعلیه

..اینم میدونم که حاضر نشد توی زندان عقدت کنه....

ترسیده قدمی عقب برداشتم:

-چی میخوای بگی ارسلان؟

-اگه واسه ببخشش اومدی که از همون دری که اومدی برو بیرون .اینم بگم بهت دیه رو

کامل ریختم به حساب دادگستری تا اون اردیان احمق و ارمیای خر نرن جلو جلو اُرد بیان

...اما...

تمم لرزید و تمام دنیا توی سرم دوران گرفت. تای ابروی بالا داد و صاف توی
چشمانم نگاه کرد:

-اگه اومدی واسه معامله خوش اومدی من عجیب اهل معامله ام!!

میدانستم چه میخواهد بگوید دستم بی اراده بالا رفت و محکم روی صورتش نشست و
لب زدم:

-بی وجود...

دستش را روی صورتش گذاشت و صورتش چین خورد و من برگشتم به سمت در تا از
همان راهی که آمده بودم برگردم که صدای خشدارش آخرین باورم را از او له کرد و به فنا
سپرد:

-فقط سه روز بهت وقت میدم. همون روزی که عقد کنیم... همون لحظه رضایت میدم
اما سه روز بشه سه روز و یه دقیقه محاله دیگه از حرفم برگردم...

به سمتش چرخیدم:

-خوابش رو ببینه...

-این معامله کاغذ بازی و النگ دولنگ نیست...

عین زندگیه با همه وظایف یه زن واسه یه زندگی، اگه اومدی بدون با لباس سفید میای
با کفن میری..

حق طلاق و اجازه خروج از کشور و هزارتا کوفت و زهرمار دیگه رو هم بریز دور میشی این
خودکار هر وقت دلم خواست میذارمش توی جیبم و از در میرم بیرون....

دستم که روی دستگیره در نشست بیرحمتتر از همیشه گفت:

-توی این اتاق بابام رفت، به روح پدرم افرا فقط سه روز بهت وقت میدم. بعدش اونیه که تصمیم میگیره واسه زنده موندن و مردن سیاوش تویی نه من...

وقتی داشتم راهروی الوار را رد میشدم به این فکر میکردم بروم خانه ی خودمان. برم وسط جنگلهای افرا روی همان مبل های لعنتی بنشینم و برای خودم و سیاوش چای دم کنم و کیک بپزم شاید صبحش بیدار میشدم میدیدم همه چیز کابوس است و بس... فردای آن شب وقتی صبح چشمم را باز کردم که آقای مجیدی زنگ زده و گفته بود سیاوش را به قرنطینه برده اند، گفته بود فقط به مادرش ملاقات آخر داده اند،

گفته بود روز بعدش حکم اجرا میشود، گفته بود تمام شد بوی جنگلهای افرا و من .. من... من شال پوشیده و نپوشیده رسیدم به الوار، به جایی که ارسلان سرش را میان دستانش گرفته بود، روی کاناپه پخش شده بود.

صورتم را اشک شسته بود. پانچم جلو باز بود .

ارسلان سرش را بالا آورد. من نیست شده را که دید بلند شد. توی نگاهش همه چیز را میدیدم الا ارسلان را... نفس نفسهایم را که دید اول پانچم را مرتب کرد موهایم را زیر شالم درست کرد و بعد دو دستش را روی قاب صورتم کرد. -نترس... الان بهش چیزی نمیگیم، هر وقت خودت خواستی بهش بگو...

لبم میلرزید. چانه ام رعشه گرفته بود. قلبم تو دهانم میزد:

-نترس افرا.. من بهت صدمه نمیزنم...

کنارش وقتی به هوش آمدم که قرار بود سر سفره ی عقدش بنشینم.

سرش درد میکرد و دلش مثل سیر و سرکه میجوشید. از وقتی که برده بودندش به قرنطینه، بند را به آب داده بود و بیخیال غرور مردانه اش با صدای بلند گریه کرده و خواسته بود بگذارند حتی اگر شده برای چند دقیقه مادرش را ببیند یا نه صدایش را.... بعد یادش میامد به مادری که حتی صدایی برای او نداشت و قلبش ریش میشد و آرزو میکرد آن شب حادثه ای که بابا محمدش را از او گرفت کاش جان او هم در آن ماشین گرفته میشد و نمیرسید به این نقطه که دلش پر بزند برای عطر موهای سیم تلفنی و زل زدن در چشمان پر حرف مادرش و بعد سر بگذارد روی پاهای مادرش و یک دل نه صد دل گریه کند که این تقدیر تازه دامادش نبود و حقش نبود به جای حمله به انفرادی و قرنطینه برود. آخرین خواسته و آرزویش را که از او پرسیده بودند، دیگر فهمیده بود اعدام شوخی ندارد و ارسال آدم بخشیدن نیست، ته دلش آنقدر خالی بود که حتی به پاهای سرباز وظیفه ای افتاد که خوب میدانست کم کم ۰۶ سال از او کوچکتر است و در این زندان بیرحم هیچ کار! اما به این ریسمان پوسیده هم چنگ میزد اگر میشد فقط یکبار مادرش را ببیند. همان دوباری که به ضرب التماسهای بی حدش اجازه داده بودند به افرا زنگ بزند پاسخی از افرا نگرفته بود دلش خون بود از این قهر نابه هنگام و بیم این را داشت که مبادا آشتیشان بماند به قیامت. او برای آخرین بار هم که شده نبیند روی ماه دختری جنگل نشان را که این روزهای آخر چشمانش بیشتر رنگ خون داشت تا دریا و جنگل را. وقتی از سلول قرنطینه بیرون بردندش زانوانش میلرزید و دیگر نه مادرش در خاطرش بود نه افرا! دلش حالا بابا محمدش را میخواست که وقتی طناب دار را دور گردنش میاندازند دستش دور شانه او حلقه شده و بگوید «نترس بابا من هستم...» چشمانش بدون اجازه ی او پر و خالی میشد و او فراموش کرده بود یک

روز مهندس سیاوش آراسته بود، یک آوار حساب میبرد، از اخم میان پیشانی اش و حالا شده بود کودکی گم شده در تارک تقدیر تا خدا پشتش خداوار بایستد و مامور مقابلش نگاهش از زانوان لرزان او بالا بیاید و در چشمان پر اشکش نگاه کند و بگوید «شاکي رضایت داده. برمیکردی بند» و او در همان جا زمین بخورد و یادش نرود که خدا هست هنوز، اگر چه خدا اینبار آستینش را با دستان افرا بالا زده و او بی خبر بود از این معامله ی شوم و جانش، افرایش، شده بود خون بست او حالا توی بند بود، وسط زندانیان که بلند برای سلامتی تمام اسیران در بند رجز میخواندند و یک به یک او را به آغوش میکشیدند که از اعدام گذشته است و حتی اشک میان چشمان بعضی هایشان دلش را ریش میکرد و آرزو میکرد یک روز همه مثل او رها شوند از آن چوبه ی مخوفی که همان چند ثانیه مزه کردنش به او ثابت کرده بود مرگ عجیب مخوف است و ترسناک. دستش را میان موهای نداشته اش فرو برد و باز زبری موهای که از زیر پوستش جوانه زده بود حال دلش را خراب کرد. هم بندی ها از روزهای بعدش میگفتند، یکی میگفت شاید شش ماه به او زندان بخورد و دیگری میگفت چون خودش اعتراف به قتل کرده تا شش سال هم ممکن است زندان داشته باشد و او گوشش میشنید و نمیشنید، وکیلش را دیده بود، حرفهای او را هم شنیده بود، اما انگار نه گوشي داشت که بشنود نه چشمي داشت که ببیند دلش یک بند شور افرا را میزد که چرا باز هم جواب تلفنش را نداده است.

حتی یادش هست موقع رفتن به آقای مجیدی گفته بود حکم بعدی برای او مهم نیست مهم افراست که چرا جواب تماسش را نمیدهد و آقای مجیدی سر به زیر شده جوابش را نداده بود و گفته بود به افرا میگوید به دیدارش بیاید و او نگران پرسیده بود:

-چیزی شده؟

آقای مجیدی سر به طرفین تکان داده، سیاوش جوابی نگرفته بود. انقدر وسط سلول راه رفته بود که صدای هم سلولیهایش را در آورده بود و لاجرم نشست کنار کمال و گفت:

-یه تلفن برام جور کن.

کمال عاقل اندر سفیه نگاهش کرده و گفته بود:

-دکی این موقع شب؟

دستش را روی شانه ی کمال گذاشته و گفته بود:

-فوری، جبران میکنم برات.

کمال سرش را نزدیک گوشش آورده گفته بود:

-خرجش زیاد میشه ها، توهم دار و نداشت رو بذل و بخشش کردی الان خودتی و

تنبونت...

-میگم میارن برام.

کمال نگاهی به چپ و راستش انداخت و دستی روی صورت پر خط و خشش کشید و گفت:

-چون حرفت حرفه این سری برات ردیف میکنم اما ...

سیاوش نگذاشت اما پیش ادامه دار شود و فوری گفت:

-خیالت تخت دو برابرش رو برات جبران میکنم.

کمال کریه خندید و گفت:

-برو توالت برات میارم.

سیاوش یک لحظه هم مکث نکرد و به سمت سرویس بهداشتی های ته بند رفت و کمتر از ۶دقیقه بعد یک موبایل کف دستش بود. کمال توی چشمانش نگاه کرد و گفت:

-دقیقه ای دویست حساب کرد.

سیاوش سری تکان داد و گفت:

-حله!

-لفتش نده زود جمعش کن...

سیاوش رفت داخل دستشویی و به سرعت شماره افرا را گرفت. شنیدن این صدا تنها چیزی بود که به آن فکر نکرده بود «دستگاه مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد» خواست شماره ی خانه را بگیرد که یکهو حجم عجیبی از پوچی جانش را گرفت چرا که مادرش حتی نمیتوانست جواب تماسش را بدهد، او دیگر فکر نکرد و نفهمید چه شد که دستش بدون اجازه ی او شماره ارسلان را گرفت و به بوق اول نکشیده صدای محکم ارسلان توی گوشش نشست:

-بله!

قلبش کوبش بی امانی گرفت جانش را مدیون ارسلان بود، نبود؟ آرام اما پر بغض لب زد:

-اِرسی...

حالا آن سوی خط ارسلان مثل مجسمه ی سنگی شد و عضلات صورتش مشت شد سیاوش وقت سکوت های ارسلان را نداشت به همین دلیل به سرعت گفت:

-میدونستم که باور نکردی...دمت گرم رئیس.

قبلترها هم اینطور با هم شوخی میکردند، قبلترها هم به ارسلان میگفت رئیس نمیگفت؟ ذهن هر دویشان شروع به خاطره بازی کرد و فک ارسلان منقبض شد و افرا با دیدنش قدمی جلو آمد و تا آمد حرفی بزند ارسلان دستش را گذاشت روی لبهای او و به آن سوی خط گفت:

-تسویه کردم باهات نگران نباش.

ته دل سیاوش یک هو خالی شد و انگار میان سینه اش حفرهای حفر شده بود که انتها نداشت.

غرورش را از صبحی که قرار بود ببرندش پای چوبه ی دار زیر پا له کرده بود که اشک از گونه ش جاری شد و توجهی نکرد به حرف های پر معنی ارسلان و با گریه گفت:

-ارسی داداش، افرا جواب تلفن نمیده جونم تو دهنم داره میزنه چیزشون شده؟ نکنه یه وقت مامان....

دست ارسلان مشت شد و قدمی عقب آمد و حالا افرا میدانست آن سوی خط کیست که ارسلان اینطور حالی به حالی شده.

-نگران مامان شکوفه نباش حالش خوبه یه روز در میون بهش سر میزنم به افرا هم میگم هفته دیگه بیاد دیدنت.

سیاوش خوش باورانه لب زد:

-فردا روز ملاقاته بگو فردا بیاد...

چشمان ارسلان بسته شد و با همان چشمان بسته لب زد:

-یه کم حالش خوب نیست از نگرانی تب کرده.
حالش بهتر بشه میگم بیاد..

دروغ هم نگفته بود افرا تب داشت، تب از دست دادن او را... سیاوش تا آمد چیزی بگوید. مشتی به در دستشویی کوبیده شد و کمال گفت:

-زر زراتو تموم کن دیگه الان به گند میدیمون.
سیاوش اعتنایی نکرد و آخرین جملهش را محکم گفت:
-مدیونتم ارسلان.

ارسلان چرخید به چشمان افرا نگاه کرد و جواب داد:
-نیستی.

تماس خاتمه یافت اما نه ارسلان خالی شد نه سیاوش و افرا قدمی جلو آمد و گفت:

-سیاوش بود...؟

ارسلان محکم جواب داد:

-مهم نیست، بریم.

سر سفره ی عقد بودند، ارسلان مردانگی کرده بود و قبل از عقد رضایت داده بود و حالا وقت تسویه حساب افرا رسیده بود. معامله همینطور بود دیگر.

نبود؟

افرا که پشت میز نشست. مادر و پدرش را پشت درها جا گذاشته بود و تنها آمده بود. حتی گوهر و ارمیا و اردیان هم نیامده بودند و گوهر پر طعنه گفته بود یک روز سیاوش

شوهرش را از او گرفته و حالا افرا آمده پسرش را بگیرد و حتی گفته بود مرده شور این دوستی اش را ببرند که زندگیش را پایمال کرده است. این چه عروس و دامادی بود کهسفره ی عقدشان اینطور رنگ ماتم داشت؟ به جای همه ی اینها وکیل هر دو نفر آنجا بودند و عاقد رو به افرا کرد و پرسید:

-پدرتون تشریف ندارن؟

ارسلان آمد به جای افرا جواب بدهد که جواب افرا شلاق شد توی صورت ارسلان و تا عمق جانش را سوزاند:

-به اذن ولی نیاز ندارم، ازدواج دومه. همسرم بیشتر از هشت ماه که توی زندان، ملاقات شرعی هم نداشتیم اگه نیاز به تست بتاست. تست بدم...

با همین چند جمله ی افرا تمام جان ارسلان یخ کرد و دستش روی زانو مشت شد..... « به اذن ولی نیاز ندارمازدواج دومههمسرم بیشتر از هشت ماه که توی زندانملاقات شرعی هم نداشتیم اگه نیاز به تست بتاست. تست بدم...» صداها به طرز عجیب توی سرش اگو میشد چه میگفت این دختر قالی باف؟ داشت از کدام ماجرا حرف میزد مگر او چند روز محرم سیاوش بود که حالا از تست بتا حرف میزد؟

جواب آقای مجیدی به عاقد خط بطلان بود به تمامصداهای توی سر ارسلان:

-در زمان زندان بودن همسر سابقشون محرمیتی بینشون نبوده..

افرا باز ضربتی جواب داد:

-محرمیت که به دو خط دعا نیست. هست حاج آقا!..

سر ارسلان به سمتش شتاب برداشت و گفت:

-محرمیت رو دو ساعت دیگه بهت حالی میکنم خوشگلم.

چشمان افرا بسته شد و ته دلش یک حفره کنده شد، حفرهای که یک سرش میرسید به حفرهای که در قلب سیاوش کنده شده بود. وقت تسویه حساب عجیب تلخ و دردناک بود و عمق جاننش را میسوزاند. دروغ نبود که بگوید از این لحن پر از تهدید ارسلان نترسیده، ترسیده بود، بد هم ترسیده بود. ارسلان صبحش شرط کرده بود که روز بعد مثل دو عروس و داماد معمولی لباس عروس میپوشند و کت و شلوار دامادی بر تن میکنند. عکس میگیرند شادی میکنند و به درک که حتی اگر مراسمی هم ندارند. خودشان دو نفر میروند و یک شام عاشقانه میخورند بعد درهای زندگی را به روی خودشان باز میکنند.

ارسلان صبح قبل از رضایت شرط کرده بود یک زندگی واقعی میخواهد نه بازی و الک دولک بچگی و افرا با چشم گریان تمام شروطش را قبول کرده بود و حالا موعد عمل کردن به شروطش بود که افرا یکهو گفت:

-من یه شرط دارم. البته اگه حق شرط گذاشتن داشته باشم.

ارسلان به نیم رخش نگاه کرد که حتی نمیخواست او را مهمان نگاهش کند و آرام گفت:

-بگو...

-میخوام تا وقتی که همسرم از زندان نیومده بیرون مراقبت از مادرش به عهده من باشه و برای این کار محدودیت نداشته باشم.

جو بینشان مثل جو یک خانه ی بود که مردهای را آورده بودند تا آخرین وداعش را با خانه و زندگی اش بکند.. ارسلان سرش را توی گوش افرا فرو برد تا چیزی که میگوید را کسی جز خودشان نشنود: -همسرت؟

پوزخند زده و ادامه داده بود:

-بلند بگو همسر سابقم تا قبول کنم.

دست افرا شروع به لرزیدن کرد، آنقدر که لرزشش از چشم ارسلان پنهان نماند و دلش بند شد به بند دست لرزان افرا و بی اراده دست گذاشت روی دست افرا و دستش را میان دستش فشرد و گفت:

-هر چی همسرم میخواد رو براش بنویسید توی عقد نامه..

لرزش دست افرا بیشتر شد و فشار دست ارسلان بیشتر و هیچ کدام نفهمیدند از این تماس دستهایش است که لرزش بی امان دست افرا ادامه دار شد یا نه؟ عاقد خطبه را خواند و اشک صورت افرا را شست، کسی بالا سرش قند نساییده بود، کسی برایش آرزو خوشبختی نکرده بود، حتی پدر و مادرش هم نیامده بودند تا خون بست شدن دخترشان را ببینند، او دلش برای هیچ کدام اینها خون نبود بلکه دلش برای آن عقد آریایی که میان خودش سیاوش یک روز خوانده بودند، برای آن «وفادار تو خواهم ماند در هر لحظه و هر جا» خون بود. به راستی که او

وفادار سیاوش بود حتی اگر هزار بار این چینی به مسلخ میرفت. وقتی از در محضر بیرون آمدند که افرا گیج از آنچه اتفاق افتاده با سری که روی تنش سنگینی میکرد رو به ارسلان کرد و پر طعنه پرسید:

- خودکارتون به امشب رو میتونه بره پیش مامان شکوفه.

ارسلان خیره نگاهش کرد و او اعتنایی به اشک روی صورتش نکرد و باز ادامه داد:

- آخه خودت گفתי میشم خودکار توی جیبت. حالا این خودکار باید چی کار کنه...

ارسلان هنوز خیره نگاه میکرد و او هنوز بی صدا اشک میریخت. ارسلان دستش را پیش برد و میچ دست افرا را به دست گرفت و با قدمهای محکم او را به دنبال خودش کشید. در ماشین را باز کرد و بدون هیچ حرفی او را وادار به نشستن کرد بعد خودش پشت فرمان نشست و دستی روی صورتش کشید و کلافه گفت:

- کاش بفهمی حاضرم واسه همین خودکاری که تو میگی جونمم بدم....

افرا پر بغض جواب داد:

- اسم این کارت معامله بود دیگه نه... ازدواج که این شکلی نمیشه؟

ارسلان مثل کسی که کاسه ی صبرش تمام شده باشد یکهو عربده کشید:

- ازدواج چه شکلی میشه سیم تلفنی که یکت به دو نرسیده بری زیرش بخوابی و جلوی

عاقده توی صورتم بکوبی که زنی و یه قدم از من بی همه چیز جلوتر؟

افرا ترسیده خودش را عقب کشید و ارسلان ماشین را روشن کرد و تیکآف کرد و باز

فریاد کشید:

- ازدواج چه شکلی میشه که من خرترا از خر حاضر میشم با پس مونده قاتل بابام

برم زیر یه سقف چون جونم واسش در میره؟

چرخید توی بزرگراه و با سرعت تمام میان ماشینها ویراژ داد و کماکان فریاد زد:

-به اندازه کافی گند زدی به اعصابم...یه امشب رو زبون به دهن بگیر محض رضای خاطر اون همه سالی که من خفه خون گرفتم و تو توی رنگرزی حرف زدی...یه امشب رو رفیق باش، زن سیاوش! زن سیاوش توی گوش افرا اگو میشد و احساس میکرد خائنترین زن دنیاست که حالا نام دیگری میان صفحه ی شناسنامه اش نوشته شده. ارسالان که سکوت کرد، حق هقهای افرا که تمام شد وقتی به خودشان آمدند که مقابل خانه باغ دار آباد بودند و قفسه ی سینه ی ارسالان تند تند بالا و پایین میشد و افرا جرئت باز کردن در ماشین را هم نداشت. چند دقیقه به همین حال گذشت که ارسالان دست افرا را توی دستش گرفت و لب زد:

-من بهت صدمه نمیزنم افرا اینو یه بار دیگه هم بهت گفتم. از یه ساعت قبل تو دیگه زن سیاوش نیستی خواهش میکنم به اون خطبه ی عقدی که بهش دوزار اعتقاد نداری احترام بذار. این تنها چیزیه که ازت میخوام.

بعد دست افرا را بالا آورد و گفت:

-برو، امشب با خودت حلش کن این ماجرا رو فردا که میان دنبالت دیگه بینمون طعنه نباشه افرا بذار بینمون احترام باشه...احترام!

خم شد و در ماشین را برای افرا باز کرد و با همان صدایی که از فرط خشم و عصبانیت و فریاد دو رگه شده بود گفت:

-مراقب خودت باش عزیزم!

چقدر این عزیزم گفتنهای ارسلان درد داشت و چقدر توی سینه ی افرا غم نشسته بود. وقتی صدای ماشین ارسلان دل خیابان را شکست که افرا سرش را روی پاهای مامان شکوفه گذاشته با تمام وجود گریه کرد و گفت:

-این تنها کاری بود که میتونستم برای سیاوشت بکنم مامان، تو رو خدا تو منو درک کن... پای جون سیاوش وسط بود....

قطره اشک شکوفه روی موهای افرا ریخته شد و دستش تکان کم جانی خورد، افرا قرار کرد که تا صبح سر روی زانوهای او بگذارد و به احترام فکر کند و تمام کند خاطره ی سیاوشی را که حالا برایش با یک خطبه تمام شده بود.

افرا

باور بعضی حوادث مثل باور دنیای بعد از مرگ سخت است، میدانی هست، میدانی یک روز رخ میدهد اما امان از شک. باور نمی‌کردم ارسلان بتواند با من چنین معامله ای بکند و مدام به خودم به تک تک لحظه های رفاقتمان شک می‌کردم و از بینشان نمیتوانستم ارسلانی که شبیه به این ارسلان باشد را پیدا کنم. تمام شب را در آغوش مامان شکوفه خوابیدم و باور نکردم من از زن سیاوش بودن، از عروس محمد بودن تبدیل شده ام به خون بستی که ارسلان وعده داده بود همان روز میبردش. آنقدر گریه کرده بودم که دست آخر مامان شکوفه از باغ چشمان همیشه گویایش مروارید چیده به قلبم داده بود که من یک زن عاشقم نه خائن. جرئت رفتن به طبقه ی بالا را نداشتم، صدای من و سیاوش از پس دیوارها گوش دلم را کر میکرد و من چقدر ناتوان بودم در مقابل تقدیر. چشمان به خواب نرفته ام وقتی هوشیارتر شد که صدای پیچیده شدن ماشین ارسلان در حیاط خانه باغ، سقف خانه باغ را روی سرم فرو ریخت و من متعجب شدم چطور شرمش نشد با

ماشینش تا پای جنگل های افرا آمد و از خجالت نمرد؟ دستم را روی چشمان پف کرده از اشکم کشیدم و مثل شیری که به قلمرواش حمله شده باشد شالم را روی سرم انداختم. دیگر نگاه ارسلان بر ایم پاک نبود، نگاهش مثل زباله های ریخته شده دور سطل زباله ی یک پارک شلوغ کثیف بود. پله ها را دوتا یکی پایین آمدم و مقابل ماشینش ایستادم با خشم به فرشته پرستار مامان شکوفه نگاه کردم و گفتم:

-کی بهت اجازه داد در رو باز کنی؟

فرشته به من من افتاد و ارسلان از ماشین پیاده شد و رو به فرشته گفت:

-برو مامان رو آماده کن باید...

سرم به سمت ارسلان چرخید و فریاد کشیدم:

-از خونمون برو بیرون...

زیر لب «خونمون» را زمزمه کرد و تای ابرویی بالا داد:

-افرا و داد زدن؟

چشمانش کاسه خون بود و اگر نمیشناختمش بدون شک فکر میکردم تا صبح شات شات بالا رفته اما... من مگر ارسلان را میشناختم؟ نه من دیگر ارسلان را نمیشناختم، ارسلان با من قرنهای فاصله داشت. قلبم پر بود از خشم و نفرت و کینه... قلبم شده بود کوه غم و حالا از میان واژه هایی که دیگر در کنترل من نبودند، از میان لبهایم بیرون میریخت دستانم را جلوی ماشینش به طرفین باز کردم.

-نکنه میخوای اینجا رو هم غصب کنی؟ آره؟ یه اینجا مونده که بدزدی و فکر کنی

زدی و بردی؟ چقدر بوی لجن میدی ارسلان..

مگر نه اینکه مرا از سیاوش دزدیده بود؟ هان؟ کارش با دزدی چه فرقی داشت؟
 ارسلان دستش را روی موهای کوتاهش کشید و پوزخندی روی لبش نقش بست و یک
 قدم که نه چند قدم جلو آمد و من رو به فرشته فریاد زدم:

-کجا داری میری؟

-خانم دارم میرم مامان...

-غلط میکنی!!

بعد به سمت ارسلان چرخیدم و گفتم:

-اگه نری بیرون زنگ میزنم ۰۰۱!

ارسلان شانه به شانه ام ایستاد و دستش نشست پر شالم و همانجا مشت شد و هم
 زمان که شالم را از سرم میکشید پر خشم گفت:

-چادرت رو بردار باید ببرمت جایی... تا من با مامان شکوفه حرف میزنم وقت

داری به ۰۰۱ که سهل به اف بی آی هم زنگ بزنی..

قدم بعدی را جلو رفت و شالم را با خودش کشید. او آرام شالم را کشید اما من محکم
 زمین خوردم آنقدر محکم که مطمئن شدم صدای خرد شدنم به گوش سیاوش هم رسید.
 آن لحظه اما چقدر از خودم، از زن بودنم، از ناتوان بودنم متنفر شدم... ارسلان پله های
 خانه را بالا رفت و رو به فرشته گفت:

-خودم آماده اش میکنم.

وسط جنگلهای افرا ایستادم و اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود چند ورق قرص مرا میکشت و خیال ارسلان را از رسیدن به پسمانده ی سیاوش راحت میکرد؟ همانطور که داشتم به طروق مختلف خودکشی را ورق میزدم رسیدم به مامان شکوفه ای که ارسلان نشانده بودش روی ویلچر و داشت از سوی دیگر پله ها

پایین میامد. مرداد نحسی بود. هم هوایش گرم، بود هم داغ دل من گرم. مامان شکوفه از کنارم که رد شد، اشک چشمم را که دید آرام پلک زد و خودکشی رنگ باخت. مامان شکوفه تا آمدن سیاوشم به من نیاز داشت. آخ سیاوش آخ سیاوش که رویاهایمان را ارسلان به تلی از خاک تبدیل کرد. یک بی وجودی پاره ی تنمان را برد و من و سیاوش توانش را دادیم. دیگر توان راه رفتن نداشتم ارسلان حتی سرش را نچرخاند مرا ببیند مامان شکوفه را سوار ماشین کرد و گفت:

-نیم ساعت دیگه آماده باش.

هشدارهایش را داد و بعد انگار از میان نگاه مامان شکوفه که به او خیره بود خطی را خواند و زیر لب لاله الا الهی گفت و مامان شکوفه را برگرداند روی ویلچرش و با او رفت سمت ته باغ و من همانجا ایستادم و ایستاده مردن را تماشا کردم.

اولین کاری که ارسلان کرد این بود وقتی جای مامان شکوفه را ثابت کرد روی زانو خم شد و سرش را گذاشت روی پاهای مامان شکوفه. ارسلان سرش را گذاشت اما من خجالت کشیدم. نتوانستم آنجا بایستم و آزار و اذیتش به حریم خانه ام را ببینم و تندی پله ها را بالا رفتم و لباسم را پوشیدم دیگر یک لحظه هم نمیتوانستم آنجا باشم و ببینم ارسلان چطور همه ی ما را به بازی میگیرد. همانطور که یک به یک وسایل کوچکم را توی کیف پرت میکردم از پنجره نگاهم به ارسلان کشیده شد عقب و جلو میرفت دستش را بالا و پایین تکان میداد و با

مامان شکوفه حرف می زد و دست آخر نشست و از جیب کتش یک چیزی که من از آن فاصله نفهمیدم چیست بیرون کشید و به مامان شکوفه نشان داد.

لرز تن مامان شکوفه را از همان فاصله دیدم و نفهمیدم کی پنچره را باز کردم و فریاد زدم:

-مامان...

اینبار صدای بغض دار ارسلان مرا حیرت زده کرد که فریاد زد:

-توی این خونه یه آلبومه ورش دار بیار...

نه! من هرگز آلبوم خاطره هایمان را به ارسلان نمیدادم که باز عربده کشید و حرفش را تکرار کرد و فرشته ترسان مقابلم ایستاد و گفت:

-افرا خانم. شکوفه خانم حرفش رو تایید کردن..

سرم را به طرفین تکان دادم و بدون مکث به سمت مامان شکوفه رفتم مقابلش ایستادم و فقط نگاهش کردم و مامان شکوفه پلک زد و با پلک زدنش خروار خروار اشک از چشمش پایین ریخت. به سمت ارسلان برگشتم و گفتم:

-داری چه غلطی می...

حرف توی دهانم ماسید، صورت ارسلان را اشکشسته بود. نگاهی به ساعت مچی دستش انداخت و گفت:

-داره دیر میشه برو آلبوم رو بیار...

فرشته آلبوم به دست پشت پنجره ایستاده بود. سرم را تکان دادم و فرشته با آلبوم نزدیک شد و من عمدا آلبوم را از صفحه ی آخرش باز کردم. آخر آخرین عکسش من بودم. آخر عکسهای اسپرت قبل از عروسیمان بود. لباس تنم

آنقدر نا متعارف بود که ارسال کوتاه چشمانش را ببندد و من وسط درد عمیق قلبم یک ذره دلم خنک شود و او تند تند آلبوم را ورق بزند و فریاد بزند:
-برو آماده شو.

-آلبوم رو بده برم یه وقت فکر دزدی از اینم به سرت نزنه.

یک لحظه فراموش کرد کجا ایستادهایم و من به او چه گفته ام شاید هم مرا با سیاوش اشتباه گرفت که مشت محکمی به سرشانه ام زد و همزمان عربده کشید:
-برو گفتم!

ضربه اش آنقدر محکم بود که قفسه ی سینه ام منبسط شد و احساس کردم قلبم از سینه ام بیرون ریخت...قدمی به عقب رفتم و پخش زمین شدم.

ارسلان تازه به خودش آمد آلبوم از دستش روی زمین افتاد و به سمتم خیز برداشت و مامان شکوفه هق زد. ارسالان با همان صدای رو به زوالش نامم را صدا زد:
-افرا جان...

قفسه ی سینه ام تند تند بالا و پایین میشد. محکم

روی صورتش دست کشید و چشمانش پر و خالی شد و نفهمیدم حال کدامان گریه دارد. من؟ سیاوش؟ ارسالان؟ یا مامان شکوفه؟ حال هر کدامان به اندازه های درد داشت که شاید سالها زمان میبرد این زخم مرمت شود اما هرگز جای اسکار آن از روی جانمان

نمیرفت. این زخم حتی اگر دلمه میبست باز زشت بود و زننده. خودم را از کف خانه باغ جمع کردم. وقتی چادر را روی سرم میانداختم حتی فکرش را نمیکردم مقصدمان کجاست، اگر میدانستم که قلم پاهایم را وسط همان خانه باغ خرد میکردم و سوار ماشین سیاوش نمیشدم. آلبومی که یک عکس از آن کم شده بود راتوی قفسه گذاشتم و کلیدش را برداشتم و رو به فرشته تایید کردم دیگر حق ندارد در را به روی کسی جز من و مامان باز کند و او تند تند سر تکان داد و من با قلبی شکسته و سینه ای مجروح سوار ماشین ارسلان شدم. وقتی مقابل اوین ماشین روی ترمز زد به هر چیزی فکر میکردم جز خداحافظی با سیاوش.

ناباور خیره به ارسلان شدم و به التماس افتادم:

-ارسلان جان باشه هر چی تو بگی...قربونت برم من غلط کردم چیزی گفتم اصلا...بیخشید.

عضلات صورتش مشت شد و خیره به جاده ی مقابلش شد و من درد قفسه ی سینه ام را فراموش کردم و دستم را به سمت دستش بردم و لرزان روی بازویش بند کردم و گفتم:

-خب؟ باشه..باشه..اصلا دیگه نمیروم پیش مامان شکوفه...اصلا هر چی تو بگی...تو رو خدا ارسلان.

صورتم پر از اشک بود و نیم رخ ارسلان هر لحظه بیشتر توی هم میرفت .

-ارسلان به خدا من نمیتونم...

آرام گفتم:

-هنوز توی شناسنامه ات چیزی ثبت نشده یه امروز رو به زور از محضر دار وقت گرفتم... امروز نری دیگه نمیتونی بری دیدنش... برو افرا... واسه خودش خوبه از خودت بشنوه...

-تو رو خدا ارسلان یه کاری بکن، به خدا من نمیتونم... من

صدای شکستن بغض توی ماشین پیچید:

-نکن اینطوری افرا... تموم میشه این روزها....

در ماشین را باز کرد و پیاده شد. در سمت من را باز کرد و مرا پیاده کرد:

-آدم زنش رو نمیفرسته واسه خداحافظی... برو زن سیاوش برو بدون حلقه ات بیا.

نگاهم روی حلقه ام ثابت ماند و همان موقع مامان زنگ زد و من هق زدم و او پشت گوشی هزار جور خط و نشان برای ارسلان کشید. خط و نشان هایی که همه و همه اش تو خالی در آمد. ارسلان تا در اصلی زندان مرا همراهی کرد و من از خدا مرگ خواستم. پشت شیشه نشستم و سرم را بالا نیاوردم. تاب دیدن نگاهش را نداشتم. نگاهش با تمام دلخوری های کهقبل ترهایش گفته بود حق ندارم پایم را آنجا بگذارم ولی برای دیدنش، گرم بود و پر شور. نگاهش سیاوش بود اگر تقدیر میگذاشت. تمام جانم میان رگهای برجسته ی دستش جمع شده بود. همان دستانی که یک روز دستم را میان مشتش گرفت و گفت «بدون تو دنیا دلیلی واسه قشنگی نداره» و من میان همین جمله ی پر مهرش هزار بار زنده شده و مرده بودم. حالا اگر از زخم سینه ام را میفهمید چه میگفت؟ چه ها میکرد؟ چند ثانیه به من سر به زیر

نگاه کرد نمیدانم فقط میدانم داشتم می مردم تا نگاه پر مهرش را جواب بدهم و یک رینگ سرد و سنگی که یک روز به تمام جانم جان بخشیده بود حالا شده بود حناق و مانده توی راه نفسم و کش آمده بود تا عمق چشمانم و رَمقم را برده بود. دستم میلرزید جانم هم همینطور. صدای ارسلان تمام تنم را میلرزاند و توی گوشم پژواک میشد «آدم زنش رو نمیفرسته واسه خداحافظی... برو زن سیاوش برو بدون حلقه ات بیا.....» رفته بودم روی گسل جدایی ها تا او باشد و به تمام سیاوش ها دنیا عاشقی را یاد بدهد. دنیای ما جنس دوست داشتنش فرق میکرد هر کدام یک

مسیر را میرفت اما تهش میرسید به یک چیز، فدا شدن. او فدا شده بود تا خانواده معنی داشته باشد و نشسته بود جایی که جایش نبود و من حالا آمده بودم فدا شوم تا او باشد و قصه ی افرایبی که رفتند تا سیاوش ها عاشق بمانند. آینه های نبود که خودم را ببینم. آینه ی چشمانش را هم که از دست داده بودم اما ندیده میدانستم رنگ از رویم که نه از جانم رفته است. دیدنم شوکه اش کرده بود آخر شب قبلش ارسلان به او گفته بود هفته ی بعد به دیدنش میروم و او حالا چشمانش پر بود از دلتنگی و اشک شوق رهایی از مرگ. دستش به سمت گوشی رفت و من مردم. ای کاش دیرتر گوشی را برمیداشت.

ای کاش مرا آنقدر زود به رها کردن دعوت نمیکرد .

مردد و لرزان از این به تنگ آمدن روزگار، گوشی را برداشتم و او اول نفسش را رها کرد. فقط خدا میداند من چطور غرقش شدم و نشدم او آرام گفت:

-اووووف، بین چادر چه بهش میادا!

قسم خورده بودم اشک نریزم اما کفاره شکستن کدام قسم جدایی است؟ کفاره ی شکستن قسم جدایی شد خدا!!

-نگا نگا اومده جلوم نشسته بعد نگام نمیکنه نمی دونه له له میزنم واسه اون سیم تلفنهاش و اون جنگلی هاش که قسم میخورم الان شده رنگ رنگین کمون...

خونبست بودم، من میدانستم او نه. ارسال افتخار داده بود خودکارش را برای یک روز رها کند تا خودش برود تقدیرش را شده با اشک و خون بنویسد. اشک از چشمانم شره کرد. دستم لرزید پای احساسما احساسمُ سر خورد وسط حوض حیاط خانه یمان و شکست. پای احساسم میان شانه هایی که لرزید و صدایی که بغضش شکست و قلم شد شکست و او صدایش لرزید:

-افرا...

انگار فهمید بینمان دیوارها قد علم کرده که اینطور نامم را صدا زد. کدام صوت است که بتواند وسعت اندوه صدایش را به تصویر بکشد؟ هست؟ اصلا جهان من دارد چیزی که بگوید میان آن افرا گفتنش آسمان هم گریه کرد؟ ابر بارید جنگل باران خورد و رنگین کمان گریه اش گرفت؟

مستم را باز کردم و بدون اینکه نگاهش کنم بدون اینکه بینم غم چشمانش چطور مرا مثله میکند.

رینگ ساده و دوست داشتنی ام را روی میز گذاشتم و اینبار صدای او مُرد، تا به حال صدای یک مُرده را شنیده اید؟ من صدای مُرده اش را شنیدم، به خدا قسم که شنیدم، شنیدم... شنیدم....

-من رو نگاه کن افرا...

گوشی از دستمدستم^۱ سر خورد. سالن شلوغ بود و پر همه، هر کسی چیزی میگفت، یکی میخندید، یکی اشک میریخت، یکی دعوا میکرد اما آن لحظه که گوشی از دستمدستم^۲ سر خورد جهانم را سکوت پر کرد و صدای نفسهایش شد تمام جهانم.

-گفتم منو نگاه کن. با توام افرا!!!!!!...

عصبی، عصیانگر و پر خشم داد زد و نامم را خطاکارانه صدا زد و من بلند شدم. افرای او نبودم که بمانم، شده بودم خودکار توی جیب ارسلان.

عشقش میکشید مرا با خودش میبرد عشقش نمیکشید رهایم میکرد میان تنهایی. پای احساسم شکسته بود لنگ بودم و این را سیاوشم نمیدید اما خدا که میدید. با همان جفت پاهای شکسته شده سکندری خوردم و روی میز افتادم و او گوشی را پرت کرد روی شیشه و محکم روی میز کوبید و فریاد زد:

-افرا!!!!!!

چادرم را رو سرم کشیدم. پاهای شکسته ام را جمع کردم. او تردید نکرد و با سر توی شیشه رفت و خون دنیايم را پر کرد. حالا کنار پاهای شکسته و سینه ی زخمیام سر شکسته ی سیاوش هم بود که باید جمعش میکردم و میبردم جایی که فقط خدا باشد و زخم های که هرگز بسته نمیشوند.

پای جان سیاوش وسط بود و من هرگز ارسلان را نمیبخشیدم، هرگز. اگر هزار بار میبردم و باز به دنیا میامدم باز ارسلان را نمی بخشیدم...

سرش را در درمانگاه زندان بخیه میزدند اما خون از قلبشقلبش^۱ شره میکرد. دکتر درمانگاه مدام غر میزد که دست از این دست حماقت ها بردارند اما او که نمیدانست درست روز بعد از رهایی از اعدام آرام جانش آمده و جانش را با دستان لرزان و چشمان آبدارش گرفته و رفته بود. او که نمیدانست حلقه ی دار گاهی میتواند یک رینگ ساده باشد که پشت شیشه جا میماند و تو دستت از همه دنیا خالی است.

تنهاترین تنهای شهر بود، مردی که نشسته بود روی صندلی چرک درمانگاه زندان و دکتر زندان کوک های نامنظمش را روی سر او میزد و خبر از دلش نداشت و کاش دستش پیش میرفت و قلب او را که پاره پاره بود از جبر روزگار بخیه میزد.. پسر جوانی که دستیار دکتر بود بی توجه به توپ و تشرهای دکتر زیر لب شعری را زمزمه میکرد که وصف حال او بود و صداها توی سر زخمی اش اگو میشد...عشق تو خوابی بود و بس، نقش سرابی بود و بس ...این آمدن این رفتنم رنج عذابی بود و بس...» نگاه خیس افرا یک لحظه، حتی یک لحظه از جلوی چشمش دور نمیشد و مدام توی سرش فکرهای رژه میرفت که حتی چرخیدنش میان افکارش خورش را به جوش می آورد چه برسد به حقیقی بودن آنها. صدای پسر جوان دیوار دلش را

سوراخ میکرد...» در بزم من شکستهای ...در کام او نشسته اینوشی تو بر سنگین دلان ...زهری به کام خستگان ..» میان صداهای توی سرش صدای ارسلان به اوج خودش میرسید «تسویه کردم باهات نگران نباش!» نه باور نمیکرد. محال بود تاوان جان او را تن و روح افرا بدهد. حالا کار دکتر تمام شده و پسرک باند را دور سرش میچرخاند و صدای زمزمه وارش توی گوش او هزار بار بیشتر از قبل اگو میشد. «من همان اشک سرد آسمانم

...نقش دردی به دیوار زمانم ... بی سرانجام و بی نام و نشانم چون غباری به جا از کاروانم ... چون غباری به جا از کاروانم...» ارسلان نامرد بود درست، بی معرفت بود درست، اما او ناموسش را دست همان نامرد بی معرفت امانت داده بود و مگر میشد باور کند؟ سرش را بی فکر به چپ و راست تکان داد و درد در مغز استخوانش ریشه دواند و دکتر تشر رفت و او به سمت دکتر برگشت و پسر جوان خط آخر شعرش را بلند خواند «تنهاترین تنها منم....»

سرگشته و رسوا منم، آه ای فلک ای آسمان! تا کی ستم بر عاشقان؟ ... بشنو تو فریاد مرا ... آه ای خدای مهربان...» یک لحظه مکث کرد و مرد جوان در نگاهش خیره شد و شعرش را تلخ تمام کرد «عشق تو خوابی بود و بس، نقش سرابی بود و بس، این آمدن، این رفتنم، رنج و عذابی بود و بس...» نفس بریده اش از نگاه پر درد پسرک بریده تر شد و نگاهش رنگ خشم گرفت، سر به سمت دکتر چرخاند، آنقدر در نگاهش خشم و عتاب بود که نمیتوانست التماس را جا بدهد و با همان صدای زخمیش گفت:

-من باید به زنگ بزوم..همین الان.

دکتر چپکی نگاهش کرد گفت:

-تو برو دعا کن نبرنت انفرادی، تلفن پیش کش!

دستش مشت شد و سرش را بی فکر محکم به چپ و راست تکان داد انگار میخواست دور بریزد این فکریایی که جانش را نشان رفته بودند را، درد در تمام جانش پخش شد اما او به یک تماس نیاز داشت قبل از آن انفرادی که میدانست حتما یقه اش را میگرفت. بلند شد و دست مشت شده اش را روی دست دکتر گذاشت و فقط ملتمس نگاهش کرد. افرا

زمین خورده بود، درست جلوی چشمش و حلقه را روی میز جا گذاشته بود. نگاه خیسش را دیده بود و چادری که روی صورتش کشیده بود با او حرف میزد، افرا شرم حضور داشت و از خیره شدن در چشمان او طفره میرفت، وای اگر آنچه فکرش را نمیکرد دامنش را گرفته بود آن وقت او میماند و سلول به سلول تنی که یک مبارزه ی مردانه را میطلبید. نفهمید چه شد اما وقتی به خودش آمد که کارت تلفنی توی دستش بود و دکتری که با تاسف سرش را تکان میداد.

آمد شماره بگیرد دستش بی هوا پی شماره ی افرا رفت اما انگشتانش مکث کرد و روی صفحه مشت شد و اینبار بدون فکر شماره اردیان را گرفت. تا وقتی صدای اردیان توی گوشی بیچد مرد و زنده شد.

-بله!

بله ی اردیان محکم بود و او دل خوش کرد به اینکه اردیان به او دروغ نمیگوید:

-افرا چی کار کرده؟

صدای اردیان یکهو تحلیل رفت و نامش را آرام زمزمه کرد:

-سیا...

فریاد زد:

-گفتم بهت افرا چه غلطی کرده؟

سکوت اردیان که کش آمد سر زخمی اش را به دیواره ی کنارش کوبید و عربده

کشید:

-ناموس دارید شما؟

صدای اردیان میان بغضش گم شد:

-نگو اینو....

داشت می مُرد .خون از زیر باند کثیف و نامرتب دور سرش روی صورتش چکه کرد و راه چشمش را بست و او دعا کرد ای کاش راه نفش بسته میشد.

میان صداهای درهم توی سرش صدای پسرک توی گوشش به اوج خودش رسید »
تنهاترین تنها منم....

سرگشته و رسوا منم ...آه ای فلک ای آسمان، تا کی ستم بر عاشقانبشنو تو فریاد مرا آه ای خدای مهربان...» دستش را روی گلویش گذاشت، انگار ساعتها عربده کشیده باشد راه نفش زخم بود.

زخمی که از قلبش جوشیده و به حنجره اش رسیده

بود .زخمی که میدانست حالا حالاها خوب نمیشد .« عشق تو خوابی بود و بس، نقش سرابی بود و بس،این آمدن این رفتنم، رنج و عذابی بود و

بس...بزاقش را بلعید، سرش را رو به بالا گرفت و چند بار پلک زد و حنجره پاره کرد:

-برو به ارسلان بگو دعا کنه نیام بیرون...

-مراقبشم سیا..

حالا گوشه‌هایش چیزی جز زمزمه ی پسرک نمیشنید، پسرکی که چشمان پر دردش با او حرفها میزد...» من همان اشک سرد آسمانمنقش دردی به دیوار زمانم ...بی سرانجام و بی نام و نشانم...

چون غباری به جا از کاروانم ... چون غباری به جا از کاروانم». مشتی به دیوار کنارش
کوبید:

-خفه شو بی وجود! دیدم مراقبتت رو، من واسه اشک خواهرت تا پای مرگ رفتم
زنم رو بهتون امانت دادم بی وجودا.....

اردیان دلخورانه نامش را صدا زد:

-سیاوش...

نه ادامه ی این مکالمه در توانش نبود کارت را بیرون کشید با دستانی مشت شده به
دیوار کنارش کوبید. صدای فریادش کریدور را پر کرد که یکهو بیهوش روی زمین
افتاد. سقف سالن دور تا دور سرش میچرخید و او دعا میکرد خدا همان دم جانش را
بگیرد و شاهد این نباشد که جانش، به تقاص جان او جان داده.

همان لحظه پشت درهای بسته ی زندان دختری پاهای رفتنش را کسی از او گرفته بود و لبه
ی جدول پشت به در نشسته بود و ارسلان هر چه نگاهش میکرد و دست به سمتش دراز
میکرد او دست پس میکشید و سرش را به طرفین تکان میداد و چادرش را روی سرش
میکشید و میگفت:

-سرش ترکید.

هق هق داشت نفسهایش و مرد مقابلش داشت میان نفسهای بریده ی او میمرد و یک
انگشتر یاقوت نشان، توی جیب کتش به تمام دلشوره هایش دهن کجی میکرد و یک
عکس میرفت که او را تا نابودی بکشاند. هنوز میان عدم و باور دست و پا میزد.

هنوز باور نکرده بود دست سیاوش از قتل پدرش پاک است و همین او را به زوال میکشاند. زوال اینکه نکند با جان پدرش به معامله رفته باشد؟ هنوز درک درستی از وقایع اطرافش نداشت و حجم اطلاعات مغزش لحظه به لحظه بیشتر میشد، آخ از قلبی که انگار به ناکوک زدن عادت کرده بود. لب جدول کنار افرا نشست و آرام گفت:

-بمیرم برای سرش...

قلبش سوراخ شد و انگار حفرهای در قلبش کردند و او را تا اشکهای ارمیا کشاندند. ارمیایی که خودش رضایت داده بود اما گفته بود «تقاص خون بابا با تو ارسلان...» یک بار دیگر حرفش را تکرار کرد و حفره ی قلبش عمیقتر شد. افرا نه گوش شنیدن داشت نه چشم دیدن، او همه شنیدنی ها و دیدنی ها را دیده بود و حالا توی همان لحظه که خون سیاوش روی شیشه شیشه شیره کرده بود مانده بود و آرزو میکرد ای کاش میشد زمان را به عقب کشاند و او اینبار نه دل به سیاوش میداد نه عاشقی ارسلان را باور میکرد میرفت و در تارک زندگی گم میشد تا هیچ سیاوشی قربانی عکس توی جیب ارسلان نشود و هیچ افرای ایستاده نمیرد. افرا زانوانش را بغل کرد.

اشک کجا؟ رسما داشت های های گریه میکرد.

ارسلان مثل او زانوانش را به آغوش کشید و سر

روی زانو گذاشت و صدای هق هقشان خیابان را طی کرد و صدای ترمز ماشین داریوش میان بغضش خش انداخت و افرا سر بلند کرد. چشمانش تار میدید، آدمهایی که مقابلش ایستاده بودند هم بودند هم نبودند. افرا پدرش را دید که با خشم از ماشین پیاده شد و صدای فریادش خیابان را پر کرد و سر هر عابری به سمت دو زن و مردی که لب جدول نشسته بودند چرخید و صدای فریادهای داریوش جان ارسلان را گرفت. هر دو بلند شدند

پای افرا سست شد و ارسلان دستش را گرفت و داریوش یکهو فراموش کرد کجا ایستادهاند دستش روی یقه ی ارسلان مشت شد و دیوار زندان تکیه گاه قلب ناکوک ارسلان شد. کسی به اشک روی گونه ی ارسلان بها نمیداد و کسی به درد توی سینه اش نگاه نمیکرد حالا و در این لحظه فقط افرا مهم بود حتی برای خودش هم افرا مهم بود.

داریوش که فریادهایش را کشید. تهدیدهایش را که کرد دست افرا را توی دست گرفت و فریاد زد:

-توی دادگاه میبینمت.

ارسلان دست روی قلبش گذاشت. پاهای شکسته ی

افرا روی زمین کش میآمد و پدرش پشت سر هم هتاکی میکرد به اوایی که دست روی قلبش گذاشته بود.

افرا انگار سهمش از زندگی با پس دادن حلقه ش تمام شده بود که با همان پاهای شکسته سر جایش ایستاد. سر ارسلان پایین بود و هنوز دستش روی قلبش بود و او، اوایی که پاهای شکستهش را کنار سر شکسته ی سیاوش گذاشته بود حالا باید فکری برای قلب زخمی ارسلان میکرد. پشت دستش را روی صورتش کشید و هق زنان گفت:

-من معامله کردم بابا...

داریوش پر خشم نگاه کرد و نامش را پر عتاب صدا زد:

-افرا!!!!

هق هق افرا تمامی نداشت که همانجا روی زمین نشست. درست وسط آسفالت خیابان و گفت:

-برو بابا....

داریوش پوزخندی زد و گفت:

-غلط کردی معامله کردی!

قدمی پیش آمد و بازوی افرا را گرفت و او را با خودش کشید و اینبار دست ارسلان روی دست دیگر افرا حلقه شد و لب زد:

-بذارید خودش تصمیم بگیره!

داریوش کلافه پوفی کشید و با همان خشم صدایش فریاد زد:

-مگه بچه ی من ماشین که خرید و فروشش کنی؟ ارسلان دست خودش و افرا را بالا گرفت و یکهو دست افرا را ول کرد و با تتمه صدایی که از سینه ش خارج میشد لب زد:

-اگه میخوای بری برو افرا...

این را گفت و یک قدم به عقب برداشت. در آن لحظه اما چشمانش آشناترین چشمان دنیا بود برای افرا که سالها رفاقت را با او مشق کرده بود به همین دلیل بی فکر لب زد:

-سیاوشم...

ارسلان سری به طرفین تکان داد، لرزش چانه اش حالا توی نگاه افرایبی بود که چیزی با مرگ فاصله نداشت:

-کاری به سیاوشت ندارم اگه میخوای بری، برو...

خوش باور از آنچه رخ میداد انگار پاهایش جانی گرفته باشد راست ایستاد و در نگاه ارسلان خیره شد:

-میاریش بیرون؟

ارسلان پشت به افرا کرد و گامی رو به جلو برداشت و داریوش رو به افرا گفت:

-من میارمش بیرون بیا بریم!...

شانه های خمیده ی ارسلان توی چشمان افرا جان گرفت و اشک هایش یک به یک روی صورتش نقش خاکستری زد او با همان چشمان خاکستری اش پشت سر ارسلان گام برداشت و گفت:

-برو بابا...

داریوش بازویش را کشید:

-خودش گفت برو حالت همیشه؟

افرا بازویش را از دست پدرش بیرون کشید:

-من معامله کردم بابا...برو...

بهت و ناباوری در نگاه داریوش نشست بود و حالا ارسلان پشت فرمان نشسته بود صورتش خیس از معامله ی نابرابرش بود که چادر افرا روی زمین افتاد و پدرش را میان همان بهت جا گذاشت و در ماشین او را باز کرد و روی صندلی جلو نشست. ارسلان پیچی به فرمان داد و خیابان خلوت شد از صدای پر دردشان وقتی روی ترمز زد که مقابل یک درمانگاه ایستاده بود. در سمت افرا را باز کرد و دستش را آرام بند بازوی دخترک کرد و گفت:

-افراجان پیاده شو...

افرا نگاه خیسش را در خیابان چرخاند پیاده شد و گفت:

-میخواهی توی زندان بلایی سرش بیاری؟ شانه هایش چفت دستهای ارسلان شد و درد در سینه اش پخش شد و او چشم بست و ارسلان لب زد:

-از ترس جون سیاوش نیا...از اینجا به بعد با دلت بیا...

لب افرا لرزید:

-میخواهی بکشیش؟

ارسلان سری به طرفین تکان داد و آرام گفت:

-من قاتل نیستم زن سیاوش...

تن افرا لرزیدن از سر گرفت و دقایقی بعد وقتی توی مطب دکتر نشستند که ارسلان به دکتر از شرایط سخت روحی افرا میگفت و از سرشانهای که زخمی بود به مشتم او و دکتر برایشان دارو

مینوشت. وقتی که افرا روی تخت درمانگاه آرام خوابیده بود ارسلان از جیب کتش انگشتری را بیرون کشید و یک بار دیگر نگاهش کرد و سرش را ناباور به طرفین تکان داد و گفت:

-راه بیا با دلم سیم تلفنی سیاوش...

افرا همانطور آرام خوابیده بود و او ممنون دکتر بود که قبول کرده و آرام بخش قوی به افرا زده بود و همان هم باعث خوابیدن افرا شده بود...ارسلان سرش را رو به بالا گرفت و

اینبار اشک چشمش بی هیچ واژه‌ای از دیده شدن سر ریز شد و او انگشتر را توی جیبش سر داد و دست روی قلبش گذاشت و لب زد:

-آخ افرا... آخ اگه بدونی اینجا چه خبر!

کف هر دو دستش را روی صورتش کشید و همان دم گوشی موبایلش روی ویبره رفت. صورت خندان اردیان که روی صفحه ی موبایلش نقش بست به این فکر کرد چند وقت است اردیان اینطور از ته دل نخندیده؟ انگشترش را روی آیکون سبز کشید و بعد صدای خش دار اردیان گوشش را پر کرد:

-سیا زنگ زد...

نگذاشت حرف اردیان کامل شود:

-هر چی بهت گفت رو بنویس به حساب من...

-داداش ناموس دزدی بهت نمیاد...

فک ارسلان چفت شد و سعی کرد آرام اما محکم حرف بزند:

-به من همه چی میاد.. الان هم اگه میخوای کاری کرده باشی واسه ناموس رفیقت که شده زن داداشت برو برایش از خونه باغ چند دست لباس بیار به آدرسی که برات میفرستم.

-می فهمی چی کار کردی ارسلان...؟

-معامله اسمش روشه پسر... زوده بفهمی من چی کار میکنم.

-سیاوش به خاطر بیتابی ارمیا چرت و پرت گفت حالته...؟

ارسلان از فرط خشم اینبار چشم بست و نفسش را کلافه بیرون داد و گفت:

-کاسه داغتر از آتش نشو... برو کاری که بهت گفتم رو بکن...

دیگر صبر نکرد جواب اردیان را بشنود تماس را قطع کرد..

سیاوشم این فصل را برای تو نوشتم اما تو نخوان.

وقتی جلوی زندان ارسلان دستم را رها کرد به این فکر کردم غش در معامله که نداشتیم، داشتیم؟ جان در برابر جان رفته بود و تازه من نمیدانستم آن روزها ارسلان به یقین نرسیده است اما میدانستم اگر به حساب و کتاب و دفتر و مشق بود که سر ارسلان کلاه رفته بود چون در محکمه ی ای که شبیه همه چیز هست الا عدل، من نصف تو حساب میشدم اینطور نیست؟ حالا اگر ده برابر تو هم روح و احساس را یدک میکشیدم باز هم نصف تو بودم، نبودم؟ برای بقیه چه اهمیت داشت در کالبد این زن یک روح نفس میکشد که به وسعت کهکشان میماند؟ همه چیز برای من و ارسلان از وقتی شروع شد که خودم را توی هتل دیدم و فهمیدم خبری از خانه نیست. فهمیدم ماجرای من و ارسلان پیچیدهتر از آن است که من بتوانم در نصف روز حلاجی اش کنم. ارسلان شالم را از روی سرم کشید، او آرام شالم را کشید اما من دردم آمد. آنقدر که چشمانم به ثانیه نکشیده پر آب شد. سرشانه ام ضرب شدیدی گرفته بود و دردش قرارم را برده بود.

ارسلان مقابلم ایستاد و بدون اینکه به من رو به زوال توجهی کند مانتوam را از تنم بیرون کشید و خم شد از روی تخت پماد را از توی کیسه بیرون کشید و همانطور که داشت درش را باز میکرد لب زد:

-اون روزی که رفته بودیم دماوند و سها باهامون بود یادته؟

داشت از خاطرات میگفت، از خاطراتی که من میترسیدم حتی با یاد آوریش به تو آرام جانم هتک حرمت شود. آن هم وقتی که دیگر انگشت حلقه ی دست چپم را دوست نداشتم. انگشتی که نشان تو را دیگر به همراه نداشت و من چقدر نفرت داشتم از زل زدن به جای خالی نشانهای تو. ارسال منتظر نشد من جوابش را بدهم خودش ادامه داد:

-تو یه سیخ جوجه بردی خونه واسه اردیان، سرت رو تکون دادی و مثل همیشه دلبری کردی و رفتی. سها پرسید «افرا چرا لب و لوچه اش رو اینطوری میکنه؟». من اخم کردم و گفتم «میمیک چهرهش اینطوریه، عمدا که اینطوری نمیکنه.» سیا ابروهاش رو بالا داد و گفت «کجا میمیک چهرهش اینطوری؟ ناز داره بچه ام... با ناز حرف نزنه میمیره.» حتی ادات رو هم در آورد. مثل تو لباس رو تکون داد و ادامه داد «سیم تلفنی دیگه این کارا رو نکنه همیشه». اون روز به این فکر کردم سیا چقدر نگات کرده بود.

مکت کرد و پماد را روی جای زخم سرشانه ام زد و دستش آرام شروع به ماساژ دادن کرد و گفت:

-من زیاد دیدمت افرا اما تا حالا نگات نکردم.

چیزی درون قلبم فرو ریخت و انقباض عضلاتم بیشتر شد. دست او اما به کارش ادامه داد.

-صبر کن افرا شاید زوال ما روال ما بشه.

زوال ما سبب روال ما میشد یا نه را زمان به ما نشان میداد سیاوشم. نگاه ارسلان که سنجاق چشمان پر آبم شد دستش انگار از حرکت ایستاد که لبانش شروع کرد به واگویه کردن آنچه در قلبش رخ میداد را:

-هیچ کس حالش خوب نیست افرا...

چندبار دهانش را باز و بسته کرد و بعد لب روی هم فشرد و سرش را به طرفین تکان داد و دستش را روی قلبش گذاشت و ادامه داد:

-هیچکی نمیدونه این تو چه خبره ... به هممون زمان بده... به خودت، به من ... حتی به سیاوش.

-چی راجع به من فکر میکنی افرا؟ من اصلا راه صدمه زدن بهت رو بلدم!؟

بلد بود و خبر نداشت.

-اگه واسه سیاوش سیم تلفنی، واسه من ترنجی افرا. وسط یه طرح لچک ترنج، اگه ترنج نباشه چی میشه افرا؟

بهتر از تو طرحها را بلد بود. بهتر از تو میدانست هویت یک فرش لچک ترنج، به ترنج است و من ترنج ارسلان بودم و فرشش بدون من ناقص بود.

ارسلان ملحفه ی تخت را که کنار زد، نفسم رفت اما ارسلان مرا آرام روی تخت نشاند و گفت:

-یه کم استراحت کن.

نفس رفته ام را ندید و ملحفه ی سفید روی تخت را رویم کشید و خودش قدمی فاصله گرفت و ندید من زیر ملحفه توی گرمای مرداد بیرحمی ها داشتم سخت میلرزیدم. غذا سفارش داد و چند تماس کوتاه گرفت

و من لرزیدم مثل لرزیدن برگ افرا روی درختی که عمرش رو به زوال بود کتتش را کند و توی کمد گوشه ی سویتی که توی هتل برایمان رزرو کرده بود گذاشت و نشست روی صندلی کلافه دستی روی موهایش کشید و نفهمیدم شماره گرفت یا موبایلش روی ویبره رفت فقط یکهو دیدم که ایستاد و بلند گفت:

-حالش خوبه؟

سوال پرسشیش مرا به نیم خیز شدن رو تخت وادار کرد و نگاه ارسلان چرخید روی من و ادامه ی جملاتش را خورد و صورتش چین خورد و بعد فقط یک جمله گفت:

-یه تار مو ازش کم بشه من میدونم و نوید...

نوید؟ نوید که بود؟ ما که نوید نداشتیم. ارسلان در مورد چه کسی حرف میزد؟

دستش مشت شد و بدون اینکه به جای ضربه بزند روی هوا ضرب گرفت و پر حرص ادامه داد:

-خفه شو...

تماس را قطع کرد و پرت شد روی مبل. اولش فکر کردم خودش را ولو کرد اما وقتی آرام لب زد: -قرصم رو بده افرا...

فهمیدم ماجرا از چه قرار است. شوکه نگاهش کردم تنش میلرزید. دستش میلرزید و من تازه دیدم صورتش کبود شده بود. ترسیده تن لرزانم را از روی تخت بلند کردم و

مقابلش نشستم. دستم را روی زانویم گذاشتم و او سعی کرد چیز بگوید اما نتوانست. نفرت بود توی قلبم اما مگر میشود با تمام نفرتت نگران قلب ناکوک کسی باشی که قلبت را ساعتی قبل کنده و دور انداخته؟ نگران نگاهش کردم و او حتی نتوانست بگوید که قرصش کجاست، چشمانش بسته و باز شد و بعد ارسلان، ارسلان من، ارسلان تو، ارسلان عمو هوشنگ، ارسلان ما، همانی یک روز گفته بودی برای داشتن رفاقتش تا پای جان بروم بی جان افتاد کنارم. نتوانستم وزنش را تحمل کنم هر دو روی زمین افتادیم. خدا با من شوخی اش گرفته بود سیاوش، حتما که خدا با من بازیش گرفته بود. وقتی سرم را روی سینه ی ارسلان پخش زمین شده گذاشتم قلبش استپ داشت.

سه تا میزد و یکی نه..من؛ افرای تو، کسی که چند ساعت قبل وقتی از در زندان بیرون آمده بود مرگ ارسلان را از خدا خواسته بود نفهمیدم چطور شد با همان شانه ی زخمی، با همان موهای پریشان طول کریدور را میدویدم و یک بند فریاد میزدم:

-ارسلان....

۶ دقیقه هم نکشید که سوییت تلخمان مهمان دکترهای اورژانس شد و اردیان چمدان به دست رسید و من غرق تلخی در کنار اردیان غرق شدم و خودم را داشتم میکشتم تا همانی که روح مرا کشته بود نفس بکشد، چشمانش را باز کند. اصلا به درک که ته این زندگی به گل نشسته چه میشد، از خدا خواستم ارسلان باشد و مرا سلاخی کند.

دکتر اورژانس از سوابق بیماری ارسلان میپرسید و من فقط میلرزیدم و ناباور اسمش را صدا میزدم.

ارسلان شانه ی زخمیام را مرهم گذاشته بود، همان شانهای که خودش زخم زده بود را مرهم گذاشته بود. به من از نگاهش گفته بود، از قلبی که درونش بلوایی بود که من

نمیدانستم. از زوالی که قرار بود روال ما بشود گفته بود. اما حالا کف اتاق خوابیده بود حتی یک نشانه از زندگی نداشت، سیاوشم چشمانت را ببند و گوشهایت را بگیر که من خودم را، افرای تو را نذر بیداری چشمانش کردم. ارسلان را روی برانکارد بردند دکتر اورژانس سرش را به طرفین تکان داد. کی به بیمارستان رسیدیم نمیدانم اما او گفته

بود، اویی که نامش خداست، گفته بود تمام میشد تلخی‌ها اگر او بخواهد. ذکر لبم دیگر نه تو بودی، نه من، نه هیچ کس دیگر، من ارسلان را از خدایمان خواستم. تو هم ارسلان را از خدا میخواستی مگر نه؟ خدایی که قرار بود زوال ما را به روال ما تبدیل کند ارسلان را به ما میداد نه؟ دکترش که پریشان حالیم را دید، مثل اسفند روی آتش بالا و پایین پریدم را که دید نزدیک شد و گفت:

-تو کلتون به خدا باشه..

عصبی و هیستریک فریاد زدم:

-کدوم خدا... کوش؟ هست اصلا...؟

دست اردیان را پس زدم و دستم را روی شانه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم و فریاد زدم:

-فقط سی و چهارسالش....

بابا را که خبر کرده بود نمیدانم، اما مرا که دید ترسید. مامان هم ترسید، همه ترسیدند، من پریشان بودم. آنقدر که حتی خاله گوهر با تمام نفرتی که از من داشت کنارم نشست و گفت: -صبور باش.

جوری نگاهش کردم که خودم دردم آمد چه برسد به او. بعد سرش فریاد زدم:

-منو نصف کردین...یکیش پشت میله هاست و اون یکی داره با زندگی میجنگه،
چطوری صبور باشم؟

اولین بار آنجا همه حالت غیر طبیعی مرا دیدند، اولین بار آنجا بود که دست بابا با ترس روی بازویم نشست و لبش لرزید، اولین بار آنجا بود که مامان به صورتش چنگ زد. خاله گوهر تلخ چشمانش را بست و اولین بار آنجا بود که به بازویم آرام بخش تزریق شد بدون اینکه بدانم من به چه مبتلا شدم.

چشمانم را که باز کردم رخوت دنیا در سهم خنده های من جا شده بود. سست بودم و گیج، دست اردیان نشست روی صورتم و بدون اینکه به من زمان حلاجی اطرافم را بدهد گفت:

-ارسلان خوبه افرا.....

نقطه ی اتصال دستش به صورتم اوج اطمینان من به دنیا بود. اردیان دروغ نمیگفت. لچک ترنج در نگاهم رنگ گرفت انگار جهان لختی سکوت کرد و من به تماشا نشستم ترنجی را که نمیخواست ترنج بماند را.

سرم را روی متکا گذاشتم و به خنکای آن فکر کردم، به ارسلانی که چشمانش را به خاطر ترنجش باز کرده بود فکر کردم. خوب که فکر میکردم من آن روزها را باید با غم قلمه میزدند، قطعا غم رنگ تازهای میگرفت. زمان مثل کش آمدن آدامس دوران کودکیمان وقتی توی دهانمان میچرخانیدم و بادش میکردیم و میترکید و صدای ترکیدنش در دنیای دوار کودکیمان پر میشدکش آمد، من وقتی مقابل دکتر نشستم که خودکار توی دستش را تکانی داد و از زیر عینک بدون فرمش نگاهم کرد و پرسید:

-حالتون خوبه؟

سرم را به آرامی تکان دادم و لب زدم:

-خوبم.

دکتر شانه ای بالا انداخت و گفت:

-خانم کیانفر...

خانم کیانفر؟ من کی کیانفر شده بودم و خبر نداشتم؟ چندبار پلک زدم و دکتر ادامه داد.

-همسر شما به یه بیماری قلبی دچار شده. این حمله ظهرا اولین حمله ی قلبی ایشون نیست. این بیماری ممکن زمینه ی مادر زاد داشته باشه که ایشون به هر علت متوجه نشده باشن و الان با وجود ایجاد محرک خارجی خودش رو نشون داده...

همسرم؟ دکتر از چه حرف میزد سیاوش تو میدانی؟

-رژیم غذایی که براشون مشخصه و توی پروندهشون نوشتم. اما استرس، فشار عصبی، بحث، مجادله و هر گونه هیجان میتونه حمله ی بعدی رو به آخرین حمله تبدیل کنه...

آخرین حمله؟ داشت از مرگ ارسلان حرف میزد؟ تو به من بگو سیاوش، جای من بودی نیمردی؟ -علی القاعده جراحی کرده و خطر رفع شده اما چیزی که بیشتر از همه مهم اینکه در مصرف داروهاش اهمال نکنه. از موارد ایجاد استرس دوری کنه و الکل دخانیات همه و همه ممنوعه. هیچ باری رو هم بلند نکنه...خانم کیانفر در حال حاضر همسر شما بیشترین وزنی که میتونه تحمل کنه یک کیلو گرمه...

دکتر چرند میگفت، دکتر خبر نداشت ارسلان کیلو کیلو، تن تن غم در قلبش حمل میکرد اینکه چیزی نیست..اشک که از گونه ام جاری شد و دکتر ادامه داد:

- شما خودتون هم بهتره به یه مشاوره مراجعه کنید به تراپی نیاز دارید...

به تراپی نیاز داشتم؟ عجب حرف خنده داری. کدام تراپی دنیا میتوانست حجم اندوه قلبم را کم کند؟ دکتر سری به طرفین تکان داد و گفت:

- یه چند روزی رو مهمون ما هستن تا با استیبل شدن شرایطش بتونه مرخص بشه فقط...

مکش جانم را گرفت.

- تکرار میکنم حمله ی بعدی میتونه آخرین فرصتش برای زندگی باشه...

آخرین فرصتها چقدر زود سراغ ما را میگرفت. من در یک روز آخرین فرصت دیدار با تو را داشتم و درست در همان روز خبر آخرین فرصت زندگی برای ارسلان را به من میدادند. سهم خنده های من از دنیا چه میشد؟ کسی هست به من بگوید تو با سر زخمی

در زندان در چه حالی بودی؟ کسی هست به من بگوید سینه ی زخمی من را چه کسی بعد از تو و ارسلان مرهم میگذاشت؟ وقتی به دیدن ارسلان رفتم که هنوز به هوش نیامده بود، هنوز توی دهانش پر بود از سیم های زشتی که وصف حالش را میدادند.

مامان و بابا هر چه کردند با کسی راهی نشدم، همانجا نشستم تا ارسلان چشمانش را باز کند و به من بگوید نوید کیست؟

تا ارسلان به من از خودش بگوید، از قلبش بگوید بعد برویم رنگرزی و من به او از سر زخمی تو بگویم، از درد توی سینه ام بگویم، از اینکه نمیخواهم ترنجش باشم و میخواهم فقط و فقط سیم تلفنی تو باشم. بعد ارسلان توپ و تشر بیاید و من بگویم به جهنم و بنشینیم یک نخ سیگار بکشیم و بگویم گور بابای دنیا ما حال رفاقتمان خوب است..

شب شده بود. خسته بودم، تمام تنم درد میکرد که پرستار بخش آمد و خبر باز کردن چشمان ارسلان را داد و من اولین نفری بودم که گان پوشیده خودم را به ارسلان رساندم. صورتش هنوز کبود بود اما آن لوله‌ی زشت را از دهانش بیرون کشیده بودند. دستم را بند دستش کردم و گفتم:

-من راجع بهت دیگه هیچ فکری نمیکنم ارسلان، فقط دیگه با من این کار رو نکن. خب؟ لبش انحنای کمرنگی گرفت و من گفتم:

-بیا فکر کنیم هم رو نمیشناسیم، باشه؟ چشمانش پر شد و من گفتم:

-افرا اعتمادی هستم، میای باهم دوست باشیم؟ قطره اشک درشتی از چشم راستش^۲ سر خورد پایین به خدا داشتم می^۱ مردم. سیاوش داشتم بین بودن و نبودنش میمردم و یک صدا مدام توی گوشم از آخرین فرصت‌ها برای زندگی میگفت.

-اسم شما چیه آقای خوش تیپ...؟

سکانش پایانی را اما او رقم زد. او با آن صدایی که عطر خوبش را از یادم میبرد:

-من ارسلانم زن سیاوش.

یک هفته بود که از بس سر پا ایستاده بود نه رنگ به صورت داشت نه جانی در بدن. سر پا شدن ارسلان به اندازه‌ی جدایی‌اش از سیاوش اگر درد نداشت کمتر از آن هم برایش نبود. حالا اما هر دو در سکوت توی اتاق منتظر بودند تا پرستار بیاید و آنژیوکت ارسلان را بیرون بکشد و باهم راهی شوند به مسیری که برایش مثل جاده مه

آلود در دل زمستانی سخت بود. نه قدم بعدی اش را می توانست بشناسد، نه توان ایستادن در یک نقطه را داشت.

ارسلان آرام صدایش زد:

-افراجان...

هر چه میکرد نه دوست داشت، نه میتوانست به این نسبت جدیدش با ارسلان عادت کند. ارسلان برایش همان رفیقی بود که پا به پای او برای هریس جان کنده بود تا او بتواند در تهران، در قلب پایتخت کارگاه فرشش را بزند و غمش نباشد از کم بودن نیروی ماهر برای بافت و هزار جور مشکل دیگر و حالا ارسلان طوری صدایش میکرد که ناخودآگاه سرشانه اش تیر میکشید. به سمت میز کنار پاتختی رفت و در کشور را باز کرد و خودش را با جمع کردن وسایل ارسلان سرگرم کرد و همانطور جواب داد:

-بله.

ارسلان نگاهی به پنجره ی اتاق انداخت و بعدش

نگاهش کش آمد روی او گفت:

-قهری؟

قهر بود یا نه را نمیدانست، فقط میدانست خسته شده بود از بس زخم زبان شنیده بود، در همان هفت روزی که برای او هفتاد سال طی شده بود.

-نه چرا باید قهر باشم؟

ارسلان ملحفه تخت را کنار زد و عزم بلند شدن کرد که افرا به سمتش چرخید و تشر رفت:

-بلند نشو...

ارسلان تلخ چشم بست و گفت:

-چشم. دیگه؟

افرا کلافه چرخید و شارژر موبایل ارسلان را توی ساک گذاشت و گفت:

-من نمیدونم چرا نمیری خونه ات ..اصلا سر از کارات در نمیآرم و نمیدونم چرا لج

کردی اما مامانت راست میگه تو هتل که همیشه مریض داری کرد.

ارسلان دلگیر پرسید:

-خونه ام؟

افرا موهای درهمش را چنگ زد و پر حرص زیر شال سیاهش سر داد و دلگیرتر جواب

داد:

-چی بگم ارسلان؟

-خونه ی من خونه ی تو نیست؟

افرا سوال تلخش را با سوالی تلختر جواب داد:

-هست؟

-افرا....

صحبتشان نیمه ماند چرا که اردیان کارهای ترخیص را انجام داده بود و پرستار حالا آمده

بود تا آنژیوکت را از دست او بکشد. پرستار که کارش را انجام داد.

آرام گفت:

-ترخیص شدید دیگه.

نگاه او اما مانده بود روی دختری سیاه پوش که وسایلش را با وسواس توی ساک کوچک کرم رنگ میچید. دختری که چند روز قبل به او گفته بود فراموش کند خاطره ی افرایی که میشناخته و از او خواسته بود یک بار دیگر به هم فرصت این را بدهند که از نو هم را کشف کنند. همانطور که خیره ی افرای بود مادرش در اتاق را باز کرد و عصبی پرسید:

-چی میگه اردیان؟

افرا زیر لب سلام داد و گوهر پشت چشمی نازک کرد و بی اعتنا به سلام او جلو آمد و گفت:

-بچه ام رو از سر راه آوردم؟

هنوز حرفش تمام نشده بود که ارمیا با توپ پر وارد شد. اینبار نگاهش روی لب های افرای ماند که حتی سلام هم نداد و سر به زیر کارش را ادامه داد و ارمیا تشر رفت:

-مسخره کردی ما رو ارسلان؟

لبش به پوزخندی تلخ باز شد و نگاهش راُسر داد سمت مادرش و گفت:

-سلام...

گوهر شال مشکی رنگش را جلو کشید و خم شد توی صورتش و گفت:

-جواب سوال من سلام نیست ارسلان...

ارمیا رو به مادرش پر طعنه ادامه داد:

-مامان ما یکیمون رو از دست دادیم ها... اینا هم ماشالله دست به آدم کشیشون

خوبه...دیگه ظرفیت این یکی رو نداریم.

نگاه ارسلان اما ماند روی دست افرا که روی زیپ ساک ایست کرد و او تشر گونه به
ارمیا گفت: -مراقب حرف زدنت باش ارمی!

ارمیا تلخ شانه ی زخمی افرا را گرفت و او را به سمت خودش چرخاند و در دو گوی غلتان
او زل زد و بیرحمانه لب زد:

-دو ساعت پیشت بود ...چی کارش کردی که به این حال و روز بیافته..؟

افرا تلخ چشمانش را بست و شانه ی زخمی اش را از زیر دست او بیرون کشید و فقط به نگاه
کردن بسنده کرد. ارسلان صبر نکرد و از روی تخت پایین آمد و دست ارمیا را توی دستش
گرفت و گفت:

-شونه ی کی رو گرفتی کشیدی سمت خودت؟ میفهمی داری چیکار میکنی؟

ارمیا ناباور از لحن خشمگین ارسلان چشمانش را توی کاسه چرخاند و دستش را از
دست او بیرون کشید و در هوا تاب داد و گفت:

-چی کارت کرده ارسی؟ ها چی کارت کرده؟ نگاه به مظلوم بازی هاش نکن ها..گر به
رقصونی رو خوب بلده.

بعد سر چرخاند سمت مادرش و با همان لحن تلخ و گزنده اش ادامه داد:

-به خدا که جادوش کردن مامان...آخه کی با زن قاتل باباش میریزه رو هم؟

-اندازه دهننت حرف بزن ارمی...

گوهر وسط حرفشان پرید و بی ربط گفت:

-مگه منُ مردم که میخوای بری هتل؟

ارسلان هنوز با خشم به ارمیا نگاه میکرد که افرا دستش را روی شانه ی ارسلان گذاشت و گفت:

-عیب نداره ارسلان جان..

ارمیا با صدای زشتی خندید و گفت:

-ارسلان جان؟ چه رویی داری تو ...تا دیروز سیاجون بود الان ارسی جون؟ توپ وسطی هم انقدر زود دست به دست نمیشه...

قبل از اینکه ارسلان بخواهد جواب ارمیا را بدهد اینبار افرا قدمی جلو آمد و چشم در چشم او گفت:

-تقدیر آدم رو به روز خودکار میکنه به روز توپ وسطی ...فکر میکردم خواهرم باشی، فکر میکردم درد من دردت باشه، اما مثل همیشه انگار اشتباه کردم. اگه طعنه زدن به من آرومت میکنه بزن. ولی آروم که شدی به کم به حرفات فکر کن، قدیه دقیقه بین خنجر توی دستت رو به سمت کی گرفتی با حرفات قلب کی رو داری زخمی میکنی...
چشمان خیسش را صدای پر زخم ارسلان لبریزتر کرد که رو به ارمیا گفت:

-گمشو بیرون ارمیا ...گمشو بیرون..

گوهر ارمیا را به زحمت از در بیرون کرد و افرا دلچرکین به سمت ساک برگشت و پوشه مدارک ارسلان را روی آن گذاشت. یک هفته بود که یک لنگه پا پشت در این اتاق ایستاده بود و تمام زخم زبانها را به تنهایی به جان خریده بود تا ارسلان سرپا شود و حالا نمیگذاشت زحماتش نقش بر آب شود...اما اشک که دست خودش نبود. بود؟

ارسلان به سمتش چرخید و قبل از اینکه چیزی بگوید افرا تیشرتی به سمتش گرفت و گفت:

-پپوش، بریم.

گوهر با دلی خون جلو آمد و بازوی ارسلان را گرفت:

-دردت چیه مادر؟ دردت چیه که پا تو خونه نمیداری؟

فک ارسلان میلرزید وقتی توی چشمان پر اشک مادرش نگاه میکرد:

-دردم جای خالی باباست ماما...دردم شال مشکی روی سر همتون...دردم قاتلی که

نمیدونم کیه...دردم رفیقی که دیروز تا به امروز خونه ی من رو خونه خودش نمیدونه، دردم

زنی که اسمش شده زن قاتل بابام...بازم بگم ماما؟

اشک گوشه ی چشمان گوهر و افرا که روی صورتشان راه گرفت ارسلان پیراهن

بیمارستان را از تنش بیرون کشید و همانطور که پیراهنش را میپوشید به قلبش اشاره

کرد و گفت:

-این تو داره میسوزه ماما...از حرفهاتون، از طعنه هاتون، از اینکه فکر کردید با

یه بی وجود طرفید که منتظر بوده آب گل آلود بشه...

مکت کرد و این بار صاف به چشمان مادرش زل زد و ادامه داد:

-درد نشید روی دردام من مرهم نمیخوام.

گوهر دستمال کاغذی روی میز را برداشت و روی چشمانش کشید و گفت:

-جونم پیشت میمونه مادر...

-من خوبم مامان، جسمم خوبه و گور بابای روحم اما تو رو به روح بابا دست دختری رو بگیر و برو بهش شیر فهم کن الان افرا فقط زخم نیست جونم...

ته قلب افرا چیزی شکست و گوهر چشم بست و لب زد:

-اینجوری زن میگیری مامان...؟

ارسلان دستش را روی ساک گذاشت و جواب مادرش را داد:

-اینجوری و اونجوری نداره من هر وری میچرخیدم تهش به این میرسیدم و هر کارم اما و اگر داشت.

تا آمد ساک را بلند کند افرا نگران گفت:

-بلند نکن سنگینه!

ارسلان پر اخم نگاهش کرد و گفت:

-اشکت رو پاک کن تا سگتر از این نشدم.

افرا پشت دستش را روی صورتش کشید و دقایقی بعد پشت سر ارسلان توی کریدور بیمارستان راه میرفت و ارمیا هنوز داشت با اردیان بحث میکرد.

نگاه اردیان روی ساک دست ارسلان نشست و دلسوزانه تشر رفت:

-داداش چرا بلندش کردی..؟

افرا سری به طرفین تکان داد و ارسلان نگاه پر دردش را به سمت ارمیا سر داد و رو به اردیان گفت:

-اینو جمش کن ببر...

دیگر نایستاد تا ببیند طعنه ی بعدی ارمیا کجای قلبش را زخمی میکند، با گام های بلندی دور شد و افرا شانه به شانه اش راه گرفت. وقتی هر دو توی پارکینگ مقابل ماشین ایستادند که افرا دنبال سوئیچ ماشین میگشت.

-بده خودم میشینم پشت رُل...-

افرا اینبار عصبی نامش را صدا زد:

-ارسلان...-

ارسلان اعتنایی به لحن و نگاه مواخذه گرش نکرد و دستش را به سمت او گرفت و افرا دلخورانه سوئیچ را توی دستش گذاشت و ارسلان خودش پشت رُل نشست. دقایقی بعد صدای لاستیکهای ماشین روی تن خیابان خشم او را رقم می زد از بازی های که توی سینه ی او تلنبار شده بود و یک راست میرفت به جایی که این بازی از آنجا شروع شده بود. افرا نگران از سرعت بالای او به آرامی لب زد: -استرس برات خوب نیست.

ارسلان مشت محکمی روی فرمان کوبید.

-نگرانم نشو زن سیاوش که حالم از خودم و هفت جد و آبادم بهم میخوره!

افرا دلخور سرش را به سمت دیگری چرخاند و ارسلان عربده کشید:

-من سگ جونتر از این حرف هام که بخوام بمیرم.

با مرگ از دست من راحت نمیشی.

-چته ارسلان؟ چرا با من دعوا داری؟ من کی خواستم بمیری؟

ارسلان سر به طرفین تکان داد و پرسید:

-نخواستی؟

افرا متعجب نگاهش کرد:

-کی بود پشت در زندان یه ریز میگفت « فقط از خدا میخوام بمیری»؟

افرا متعجب نگاهش کرد یادش نیامد این حرف را بلند زده باشد.

ارسلان پر تمسخر ادامه داد:

-بایدم یادت نیاد! تو فقط تو ذهنت سر زخمی شوهرت بود چرا باید یادت بیاد به من چی

گفتی...؟ من کی شمامم؟ داخل آدمهای اطرافتون هستم اصلا؟ توده ی توی گلوی افرا رشد

کرد و ارسلان رسید به دفتر ثبت ازدواج و گفت:

-من هیچ وقت طلاقتم نمیدم افرا، هیچ وقت ...اما از اینجا به بعد قطع و وصل این زنجیر دست خودته.

این را گفت و دیگر صبر نکرد و از ماشین با خشم پیاده شد و درد در قفسه ی سینه اش

پخش شد. هنوز سند ازدواجشان را نگرفته بود که آمده بود همانجایی که این معامله

شروع شده بود تمامش کند. افرا داخل ماشین دور شدنش را نگاه کرد و با هر قدم دور

شدنش چیزی توی قلبش فرو ریخت.

وقتی ارسلان از زاویه دیدش محو شد با صدای بلند زد زیر گریه ..به ساعت نکشید که

ارسلان با سند ازدواجی و برگه ی تو دستش پشت رل نشست و رو به او گفت:

-مهر ازدواجمون هنوز خشک نشده، اینم هدیه ی من

برگه ی حق طلاق را مقابل افرا گرفت و فکش ناخودآگاه چفت شد و در همان حال لب زد: -حالا هر کاری میخوای بکنی بکن، فقط محض رضای خدا چند هفته این آشغال لجن رو کنارت تحمل کن.

اشک های افرا شمارش از دستش خارج شده بود و دست ارسالن مشت شد. قلبش انگار بنای

ناسازگاری داشت که دوباره به همان حال و روزی افتاد که انگار جاننش داشت میرفت میان جانی که از تن پدرش میرفت و او دستش به جایی بند نبود.

سکوت تلخ ماشین را نه فقط صدای هق هق افرا که صدای تیک آف ماشین ارسالن شکست و بعد نفهمیدند کی به هتل رسیدند و هر کدام به تنهایی و همناک خودشان پناه بردند. یکی زیر دوش ایستاده و دست روی قلب دردناکش گذاشت بود و ایستاده گریه میکرد تا آب اشکهایش را بشوید و فراموش نکند مرد هم گریه میکند. آن یکی به کُنج اتاق پناه برده و در سکوت تلخ سیگار دود میکرد و به آخرین پیام مادرش فکر میکرد که نوشته بود:

-مگه اسیری بردت مامان؟ برگرد خونه.

و او کوتاه جواب داده بود:

-خودم خواستم اینجا باشم مامان.

و جواب گرفته بود:

-بمیرم و این روزها رو نبینم.

و افرا جواب داده بود:

-نگو این حرف رو مامان.

بعد گوشیش را خاموش کرده بود و پناه برده بود به نخ به نخ سیگاری که دیگر داشت آخرین دانه های پاکتش را به نظاره مینشست.

ارسلان که با تن پوش حولهای از حمام بیرون زد افرا انگار سرجایش خشک شده بود.

رنگ به روی ارسلان نبود و همین انگار برایش کافی بود تا با گامی بلند به سمتش

برود و پیرسد:

-خوبی؟

سوالش ساده بود اما کسی خبر از دل مرد مقابلش نداشت که سر به سمت او چرخاند

و در جنگلهای آتش گرفته ی چشمان او نگاه کرد و آرام لب زد:

-خوبم.

افرا به سمت تخت چرخید و سریع رو تختی را کنار زد و گفت:

-یه ذره دراز بکش..

ارسلان کوتاه پلک زد و بدون مقاوت روی تخت دراز کشید و افرا ملحفه را رویش کشید

و گفت:

-از صبح هیچی نخوردی دکتر گفت باید مراقب خودت باشی ..چی برات سفارش بدم

بیارن؟ ارسلان مچ دستش را گرفت و او را کمی به سمت خودش کشید و وادارش کرد

کنارش بنشیند و بعد بی مقدمه گفت:

-زخم شونه ت خوب شده؟

افرا خیره نگاهش کرد و ارسلان مکث نکرد. دستش را به سمت یقه ی لباس افرا برد و آن را به سمت سرشانه کشاند و با دیدن کبودی روی تن او سخت چشم بست و لب به هم فشرد. افرا روی تخت مقابلش نشست و اینبار آرام پرسید:

-نوید کیه ارسی؟

چشمان ارسلان در چشمان او باز شد و بی ربط پرسید:

-درد میکنه؟

-نه خیلی...

-رفتی دکتر؟

افرا سرش را به طرفین تکان داد:

-نه.

-پماد زدی؟

-نه.

ارسلان اخم کرد:

-افرا...

-نوید کیه ارسی؟

انقدر توی صدایش خواهش بود که ارسلان گفت:

-بهت میگم زن سیاوش. الان برو اون پماد رو بیار بینم...

افرا ملتمسانه نگاهش کرد:

-الان بگو...

-به وقتش افرا به وقتش همه چیز رو بهت میگم.

-وقتش کیه؟

-وقتش زمانی که اول خودم مطمئن بشم بعد...

افرا دستش را از دست ارسلان بیرون کشید و روی صورتش ارسلان گذاشت و گفت:

-موهات بلند شده یه کم..

ارسلان دستش را روی دست او گذاشت از روی صورتش برداشت و جواب داد:

-آره یه دو هفته دیگه میزنمش...

-چرا؟

و صادقانه جواب گرفت:

-سیا خیلی موهایش رو دوست داشت...

افرا بی مقدمه پرسید:

-چرا خواستی باهات ازدواج کنم؟ ته این داستان چیه ارسلان؟

ارسلان بزاقش را بلعید و بدون نگاه کردن به او گفت:

-به وقتش افرا.. به وقتش...

بعد خیره در جنگل های سوخته ی چشمان افرا پرسید:

-بهم نیاید هم طبال یزید باشم هم نوحه خون امام حسین؟

افرا لبش را از تو مکید و چندبار پلک زد. روزهایی که میگذراند به کابوس تلخی میماند

برایش.

-به ارسلان من دو رنگی نمیداد... به قول سیا، ارسی فقط یه ریزه خودخواه و گر نه عند معرفت دنیاست...

-غلط کرده سیا راجع به من زر زده.

لحن طنزش اگرچه تلخ بود اما لب افرا را به خنده کشاند و گفت:

-قرار بود بعد عروسی بیایم آشتی.

ارسلان اخمهایش رج به رج روی صورتش نقش بست و افرا ادامه داد:

-قرار بود با هم بریم لواسون. بریم دماوند... بریم دریا..

-چه قرارهای خرکی باهم داشتید... کدوم الاغی حالا با شما دوتا عوضی میاومد؟ پاشو

برو پمادت رو بیار ...

چشمان افرا به ثانیه و پر و خالی شد و آه از نهاد ارسلان خارج شد و افرا دل به رنگریزی زد و گفت:

-خودش رو گشت لباس عروسم رو ببینه نداشتم....

فک ارسلان قفل شد و بغض افرا آب شد و لب زد:

-آرزوهای کوچیکمون شد رویا..

-زندگی همینه...

-عمو هوشنگ گفت ارسلان رو من راضی میکنم.

-بابا منو خوب نمیشناخت.

قلب افرا از بی پناهی توی سینه بی قراری میکرد که سر روی شانه ی ارسلان گذاشت:

-تو چه شکلی ای ارسلان؟

ارسلان سر او را از روی سرشانه اش بلند کرد و جواب داد:

-تو چی فکر میکنی زن سیاوش...؟

-تو اونی که میخوای نشون بدی نیستی!...

ارسلان دستش را روی صورت خیس افرا کشید و اشک گونه اش را پاک کرد و گفت:

-من از اونی که میخوام نشون بدم خیلی عوضیترم.

-نیستی!

ارسلان لبخند تلخی زد:

-هستم.

-بگو که باور نکردی سیاوش عمو رو کشته؟ ارسلان جوابی به او نداد و افرا به آخرین

ریسمانش چنگ زد:

-سیاوش عمو هوشنگ رو نکشته ارسلان.

-امیدوارم!

حالا وقت این بود که افرا آخرین حرفش را بزند، تلخ در چشمان ارسلان نگاه کرد و گفت:

-اما تو من رو کشتی.

ارسلان چند بار دهانش را بی صدا باز و بسته کرد و هیچ حرفی از بین دو لبش خارج نشد

.حق با افرا بود. او افرا را کشته بود. افرا مبتلا شده بود به یک مرگ خاموش و بی صدا.

افرا

یک چیزهای هست که حتی در تنهایی هایت هم از بازگو کردنش میترسی و شرم حضور داری از اینکه به یاد بیاوری آن لحظه و آن هنگام چه بر تو گذشته است.

آری آرام جانم! مرا یک تخت دو نفره وسط یک سوئیتی که شاهد مرگ تدریجی ام بود آنقدر ترسانده بود که حتی از دیدن خودم در آینه واهمه داشتم.

میترسیدم توی آینه نگاه کنم و ببینم موهای کنار شقیقه ام به اندازه ی یک نصف روز که رسماً ساکن آن سوئیت شده بودیم، سفید شده باشد. میترسیدم کسی توی آینه به من لبخند بزند که شبیه همه هست الا من! از دیدن خودم آن هم وقتی روحی در تنم نبود میترسیدم. کف دستم عرق کرده و تنم یخ زده بود.

من از خودم، از خودم سیاوش! از سیم تلفنی تو، از ترنج ارسلان، از افرای مامان که روزی گفته بود نامت را افرا گذاشتم تا سبز باشی و زیبا میترسیدم.

حقیقت این است آن خدا حافظی تلخی که با تو داشتم و حتی آن وحشت از دست دادن ارسلان هم در مقابل دیدن آن تخت برای من هیچ بود. من با دیدن تختی که ارسلان چشم بند زده و به ضرب مسکن و آرامبخش روی آن خوابیده بود تازه میفهمیدم به کجای ماجرا رسیده ام. مثل کسی که سری درد پس از حادثه را پشت سر گذاشته و حالا درد خودنمایی میکند، به خود میپیچیدم و کسی نبود مرا در میان آغوشش بگیرد و بگوید نترس افرا... نترس! تمام تنم درگیر یک رعشه ی کشنده بود و نگران بودم مبادا صدای لرزیدنم به گوش ارسلان برسد و بیدار شود و من محکم به زوال را ببیند. سیاوشم خودت بگو تو اگر بودی، اگر من لرزان در بستر تنهایی را میدیدی قهوه‌های چشم‌ت به خون نمینشست؟ من

کف دستم را توی دهانم بردم و بی صدا اشک ریختم و ترسیدم از دیدن خون نشسته در چشمانم. چندبار پشت پنجره رفتم را نمیدانم، فقط میدانم شب شده بود.

ناهار سبکی را با ارسلان خورده بودیم و ارسلان گفته بود اندازه ی ده دقیقه بگذارم بخوابد، سرش درد میکرد، دروغ که نداریم رنگ به صورتش نبود، از وقتی که به او گفته بودم او مرا کشته است.

صورتش سرخ بود و عرق دانه به دانه روی صورتش مینشست، تعارف که نداریم من داشتم زوال او را هم به چشم میدیدم. خودم از او خواسته بودم بخوابد، خودم خواسته بودم کمی استراحت کند و حالا خودم وسط این برزخ بلا تکلیفی داشتم میسوختم و از ساعتی بعدش میترسیدم. شمار اشکهایم که از دستم خارج شد، صدای ضربان قلبم که به گوشهای خودم رسید دیگر تحمل آن اتاق کوچک برایم خود جهنم بود. متکای روی تخت را برداشتم و بدون اینکه فکر کنم وارد سرویس بهداشتی شدم. با همان لباسم توی وان خالی از آب چمباتمه زدم و سرم را میان متکا فرو بردم و تمام تنهایی ام را زار زدم و تمام فریادهایم را میانش خالی کردم. قلبم توان صبر بیش از این را نداشت. حتی دستانم توان لرزیدن بیش از این را نداشت. آنقدر کف دستم را محکم گاز گرفته بودم که صدایم به

ارسلان خوابیده نرسد که نفهمیدم کی دهانم طعم خون گرفت و کی من غرق در تنهایی، در تنهایی خود به خواب رفتم. اما خوب میدانم توی خواب تو بودی، احم کرده بودی و مرا نگاه نمیکردی.. از خودم، از تقدیر تلخم به تو پناه آوردم و مثل کودکی گمشده در بیابان سرشانه ی زخمیام را نشانت دادم و تو مرا عقب زدی و کنار رفتی. سرشانه ات محکم به سرشانه ی زخمیام خورد و درد در تمام جانم پخش شد و من نامت را فریاد زدم..

-سیاوش...

لباس مشکی تنت بود و پیشانی ات را با بانداژ چرکی بسته بودی. بر گشتم و همان لحظه زمین زیر پایم ترک خورد و گسل بزرگی درست زیر پایم حفر شد.

نامت را با همه ی جانم صدا زدم:

-سیاوش....

گسل دهان باز کرد و مرا بلعید و تو برنگشتی...

تمامم در گسل حل شد و من دست و پا زدم تا در جهنم زیر پایم گم نشوم و تو حتی یک لحظه برای خاطر عشق هم که شده به عقب برنگشتی تا من رسوا را ببینی، که چطور بی تو در برزخ تنهایی میسوزم و چطور گسلها مرا میبلعند. چطور دلت آمد آرام جانم؟ چطور دلت آمد حتی در خواب هم خودت را از من دریغ کنی؟ آتش از دهانه ی گسل که زبانه کشید، نامت را با بلندترین صدا فریاد زدم و تنم انگار میان سردابی یخ زده از سردی نگاهت افتاد و من تکان سختی خوردم و در حمام باز شد و ارسلان پریشان حال و مستاصل وارد شد. نمیدانم در چه وضعی بودم اما وقتی به خودم آمدم که قطرات خون روی سر و صورتم بود و ارسلان پریشان حال مرا صدا میزد:

-یا حضرت عباس...افرا...افرا چی کار کردی؟ عرق از پیشانی ام راه گرفته بود و صورتم را خیس کرده بود. قفسه ی سینه ام تند و تند بالا و پایین میشد و نفسم مقطع مقطع و بریده بیرون میامد. من اما در همان حال هم دیدم نگاه ترسیده ی ارسلان را که به جان کندی در نگاهم نشست و آرام گفت:

-بدش به من افرا....

گیج به خودم، به ارسلان نگاه کردم. چه چیزی را باید به ارسلان میدادم؟ رنگش پریده بود و تنش به وضوح میلرزید. نگاهش که روی دستم کش آمد تازه دسته تیغ را توی دستم دیدم..

-افرا جان.. عزیزم.. بدش به من...خب؟

مشتم بی اراده سفتتر شد. کی من دسته تیغ به دست گرفته بودم؟ کی! من حتی به خودکشی فکر هم نکرده بودم اما انگار از دستم خون میچکید. رگم را نزده بودم این را مطمئن بودم. خون روی لباس و صورتم هم مال همان فشاری بود که به کف دستم آوردم و زخمی اش کرده بودم.

ترسیده از وضعیتی که در آن دچار شده بودم دسته تیغ را پرت کردم و سرم را در مانده و مستاصل به طرفین تکان دادم و ارسلان به ثانیه نکشیده سرم را توی آغوشش گرفت و اگر بگویم داشت میمرد دروغ نگفته ام... قفسه ی سینه اش تند تند بالا و پایین میشد.

انگار تازه داشت نفس میکشید. وقتی دید سالم سه بار از ته دلش خدا را شکر کرد:

-خدا روشکر...خدا رو شکر...خدا رو شکر...

تن صدایش در هر «خدا رو شکر» فرق داشت. هر بار انگار وسعت غم توی صدایش هزار برابر میشد.

وقتی مرا از وان حمام بیرون کشید و کمک کرد سر و صورتم را بشویم. دستش آنقدر واضح میلرزید که من ترسیدم. ترسیدم مبادا آن آخرین فرصتی که دکتر از آن دم میزد یکهو بی هوا سر برسد. دستم را روی دستش گذاشتم و با صدای لرزانی گفتم:

-خوبم ارسلان فقط یه لیوان به من آب بده.

یک مشت آب به صورتم پاشید و از توی آینه نگاهم کرد و گفت:

-اینجا جای خوابیدن افرا؟

چه میگفتم؟ هان! میگفتم تخت دونفره ی وسط اتاق مرا به اینجا کشانده که خودم هم

نفهمیدم کی دسته تیغ به دست گرفته ام؟ گفتنی بود؟

-نخواایده بودم که...

سرش چرخید و نگاهش روی متکای توی وان به رقص در آمد و تشر رفت:

-چی کار میخواستی بکنی افرا؟

هق زدم و از گفتن آنچه بر من گذشته بود عاجز ماندم و ارسالان مرا در برش فرو برد و

درست کنار گوشم با صدایی که زوال یک مرد را فریاد میزد لب زد:

-آروم باش افرا!!

موهایم را عقب زد و صورتم را قاب کرد.

-این چه کاری آخه من که مردم تا بفهمم سالمی...

مچ دستم را محکم گرفت و همراه خودش بیرون کشید و گفت:

-نگاه به دستت کردی؟

مرا لبه ی تخت نشانده و مقابلم زانو زد. اخم هایش یک به یک اوج گرفت و پرتحکم

غرید:

-با من داری چی کار میکنی زن سیاوش؟ چقدر درد داشت پشت زن سیاوشی که هر بار تکرارش میکرد؟ وقتی جواب ندادم دستم را بالا آورد با اشاره به زخم دستم با همان فک قفل شده اش عربده کشید:

-جواب بده.

-به خدا نمیدونم دسته تیغ توی دستم چی کار میکرد...

نفسش را یکهو بیرون داد و کلافه دستی روی موهایش کشید و صاف توی چشمانم نگاه کرد و یکهو تیری را به قلبم شلیک کرد که نفسم را برد.

قرار بود به وقتش همه چیز را بشنوم، قرار نبود یکهو پرت شوم وسط میدان مین و یک به یک به مبارزه با تک تک آنها برم. ترس از خودکشی کردنم با ارسالن کاری کرده بود که وقت و بی وقت را کنار گذاشته بود و داشت از چیزهایی میگفت که انگار قطره ی بود از آنچه میدانست. چند قطره آب توی صورتم پاشید. وقتی کمی حالم بهتر شد. مرا رها کرد و اینبار خودش له و زخمی روی زمین نشست و زانوانش را به آغوش گرفت و سرش به زیر افتاد:

-هرچی اینجا شنیدی رو چال کن افرا...دونستن زیاد فقط جونت رو به خطر میندازه..

مکت کرد و بعد با صدای که مرگ رویاهایش را یدک میکشید لب زد:

-بذار همه فکر کنن ز نمی..حتی پدر و مادرت. حتی ارمیا و اردیان، حتی مامانم...بذار همه فکر کنن من یه لاشخورم و تو هم یه طعمه...

سرش به سمت چرخید. حالا این ارسلان با ارسلان یک هفته پیش فرق داشت. اصلا "این ارسلان برایم زمین تا آسمان فرق داشت. این ارسلان همانی رفیقی بود که حرفهایم را سالها در رنگری شنید و وقتی مرا دید انگار کرد چیزی نشنیده است و به رویم شنیده هایش را نیاورد و همین باعث شد بشود محرم تمام اصرار مگویم. چشمانش پر شد و سرش را رو به سقف گرفت تا اشکش سرریز نشود، وقتی نام تو را میبرد:

-بذار حتی سیاوش هم اینطور فکر کنه زن سیاوش...

دهانم خشک شده بود و زبانم انگار چسبیده بود به سقف دهانم که نمیتوانستم لب از لب باز کنم اما به جای من ارسلان انگار آمده بود به رنگری که سر درد و دلش باز شده بود. -من دوست دارم افرا... باهات تموم رویاهم رو طرح زدم اما من اونی نیستم که بلد باشم بهت آسیب بزنم. اگه بهت بگم الان که محرمی، الان که رویایی حقیقی شده ی منی، دست دلم بسته است که پر نکشه به سمت چرت گفتم اما منو انقدر کثیف نبین افرا.

من هر چی باشم آدم دست درازی به کسی که جونم رو بهش میدم نیستم... منو محرم خودت بدون، نه محرم جسمت؛ محرم روح و قلبت....

دست لزرانش را به سمت گرفت و اینبار نتوانست جلوی اشکش را بگیرد:

-بهم کمک کن افرا... نه به خاطر من، به خاطر

سیاوش... بذار به یقین برسم بعد قسم میخورم هر طور شده سیاوش رو بیارم بیرون.

وقتی دستم را میان دستان ارسلان گذاشتم از فردهایش خبر نداشتم اما به صداقت کلامش ایمان داشتم و میدانستم قرار است سنگ زیرین این آسیاب من باشم. منی که صدای شکستتم را خدا هم شنیده بود.

از فردای آن روز من و ارسلان دیگر مقابل هم نبودیم، شانه به شانه ی هم در یک راستا قدم بر میداشتیم تا تاریکیها را پس بزنیم و به روشنی برسیم. چند بار به دیدن مامان شکوفه رفتیم و من هر بار یک چیز جدیدی را کشف کردم. مامان شکوفه به احترام اعتقاد داشت به اینکه حالا حتی اگر شده در قالب یک دوستی به محرمیتی که بین من و ارسلان خوانده شده احترام بگذارم. مثلاً من برای ارسلان چای بیاورم و یا وقتی گله میکند به حرفهایش گوش دهم و یا موقعی که خشمگین میشود آرامش کنم و فراموش کنم در انتهای قلبم جای که باران هنوز نم نم و آهسته میبارید من یک قدم زدن عاشقانه با تو زیر باران را از خدا طلبکار بودم. و اینطور شد که بین من و ارسلان احترام قد کشید. احترامی که یک سرش میرسید به حرفهای در گوشی که ارسلان ته باغ به مامان شکوفه میگفت و به من میگفت صبر کنم تا به وقتش همه ی پرده ها بیافتد. گوشهایت را بگیر سیاوش اما آن روزها بود که فهمیدم مامان شکوفه دیگر به ارسلان به چشم یک غاصب نگاه نمیکند رنگ نگاه مامان شکوفه به ارسلان تغییر کرده بود و او حالا ارسلان را یک ناجی میدید یک ناجی که از قضا من همسرش بودم.

اوضاع روحی من خوب نبود یعنی هنوز هم باورم نمیشد کجای این ماجرا ایستادم هر چه هم خودم را در هریس سرگرم کردم هیچ طرح و فرش و رنگی مرا با خودش همراه نکرد اما گام به گام با او برای رهایی تو میجنگیدم. ارسلان قول داده بود اگر برایش ثابت شود تو در قتل پدرش هیچ نقشی نداشتی بدون فوت وقت تو را از زندان بیرون بیاورد تویی که سه

سال دیگر باید در زندان میماندی چرا که جزای عمومی جرمت این بود و من تا آن سه سال تمام میشد قطعا "می مردم". برنامه های ارسلان عجیب پیچیده بود.

به دیدن مامان و بابا رفت و علنا اعلام کرد که قصد دارد به سرعت مراسم عروسی بگیرد. مامان با تمام دلشوره هایش برای من با شنیدن این خبر کمی رنگ به رو گرفت و من ته دلم غصه خوردم که چقدر زود تو را فراموش کرد و گفت «قسمت تو هم این بوده مامان! همین که بهت احترام گذاشت و میخواد با ارج و قرب به خونش بری خیلی هم خوبه». تمام فکر و ذهن مامان را مراسم عروسی گرفته بود که مبادا در رنک خانوادگی من چیزی از بقیه کم داشته باشم. یک عروسی مامان را قانع میکرد اما من را چه؟ مامان از اهداف ارسلان چیزی نمیدانست و من چقدر غصه میخوردم به دنیا و بازی هایش. ارسلان وقتی از عروسی با مادرش حرف زد رسماً جنگ به پا شد و من مثل توپ فوتبال بین ارمیا و خاله گوهر پاسکاری شدم و دست آخر ارسلان به دادم رسید و گفت که حتی بدون حضور آنها هم، آن کاری که میخواهد را انجام میدهد. اردیان یک روز به سراغم آمد و از من پرسید که بین و من ارسلان چه شده است که دست به دست با هم خانه میگردیم و خبر عروسیمان را پخش میکنیم اما بگذار برایت بگویم ما یک هدف داشتیم آن هم بی گناهی تو بود.

پس برای رسیدن به آن هم که شده من جواب اردیان را ندادم و گذاشتم فکر کند این معامله دو سر بُرد بوده است. تو پشت میله ها ماندی، ارسلان پای معامله رفت و من شدم خون بست و ماجرا به ظاهر، به این ختم شد اما حقیقت ورای اینها بود. همه چیز داشت روال عادی را طی میکرد که یک روز موبایلم زنگ خورد هنوز توی هتل بودیم با این تفاوت که ما دوتا اتاق رزرو کرده بودیم یک اتاق دو تخته که فقط شبها ما را در خود میدید و یک اتاق با

یک تخت دو نفره که حتی مامان هم به آن آمده و فکر کرده بود واقعا بین من و ارسلان مرزی نمانده است.

آن لحظه که موبایلم زنگ خورد و بی فکر به تلفنم جواب دادم. دیرم شده بود و باید میرفتم کارگاه و تصورم این بود که پشت خطی ام سامیه است اما وقتی فهمیدم تماس از زندان است مسخ شده سرچایم ایستادم. ارسلان با دیدن منی که تاکسیدرمی شده بودم نزدیک شد و گوشی را از دستم گرفت و زد روی اسپیکر و تو گفتی:

-خبر ازود به گوش آدم میرسه.

دلم برای صدایت یک ذره شده بود و تو چقدر صدایت مثل ستاره ها دور شده بود. هرچه دستم را دراز میکردم تو مال من نمیشدی. رفته بودی و از مدار سیاره ی من خارج شده بودی. چشمانم به آنی پر شد و ارسلان اشاره کرد که حرف بزنم و یک قطره اشک از چشمم راه گرفت و راه را برای بقیه ی اشک های جا مانده در سد چشمم باز کرد و بغضم شکست و ارسلان اخم کرد و تو به تاخت رفتی:

-مبارکه... فقط یه زحمت بکش کلیدای خونه رو بده به مامان و دیگه هم نرو بهش

سر بزن... به اندازه کافی لطف کردی بشه جبران کنم برات.

قلبم داشت توی دهانم میزد بی معرفت و تو حتی مکث نکردی تا قلبم ضربه هایت را یک به یک تحمل کند شاید کمتر خونریزی میکرد و کمتر درد میکشیدم از شنیدن صدای کسی که آرام جانم بود و من دیگه سیم تلفنی او نبودم. کسی داشت پشت سرت مدام ویز ویز میکرد و تو ول کن زخم زدن به من نبودی و یک نفس ادامه دادی:

-یه مبلغی هم بود که واسه عکاسی ریخته بودی قرار بود برات جابه جا کنم نشد که بشه، دادم سارا ریخت به حسابت. عکس، مکس مشترک هم هر چی داشتیم دیلیت شد نگران نباش. مهریه ات رو هم که میدم سارا برات بریزه، وسایلهات رو از خونه ببر به اندازه کافی مامان تحت فشار؛ موندشون اونجا فقط بیشتر اذیتش میکنه...لطفا دیگه هم پات رو اونجا نذار!

داشتی با لطفا و خواهشا مرا از جنگلهای افرا بیرون میکردی؟ چندبار دهانم باز و بسته شد و ارسال چشمانش را بست و تو یکهو به کسی که پشت سرت انگار داشت حرف میزد گفتی:

-خفه شو نوید.

سر من به سمت ارسال شتاب برداشت و تو باز مرا به بهت کشاندی:

-پول وکیل رو هم حاجی داده بود اونم تسویه کردم. میمونه حلقه ای که پیش من داری. دست من نیست اینجا توی زندان ازم وسایل شخصیم رو گرفتن. نمیدونم میدن یا نه اما میسپارم وکیل پیگیری کنه اگه دادن برات بفرستن اگه هم نه، عمری بود خودم میارم تقدیمتون میکنم عروس خانم.

نتوانستم در مقابل آن عروس خانم بیرحمی که از دهانت خارج شد ساکت بمانم با تتمه جانی که در توانم بود نامت را صدا زدم:

-سیاوش...

خداحافظی ات مثل کشیدن چهارپایه از زیر پای یک اعدامی بود:

-من که از اولش راه رو برات باز گذاشته بودم خودت زودتر میرفتی قشنگتر بود،
خوشبخت بشی.

بوق آزاد که توی گوشم خورد من پخش زمین شدم و هیچ کس نتوانست تکه تکه های مرا
از روی زمین جمع کند، هیچ کس! وقتی به خودم آمدم که قیچی را روی دار قالی گذاشتم و
هریس قشنگم را از بند رها کردم. هریس نیمه کاره که روی زمین افتاد فهمیدم هیچ کس
توان جمع کردن مرا تا به ابد نخواهد داشت.

ایستاده بود پشت شیشه ی قدی اتاقش و نگاهش کش آمده بود روی مسلم و صابر و
کیوانی که هر روز به طرقي دست به یقه میشدند و بعدش انگار طرح یک پوزخند بود
که جوابگوی دعوای زرگری آنها بود و این میان دو دل بود از کیوانی که مشت
میخورد هر بار میامد با کت و کولی زخمی و کبود و میگفت:

-آقا من دیگه از فردا نیام!

و او میماند به اینکه چطور اینقدر صبور شده بود و دست به یقه ی او نمیبرد و فریاد نمیزد
:«بی وجود از کدوم آخور میخوری؟» و به جای همه ی اینها دستی

روی شانه ی کیوان میزد و میگفت:

-برو سر کارت پسر...

و خودش میان این سر کار رفتن آنها هزار تکه میشد که خدایا جانم را گرفته اند و تو چقدر
صبوری؟ دعوای بین کیوان و صابر که بالا گرفت چرخید به سمت میکروفون روی میزش
رفت و با صدایی که خش گرفته بود از بس نامردی دیده بود فریاد زد:

-تمومش کنید!

یک لحظه انگار گرد مرده روی آوار پاشیدند که حتی صدای دستگاه ها هم نیامد و بعدش خدا بود که به قلب ناکوکش دست میکشید تا آرام باشد و او مشتم میکویید روی میز و زیر لب زمزمه میکرد: «کجایی سیا؟» بعد بغض به سینه اش چنگ میانداخت: «الان که باید باشی نیستی بی معرفت؟» آرام نمیشد و این را فقط خدا میدید. خدایی که دانسته هایش را روز به روز بیشتر میکرد و او عجیب عاجز بود از تشخیص مسیر درست این ماجرا.. چنگی به کتش زد و از اتاقش بیرون رفت و توی میسر شماره اردیان را گرفت و عربده کشید:

-تخته کن در اون سگ صاحب و بیا این خراب شده...

منظورش به بوتیک نو پای اردیان بود که تازه تازه داشت جان میگرفت و او اما اردیان را حالا میخواست، حالا که جای خالی سیاوش هر روز توی صورتش شلاق میشد. اردیان پشت خط مکث کرد و آرام گفت:

-چی شده داداش؟

-بیا آوار من کار دارم چند روز نیستم.

-من که..

نگذاشت اردیان صغری کبری کند و یک نفس رفت به دل ماجرا...

-میدونم اینجا برای همتون شده محل وقوع قتل و پا نمیدارید توش اما الان میخواامت

اردیان...

صدای عربده هایش انقدر بلند بود که به گوش کارگرهایش برسد. مسلم با صورتی برزخی داشت به سمتش میامد که اردیان توی گوشش نجوا کرد:

-اومدم.

تماس را قطع کرد و حالا مسلم مقابلش ایستاده بود که او نعره زد:

-پس تو چه غلطی میکنی؟

صورت مسلم تلخ جمع شد و با لحن گزندهای جواب داد:

-بزرگتر که بالا سرشون نباشه همینه دیگه...

طعنه ی مسلم را که به سیاوش میخورد را روی هوا گرفت و توی دلش لعنت گفت به صبری که نمیگذاشت همین حالا مثنی توی صورت مسلم خالی کند و بگوید من که فهمیده ام سناریوی شما را خراب کرده ام اما تو چطور میتوانی نام سیاوش را بیاوری؟ حرفها کُپه کُپه توی دلش تلنبار شدند و به جای آنها فقط خیره به کارگرانش نگاه کرد. کیوان دست از کل کل با صابر برداشته بود و تمام کارگرها دورشان جمع شده بودند که ارسلان اینبار رو به همه فریاد زد:

-اگه مثل آدم کار کردن براتون سخته گمشید برید....

و بعد تلخ به سمت مسلم چرخید و یقه ی مسلم میان مشتتش جمع شد و توی گوشش گفت:

-بزرگترتون واسه تاوان غلطی که کرده بود زنش رو داد...الان هم اگه عرضه جمع کردن این عوضیتر از خودت رو نداری جُل و پلاست رو جمع کن برو..

دیگر نایستاد و با گامهای بلند از در اصلی سوله بیرون زد و بعدش رسید به نگهبانی که حسین آقا توی اتاقش نشسته بود. ضربه ی کوتاهی به شیشه زد و حسین آقا با دیدن او از جا بلند شد و شلوارش را کمی بالا کشید و جلو آمد و گفت:

-جانم آقا امری داشتید؟ دستی میان موهایش کشید و گفت:

-چند روز نیستم حواست به اردیان باشه اینا نخورنش...

حسین آقا توی چشمان خسته ی او نگاه کرد و ته دلش سوخت برای غربتی که در چشمان همیشه خندان ارسلان نشسته بود. سری به نشانه ی تایید تکان داد و آرام زمزمه کرد:

-چشم.

ارسلان دور شد و پیرمرد به این فکر کرد موهای شقیقه ی ارسلان سفید شده؟ چندبار پلک زد و بعد وقتی داشت به وقایعی که او از سر گذرانده بود فکر میکرد دستی روی محاسنش کشید و لب زد:

-حق داشتی پیر بشی بابا جان...

حق داشت ارسلان پیر شود، این را حتی حسین آقا فهمیده بود حتی اگر هزار هزار انگ به او میچسبید.

ماشین ارسلان که مقابل در ظاهر شد حسین آقا راهبند را بالا داد و برای ارسلان دستی تکان داد و ماشین ارسلان از زمین کنده شد. مقصدش خانه باغ بود، جایی که یک جفت گوش حرفهایش را میشنید و با پلک زدنهاش به او میگفت: «آرام باش آرام جانم»

نفهمید چقدر طول کشید تا ترافیک را ببلعد و برسد مقابل خانه ی کسی که او به دزدی ناموشش متهم شده بود اما وقتی زنگ را فشرد صدای زنی پرده ی گوشش را پر کرد که تا به آن روز خیلی به صدایش دقت نکرده بود.

-بیخشید من اجازه ندارم در رو باز کنم..

ناباور از آنچه میشنید پوزخندی زد و گفت:

-اوکی باز نکن.

کتش را از تنش کند و به سمت ماشینش گام برداشت و کت را توی ماشین انداخت ریموت را توی دستش فشرد و صدای تیک درهای ماشین بلند شد. به سمت در خانه آمد و دو دستش را بالا برد و بالای در را لمس کرد و در روز روشن از روی در خانه بالا رفت. دقیقه ای بعدی جفت پا پرید توی خانه باغ و خشمش را با گام هایش یکی کرد او افرا نبود که سیاوش با لطفًا و خواهشها از جنگل های افرا بیرونش کند و دخترک سه روز تمام کلید خانه را بغل کند و بی صدا اشک بریزد و او بمیرد برای هر قطره ی اشکش؛ او ارسلان بود، پسر بزرگ خانواده و اگر به بیرون کردن بود وقتش رسیده بود او بیرون براند هر آنچه خانه شان را ویران کرده بود ...پله ها را دوتا یکی بالا رفت و وقتی وارد خانه شد که صدای هین کشیدن سارا و فرشته همزمان شد با چرخیدن سر مامان شکوفه به سمتش و او یک راست رفت سراغ سارا و صاف توی چشمش نگاه کرد و گفت:

-دیر اومدی نخواه زود بری ...حالا در رو روی من باز نمیکنی؟

سارا ترسیده گامی به عقب برداشت و فرشته مثل کسی که انگار یک قاتل بالفطره را دیده باشد ترسیده جیغ کشید و فرار کرد و ارسلان مهلت نداد و مچ دست سارا را گرفت و او را به سمت در پرت کرد و گفت:

-بیرون...

سارا سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند اما صدایش ترک داشت وقتی جواب ارسلان را میداد:

-داداشتون گفتن حق ندارم در رو روی کسی باز کنم...

ارسلان عربده کشید:

-داداشم غلط کرد با تو....

سارا لب بهم فشرد، سعی کرد خشم او را درک کند و ارسلان باز عربده کشید:

-دیگه اینورا نبینمت...

مامان شکوفه در نگاهش ملامت موج میزد و عرق از پیشانی اش راه گرفته بود که ارسلان همانطور که خشم از تک تک رفتارش میبارید به سمتش رفت و مقابلش زانو زد و سرش را روی پای مامان شکوفه گذاشت. دست شکوفه را روی موهایش گذاشت و دست شکوفه روی موهایش لغزش آرامی گرفت.

سارا هاج و واج نگاهش کرد و فهمید این بازی برای او جایی برای عرض اندام ندارد. بدون اینکه چیزی بگوید به سمت آشپزخانه رفت و شربت گلابی را آماده کرد و برگشت به سالن و شربت را روی میز کنار شکوفه گذاشت و رو به ارسلان گفت:

-نامزدم خیلی مخالف اومدم به اینجاست ..اگه میام، اگه هستم، واسه خاطر این که به برادرتون قول دادم تا وقتی که نیست حواسم به مادرش باشه ...چشم اینبار هر بار شما اومدی من میرم .اما خواهش میکنم نخواید که من زیر قولم به برادرتون بزنم...

ارسلان بی تفاوت دستی در هوا تکان داد و سارا دور شد و چنگی به کیفش زد و از خانه خارج شد .اما دلش میان بغض خانه باغ جا ماند و از ته دل آه کشید .آن سوی دیوارهای خانه درست در

انتهایی ترین قسمت باغ فرشته گوش های کز کرده بود و جرات ظاهر شدن مقابل ارسلان را نداشت.

ارسلان بی صدا روی پاهای مامان شکوفه اشک میریخت .وقتی به خودش آمد که بار دلش کمی با اشک هایش خالی شده بود.

توی چشمان شکوفه نگاه کرد و گفت:

-گفتم بهت یه صندوق امانات بود که به اسم من بود .خیلی سال پیش بابا این صندوق امانت رو به نامم ثبت کرده بود .همون موقع هم ازم وکالت گرفت که بتونه بدون من بره سراغ صندوق...اون موقع ازش پرسیدم چرا به اسم من گرفتی، خب به اسم خودت میگرفتی !بهم گفت « من یه دونه به اسمم هست دوتا بهم نمیدن» .قانع شدم آخه مامان شکوفه بابام که بهم دروغ نمیگفت...

پای ویلچر سر خورد و به دیوار کنارش تکیه داد و زانوانش را به آغوش گرفت و گفت:

-مامان شکوفه پسرت ما رو از خونمون بیرونمون کرده...

سرش را به دیوار تکیه داد و با همان بغض صد چاکش لب زد:

-افرا بال بال داره میزنه ...

لبش را از تو مکید و چشمانش را بست و ادامه داد:

-توی وسایل بابا که میگشتم رسیدم به کلید صندوق امانات ...رفتم

سراغش ...

ثانیه ها کش آمد و او جان کند تا لب از لب باز کند و ادامه ی حرفش را بزند:

-توش بریده بریده چندتا روزنامه بود....

قلبش یکی زد و ده تا نه، دستش روی قلبش مشت شد اما از گفتن دردهایش جا

نماند:

-محمدت رو کشتن

اشکش از چشمش سُره کرد و از میان ته ریشه اش گذر کرد و رسید به قلبش:

-درست مثل بابای من...

شکوفه روی ویلچر لرزید.

-مامانم گفت که تو بعد از اون تصادف نمایشی میتونستی حرف بزنی...

اینبار چرخید و دستش بند دسته ی سرد ویلچر شد و لب زد:

-چی رو فهمیدی که بعدش سخته کردی و دیگه کسی صدات رو نشنید؟

شکوفه هق زد. ارسالن قرار از دست داد و سر شکوفه را به آغوش کشید:

-تو اون روزنامه از فرار شهره نیکزاد نوشته بود .بونچاق سوخته ی یه زمین اونجا بود..چندتا عکس ...چندتا یادگاری بابا داشته دنبال قاتل عمو محمد میگشته...سیاوش میاد بهش از قاچاق چوب توی الوار میگه بابا ردش رو میزنه و تهش.....

حالا صدای گریه های بلند هر دویشان تن خانه باغ را میلرزاند .دست ارسلان بیشتر دور تن شکوفه حلقه شد .انگار عطر تن سیاوش را از مادری میگرفت که مادر تک تکشان بود .شکوفه ای که اگرچه شکوفه ی نارس باغ محمد مانده بود اما در خانه ی قلب تک تکشان میوه داده بود.

-هفته ی دیگه عروسی ...دم میدن به تله این دله دزدا ..بعدش میرم تنکابن سراغ زمین و بعدش هم سراغ شهرهنیکزاد...

شکوفه سرش را به طرفین تکان میداد و تمام جانش در چشمانش به التماسی ناب تبدیل شده بود تا ارسلان پی چیزهای که یک روز سر هوشنگ را به باد داده بود نرود اما ارسلان سری به طرفین تکان داد:

-یکی رو هم پیدا میکنم جای سیا قتل رو گردن بگیره ...خرج داره اما شدنیه...

شکوفه باز سرش را به طرفین تکان داد...ارسلان از جیب شلوارش دوتا انگشتر یاقوت نشان بیرون کشید و گفت:

-توی یکی از اون عکسا، عکس سه تا انگشتر یاقوت بود...

شکوفه شروع کرد به سر و صدا کردن و اصوات نامعلوم از دهانش خارج شد و با همان دست بی جانش دست ارسلان را گرفت و ارسلان سری تکان داد:

-نشد مامان...نشد که جا بزنی!...

ارسلان سیگاری آتش زد و همانطور که دودش را میبلعید دستی میان موهایش کشید و گفت:

-حرف عشق و عاشقی نیست که بگم یه روزی داداشم زد تو خال و دل کسی رو برد که دلم براش رفته بود...حرف جون دوتا آدم...حرف یه عمر ویلچر نشینی توئه...حرف یه خانواده است.

شکوفه کوتاه نمی آمد و سر و صدایش حالا خانه باغ را تکان میداد. ارسلان خم شد و پیشانی اش را بوسید و گفت:

-بیا عروسیمون لباس خوشگل برات خریدم اونم بپوش. اگه نمیخواهی بیشتر از این خطر کنم. باشه؟ شکوفه دیگر تلاشی برای منصرف کردن ارسلان نمیکرد چرا که خوب فهمیده بود همانقدر که سیاوش شبیه محمد است ارسلان هم شبیه هوشنگ است و محال است قدمی به عقب بردارد آن هم وقتی که پای خانواده وسط بود.

هوا وقتی داشت کم کم تاریک میشد که ارسلان رفته بود و ردی از عطرش روی تن شکوفه باقی مانده بود. ارسلان حالا خشمش کمی آرام گرفته بود و باید برمیگشت به هتل، به جایی که افرا در آن انتظارش را میکشید.

سر چهار راه که ماشینش توقف کرد دخترک گل فروشی نزدیک شد و به شیشه ی پنجره ی ماشین او زد و گفت:

-آقا تو رو خدا یه شاخه گل میخرید...

به چشمان دخترک نگاه کرد، درونش کودکی مرده بود.

- همه ی گلها تازه است...

یک شاخه گل از میان انبوه گلهای که در آغوشش بود جدا کرد و رو به ارسلان گرفت و باز التماس کرد:

- تو رو خدا... بخرید واسه کسی که دوستش دارید...

ارسلان دستش را به سمت گل برد و به این فکر کرد به کدام معشوقش گل بدهد؟ افرا؟ اصلا چه کسی را بیشتر از افرا دوست دارد؟ سری به طرفین تکان داد و گل را گرفت و اسکانس درشتی کف دست دخترک گذاشت. چراغ سبز شد و ماشین از زمین کنده شد. به هتل رسید و مدت اقامتش را برای یک هفته ی دیگر شارژ کرد و بعد با همان شاخه گل طول کریدور را طی کرد. کارت را روی سنسور گذاشت در با صدا باز شد. تمام سوئیت را تاریکی مطلق گرفته بود. تاریکی که انگار خیال تمامی نداشت. دم کوتاهی گرفت با خودش فکر کرد چطور میتواند غم دل این دختر را بشوید؟ آرام به سمت تخت نزدیک شد و نام افرا صدا زد:

-افرا جان!

-امروز رفتم یه سر به مامان شکوفه بزنم، این دختره کیه...؟

سوال پرسشی اش باعث شد افرا جواب بدهد:

-سارا...

-همون، در رو روم باز نکرد...

چشمان افرا پر شد:

-خب؟

ارسلان لبخند نیم بندی زد:

-از بالای در پریدم.

جفت ابروهای افرا به هوا پرید:

-نه..

-اینکه چیزی نیست رفتم بیرونش هم کردم...

افرا متعجب پرسید:

-سارا رو؟

-اهوم!

افرا کلافه دستی روی موهای بهم ریخته اش کشید و موها را عقب زد و گفت:

-اشتباه کردی! الان کی از مامان شکوفه مراقبت کنه؟!

-فرشته هست!

-فرشته چی حالیشه؟ اون فقط بلده بشوره و بسابه... دکتراش رو سارا بلده ببره... کاش

ارسلان...

ارسلان نگذاشت حرفش تمام شود:

-سیا فکر کرده منم مثل توام واسم خط و نشون بکشه من بشینم با کلید بخوابم؟

غلط کرده از این فکرا کرده..

افرا دلخورانه نامش را صدا زد:

-ارسلان..

ارسلان در همان تاریکی سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-میخوام برم زندان دیدنش هستی با هم بریم؟ چشمک تلخی که زمینه ی حرفهایش بود دل افرا را ریش کرد و دست برد و سمت آباژور کنار تخت و نورسوئیت کوچکشان را پر کرد. حالا شیطنت چشمان ارسلان در نگاهش بود.

-روت میشه بری؟

ارسلان خم شد و از روی میز شاخه گل سرخ را برداشت و به سمت افرا گرفت و گفت:

-دختر گفت اینو بخر واسه کسی که دوشش داری....

بلند شد و مقابل تخت زانو زد و گل را به طرف افرا گرفت:

-تقدیم با احترام...

افرا کلافه دستی میان موهایش کشید و شاخه گل را گرفت و جواب داد:

-مسخره بازی در نیار ارسلان چی تو مغزت؟ ارسلان لاقید شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد:

-علیالقاعده فقط عروسی توی مغزم...

افرا خیره نگاهش کرد و با مکث جوابش را داد:

-قرارمون این نبود...

چشمان ارسلان را غم تلخی پر کرد:

-اگه به قرارمون باشه که الان باید تو کنارم باشی...

افرا تشر رفت:

-ارسلان...

ارسلان به سمتش چرخید و گردنش را کج کرد و پرسید:

-چیه فکر کردی با پسر پیغمبر طرفی زن سیاوش؟ من دوستت دارم افرا! اینو خیلی قبلتر هم بهت گفته بودم که از دوست داشتنت دست نمیکشم، باشه تو شوهر کردی، سند ازدواجتم توی محضر کوبیدی توی صورتم قبول. اما اینم قبول کن که من فقط واسه تو گل میخرم.

-ته این عروسی چی میخواد بشه؟

حالا ارسلان نشسته بود روی کانپه و آرنجهایش را سر زانوانش تکیه داده بود.

-چی قراره بشه؟ از این هتل و مسخره بازیش راحت میشیم...

افرا کلافه تر از قبل چنگی به موهایش زد و شاخه گل را روی تخت رها کرد و پرسید:

-چی توی مغزت ارسلان بگو منم راحت باهات دست به دست بیا...

ارسلان چشمک زد:

-دست تو دست نمیخواد بیای عجاتا...دلم که یابو نیست هوایی میشه. همون شونه به

شونه بیا تا ببینیم خدا چی میخواد..

-ته این عروسی به اینکه چیزی از من میمونه هم فکر میکنی؟

صدای ارسلان کمی اوج گرفت:

-ادا مامانم رو در نیار...ادا ارمی رو هم در نیار افرا...شما همتون معرکه‌های اونی که قبل از

سال بابا داره عروسی میگیره اونم توی بوق و کرنا و ککش نمیگزه منم، خوبه اینطوری...؟

اینطوری همتون آروم میشید؟ دلتون قرار میگیره؟ تو دیگه با کلید خونه ات نمیخوابی؟
 ارمی سازش کوک میشه؟ اردی کبکش خروس میخونه؟ سیا از زندان در میاد؟ غم دل
 مامان شکوفه کم میشه؟ خون بابام پایمال نمیشه؟
 آرام روی پیشانی اش ضرب گرفت و ادامه داد:
 -من آدم بده بشم شهر امن و امان میشه؟ قورباغه هفتتیرکش نمیشه؟ من خراب شم
 شما حالتون خوب میشه؟

چشمان افرا که تلخ بسته شد ارسلان خط آخر حرف قلبش را نجوا گونه زد:

-دل بده به یه لباس عروس و یه شب مهمونی افرا خانم اعتمادی و گرنه قلب من که
 زیر درخت سیب باغ دماوند یه سال پیش پرپر شده.....
 و عشق همین بود همین قدر دردناک و شیرین که
 گاهی جانی برای جانی برود و دیگری دردش را بکشد.

افرا

یک روزهای هر چه به خورشید نگاه میکنی قصد نارنجی شدن و رخت بستن از روی این کره
 ی خاکی را ندارد، برعکس انگار با قدرت و شدت بیشتری میتابد. آن روزهای بی تو، آن
 روزهای که من در خلسه ی سکوت فرو رفته بودم و ارسلان بدتر از من کنج تنهایی اش را
 انتخاب کرده بود؛ تمام نمیشد. تا آخرین لحظاتی که امکان داشت در هریس میماندم شهر
 فرش ها، شهر رنگ ها هم مرا در خودش غرق نمیکرد، دنیای من به اندازه شنیده ی صدایت
 کوچک شده بود و قلبم بی تابی ات را میکرد. دروغ که نداریم سیاوش داریم؟ بعد از عقد با
 ارسلان بعد از آنکه ارسلان عزم کرد با رفتنش مرا امتحان کند... اصلا... "اصلا" بعد از آنکه

خودم را نذر ارسلان کردم. وقتی چشمان ارسلان در نگاهم باز شد، وقتی فهمیدم خوب یا بد همسرش هستم، تمام فیلمهای مشترکمان را دلیت کردم. سخت بود، تلخ بود، درد داشت و جانم تا روزها بعدش سوخت و آتشش هرگز خاموش نشد اما من این کار را برایشرافت یک زن انجام دادم. تقدس نام یک زن مهمتر از دلتنگیم بود. نبود؟ اما بگذار یک چیز را بگویم، یک فیلم داشتیم یادت هست؟ همانی که تو و ارسلان استنداپ میکردید و من و ارمی و اردیان غش غش به شما میخندیدم، بگو که یادت هست؟ بگو که خاطراتم را مثل خود از جنگلهای افرا بیرون نکردی و مرا در انتهای ترین نقطه ی قلب نه برای عشق که برای دوست داشتن و رفاقت نگهداشتی. بگو... به من این جملات ساده را بگو و به این فکر نکن که لابد دیوانه شده ام و از دوست ماندن برای تو آرام جانم، آرام میشوم به این فکر کن که یک ماهی رها شده از دریا را به قطره ی آب میرسانی. به این فکر کن که افرا موهایش را دوست نداشت. چشمانش را زیبایی اش را دوست نداشت و تو یک زن را با همین جمله ی ساده با شهر آینه ها آشتی میدادی. به من بگو که من بی وفا را دوست داشتی، بگو!

داشتم از آن خاطره میگفتم که ترس فراموشی اش مرا به قهقهه برد، بگذار باز برایت از آن خاطره بگویم، باشه سیاوش؟ من این فصل را برای تو نوشتم اما تو نخوانده باشه بگو سیاوش. باشه بگو!

توی آن استندآپ کمدی تو لپت را باد کردی و ارسلان باید برای لپ باد کرده ی تو قصه میساخت و ما را به خنده میکشاند. من هزار بار آن فیلم را دیدم و رسیدم به جای که تو یک لحظه یک لحظه فقط و فقط یک لحظه سیاوش نگاهت در نگاهم گره میخورد و انگار همان یک لحظه کافی بود تا من پرت شوم در دنیای رویا و با تو با همان نگاهت دنیا دنیا عشق بسازم و بعد از آن دیگر سراغ آن فیلم هم نروم و بگذارم دلتنگیت با من و قلبم هر آن چه

میخواهد بکند. گله کنم؟ هان سیاوش؟ زن و شوهر که نبودیم مثل ارسلان میشدی بیایی رنگری تا من گله کنم؟ یا نه تو مثل ارمیا میشدی و از پشت خنجر میزدی؟ داستان من با تو چه بود سیاوش؟ چرا من مثل کلاف گره خورده در خودم پیچ خورده بودم؟ چرا کسی گره هایم را باز نمیکرد؟ چرا گله هایم را کسی نمیخرد؟ چرا کسی به شهر مرده ی نگاهم فکر نمیکرد؟ دلم پر شده سیاوش. برای تمام لحظاتی که نبودی دلخورم... ناراحت نشو آرام جانم بگذار کمی هم من گله کنم که مرا از خانه یمان، از آغوش امن مامان شکوفه بیرون کردی و به من گفתי عروسخانم و اصلا به تبعاتش فکر نکردی. بگذار گله کنم سیاوش که نفهمیدی وقتی کلید خانه ی که هنوز وسایلمان داخلش بود را به سارا دادم ساعتها کنار جدول خیابان نشستم و یادم رفت من سیم تلفنی تو، تورنج ارسلان، شده ام محل تفریح یک مشت بیمار روانی که صدای بوق ماشین و سوالهای کریهشان حالم را از خودم و از زن بودن بهم میزد. یکی میگفت «بیا بالا تو هر چی بگی هستم».

دیگری میگفت «چشاشو... بغض داری واسه چی نفس؟» آن یکی که مثلا "مثل دیگران نبود از ماشین لوکسش پایین آمد و کنارم نشست و پرسید «خانم مشکلی براتون پیش اومده؟» بعد وقتی داشت با نگاهش مرا درسته قورت میداد دوباره پرسید «میتونم کمکت کنم؟» دستش را به سمتم دارز کرد و آرام چشمک زد و من میان همان چشمکش قطره درشتی اشک از چشمم پایین ریخت و خودم هم با اشکم کف آسفالت خیابان فرو ریختم و فکر کردم وقتی کلید خانه ی یک زن را از او میگیری تا ابد به او زندگی را بدهکار میمانی. و تو کسی بودی که

کلید خانه ی که تا به آن لحظه دلم نیامده بود بدون تو پا توی آن بگذارم را از من گرفتی. آن لحظه که دست مرد مقابلم باز بود و منتظر بود دستم را میان دستش بگذارم من به یک

آغوش نیاز داشتم به کسی که به کم از من هم قانع باشد. چه کسی بیشتر از ارسلان به کم از من قانع بود؟ پس شمارهش را گرفتم و آرام پرسیدم:

-ترنجت رو نشونم میدی ارسلان...؟ صدایش ایست، کرد به گمان صدای ماشین های خیابان را شنید و صدای بی خانه شدن یک زن در گوشش پژواک شد که آرام پرسید:

-کجایی افرا؟

-گم شدم ارسلان...

مدام اسمش را چرا صدا میکردم؟ میخواستم مردی که کنارم نشسته بود برود؟ یا شرم

کند از بی خانگی زنی که کس داشت در زندگی اش، اما بی کس ترین آدم دنیا بود؟

-سیاوش عصبانی بود افرا... بهش حق بده!

چرا این آدم معادلات مرا بهم میزد؟ چرا نمیگفت به درک که سیاوش رفت یا ترنج من

باش؟ چرا نمیشناختمش؟ چرا؟

سکوتم که کش آمد مرد کناریم تکانی خورد انگار عزم رفتم کرد اما به من یک عذرخواهی

بدهکار بود نبود؟ به جان کندی به ارسلان گفتم:

-پس کی به من حق میده؟ اینکه یکی که کنارم نشسته و منو نمیشناسه محترمانه

منو، زن بودنم رو به لجن میکشه معنیایش این نیست که منم حق دارم؟

مرد کناریم بلند شد و صدای خشم ارسلان گوشم را پر کرد:

-کجایی افرا؟

مرد کناریم به سمت ماشینش رفت. در ماشین را باز کرد و سوار شد و من زمزمه کردم:

-گفتم که گم شدم ..خودم رو گم کردم ارسلان.

صدای ماشین مرد بلند شد و ارسلان التماس کرد:

-بگو قربونت بشم بگو کجایی؟ ماشین جلوتر رفت و من آرام لب

زدم:

-نیایش...

-همون جا بمون خب؟

-خب!

ماشین دنده عقب برگشت، شیشه ی ماشینش پایین رفت و مرد گفت:

-معذرت میخوام اما خیابون جای پیدا شدن نیست.

به نظرت مرد نا محترمی که اِطدای آدمهای محترم را در میآورد راست میگفت؟ او از گم

شدن یک زن برای پیدا کردن خودش چه میدانست. او از من و تو و ارسلان چه

میدانست؟

بین سیاوش خودت خوب ببین، دارآباد کجاست؟ من کلید خانه یمان، نه کلید خانه ات را

آنجا به سارا دادم اما خودم را در نیایش گم شده پیدا کردم و ارسلان وقتی مقابلم ترمز زد

که صورتش سرخ بود و رگ گردنش برجسته اما بی خانگی ام را به رویم نیاورد و دست برد

و موهایم را زیر شالم فرو برد و گفت:

-خدا تو خلق تو سنگ تموم گذاشته!خوش به حال سیاوش!

اسم تو را آورد و نفهمید من چقدر زخمی میشوم، آخر من دیوانه دلتنگت بودم. من دیگر

طاقت نیاوردم و با صدای بلند گریه کردم و او گفت:

-نکن افرا...

او دانه به دانه اشکهایم را پاک کرد و دروغ نیست اگر بگویم خودش هزار بار فرو ریخت. وقتی با ارسلان به هتل رسیدم که دیگر منی در من وجود نداشت. یکی از آن شبها را به خانه ی خودمان رفتم و کنار بابا و مامان ماندم. بابا با دیدن پریشان حالی ام به در و دیوار چنگ میزد و مدام میگفت کافی اراده کنم تا صدتا مثل ارسلان را از زندگی من حذف کند اما بابا که خبر از حوادث پشت پرده نداشت، مامان با دیدن استیصال بابا مدام غر میزد اجازه نمیدهد برای دومین بار با تصمیمهای احساسی با زندگی ام بازی کنم و او محال است اجازه این اتفاق را بدهد، مامان مدام غر میزد که چرا تلاش ارسلان را برای تغییر اوضاع و خوشبخت کردنم نمیبینیم اما مامان که خبر از دل ارسلان نداشت، داشت؟ مامان که مثل اسپند روی آتش پریدنهای ارسلان را ندیده بود، مامان فقط یک شب عروسی را میدید و دختری که حالا با رسمیت به خانه ی شوهر میرفت و دهان فامیل بسته میشود را میدید. شب وقتی خواستم در آغوش مامان بخوابم همه چیز شبیه کابوس تلخ دوران کودکی ام بود وقتیهای که از ترس به خودم

میلرزیدم و به آغوش مامان پناه میبردم. شب که سرم را روی بازوی مامان گذاشتم و چشمانم را بستم مامان موهایم را به بازی گرفت و چند جمله ی کوتاه گفت، جملاتی که هر کدامشان در زندگی من نقش مهمی را بازی کردند:

-قربونت برم مامان همه چیز دفعه ی اولش سخته...بعدش به دردش عادت میکنیم....

وقتی قطره اشکم در آغوشش ریخت ادامه داد:

-ارسلان دوستت داره افرا... فکر نکن چشمم رو بستم وغم توی چشمت رو نمیبینم... فکر کردی ماها چطور زندگیمون رو شروع کردیم؟ هان؟ فکر کردی خبری از عشق و عاشقی بود؟ نه مامان همین که کسی بهمون احترام میداشت و ته دلش قد یه ارزن دوستمون داشت خودش یعنی ما خیلی خوشبخت بودیم...

دیگر شمار اشک هایم از دستم خارج شده بود، مامان فردای آن عروسی نمایشی را میدید چیزی که من از تصورم میترسیدم از زن خانه ی ارسلان بودن میترسیدم و مامان درست دست گذاشته بود روی همان نقطه:

-اینجوری گریه نکن عزیزم! به خدا ارسلان اگه بیشتر از سیا دوست نداشته باشه کمتر هم دوست نداره، توی روی گوهر و یه ایل وایستاده واسه خاطر تو... فردا پس فردا که پا بذاری توی خونه اش دیگه همه چی فرق میکنه، مسولیت یه زندگی روی دوشته. باید خیلی محکمتر از این حرفها باشی...

همین گوهر و ارمیا دیگه اون آدم سابق نیستن خانواده شوهرن و هزارتا ماجرا دارن واسه بچهشون...خدا رو شاکر باش که ارسلان حواسش بهت هست یهو پرت نمیشی وسط قوم شوهر...

حرفهای مامان مثل سلاخی کردن من بود چرا که مامان در قطب مخالف بابا بود و بابا مدام میگفت برگردم و میدان را به او بسپارم و او به روش خودش ارسلان را حذف کند اما هیچ کدام نه حال من را درک میکردند، نه تو، نه ارسلان را...

همه چیز به تلخی یک کابوس ادامه پیدا کرد تا اینکه من آخر آن هفته ترنج ارسلان را دیدم. تو هم میخواهی ببینی؟ هان!

باورت میشود سیاوش پسر بزرگ حاج هوشنگ کیانفر برای رسیدن به حقیقت برای برداشتن نقابها تن به چه کارهایی داد؟ باورت میشود

ارسلان من، ارسلان تو، قبل از سال پدری که به قتل رسیده بود بزرگترین عروسی که میتوانست را

گرفت؟ همه بودند، هر کسی که نام هوشنگ کیانفر در تارک زندگی اش نقشی داشت حضور داشت و عمداً به همه گفته بود با زن قاتل پدرش ازدواج کرده. باورت می شود حتی مادر و خواهرش را مجبور کرد پا به پای او برای کارهای عروسی بدوند و یکی از بزرگترین کیتیرینگ های تهران شاهد عروسی ما بود. وقتی دستش را به سمتم گرفت تا درو بازویش حلقه کنم دستم را، زیر لب گفت:

-لبخند فراموش نشه زن سیاوش!

تم یخ کرد، حالم بهم خورد از خودم، از زن سیاوشی که آن شب با درد گفته بود. از زن سیاوشی که تکه کلام او شده بود، تکه کلامی که حالم را از خودم، از زن بودن بهم میزد، شاید من کالای مبادلاتی بودم و هویت دیگری نداشتم..شاید هم....

هر چه بودم اما خوب یادم هست وقتی آرایشگر خواست خودم را در لباس عروس توی آینه ببینم من این کار را نکردم و با آینه ها قهر کردم. لباس عروسی که تو بر تم ندیده بودی دیگر دیدن نداشت حتی اگر همان لباس نبود.

مراسم در باغ تالار زمرد برگزار میشد، بارها با هم به آنجا رفته بودیم یادت هست؟ وقتی من و ارسلان دست در دست هم وارد سالن شدیم و رقص نورهای توی صورتمان خورد

من ریختن ارسلان را زیر کفشهای پاشنه دارم دیدم و زشت است اگر بگویم آن لحظه دلم برای او بیشتر از خودم سوخت و بازویش را محکمتر گرفتم و گفتم:

-پس چرا خودت اخم کردی رفیق سیاوش!؟

قدم محکمی رو به جلو برداشت و بدون اینکه به من نگاه کند به تلخی اخمش لب زد:

-واسه تو یه بازیه واسه من رویامه....

تم یخ کرد. خواننده داشت آهنگ ورود عروس و داماد را میخواند.

«لیلی و مجنون اومدن شیرین و فرهاد و

اومدن

مثل دوتا دسته ی گل عروس و دوماد اومدن»

کریدوری که باید از آن رد میشدیم دو طرفش با دسته گلهای بزرگ پر کرده بود و اعضای

خانواده ی که دیدنمان در این لباس را آرزو داشتند و من به هر لحظه بیشتر به عمق ماجرا

پی میبردم. عارف میخواند شیرین نوستالژیک و رویایی اما ما درد میکشیدم...

« شمع و چراغ گل عروس نرگس باغ گل عروس

شازه دوماد و دوست داره آتیش داغه گل عروس»

ارسلان رویایش را شرط بندی کرده بود تا تو قاتل نباشی....خانواده خانواده باشد و شاید

اشکی در چشم من خانه نکند و من فقط به لباس عروسی فکر میکردم که برای تو

نپوشیده بودم بی انصافی نبود؟ رویاهای هر کدامان در خشم یک شب رنگ خون گرفته

بود.

اردیان با همه غم در نگاهش چشمانش برق دیدن برادرش در لباس دامادی را داشت. خم شد و شانه‌ی برادرش را بوسید و بعدش سرش را به آسمان گرفت تا اشک از چشمانش سُره نکند وقتی سر انگشتان مرا بوسید. اشک چشم خاله گوهر صادقانه‌ترین اعتراضش به این بازی بود و ارمیا... ارمیا با تمام کینه‌اش اما جلو آمد و دستش را دور گردن برادرش حلقه کرد و صدایش غم سالهای زیادی را به قلب ما پاس داد و گفت:

-پس بابا کو ارسلان که تو رو تو این لباس ببینه؟

«دوماد شاخ شمشاد خندشم عاشقونه ست فردا

عروس نازش چشم و چراغ خونه است»

ارسلان پیشانی ارمیا را بوسید و گفت:

-بعضی چیزها دیدن نداره ارمی...

و من طعنه‌اش را به جان خریدم، ارسلان درست میگفت او آروزهایش را به سخره گرفته بود که نقابها بیافتد. قدمم شل شد و پای احساسم سکندری خورد و اینبار دست ارسلان در پنجه‌ی دستم نشست و مرا به خودش سنجاق کرد و گفت:

- «باید که مرد گردی پیوسته درد گردی!»

شعری از مازیار را خواند همانی که قبلترش خیلی زیاد باهم خوانده بودیم یادت هست؟ با تمام جانم درد کلامش را حس کردم و عجیب تلخ بود این دردی که جانمان را گرفته بود. دست راستمان مامان و بابا بودند که نگاهش انگار از دنیای دیگری بود. جنسنگاهشان پر

از بغض بود و حسرت حتی وقتی مرا به آغوش کشیدند و گفتند قربانی لازم شده ام. حال همه را گفتم اما بگذار از مادرت بگویم.

یک گروه رقصنده وسط آمدند. یک گروه که لباسشان ..نه نه از لباسشان برایت نمیگویم اما خواننده با صدای نابش یک جمله گفت و باغ رفت روی هوا...
-همه جا عروس خانمها آقا دوما رو سوپرایز میکنن اینجا آقا دوما میخواد عروس خانم رو سوپرایز کنه..

ارسلان کراواتش را مرتب کرد و یک گام به جلو رفت و صدای خواننده دیوار قلبم را فرو ریخت:

«حرفت حرف مناسمت اسم من ...قلبت قلب من...اگه بمونی»

ارسلان قدم بعدی را برداشت و خواننده رحم نکرد و باز قلبم را نشانه رفت. دست ارسلان که دور شانه اولین رقصنده نشست و با او ریتم گرفت نگاهم روی مامان شکوفه کش آمد. اخم آشکاری روی صورتش نشست.

« حرفهای تو راز زمونه عشق ما هر دوجوونه ..مثل نوری مثل خورشید مثل بارون تو پاکی»

دخترک پیچی خورد و روی دست ارسلان فرود آمد.

ارسلان سراغ نفر بعدی رفت:

« کوه غمها از تو دوره....ریشه ی عشق پاکی...»

«حرفت حرفه مناسمت اسم من ...قلبت قلب من اگه بمونی»

ترنج ارسلان همین شکلی بود. قلبش قلب ارسلان بود و حرفش حرف او به شرط آنکه میماند. من مگر آدم ماندن بودم؟

نفر بعدی که با ارسلان همراه شد مامان شکوفه تند نفس کشید. نفس بعدش اما به تشر شبیه بود.

سیاوش گوشهایت را بگیر که اگرچه تلخ اما ارسلان آن روزها شوهرم بود. مامان شکوفه که صورتش را بگرداند من از خط نگاهش یک جمله را خواندم «جمع کن شوهرت را از کنار هر زنی» یک قدم به جلو رفتم و مرگ آسان بود و نگاه مامان ملیحه روی قدمهایم ماند و نگاهش رنگ تحسین گرفت، اما سر ارسلان به سمتم نچرخید.

«حرفت حرف من... اسمت اسم من... قلبت قلب من اگه بمونی»

خواننده نگاهش روی قدم دیگرم ماند لب زد:

-جونم چه میکنه این عروس خانم.

سر ارسلان تازه به ستم چرخید.

نفس توی سینه ام بکس و باد میشد. توی قلبم طوفان به پا شده بود و گرد و غبارش توی چشمم نشسته بود. گام بعدی خود مرگ بود اما بلاخره مامان شکوفه آرام نگاهم کرد و من رسیدم به ارسلانی که گرمی دستش کوره ی آجر پزی بود و من آرام زمزمه کردم:

«حرفت حرفه من... اسمت اسم من... قلبت قلب من اگه بیایی»

تای ابرویی بالا داد و شاید روی لبش پوزخند نشست اما نگاه ماتش رنگ شیطنت گرفت:

-من که اینجام...!؟

چشمک زدم و سرم را روی شانه اش گذاشتم ته حرفم را خوب فهمیده بود اما خودش را از تکوتا نینداخت:

-فعلا که تو اومدی زن سیاوش

خواننده یک بار دیگر گفت:

-جونم عروس!

-یه بار دیگه بگه جونم عروس گردنش رو میشکنم زن سیاوش....

ریز خندیدم و دعا کردم خواننده دست از شیطنت بردارد و ارسلان با دیدن لبخندم مات شد و در حالی که دیگران فکر میکردند ما با هم همراهی میکنیم.

گفت:

-خنده ات داشت یادم میرفت..

خوانند لب زد:

-جونم عرو...

سر ارسلان به سمتش شتاب برداشت و او حرفش را جور دیگری کامل کرد:

-جونم به این عروسی...

حالا دیگر واقعا میخندیدم. برای کسی مهم بودن، با تمام تناقضهای درونیت شیرین است و من آن لحظه اگر تو نبودی برای ارسلان مهم بودم و اینکه برایم رگ گردنی میشد حتی اگر شیرین نه اما دل گرم کننده بود. مهمانی که تمام شد مهمانها که رفتند من ماندم

و ارسلان تنم لرزه داشت او که کور نبود میدید و شاید او هم به اندازه ی من درد میکشید.

خانه اش را تا به آن روز هیچ کس ندیده بود حتی کسی نمیدانست خانه اش کجاست وقتی فهمیدم خانه اش نزدیکترین جا به خانه ی مامان شکوفه است حال دلم به کل عوض شد، ارسلان درست به اندازه ی تو حواسش به مادرت بود، این برایم خوب بود. آسانسور که رو به بالا رفت من هنوز پشتم به آینه بود هنوز هم دوست نداشتم خودم را ببینم که ارسلان دستش را دور شانه ام گذاشت و گفت:

-میتونیم شاسی پرو بزنیم و از همین راهی که اومدیم برگردیم اما...

مکش خیلی طول نکشید و کوتاه پلک زد و ادامه داد:

-اینجا خونه ی منه افرا...جایی که اگه پات رو بذاری توش میشه خونه ی تو...میشه خونه ی ما...

بغض به تمام یاخته های وجودیم حمله کرد و ارسلان امان نداد:

-نمیدونم ته این ماجراها چی میشه اما وقتی بیای خونم میشی ترنجم...آمادگیش رو داری؟ دیر نبود برای سوال پرسیدن؟ بود!

-خیلی دیر نیست برای این سوال؟

صاف توی چشمانم نگاه کرد چشمانش همیشه قهوه ای روشن بود اما حالا کدر شده بود. به جای جواب سوالم بحث را جور دیگر عوض کردم -من ازت چیز عجیب غریبی نمیخوام یه زندگی عادی و معمولی اما توامان با احترام...

در آسانسور باز شد و ما دیگر فرصت نکردیم برای حرف های دیگر ارسالن مرا به جلو کشید و در را باز کرد و خودش پشتم ایستاد و رو به خانه ای که تاریک بود گفت:

-کلید دست راست دره بسم الله بگو برق رو بزن....

به سمتش چرخیدم و نامش را بلا تکلیف صدا زدم:

-ارسلان!!

کوتاه پلک زد:

-به من اعتماد کن!

چه چیزی توی صدایش بود را نمیدانم اما میدانم مرا وادار میکرد به او اعتماد کنم. پای راستم را داخل گذاشتم و برق را زدم و کوتاه بسم الله گفتم و همه چیز رنگ دیگری گرفت.

دنیای من قبل از اینکه پا توی خانه ی ارسالن بگذارم سیاه و شاید خاکستری بود اما ارسالن عزم کرده بود به دایره ی رنگهای اطرافم رنگ دیگری بپاشد. اولین چیزی که در خانه ی ارسالن خودش را به تکاپو میانداخت فرشهای کرک و ابریشم آنتیکلوکی بود که تمام خانه را در محاصره ی رنگ تیفانی غالب درون آنها در آورده بود. اگر تا چند ثانیه قبلش از من میپرسیدی خانه ی ارسالن را چطور تصور میکنم من به تو از لچک ترنج میگفتم اما ارسالن آمده بود تا محاسبات مرا بر هم بزند و به من یاد آوری کند که چقدر من در شناخت او عاجزم...لبخند روی لبم برای حک هریس کنار قالیها بود. همان قالیهایی که من یک روز رفتم و به ارسالن گفتم « اوف ته ماه چک دارم، یه سفارش نون و آب دار هم نیست» و او تای ابرویی بالا انداخته بود و گفته بود « گفتم یکی به پیچ هریس سفارش داده سنگین؛ پس

چی شد؟» و من شانه بالا انداخته بودم و گفته بودم «بابا کی یه همچین سفارشی رو مجازی ثبت میکنه؟ اونم یه چیزی گفت رفت دیگه» اینبار ارسلان در جوابم تای ابرویی بالا داده بود و گفته بود «شما طراح های سفارشیش رو براش بفرست بعد اگه طرف جوابت رو داد، یه بیعانه تپل بگیر» و بعد نزدیکم شده بود و گفته بود... «آنتیکلوک خواسته بود نه؟...» و من جواب داده بودم «اوهوم» و ارسلان آخرین قاشق اعتماد به نفس را به جانم ریخته بود با آن جمله ی دیوانه کننده اش «یکم تیفانیش رو بیشتر کن براش بفرست.

تو طرحات محشره مگه میشه کسی آنتیکلوکی که طراحش تو باشی رو ببینه و بگه نه؟ هوم میشه؟» و حالا کف خانه اش، در جای جای امنترین جای دنیا برایش، آنتیکلوکی خودش را به تکاپو میانداخت که به توصیه ی ارسلان تیفانی اش را زیادتر کرده بودم. سرم به سمتش چرخید و او اخم یادش رفت و با دو انگشتش نوک بینی اش را گرفت و ریز خندید و گفت:

–حالا بقیه خونه رو هم ببین سیم تلفنی!

و بند دل من پاره شد میان سیم تلفنی گفتنش...

او... اوایی که رفیق بود دستش را گذاشت پشت شانه ام و گفت:

–کسی نمیتونه از آنتیکلوکهای تو بگذره!

و با انگشتش به تابلو فرش ی اشاره کرد که درست وسط سالن پذیرایی آپارتمانش

نصب شده بود.

تابلوی فرش ی از من، که نیمی از صورتم را طرح خطایی نقش زده بود و من مانده بودم از

حیرت که، این چه طراحی است که انقدر زیبا مرا میان رج به رج یک فرش گره زده.

-دیگه ببخشید این یه مورد رو نمیشد به هریس سفارش داد...

مات و مبهوت طرح مقابلم بودم. طرحی که در آن درست از خط قرینه ی صورتم طرح خطایی را در فضای سورئال طرحی کرده و منتهی الیهش میرسید به ترنج، هر تار موی رها در بادم وصل میشد به یک ترنج و من مات تبهر طراحش شدم و بعد چشمانم چرخید حوالی ترنج... آخ ترنجی که انگار جان داده بود به من و به طرحی که انگار حرف زیادی برای گفتن داشت. سر ارسلان فاتح به سمت سرشانه خم شد و پرسید:

-چطوره؟

و از بین دو لب من یک کلمه خارج شد یک کلمه که اوج هنر طراح را نمایش میداد:

-محشره!

ارسلان گوشه ی کتش را کشید و سر خم کرد و گفت:

-درس پس میدیم استاد.

با فکی باز نگاهش کردم و همانطور متعجب گفتم:

-نه!!

شیطنت در جانش ریشه کرد و جواب داد:

-دیگه بالاخره یه عمر مشق صبر کنی کنار یه استاد، تهش میشه این دیگه...

به سمتش چرخیدم و ای کاش نمیچرخیدم، ای کاش در تابلوفرش باقی میماندم و به سمت دیگر نمیچرخیدم، چیزی که اینبار مرا مسخ شده به زمین زیر پایم پرچ کرد، تو بودی. تو آرام جانم! درست روبه روی تابلو فرشی که داشت مرا با دنیای رنگها آشتی میداد تو دست انداخته بودی روی شانه ی ارسلان و با عمق جان خندیده بودی. همان عکس بود که خودم از

تو و ارسلان گرفتم. همانی که بعدها روی کیک تولد ارسلان نقش بست و حالا وسط خانه اش بود، در تابلوی بکلایتی که بزرگی اش نیمی از دیوار را کاور کرده بود. ارسلان چه در صورتتم دید را نمیدانم اما قدمی نزدیک شد و آرام گفت:

-چی شدی تو...؟

فکم بی صدا باز و بسته شد و لانگشاتی از آن شب در نگاهم جان گرفت. ارسلان دست راستت ایستاده و دست چپش را روی دوش تو انداخته بود و تو دست چپ ارسلان بودی و دست راستت را روی شانه ی ارسلان انداخته بودی. تو کراوات زده بودی و کت مشکی توی تنت بود و ارسلان دستمال گردن زرشکی به گردن داشت و کت طوسی تنش بود هر دوی شما آنقدر زیبا شده بودید که یادم هست مامان برای هر دویتان صدقه کنار گذاشت و حتی خاله گوهر گفت «بچه ها ماشالله مرد شدن ملی، یه قربونی بدیم برایشون». جشن معافیت سربازی تو بود و ارسلان آن شب برای تو تمامش را گذاشته بود و من ده بار آن صحنه را در قاب دوربینم گرفتم تا وقتی که راضی شدم و گفتم «یس همینه» و تو گفتی «بینم عکاس باشی چی گرفتی؟» و من دوربین را بالا بردم و گفتم «عمر!!». تقدیر من و تو چرا همش به یک کلمه ختم شد: «عمر!!» هفته ی بعدش را یادت هست؟ باغ دماوند بودیم؛ برای تو و برای ارسلان قربانی کردیم. کدام چشم ناپاک چشمان کرد که من با دیدن آن عکس، آن پرتره ی زیبا چانه ام لرزید و اشک در چشمانم جان گرفت و ارسلان نزدیکتر شده و چانه ام را بالا گرفت و گفت:

-هی...هی...اشک نداشتیم!

بغض صدایم دیوار خانه را شکست:

-ارسلان!

ارسلان اما خندید و گفت:

-هنوز با خونه آشنا نشدی ها ...دوتا عکس دیدی و چهارتا فرش....

مرا چرخاند به جایی که تو در آن نبودی اما من سنگینی حضورت را حس میکردم:

-خونه خیلی هم کامل نیست ...یعنی من در حد پذیرایی و اتاق خواب بلد بودم

آشپزخونه ناقصی زیاد داره که اونم دست خودت رو میبوسه عکاس باشی...

وای وای ...ارسلان یادش بود تو به من گفته بودی عکاس باشی، حتی یادش بود سین

عکاس باشی را نوک زبانی ادا کرده بودی و روی آن آکسان گذاشته بودی. خانه ی

ارسلان یک آپارتمان دوبلکس بود پذیرایی و آشپزخانه طبقه ی پایین بود و اتاق خواب

ها طبقه ی بالا، همه چیز به طرز وسواس گونه ای که مختص خود ارسلان بود چیده شده

بود.

نورهای فلورسنت به طراحی نئوکلاسیک خانه جان داده بود و من حیرت میکردم از اینکه

ارسلان انقدر مرا مثل خودش بلد بود. مچ دستم را گرفت و به سمت تراس کشید. در را

باز کرد و تهران زیر پاهایمان جان داد. چراغ به چراغ و خانه به خانه رنگ گرفت در نگاه

بیرنگ من:

-از اینجایی که من هستم تموم شهر معلومه...

کنارم خلیها هستن دلم پیش تو آرومه..عکاس باشی!

و من اولین سوال را پرسیدم:

-چرا ارسلان؟

میخواستم بدانم چرا عکس تو را وسط خانه اش گذاشته . بدون اراده بود سوالم و تلخ بود جواب ارسلان، اما تا من نمیپرسیدم و او جواب نمیداد.

رنگ نگاهم سیاه مطلق بود، هیچ رنگی در دنیای من جا نداشت.

-برای اینکه یادم نره زن سیاوشی رفیق...

نفسم توی سینه حبس شد و گیج چشمان ارسلان به شهری که زیر پایش بود رنگ باخت و یک مشت رنگ تیفانی باز در دنیای مدور من جان گرفت . دار قالی انتهای تراس حرفهای زیادی برای گفتن داشت.

حرفهایی از جنس رویای ارسلان....

دست ارسلان از کار نایستاد و مرا با خودش به سمت دار برد و نشاندم روی نیمکت پشت دار، دو دستش را از پشت سر روی چشمانم گذاشت و گفت:

-چشم بسته یه طرح بزن بینم عکاس باشی!

-ارسلان!

چرا هیچ کاری جز صدا کردن اسمش بلد نبودم؟ چرا آنقدر عاجز بودم؟ معلق بودن بین حال و آینده و گذشته با من چه کرده بود؟ ارسلان خم شد و توی گوشم گفت:

-یه رنگ بگو بینم!...

لبم لرزید و تیره ی کمرم از نزدیکی اش به عرق نشست، او تمام نکرد:

-امشب پیش عالم و آدم قلبم و بهت دادم، دلبر تماشایی! من به عشقت

افتادم....

نگذاشتم ادامه بدهد، او یک روز به من گفته بود از دوست داشتنم دست نمیکشد و حالا مرا معلق بین زمین و هوا نگهداشته بود و عکس تو را وسط خانه اش میزد و زیر گوشم از عشق میگفت تا من آنی باشم که دیوارها را برمیدارد، تا من آنی باشم که رویاهایمان را میشکافم، ارسلان همیشه باهوش بود.

-نکن!

پا پس نکشید، عقبگرد نکرد بلکه با تمام قوا به مبارزه با تمام یاخته های زنانه ام رفت:

-محض رضای دل یه عاشق، تیفانی بزن عکاس باشی....

همین را گفت و فاصله گرفت ..چشمانم بسته بود تنم میلرزید و عطر حضورش هنوز در شامه ی احساسم پر بود، چشم باز کردم و دست بردم و سبز را را از بالا دار پایین کشیدم و اولین گره را زدم. مامان گفته بود حرمت خانه ی ارسلان را نگهدارم و تو را پشت درهای خانه جا بگذارم. به من از وفای به عهد یک زن گفته بود، از اینکه جسمم در خانه ی کسی نباشد و روحم در رویای دیگری!

مامان گفته بود برای شرافت یک زن تو را پشت درها جا بگذارم اما بگذار یک سوال بپرسم، مامان عاشق شده بود؟ از درد عشق و جدایی چیزی میدانست؟ جواب سوالم هر چه باشد مهم نیست، اما من آن لحظه که از دیدن خودم در لباس عروس بیزار بودم، آن لحظه که معلق بودم بین عاشق بودن برای تو و دوست داشتن ارسلان؛ خودم را انتخاب کردم و به حرمت زنی که سبزی و سرزندگی اش را روزگار به تاراج برده بود اولین گره را سبز زدم.

ارسلان شیطنت کرد و کنارم نشست و با همان شیطنت توی نگاهش سرش را نزدیک دار برد و مو شکافانه نگاهش کرد و گفت:

-به تیفانی نزدیکه...

در حالی که میل به اشک در من بیداد میکرد ریز خندیدم وارسلان کلاف بازی را به دست گرفت:

-سیاوش گره زدن بلد نیست خدا رو شکر توی این یه زمینه ازش پیشام...

پس و پیش مرا حفظ بود که دست برد و یک رنگ سفید برداشت و یک گره روی دار زد و من گفتم:

-نه فقط گره زدن بلد نیست اصلا هم از فرش خوشش نمیاد...

چینی به بینی انداخت:

-بی سلیقه است دیگه.

کوتاه پلک زدم:

-هست اما...

ارسلان گره ی بعدی را زد:

-اما تو دوشش داری...

و چاقو را طوری روی دار کوبید که باز دستش زخم شد. خون آرام از روی دستش چکه کرد روی دار و باز من ماندم و بغض و بغض و بغض...

دستم را روی دست زخمی ارسلان گذاشتم، عمق نداشت زخم دستش اما دروغ است

اگر بگویم عمق درد قلبش را حس نمیکردم، ارسلان دستش را پس کشید و گفت:

-آی آی قرار بود اشک نداشته باشیم باز یادت رفت که...
سرم را بالا گرفتم و چندبار پلک زدم.

-دوست داشتن که دست خودم آدم نیست... اینجا توی خونمون از اینکه ته قلبت یکی
دیگه رو دوست داری شرمنده نباش... من درکت میکنم...

ارسلان چرا نمیفهمید این معلق بودن مرا می‌کشت؟ چرا روح مرده‌ی مرا نمیدید؟ چرا مثل
همیشه قلدری نمی‌کرد و یکی توی گوشم نمی‌زد و نمی‌گفت غلط کردی به کسی جز من فکر
کنی؛ چرا درکم می‌کرد؟ چرا باورم را هر لحظه از خودش بهم میریخت و از نو می‌ساخت؟ چه
از جان من و احساسم می‌خواست؟

-آخ که دلم می‌خواست سیاوش جای من بود تا بینم اونم می‌گفت خجالت نکش از
دوست داشتن یکی دیگه؟!

قطره اشکم بالاخره راه خودش را روی صورتم باز کرد و مشت ارسلان سفتتر شد:
-موندنت اینجا کنارم رویای منه و من براش می‌جنگم حتی با خودت، اما از دوست
داشتنت خسته نمیشم افرا...

وقتی اسمم را ته حرفش چسباند از تن صدایش درد می‌چکید، سرش را جلوتر آورد و
گفت:

-تا وقتی تو نخوای من یادم نمیره زن سیاوشی!
به کراواتش اشاره کرد و گفت:

-الانم کراواتم رو باز کن دارم خفه میشم.

دست لرزانم به سمت کراوات ارسلان رفت آخرین تبر را خودم به ریشه ام زدم. معلق بودن مرا می‌گشت. باید از این آونگ طوق شده به گردنم رهایی پیدا میکردم و چه راهی مگر جز تن دادن به واقعیت زندگی بود؟ گوشه‌ایت را بگیر عزیزدلم که من آن لحظه و آن روز زن ارسلان بودم، حتی اگر هزار بار به من میگفت زن سیاوش. گره ی کروات ارسلان را باز کردم و ارسلان دور شد من ماندم و شهری که زیر پایم بود و چراغهایی که حالا یک به یک در مقابل چشمم خاموش میشد. اولین کاری که کردم این بود تابلوی عکست را از روی دیوار خانه ی ارسلان برداشتم و ارسلان باز هم بازی را برد و من باز مغلوب شدم.

سرش مثل آونگ میکوبید و حرکت رفت و برگشتی مغزش در واکاوی خاطرات دست خودش نبود. گاهی تا کودکی هایش پیش میرفت و میان باغ سیب دماوند با سیاوش گل کوچیک میزد و سر گل نشدن یک توپ دست به یقه میشد و گاهی برمیگشت به حال که نوید گفته بود مسلم نامی خبر عروسی او با افرا را به سیاوش داده و سیاوش جان داده بود در سلول زندانی که انگار آمده بود جان او را بگیرد و بس.

همانطور که هر دو دستش را دو طرف شقیقه اش گذاشته بود اردیان وارد اتاق شد و با دیدن او گفت:

-باز سر درد شدی داداش...؟

چشمان سرخش را باز کرد و از اردیان پرسید:

-چیکار کردی اردی؟ اردیان کوتاه نیامد:

-خوبی ارسی؟

-خوبم! بگو شیری یا روباه...؟

اردیان موبایلش را روی میز میز سر داد و گفت:

-رفتم ملاقاتش تا منو پشت شیشه دید راهش رو گرفت و برگشت...

-یعنی چی؟

-یعنی چی نداره تا دید من رفتم دیدنش اصلا نیومد بشینه بینه چی میگم!

-حالش چطور بود؟

-حال یه آدم زخمی چطوره؟ پر بود از خشم!

ارسلان باز شقیقه اش را میان دستانش فشرد و اردیان گفت:

-چرا نمیفهممت ارسلان، چرا یکی به نعل میزنی یکی به میخ؟ هوم! آگه نگرانشی که این

نمایشت چی بود؟ چرا یه درد رو دردش گذاشتی؟ ارسلان به جای اینکه جوابش را بدهد

با همان صدای پر زخمش گفت:

-باز برو دیدنش...

-چرا؟

و صادقانه جواب گرفت:

-چون از دار دنیا فقط تو براش موندی..ده بار هم که پست بزنه تهش تن میده به

داشتنت.

اردیان روی میز خم شد:

-ارسلان چی تو سرته؟

-چیزای خوبی نیست!

- با افرا خوبی؟

سوال تلخ اردیان صاف وسط قلبش را نشانه میرفت:

- خوبم!

به جوابی که به اردیان داده بود باور نداشت. ده روز بود که با افرا در یک خانه زندگی میکرد و تنها

چیزی که به یاد داشت این بود که صبح زود افرا از خانه بیرون میرفت و تا آخرین لحظه‌ی که میتوانست در هریس میماند و تهش له و لورده به خانه بر میگشت آنقدر که نرسیده به خواب میرفت.

هنوز اجاق خانه یشان روشن نشده بود، همین بس بود تا بداند حال افرا هم خوب نیست حتی اگر به زحمت عکس سیاوش را از روی دیوار خانه برداشته بود. سرش را رو به بالا گرفت، کلاف این زندگی بد به هم پیچیده بود و او عجیب عاجز مانده بود از پیدا کردن این سر رشته. تنها چیزی که به آن ایمان داشت این بود که ته این هفته میرفت تنکابن و از یک جایی باز سر رشته را دست میگرفت.

دستش را به سمت گوشی موبایلش برد و برای افرا پیام کوتاهی فرستاد «پیام دنبالت؟» پیامش به سرعت سین خورد و به سرعت هم جواب گرفت، «نه عزیزم یه کم امروز سرم شلوغه؛ دیر میام، تو برو خونه». دوست داشت بنویسد «سر نو عروس که انقدر شلوغ همیشه» اما به جای تمام اینها کوتاه نوشت «باشه عزیزم» گوشی را دوباره روی میز سر داد و رو به اردیان کرد و پرسید:

- اوضاع خونه چطوره؟

اردیان کلافه دستی توی موهایش کشید و جواب داد:

-شکر!

و ارسلان بیربط پرسید:

-موهایش رو باز زدن...؟

اردیان خیره نگاهش کرد و به تکان دادن سرش بسنده کرد.

-چی کار موی اینا دارن این بی وجودا....

-خیلی لاغر شده ...بگم ده سال پیر شده دروغ نگفتم..

هماندم، دست ارسلان آرام روی قفسه ی سینه اش نشست و اردیان نگران پرسید:

-داداش خوبی؟

و غم چشمان ارسلان او را به قهقرا برد .ارسلان لبش را از تو مکید و بعد آرام گفت:

-خوب بودن هزار مدل داره اردی، یه معنیش اینکه هنوز زنده ام...

لبهای اردیان روی هم چفت شد، ارسلان ادامه داد:

-توی این بی حواسیهای من ،حواست به مامان باشه.

سیب آدم اردیان تکان خورد و سرش را کوتاه تکان داد و گفت:

-سالگرد بابا نزدیکه.

ارسلان متاثر سرش را تکان داد و اندوهگین لب زد:

-پارسال این موقع در چه حال بودیم و امسال...؟

-کی فکرش رو میکرد؟

-یه جووری این پازل بهم ریخته که حتی اگه همه چیز به حال اولش برگرده باز جای خالی بابا با هیچی پر نمیشه...

بغض سینه ی اردیان به چشمانش رسید و اشک نگاه شفافش را پر کرد:

-جای خالی خلیها دیگه هیچ وقت پر نمیشه..

ارسلان تایید کرد:

-مثل سیاوش که الان باید اینجا بود و نیست...

-داداش یه وقتایی شک میکنم که تو با سیاوش اون کار رو کردی...

-دسته ی مقار توی دستش بود اردیان با چشمای خودم دیدم... صورتش پر از خون بود

..رنگش پریده بود... اما پنجره ی اتاق بابا هم باز بود...

اردیان سخت چشم بست و هر گز نفهمید منظور او از باز بودن پنجره ی اتاق پدرش

چیست و ارسلان ادامه داد:

-یه روز به خودت میای میبینی رفیقت شده رقیبت تا میای الک دولک کنی این بازی

رو، و سر در بیاری ازش؛ یهو پرت میشی توی ماجرای که از تو، از خانواده ات، بعید

بوده... منم مثل تو اردیان، یکی از مهره های این بازی ام اما ته این بازی به چیزای خوبی

نرسیدم...

اردیان چشمانش را که باز کرد حالا صورتش غرق اشک بود و ارسلان دستش روی سینه

اش بالا و پایین میشد:

-برو اردی برو دعا کن هیچ وقت، هیچ وقت جای من نباشی....

این را گفت و از جایش بلند شد و چنگی به سویچش زد و گفت:

-برام دعا کن اردی...

دیگر نایستاد تا شمار اشکهای اردیان از دستش خارج شود فقط وقتی پشت فرمان ماشینش نشست دستش را توی جیب کتش فرو برد و قرصی زیر زبانش گذاشت، قلبش این روزها عجیب ناسور میزد او عجیب عاجز بود از باز کردن این گره ی کور. به ارتباط مریضش با افرا که فکر میکرد همین ضربان یکی در میان قلبش هم لنگ میزد. سرش را روی فرمان گذاشت که حسین آقا با دیدن او به ماشین نزدیک شد و به شیشه ضربه زد.

سر ارسلان به سمت شیشه چرخید که دید حسین آقا نگران نگاهش می کند شیشه را پایین داد، حسین آقا پرسید:

-خوبی بابا جان؟

به شفافیت چشمان حسین آقا نگاه کرد و دعا کرد این چشمها ته این ماجرا برای او همچنان شفاف باقی بماند. آن شب باید به افرا چیزهای مهمی را نشان میداد و شاید پرده از رازهای مهمی بر میداشت و این تنها خواسته اش در آن لحظه بود که حسین آقا برایش امن بماند. سرش را به نشانه تایید تکان داد و آرام لب زد:

-خوبم!

حسین آقا ذکری را خواند و به سمتش فوت کرد و گفت:

-بلا دور باشه ازت.

بلا از او دور میماند یا نه را نمیدانست اما به قداست حرف حسین آقا ایمان داشت و امیدوار بود ایمانش به یغما نرود. وقتی به خودش آمد که در خانه وسط سالن ایستاده بود

و به این فکر میکرد این فرشها، این خانه، این رنگ و این جانی که به اجسام خانه پاشیده است بی افرا روح دارد یا نه؟ لیوان چشمانش پر آب شد و چه جایی امنتر از خانه اش؟ شال رها شده ی افرا را از روی مبل برداشت و نفهمید که چه وقت آن را سخت بویید و سخت بوسید. آنقدر در رویای افرا غرق شد که چشمانش نرم نرمک به خواب رفت و چشم که باز کرد هوا رو به تاریکی میرفت و هنوز از افرا خبری نبود. آنقدر در پیچ و خم خانه تاب خورد که وقتی خودش را میان خانه ی ترنجنشان افرا پیدا کرد که شال دور گردنش بود و میز شام آماده و عطر جای دارچین و عود خانه ی بی عروس را پر کرده بود. نگاهی به میز چیده شده انداخت و به شمعهای در حال جوش و خروشش و بعد نگاهش مثل آخرین قبال یک بافنده کشآمد و نشست روی ساعت خانه. ده و نیم شب بود و خبری از افرا نبود. سری به تاسف تکان داد و پشت میز نشست. شقیقه اش را میان دستانش گرفت به دنیا و به چرخ بازی روزگار فکر کرد آنقدر که چای تازه دمش دیگر داشت کهنه جوش میشد و هنوز خبری از افرا نبود.

سرش را روی میز گذاشت و همان دم حس کرد کلید توی در چرخید و او دم عمیقی گرفت اما سر از روی میز برنداشت و خدا را شکر کرد که تمام برقههای خانه خاموش بود. افرا که پا به خانه گذاشت حس کرد قلبش تندتر از همیشه میزند و چشمانش را بیشتر بهم فشرد، برای او افرا هنوز زن سیاوش بود و سخت بود چشم بستن به زنی که از آن او بود و نبود. عطر افرا که شامه اش را پر کرد عمیقتر نفس کشید و افرا متعجب لب زد:

-ارسلان...

حالا خانه غرق نور بود اما او سر از روی میز برنداشت و همانطور آرام جواب افرا را داد:

-جانم...

گم شده بود میان باغ سیب دماوند و گم شده بود میان خاطره ی عشقی که پرپر شده بود اما دلش هنوز گرم بود به لحن آرام افرا..

-خوبی؟

دست خودش نبود اگر لحن نگران افرا را دوست داشت، نگرانی گاهی شیرین میشود، اینطور نیست؟ سرش را آرام از روی میز برداشت و نگاهش سنجاق جنگل های سوخته ی نگاه افرا شد:

-خوبم!

فرصت حرف دیگری به افرا نداد و از جایش بلند شد و گفت:

-تا تو لباست رو عوض کنی من غذاها رو گرم کردم..

حالا نوبت افرا بود که نگاهش سنجاق میزی شود که با دیر رسیدن او از گرما افتاده بود. دهانش چندبار بی صدا باز و بسته شد و لاجرم فقط نام ارسالان از آن بیرون آمد:

-ارسالان...

ارسالان دیس برنج را از روی میز برداشت و گفت:

-خیلی بلد نیستم اما خب یه کارایی کردم...تا تو بیایی چنجه ها رو هم کباب کردم....

افرا زبانش را روی لبش کشید و چند بار مضطرب پلک زد و دست آخر گفت:

-زحمت نکش من...

مکشش طولانی شد و ارسالان پرسید:

-تو چی؟

افرا من من کرد و بعد آرام لب زد:

-بیخشید ارسلان اما...اما دیر شده بود من با سامیه یه چیزی خوردم...فکر نمیکردم منتظرم باشی..

رنگ نگاه ارسلان کدر شد و در یک آن دیس برنج از دستش افتاد روی میز، افرا دستپاچه شد و ارسلان پرسید:

-فکر نمیکردی منتظرت باشم؟ پس منتظر کی ام توی این خونه؟ هان؟!

صدای ارسلان آرامتر از همیشه بود اما انگار توی سر او اکو میشد که نگاهش را روی دانه های برنج پخش شده روی میز کشید و لبش را از تو مکید.

داشت بال بال میزد که برود در اتاق تنهایی خودش و بگوید «منتظر من نباش»

-کی قراره اجاق این خونه روشن بشه افرا؟ سوال بعدی ارسلان سرش را پایینتر انداخت و همانطور که داشت میچرخید تا برود لب زد:

-متاسفم.

ارسلان به سمتش گام برداشت.

-میخوام نکات کنم افرا.

یک لحظه زمان برای افرا ایست کرد و ارسلان مچش را به بند کشید و ادامه داد:

-مگه نه اینکه اون شب گفתי عکس سیاوش رو بردار....مگه نگفتی معلق بودن اذیت

میکنه .مگه نگفتی اگه توی جهان فقط سیاوش باشه تو دیگه بهش بر نمیگردی چون

توپ وسطی نیستی....هان مگه اینا رو تو نگفتی پس من الان میخوام.

حرفش نصف مانده بود چرا که افرا کلامش را برید:

-تو هم گفتی آدم عمل و عکس العملی...

-وقتی به زن ساعت دوازده شب میاد خونه به نظرت این عمل نیست؟ به نظرت نمیگه

منو ببین به کاری کن ساعت شیش عصر خونه باشم؟

نفس توی سینه ی افرا بکس و باد شد و ارسلان ادامه داد:

-تنبیه زنی که دوازده شب میاد خونه اونم وقتی با سامیه به چیز خورده چیه؟ تن افرا

یخ کرد و ارسلان گفت:

-چرا باید واسه نگاه کردن بهت اجازه بگیرم؟ هوم؟ تو که به سیاوش بر نمیگردی من

چرا زنم رو نبینم؟!

دستان لرزان افرا که روی سرشانه های او نشست ارسلان قدمی عقب رفت و کلافه

دستی روی صورتش کشید و گفت:

-افرا معلق بودن منم اذیت میکنه...

افرا که تند نفس کشید ارسلان اینبار گفت:

-یادته توی باغ لواسون تا خرخره خورده بودید، هم تو هم ارمیا، یادته بهت گفتن نکن

این کار رو؟ افرا که کوتاه سرش را تکان داد ارسلان باز پرسید:

-یادته بهت گفتم نه من نه سیا بچه پیغمبر نیستیم؟

-یادمه...

-من از اون شب از اون روز خواب تو رو میدیدم تا وقتی زن سیا شدی...

توی چشمان افرا نگاه کرد:

- برگشتی به خواب هام افرا....

چشمان افرا پر شد و ارسلان اینبار شال او را از دو گردنش باز کرد و گفت:

-روی مبل بود...

افرا چنگی به شال توی دست ارسلان زد و گفت:

-بیخشید خیلی سعی کردم خونه رو بهم نریزم...

یک لحظه انگار مدار زندگی از چرخیدن برای ارسلان ایستاد، چه میگفت ترنجی که

هوش از سرش برده بود؟ مگر اینجا خانه ی او نبود؟ آنقدر در سکوت دلخورانه به افرا

نگاه کرد که اینبار افرا پیش قدم شد:

-معذرت میخوام ارسلان...منظورم اونی که تو فکر میکنی نبود.....

سکوت ارسلان کش آمد و افرا نادمانه گفت:

-به خدا...

اینبار ارسلان بود که میان حرفش رفت. دلخورانه و پر تشر:

-لباست رو عوض کن بیا...

چرخید و به سمت کاناپه مقابل تلویزیون رفت. باید با افرا از ناگفته ها میگفت. وقتی روی

کاناپه نشست سرش بیشتر از همیشه درد میکرد. وقتی افرا توی سالن ظاهر شد ارسلان

تلویزیون را روشن کرد و رو به افرا گفت:

-بیا بشین...

سر افرا به سمتش شتاب برداشت اما او نگاهش را نچرخاند، دیدن نداشت ترنجی که او را رانده بود.

شبکه ها را بالا و پایین کرد و با گوشی موبایلش تصویری را روی تلویزیون ثابت کرد و گفت:

-این تصویری که میبینی دوربین اصلی آواره، همون دوربینی که آگاهی بهش استناد کرد و با اون گفت که هیچ نقصی توی شبکه اش نیست و اون دوربین هم ظاهرا هم من، هم سیاوش رو نشون داده بود که به ترتیب وارد آوار شدیم... خوب به این تصویر نگاه کن...چی میبینی؟

نگاه افرا روی صفحه ی تلویزیون ثابت ماند، تصویر مقابلش آوار خاموشی را نمایش می داد که فقط نورهای هالوژن سالن در آن روشن بود و حتی پشه هم در آن پر نمیزد. ارسال بی انکه نگاهش کند کانال را عوض کرد و اجازه جواب دادن را از او گرفت و گفت:

-حالا اینجا رو نگاه کن چی میبینی؟

نگاه مات افرا به صفحه بود. آوار پویا بود و حداقلیست نفر را در کادر دوربین میدید که یک به یک مشغول برش دادن چوب درختان بودند. همانطور که مسخ شده بود ارسال با گوشی موبایلش ور رفت و دوربین زوم شد و تصویر مسلم قاب تلویزیون را پر کرد:

-اینو که دیگه یادت میاد؟

افرا هنوز شوکه بود و نمیتوانست لب از لب باز کند که ارسال به تاخت رفت:

-مسلمه...همونی که گفت لحظه ی مرگ بابا رفته بوده لبو بخره و لبو فروش هم شهادت داد و حتی یه مشتری لبو فروشی هم شهادت داد پیشش بود...

نگاه مکدرش را اینبار چرخاند روی صورت غرق در بهت افرا و گفت:

-آدم همیشه از خودی ضربه میخوره، زخمی هم که از خودی میخوری کاریتره...مسلم دست راست سیا بود...

نگاه افرا به ثانیه ی پر شد و پرسید:

-اینا دارن چی کار میکنن؟

ارسلان به سمت تلویزیون چرخید و لب زد:

-اینای که داری میبینی حاصل دوربینی که با هزارمدل شامورتی بازی به دور از چشم این پست فطرت ها نصب کردم. دوربین اصلی مثل همیشه هک شده و یه تصویر ثابت رو نشون میده. اما اینا دم به تله نمیدادن که؛ اون لباس عروسی که تو پوشیدی و اون کت و شلوار دامادی امر رو بهشون مشتبه کرد که من تقاصم رو از قاتل بابا گرفتم...

دیگر افرا نتوانست بنشیند بلند شد و بازوی ارسلان را گرفت و او را به سمت خودش چرخاند و پرسید:

-اینا دارن چی کار میکنن...؟

-دله دزدی...درخت هایی که غیرقانونی قطع شدن رو به نحو احسن به آوار تبدیل میکنن و خیلی تمیز وارد چرخه ی تولیدشون میکنن...

افرا مضطربتر پرسید:

-عمو اینا رو فهمیده بود؟ آره؟ سیاوش چی؟ یا قرآن!!چقدر توی این کار پول که بابتش عمو رو کشتن...

صدای ارسلان آرام بود اما پر بود از تشویش و خشم نهان:

-اینا بابا رو نکشتن... بهت گفتم که اینا دله

دزدن...بابا فهمیده بود دارن چی کار میکنن سیاوشهم فهمیده بود...توی این کار خیلی پول نیست افرا...حداقل توی حجمی که اینا کار میکنن خیلی توش پول نیست...

-یعنی چی؟

ارسلان برگشت و روی کاناپه لم داد و با همان خشم درونش گفت:

-همین مسلمی که میبینی از اون نمک به حرومای دنیاست..سر یه جا خواب التماس سیاوش رو میکرد که بهش کار بده، سیا دستش رو گرفت کت تنش کرد، بهش کار داد و از یه آلونک و دخمه کشیدش بیرون....

انگشتش را به سمت تصویر چرخاند و گفت:

-اون صابر رو میبینی روزی دو دور با کیوان و مسلم دعوا میکنه....همینقدر بی همه چیزن اینا...نمک میخورن و نمک دون میشکونن...سر دوقرون پول هر کاری که فکر کنی ازشون برمیاد...

-یعنی چی ارسی من چرا نمیفهمم چی میگی؟ ارسلان کنترل را به سمت تلویزیون

گرفت و با خاموش کردن آن بی ربط پرسید:

-بابا سرمایی نبود افرا؟

افرا دستپاچه و نگران کنارش نشست:

-ارسلان اینا خطرناکن....

ارسلان سری به طرفین تکان داد و گفت:

-اوج خطر اینا همینه افرا اینکه بذاری چندرغاز رو با هزار جور ترس بدزدن بعدش دیگه باهات کار ندارن...

افرا لرزان قدم برداشت و مقابل ارسلان روی زانو نشست و دستش را روی زانوی او گذاشت و با لحنی سراسر نگرانی گفت:

-ارسلان تو، بابام هر روز میرید آوار از اینا هیچی بعید نیست...

-بابا سرمایی بود افرا!!!

افرا متوجه حرف های پس و پیش او نمیشد که ارسلان آرامتر از هر زمانی دیگر گفت:

-چطور ممکنه یه آدم سرمایی چند روز مونده به شب یلدا توی یه شب بارونی پنجره ی اتاقش رو باز بذاره؟ اونم بابای من که همیشه دستکش دستش بود؟

میخوای چی بگی؟ هان؟ ارسی میخوای به کجا برسی؟

-دارم فکر میکنم قاتل با بابا وارد شده، انقدر آشنا و نزدیک بوده به بابا که بابا خودش براش در رو باز کرده...مثل وقتایی که خودش به یکی تعارف میکرد اول وارد بشه در رو باز میکرد و بعد خودش عقب وایمستاد تا اول اون آدم وارد بشه. اون سه تا فنجونروی میز، اون گلگاو زبون، اون میوه ها برای من و سیاوش و بابا نبوده. بابا مهمون ویژه داشته، مهمونی که نخواستن ما بفهمیم کی بوده.

همینه که هیچ اثر انگشتی پیدا نشد. همینه که هر وری چرخیدن رسیدن به تنها کسی که متهم بود.

قاتل آشنا بوده افرا...

صدای تحلیل رفته ی افرا توی گوشش نشست:

-بسه...

گویی توان این را نداشت که بیشتر بداند و بیشتر بشوند تا همین جایش برایش زیاده از حد توانش بود. رنگ رخسارش هر چه بود ارسلان را بر آن داشت تا به سمتش بیاید و دستش را روی دست بگیرد و آرام بگوید:

-جز تو گوش امن و شنوایی سراغ ندارم افرا.. هر چی امشب شنیدی رو چال کن و فکر کن نه خانی اومده نه خانی رفته... به احدی در این مورد هیچ چیزی نگو، حتی به سیاوش! بی خبری براش خوش خبریه، سیاوش هم توی زندان باشه واسه خودش بهتره... بذار تکلیف خیلی چیزها روشن بشه، بعد خودم میرم باهش حرف میزنم الان توی زندان هر چی کمتر بدونه بیشتر به نفعشه. سه روز میرم تنکابن بعدش خیلی چیزا عوض میشه.. نگاه نگران افرا در مردمک چشمانش نشست، صدایش انگار از قعر چاه میامد:

-برای چی؟

دستی روی موهای افرا کشید و دلگرم کننده لب زد:

-خانم خوشگلی که با سامیه یه چیزی خوردی نگران نباش.

-ارسلان تو رو خدا! میخوای چی کار کنی..؟

-فقط سه روز افرا حواس همه رو از من پرت کن، حتی مامانم... هر کی ازت پرسید

ارسلان کجاست، بگو رفته کاشان با یه طراح حرف بزنه... چه میدونم یه کاری کن که فکر

کنن رفتم سراغ کارهای

هریس ..یه طوری وانمود کن که من رفتم دنبال کارهای شخصی خودمون، قبلا هم این کار رو کردی یه بار، یادت هست؟

یادش بود !بارها برای ارسال این کار را کرده بود تا ارسال خلوت خودش را داشته باشد .کوتاه پلک زد و ارسال ادامه داد:

-الان تکلیف من چیه که تنهایی غذا از گلوم پایین نمیره؟

نگاه پر اشک افرا در چشمانش جان گرفت:

-از الکی گفتم با سامیه یه چی خوردم!

لب ارسال به تلخ خندی کشیده شد:

-انقدر غیر قابل تحملم؟ سر افرا به سمتش شتاب

گرفت:

-نه...منظورم این نبود...

-میدونم!

ارسال این را گفت به سمت آشپزخانه برگشت .ته دلش آشوب بود از ندانسته هایی که بیم این را داشت اگر روزی پرده ها بیافتند، برای او چیزی جز رنج بیشتر نداشته باشند و همین قدمهایش را سست میکرد برای رفتن و کشف حقیقت بیشتر.

"افرا"

سیاوشم اگر از من پرسه سختترین روزهای زندگی ات چه روزهایی بود بدون تردید میگویم آن روزهایی که پرده ها پیش چشم میافتاد و من دستم از هر جایی کوتاه بود .از وقتی ارسال از ناگفته ها گفته بود میدانی در درونم چه بلوایی بود؟ انگار کسی نشسته بود

توی قلبم رخت خونی را میشست و این شستن نه تنها رخت خونی را تمیز نمیکرد که بدتر انگار چرکتر و زشتتر میشد و خونش همه جا را فرا میگرفت. بیم جان تو، بیم جان بابا و ارسلان به تمام دلشوره هایم اضافه شده بود و فهمیده بودم جدا بودن اتاق خوابم از ارسلان که میترسیدم عملی از من سر بزند و عکس العملش یکی شدن اتاقمان باشد در مقابل آن پوچترین ترس دنیا بود. ترسی که وقتی با مادرت در میان گذاشتم به من حالی کرد حواسم به ارسلان باشد چرا که خوب، بد، زشت و تلخ من در هر صورت همسرش بودم. ترس از ناگفته ها، ترس از ندانسته ها با من کاری کرده بود که تا جان در بدنم بود مینشستم پشت دار و میبافتم. نه من خسته میشدم، نه دار قالی تمام میشد، نه رنگها رنگ میباختند. قرار بود ارسلان برود به تکابن اما سرماخوردگی بی موقع یقه اش را گرفت. این وسط انگار پرده ی دیگری افتاده بود که خشمش یقه ی من و تو را گرفته بود و مدام به در و دیوار چنگ میزد اما حرف قلبش را نه..یکی در میان به خودش، به تو، حتی به گذشته های مشترکمان فوش میداد و تهش به موهایش چنگ میزد و مشت بود که کف دستش خالی میکرد اما خشمش از تو خالی نمیشد. ارسلان تب داشت، حالش خوب نبود و تیشرت مشکی رنگش چسبیده بود به تنش. ترسیده بودم و نگران بودم مبادا از دستش بدهم. نزدیکش شدم و روی زمین کنار تختش زانو زدم.

چشمان تبادارش را آرام تکان داد و لب زد:

-جان سیا نزن به جاده خاکی..

بغض سینه ام را شکافت و به تارهای صوتی ام بیرحمانه هجوم برد و صدایم لرزید:

- جون سیا رو قسم نخور!

بلند شد و نیم خیز روی تخت نشست:

-چرا؟ رفیقمه... داداشمه!

دستش را محکم رو رگ گردنش کوبید:

- من بی غیرت! من بی وجود! واسش جون میدم، چرا جونش رو قسم نخورم؟

قلبم میان رد دستهایش که جا مانده بود روی گردنش سوخت و هزار بار آتش گرفت. با همه ی پریشان احوالی اش تو برادرش بودی و این را دروغ نمیگفت. آرام جانش این را دروغ نمیگفت. برایت مشکی میپوشید، موهایش را از ته میزد و به جای تو روزهای زیادی را عطر نمیزد این را دروغ نمیگفت. تو تمامش بودی سیاوش و ارسلان این را دروغ نمیگفت.

-چرا اینطوری شد ارسی؟

اشکم که چکید طاقت از دست داد. روی زمین کنارم نشست و پریشان حال بود پریشان حال تر شد که گفت:

-اگه بابام رو سیاوش کشته باشه چی؟ چشمانم پر شد. باز به تو شک کرده بود.

-تو باور میکنی؟

سر تب دارش را به طرفین تکان داد و با

مشت هایش آرام روی پیشانی اش ضرب گرفت و ناباور گفت:

-تو زندان به نوید گفته من زدمش...

تو، توی زندان چه به نوید گفته بودی که اینطور ارسلان را بهم ریخته بود؟

هان؟ آن لحظه به این فکر کرده بودی که خبر دروغی که میخواستی به گوش ارسلان برسد تا تقاص معامله اش با من را بگیری چه با او کرده بود؟ سیاوش ارسلان داشت میمرد. به آریتمی شدن ضربان قلبش فکر کرده بودی؟ -نه یه بار! دو بار به نوید گفته خودم زدم، خوبم زدم، حقش بوده زدم.. نه سیاوش باورم نمیشود تو حتی از خودت هم گذشته بودی که زخمی کاری به ارسلان بزنی.

- نه عزیزم...تو باور نکن.

-اگه این کار رو کرده باشه...اگه بهم ثابت بشه کار خودشه، به روح بابا توی زندان میزنمش..به جون تو افرا! به جون تو افرا! نمیذارم افقی از زندان بیاد بیرون! ترس از مرگ تو، آن هم توی زندان، مرا به مرگ کشاند. -نه عمرم، نه عزیزم سیا این کار رو نکرده تو باور نکن..

ملتمسانه لب زد:

-دعا کن افرا..

برای آرامش هر سه یمان دعا کردم و ارسلان کنارم مثل کودکی دو ساله گریه کرد. آرامش کردم. اشتباه تو را من جبران کردم.

این رسمش نبود سیاوش. کاری که ارسلان به ظاهر نامرد با من نکرده بود تو با گفتن یک جمله به نوید در زندان با من کردی. تو عمل و عکسالعمل میان من و ارسلان را بهم ریختی، تو حرمت ها را شکستی برای تقاص که شاید حق ارسلان نبود... بیا و قبول کن سیاوش تو مثل

بجگی هایت طاقت باخت نداشتی و به هر روشی که شده بود بازی را به نفع خودت میچرخاندی اما این بازی یک بازنده داشت آن هم من بودم و بس.

ارسلان فقط یک بار توی چشمانم نگاه کرد و آرام گفت:

-متاسفم افرا...دست خودم نبود.

درکش میکردم و این عین حقیقت بود. بالاخره روز موعد رسید و من ارسلان را راهی

کردم به تنکابن، به جایی که ارسلان دیگری تحویل من داد.

ارسلان گفته بود سه روزه بر میگردد اما انگار کارش طول کشیده بود که زنگ زد و گفت «عزیزم سه روز دیگه». و نفهمیده بود من میان آن سه روزه دیگه گفتنش تا کجاها میرفتم و برگشتی در کار نبود چرا که میترسیدم از، از دست دادن آخرین نقطه ی امن زندگی ام. نه آرام جانم هر چه من بگویم تو مرا درک نمیکنی، نه اینکه نتوانی ها نه! جای من بودن برایت محال است. تو فقط یک روی سکه را دیده بودی، رویی که من را محکوم میکرد به بی وفایی و ارسلان را به بی معرفتی اما بگذار برایت از ترسهایم بگویم. میدانی سیاوش، گاهی ما فقط از زاویه دیدی که داریم به دنیا نگاه میکنیم و خودمان هم دوست نداریم این زاویه را تغییر بدهیم چرا که حس میکنیم با تغییر نوع نگاهمان سهم ما از منیتهای کم میشود و گاهی همین سماجت ساده ما را

از انصاف دور میکند. گوشه‌هایت را بگیر پناهم که توی آن سه روزی که ارسلان نبود بی پناه شده بودم و تازه میفهمیدم یک زن سیاوش گفتن ارسلان، یک ترنج گفتنش تا کجا میتواند امنیت ببخشد به دختری که حالا از سایه ها هم میترسید. انگار کوه را روی دوشم گذاشته بودند و فقط خدا را شکر میکردم که کسی از خانواده ی عمو هوشنگ من را داخل آدم حساب نمیکرد که سراغ پسرش را از من بگیرد و همین هم مرا راضی میکرد. مامان هم که

زنگ میزد من فقط میگفتم ارسلان خوب است و دیگر او هم چیزی بیشتری نمیپرسید
اما.. امان از روز آخری که ارسلان زنگ زد و گفت:

-خوبی؟

صدایش پر از بغض بود، توی هریس بودم که ترسیده از زنگ صدایش دست از دار
شستم و به اتاقم پناه بردم و گفتم:

-تو خوبی؟ صادقانه جواب داد:

-نه.

نگرانش شدم:

-بمیرم الهی چرا؟

-افرا جان من...

مکت کرد و من به خدا رسیدم تا صدایش باز گوشم را پر کند:

-ارسلان چیزی شده...؟

صدایم میلرزید، مثل لرزیدن دستان تو آن لحظه که گفتم من کشتم:

-یه کم حالم خوب نیست!

-قلبت؟

-بیمارستانم نگران نباش..

-یا امام زمان..

-به جان سیا حالم خوبه افرا. نگران نباش.

آرام جانم ارسلان باز جان تو را قسم خورد، درست مثل بچگی هایمان، آخر جان تو همیشه قسم راستش بود حتی وقتی که دعوا میکردید هم ارسلان میگفت

«به جون سیا، اول سیا جر زد». تو که یادت هست، نیست؟ به من گفت نگران نباشم. نگران نباشم؟ مگر میشد؟ پرستوی توی سینه ام که اسمش قلب بود با همین جمله ی ساده ی ارسلان عزم پرواز کرد و از سینه ام پر کشید. مرد تنهایی که برای من، برای تو برای قداست عشق رفته بود پی کشف حقیقتی که حالا یقه ی قلبش را گرفته بود به من میگفت نگران نباشم...

-کدوم بیمارستانی ارسلان؟

-افرا جان زنگ زدم بهت بگم یه کاری کنی..

بغضم ترکید:

-کدوم بیمارستانی...؟

-رامسرم..

-چرا اونجا؟

-میگم بهت افرا.. فقط ..

-الان راه میافتم..

صدایش بلند شد:

-گوش کن افرا...

سرچایم ماندم انگار که مرا میدید، نگران قلبش بودم خب:

-زنگ زدم بگم اگه بمیرم و هزار بار دیگه هم به دنیا پیام فقط تو رو از خدا آرزو میکنم...از اینجا به بعدش هر چی شد افرا...هر چی شد بدون که مقصرش من نیستم...مقصرش ما نیستم...قلبم خوبه افرا تا سه ساعت دیگه هم پرواز دارم و بر میگردم اما دلم داره میترکه...واسه تو، واسه سیاوش، واسه خودم، دلم داره میترکه. زنگ زدم بگم همین عشقی که توی وجودمه نمیذاره بشم کسی که خون بابام رو از زمین جمع میکنه اما از اینجا به بعدش منو ببخش افرا...ببخش منو زن سیاوش..

چند وقتی بود که به من نگفته بود زن سیاوش، درست از همان شب تبار و حالا انگار دنیا آنقدر برایش کوچک شده بود که باز برایش زن سیاوش شده بودم. تلفن را که قطع کرد سامیه در اتاقم را زد و گفت:

-یکی اون بیرون کارت داره...

خیلی متوجه حرفش نشدم و فقط فهمیدم رنگش پریده، چنگی به کیفم زدم تا برم سراغ اردیان و سامیه بازویم را گرفت و گفت:

-افرا جان بیرون یه نفر منتظرته...

سری به طرفین تکان دادم و گفتم:

-به درک! کار دارم سامیه..ولش کن..

دیگر نایستادم تا ببینم سامیه چه میگوید، سوئیچم را از روی میز برداشتم و از در اتاقم بیرون رفتم اما دیدم که سامیه دستانش را به هم میمالید و نگران پشت سرم راه افتاده بود. بگذار حقیقت تلخی را بگویم سیاوش کاش در همان هریس وسط اتاق کارم میمردم اما وقتی در کارگاه را باز میکردم چشمان به چشمان پر خشمتم نمینشست. ایستاده بودی مقابل

کارگاه و به درخت تکیه داده بودی یه پایت روی زمین بود و پای دیگرت روی تنه ی درخت. دستت توی جیب شلوار جین مشکی تنت بود و تیشرت مشکی پوشیده بودی. کلاه کپ مشکی روی سرت بود و کتونی مشکی، میبینی چقدر خوب یادم هست چه چیزی تن پوش تنت بود چه چیزی تن پوش نگاهت؟ هان سیاوش میبینی؟ رنگم با دیدنت پرید و دست دلم لرزید و پاهایم سست شد، آخر دلتنگت بودم بی معرفت. لبت آنقدر انحنای تلخی گرفت که قلبم توی مشتت ایستاد. تن لرزانم را جمع کردم و جرئت نکردم قدمی به سمت بردارم اگر دست تنم را میگریتم شاید امکان داشت، اما دست دلم با دیدنت عنان از دست داده بود. شالم را جلو کشیدم و موهایم را زیر آن پنهان کردم، انگار حکمی از پیش تعیین شده به من میگفت سیم تلفنیهایت را، موهایم

را از دیدت پنهان کنم، هر چه من سعی کرده بودم دیده نشود تو اما بیشتر دیده بودی که انحنای لبخندت تلختر شد. نفهمیدم چرا اما راهم را به سمت چپ کج کردم و سر قلبم فریاد زد «اون دیگه مال تو نیست». صدای قدم هایت که تند و تند به من نزدیک میشد، بیشتر به گوشم میرسید و من با سرعت بیشتری قدم بر میداشتم. دستت به بند کیفم رسید و مرا به زمین زیر پاهایم دوختی:

-وایسا افرا...

صدایت چرا انقدر از من دور بود عزیز دلم؟ هان؟ چرا وقتی گفתי افرا انگار صدایت از پژواک میان کوه های از آن سر دنیا به گوشم میرسید؟ نکند صدای تو هم رفته بود وسط جنگلهای تنکابن؟ چرا زنگ صدایت برای من نبود؟ پر از خط و خش، پر از خشم، پر از دلخوری بودی که باز صدایت را توی سرت انداختی و فریاد زدی:

-با توام افرا!!

صدایت که یک روز پر بود از عشق، حالا پر بود از دلخوری، سرم را به زیر انداختم، شرم حضور داشتم آخر آرام جانم. بند کیفم را شل کردم. اگر دستت را بر نمیداشتی کیفم را رها میکردم.

-چی کار کردی افرا؟

به من چند بار با خشم گفתי افرا نه سیم تلفنی، همین برای مردنم کافی بود. توی گلویم بغض نبود یکی از همان سیبهای مرواریدی بود که خودت با دستانت ساخته بودی و حالا آن سیب ها دیگر کوچک و تزئینی نبود بلکه به اندازه ی یک سال دوری بزرگ شده بود و نمیکذاشت حرف بزنی.. به اندازه ی یک شب تبار تلخ بود و نمیکذاشت حرف بزنی. چانه ام لرزید و تو صدایت لرزید:

-برگرد نگام کن و بگو که چی کار کردی افرا؟ سکوتی که کش آمد بغضم که از سینه ی محبوس شده ام سر خورد و روی گونه هایم راه گرفت، صدایت خلوت خیابان را پر کرد و من بند کیفم را رها کردم:

-چرا لال شدی؟ هان؟ بگو با ما چی کار کردی افرا؟

دستم را به گوشه ی مانتوام گرفتم و آرام آرام رو به جلو قدم برداشتم. این همه جرئت را از کجا آورده بودم؟ اینکه تو را ببینم و انگار کنم نیستی؟ این که صدایت را بشنوم و اصرار کنم که نشنیده ام؟ -برگرد افرا!!!..

برنگشتم، برنگشتم، برنگشتم، من راهم را ادامه دادم. همان راه کجی که ظاهرا تنها راهم بود را. اما تو صبر نکردی تا رفتنم را تماشا کنی. دستت با تمام توان نشست روی مچ دستم و مرا با خودت کشیدی:

-نه خب انگار باید با روش من پیش بریم.

تو خشم داشتی، زخم داشتی و من، دلتنگ بودم.

فرق بود بین ما، فرق بود. وقتی به خودم آمدم که کیفم را از روی دوشم برداشتی و

دستت را کردی توی کیفم و سویچم را بیرون آوردی گفتی:

-بخشید صدقه سر الطاف شوهرتون، ماشینم هنوز گیر آگایه...

« شوهرم؟؟ مگر من زن سیاوش نبودم؟ هان! اگر نه که چرا ارسال مدام این را به من

یادآوری میکرد؟ چرا هر دویتان عزم کرده بودید مرا تا نهایت ممکن زیر پاهایتان له

کنید؟ ریموت را فشار دادی و در را باز کردی. باز با خشم بازویم را گرفتی. دستم درد

گرفت که خودم راعقب کشیدم و گفتم:

-نکن...

دو دستت را بالا بردی و به طعنه گفتی:

-چاقو دستم نیستا...

قلبم پاره شد از حرفت و با تمام دلتنگی ام دلخورانه نامت را صدا زدم:

-سیاوش..

یک لحظه انگار جهان برای تو هم ایست کرد که گفتی:

-مرد سیاوش...

دیگر به من دست نزدی اما در ماشین را باز نگه داشتی تا من سوار شوم و بعد

خودت پشت فرمان نشست:

-اسمش رو چی صدا میکنی؟ هوم!

بغض به سینه ام چنگ زد؛ چقدر بیرحم شده بودی.

کلامت پر بود از طعنه و نمیدانستی چطور قلبم را سوراخ میکردی با تک به تک حرفهایت:

- ارسی صداش میکنی یا عشقم؟ کدومش؟ خودش چی دوست داره صداش کنی؟
هانی؟ مای لاو؟ کدومش رو میپسنده؟

به نیم رخت نگاه کردم، به زخم کنار پیشانی ات و صدایت را به فراموشی سپردم،
صدایت با سیاوش من بیگانه بود. موهایت زیر کلاه کپ پنهان شده بود اما زخم روی
پیشانی ات خار بود به قلب احساسی که بعد از تو انگار مرده بود. همانطور که خیره ات
بودم پرسیدم:

- چطوری آزاد شدی؟

فرمان را چرخاندی و از دور برگردان درو زدی و به جای جوابم پرسیدی:

- خونتون کجاست؟ نمیخواهی یه شام عروسی به ما بدی عروس خانم؟

بغضم چاک چاک شد و با اشک روی گونه هایم راه گرفت. سرت چرخید و یک لحظه
اشکم را دیدی:

- سیاوش مامان شکوفه میدونه اومدی؟

سرت را چرخاندی و تلاش کردی نگاهت را از من بدزدی اما من یک لحظه دیدم که
چشمانت تلخ بسته شد اما صدایت را توی سرت انداختی:

- مگه بهت نگفتم حق نداری بری خونه باغ؟ مگه نگفتم کلید رو بده به سارا؟

صدای های های گریه ام ماشین را پر کرد:

-دادم کلید رو بهش...

-کلید رو دادی اما باز میره پیشش که؟ با هزار مدل بدبختی مرخصی گرفتم که داغ دیدن مامان شکوفه رو به دلتون بذارم چهار ماه وکیلیم واسه همین دو روز مرخصی داره میدوئه که پیام بیرون تا مامان رو بذارم آسایشگاه... شرم نمیکنی میری خونه ای که یه روز یه قول و قراری توش داشتی...؟ پشت دستم را روی صورتم کشیدم و هق زدم:

-پای جونت وسط بود...

-زنده ام الان؟

-تو جای من بودی..

مشت محکمی روی فرمان کوبیدی:

-من جای تو بودم گه میخوردم زن یکی دیگه میشدم.

داشتی با منی که برای جانت با جانم معامله کرده بودم اینطور حرف میزدی، نه؟ چرا باور نمیکنم. نه تو سیاوش من نبود.

-دو فردا دیگه شکمت هم میاد بالا میگی ال نبود بل بود، بعد یه پیرهن عثمان دیگه علم میکنی.

نگاهی به خودم کردم، به دستانم، به بدنی که انگار کالای معاملاتی بود و تو چقدر راحت از دو فردایی حرف میزدی که من از تصورش هم میترسیدم.

ماشین که مقابل خانه باغ ایستاد ضربان قلبم ایست کرد. از ماشین پیاده شدم و در را به هم کوبیدی و گفتی:

-از همین جا شروع شد، همین جا هم تمومش میکنم.

تمام تنم را رعشه گرفته بود و تو خیال این را نداشتی که تمامش کنی. در ماشین را باز کردی و من التماس کردم:

-مامان شکوفه خونه است.

-تو نگران اون نباش بیا پایین..

من با تو جهنم هم میرفتم خانه باغ که خود بهشت بود. از ماشین پیاده شدم و به حرفهای ارسلان فکر کردم. به اینکه تاکید کرده بود تو ندانی

دانسته هایی را که جانت را به خطر میانداخت و گرنه همان جا مقابل در خانه باغ به تو میگفتم قصه ی من و ارسلان و زن سیاوش را... در خانه باغ را به ضرب باز کردی و اینبار بند کیفم را گرفتی و مرا با خودت به خانه کشاندی. کسی توی خانه نبود و من دلم هزار راه میرفت از آنچه قرار بود بینمان اتفاق بیافتد. اینکه تو سوال کنی و من شرم کنم از جواب دادن به تویی که حالا برایم سیب ممنوعه بودی.

پله های حیاط را که بالا رفتیم از خانه ی مامان شکوفه گذشتی و باز سمت پله ها رفتی، رسیدی به جنگلهای افرا، به خانه یمان. در خانه را باز کردی و بوی نا توی صورتم خورد. میل های خانه یمان همانطور پخش و پلا بود و خانه را خاک گرفته بود.

با کفش داخل خانه شدی و فریاد زدی:

-اینجا کجاست؟

با همان چشمان اشکی نگاهت کردم و تو دیوانه وار به سمت اتاق خواب رفتی و با خرواری از لباسهای من برگشتی و لباسها را روی زمین ریختی و عربده کشیدی:

-اون شوهرت بی غیرتت کجاست که لباسهای زنش رو از خونه ی من جمع کنه؟!
لگدی به میز مقابل پاهایت زدی و پرتش کردی به طرفی و یکی از بادیهای مرا از میان
لباسها برداشتی و به هوا پرت کردی و ادامه دادی:

-مگه نرفتی؟ هان؟ مگه شوهر نکردی پس اینا اینجا چی کار میکنه؟

صورتت سرخ شد. کلاحت از سرت افتاد و موهای کوتاهت بیرون ریخت و دل ریشم
ریشتر شد.

نزدیکم شدی و دستم را روی قلبت گذاشتی و گفتی:

-ببین زنده ام هنوز؟ مثلاً طناب رون پاره کردی؟ با رقیبم خوابیدی آره؟ هان؟ شرم
نکردی از من؟ به خیالت منو زنده نگهداشتی؟

تو از من چه میدانستی که همان لحظه که گفتی با رقیبت خوابیدم هزار بار آرزوی مرگ
کردم. دوست داشتم مثل تو دستت را روی قلبم بگذارم و پیرسم «من چی؟ من زنده ام؟» این
عروسکی که راه میرود و نفس میکشد زنده است؟ دستم تا لمس صورتت بالا آمد و تو
خودت را عقب کشیدی و فریاد زدی:

-فردا مامان شکوفه رو میبرم آسایشگاه اینجا رو خالی کن، گذاشتمش واسه فروش
....واسه همین دو روز مرخصی هم سند اینجا گروهه..

جنگلهای افرا را گذاشته بودی برای فروش و من نه برای خانه ای که دیگر مال من نبود
نه، برای مامان شکوفه ای که گفتی بودی میبری آسایشگاه تا دست من و ارسلان به او
نرسد هزار تکه شد و دلتنگی را کنار گذاشتم و فریاد زدم:

-از خودت پیرس اینجا کجاست..؟

صدایت یکهو خاموش شد و مات نگاهم کردی ..و اینبار من ذره ذره خشم شدم:

-بعد از یه سال اومدی ازم پیرسی اینجا کجاست؟ دیر اومدی آقا سیاوش ...گله گرگی بود و پاسبون نبود گرگ زد به زندگیمون و با خودش برد ..سیل اومد آب از سرم گذشت، پله شدم که اگه خفه میشم عوضش آروم جونم زنده باشه .نفس بکشه.

دو فنجان روی میز مقابل کاناپه ی تلویزیون بود.

همان فنجان هایی که آخرین بار باهم توی آن چای خورده بودیم .همان هایی که من دلم نیامده بود جمعش کنم از خانه ای که قرار بود زمزمه های عاشقانه یمان را شاهد باشد .یکی از فنجان ها را برداشتم و پرت کردم روی زمین، صدای شکستنش خانه را پر کرد:

-خوبم سیاوش...شوهر کردم سیاوش...هر روز دارم معامله میشم؛ کلاه غیرتت رو بالاتر بذار سیاوش ..الان خیلی دیره دیگه من دیگه من نیستم و تو، تو رگ غیرتت ورم نکنه واسه لباس عروسی که بوی خون گرفت...نگران اشک ارمیا باش ...برو در گوش هر کسی بگو من کشتم و نترس که تاوان

اشتباه تو رو من میدم ...آره کلاهدت رو بالاتر، بذار سیاوش..

چشمانت چین خورد و من مانتوی پاییزی که پوشیده بودم را در آوردم و شالم را پرت کردم روی مبل و گفتم:

-اون که نگام نمیکنه، دنبال عمل و عکس العمله، تو لااقل تسویه کن باهاش!

فکت بهم چفت شد و من دستم لرزید اما قدمم محکم شد و رو به جلو رفتم و با همان
دستان لرزان یکی از لباسها را از روی زمین برداشتم و گفتم:

-آره تو راست میگی فقط لباس یه هرجایی میتونه همه جا باشه.

اشکم شده بود باران و خیال بند آمدن نداشت که با همان صورت خیس لب زدم:

-اون وقتی که وسط دادگاه عربده کشیدی من کشتم به من فکر کردی؟ اصلا کدومتون
به من فکر میکنید؟ ارسلان به من فکر کرد که گفت میکشم چهارپایه رو از زیر پاش اگه
پا پس بکشی؟ یا تو فکر کردی که هر جا تونستی گفتم من کشتم و خبر رسید به گوش
اونی که نباید. بالاخره نگاهم کردی سیاوش!

سکوتت خانه را پر کرده بود و من چمباتمه زدم روی زمین و لباسها و یک به یک
جمعشان کردم و گفتم:

-من اون لباسی ام که باد با خودش برده، نه خونه دارم نه سرزمین نه حتی صاحب... من
آواره رو از آوارگی نترسون سیاوش.

لباسها را برداشتم و به سمت پله ها رفتم، تو راست میگفتی از همان جایی که شروع شده
بود باید تمام میشد، همان جایی که به من گفته بودی با تو عشق را امتحان میکنم یا نه
رفتم پشت بام. تو پشت سرم راه گرفتی و صدای فریادت گوشم را را پر کرد:

-اون وقتی که برایش لباس عروس میپوشیدی به نگاه کردنش فکر میکردی عروس خانم
..گوشت رو دادی دست گربه توقع داری راه رو بکشه بره؟ خشمگین بودی درست، اما چرا
بی انصاف شده بودی سیاوش؟ زندان با تو چه کرده بود؟ در پشت بام را باز کردم و درست
لبه ی پشت بام ایستادم و یک به یک لباسها را پرت کردم بیرون. دستت را روی

سرشانه ام گذاشتی و انگار جهان ایستاد، چرا که زنگ گوشی موبایلم بلند شد و تو... تو که بیرحمی را یاد گرفته بودی جلوتر از من دستت را به سمت گوشی توی جیب شلوارم بردی و گوشی را به دست گرفتی و با دیدن عکس ارسالان سری به طرفین تکان دادی و باز لب ت انحنای زشتی گرفت و من نگران از قلب ارسالانی که میرفت تا خداحافظی التماس کردم:

-سیاوش عزیزم...

هر دو لبه ی بام ایستاده بودیم که تو سرت را به طرفین تکان دادی و انگشتت را روی گوشی کشیدی و تماس برقرار شد و ارسالان گفت:

-چطوری که صدات حال آدم رو خوب میکنه زن...

هنوز سیاوشش را نگفته بود که تو عربده کشیدی:

-دلیل حال خوبت الان توی خونمه و دست برقضا از تسویه حساب حرف میزنه!

تمام تنم یخ کرد و ارسالان نامت را با آخرین نای باقی مانده در جانش صدا زد:

-سیاوش..

فقط من میدانستم که پشت این سیاوش گفتنش چه دردی نهان است که بازویت را گرفتم ..و

التماست کردم:

-سیا..

صدای ارسالان از پشت خط آمد:

-فقط دستت به افرا بخوره سیاوش...

و تو، تویی که آرام جانم بودی مرا زیر پاهایت تمام کردی:

-دستم که بهش خورده هیچ، تا تهش هم رفتم، نگفته بهت؟ ارسلان عربده کشید:

-خفه شو...

تو داشتی با ارسلان مقابله میکردی و به من فکر نمیکردی و ارسلان داشت از حریمش دفاع میکرد و باز به من فکر نمیکردی، یکی تو گفتی و یکی ارسلان. صداها توی سرم اگو میشد تا کجا قرار بود پیش بروید؟ تکه تکه هایم را قرار بود تا کجا پرت کنید که دست خدا هم به آن نرسد؟ هان..؟ لباسها را یکجا پرت کردم و التماس کردم:

-حالش خوب نیست سیا...

مرا پس زدی و ارسلان نامم را پرتحکم صدا زد: -افرا...

-بی همه چیز یه افرايي بهت نشون بدم..

جای تو و ارسلان عوض شده بود، عربده کشیدم:

-ارسلان چیزی نیست نگران نباش..

روی پاهای تو افتادم و تو باز مرا پس زدی:

-الان یه چیزی میشه عروس خانم نگران نباش..

نه! من آدم تکه تکه شدن نبودم که دیگر نایستادم تا هزار پاره شدنم را ببینم و پریدم

بی خبر از دم مسیحایی که در بطنم بود.

معلق بین زمین هوا بودم که یقه ی لباسم میان دستت گیر کرد و صدای فریادت میان

سوسوی باد پیچید:

-افرا!!!..

با احتساب زیر زمین خانه باغ تقریبا طبقه ی چهارم بودیم و من روی هوا معلق بودم و فقط یقه ی لباسم میان دستت بود. پشت بام لبه نداشت و دستت به هیچ جا گیر نبود که مانع افتادن هر دویمان شوی.

-افرا دستم رو بگیر..

کر شده بودم و صدای نفس نفس زدنهایت را نمیشنیدم و فقط به مرگ فکر میکردم. التماس کردی:

-افرا غلط کردم دستم رو بگیر...

جوابت را ندادم باد داشت با موهایم بازی میکرد، عجیب مرگ دراماتیکی بود در کنارت مردن.

صدای کشیدن شدن پاهایت روی آسفالت پشت بام که آمد فریاد زدی:

-با من این کار رو نکن افرا دستم رو بگیر..

یقه ی لباسم داشت به گردنم فشار میآورد و صدای پاره شدنش میامد که تو اینبار بار لب زدی:

-دستم رو نگیری منم باهات میام پایین...

عشق چیست سیاوش؟ جز گم شدن در معشوق؟ چرا وقتی پای جان تو وسط آمد من دستم را به سمت دراز کردم؟ در حالی که تقریبا هر دو معلق بودیم دستم را گرفتی. به زحمت چند سانت مرا بالا کشید و اشک ریختی...

-اون یکی دستت رو بگیر به لبه ی دیوار نمیتونم بکشم بالا...

داشتی حق میزدی و قطره قطره اشکت روی صورتتم میریخت. برای تو، برای اشک هایت من جان میدادم که خودم هم تلاش کردم برای بالا آمدن.. کمی بالا رفتیم و انگار توان دستت رفت که هر دوباز به پایین کشیده شدیم. صدای التماسست به خدا خانه باغ خالی را پر کرده بود و من انگار لال شده بودم..

-با من این کار رو نکن افرا..

قفل زبانم در این حال هم باز نشد فقط صدای زنگ ممتد گوشی موبایلم بود که خبر از قلب بی قرار ارسلان می داد و دل به خون نشسته اش. مچ دستت طاقتش کم شده بود که بابا محمادت را صدا زدی و یک لحظه هر دو بالا تر رفتیم و من دستم محکمتر روی دیوار چفت شد و قفل زبانم باز شد:

-نمیخواستم اینطوری بشه سیاوش..

صدای حق حق فضا را پر کرد و یک دستت به زیر شانه ام رسید و مرا با خودت کشیدی بالا و لب زدی:

-من و با خودت تهدیت نکن افرا..

دستت سرخ شده بود:

-با منی که همه چیم رو از دست دادم اینکار رو نکن..

تمام بدنم را چک کردی، زخم دستم را، زخم زانو و کتفم را دیدی و اشک ریختی. صدای گوشی که انگار خیال قطع شدن نداشت دل هر دویمان را لرزاند و تو حق زدی:

-از اینجا به بعدش رو تو خواستی افرا تو.....

دیگه هیچی دست من نیست..

تو هم مثل ارسلان خودت را از همه چیز مبرا کردی.

درحالی که اشک صورتم را شسته بود و دست و پایم از عظمت مرگ به لرزه در آمده بود

لب از لب باز کردم و تو را به خدا سپردم و گفتم:

-هیچی اونطوری که تو فکر میکنی نیست سیاوش..

-هییس...

بگذر ز من ای آشنا چون از تو من دیگر گذشتم دیگر تو هم بیگانه شو چون

دیگران با سر گذشتم -سیاوش..

نفست غریبانه توی صورتم پخش شد و من مرگ رویاهایمان را دیدم:

-مرد سیاوشت سیم تلفنی..

هر عشقی میمیرد خاموشی میگیرد عشق تو نمیبرد

باور کن بعد از تو دیگری در قلبم جایت را نمیگیرد -من یه جور دیگه باهاش تسویه

میکنم اما بدون که خودت خواستی...

انگشت اشاره ات را به طرفین تکان دادی و جدا شدی و رفتی و من میان سوسوی باد نشستم

و بی صدا اشک ریختم.

از وقتی که از تنکابن باز گشته بود و دستان زخمی افرا در نگاهش تیر شده و بغض به

حنجره اش چنگ زده بود تا همین لحظه یک فریاد را به خودش بدهکار بود. فریادی که

خالی کند خشمش را از دیدن دست زخمی دختری که حالا دیگر همسرش بود و او چقدر

ناتوان مقابلش ایستاده و تا آمده بود پرسد چه شد؟ دست افرا بالا رفته و ساعد زخمی اش نگاهش را کدر کرده و افرا با چشمانی پر و صدای به زخم نشسته یک جمله گفته بود. «این همه من نپرسیدم چرا و چشم بسته دنبالت اومدم یه بار هم تو نپرس چرا...». نپرسیده بود آبه حرمت نپرسیدن های دخترک و بعد از آن خشم شده بود خنجر و بست نشسته بود در گلویش و عجیب درد میپاشید به یاخته های مردانه اش. یک هفته بود افرایش، سیب سرخ باغ عمو محمدش، ترنج خانه اش، عود خوش بوی خانه ی عمو داریوشش، سیم تلفنی روزهای رفاقتش، توی خانه خودش را حبس کرده و فقط صدای گریه های آرامش به گوش او میرسید و صدای سیاوش گفتنهایش در دل خواب و بعد انگار دنیا همان جا برایش تمام میشد که دخترک خواب سیاوشش را میدید و او چقدر دستش از خوابهای او کوتاه بود. همین روز قبل بود که نشست کنار تخت افرا و لب گزید. همان دم که فکرش تا قهقرا میرفت اردیان در اتاق را باز کرد و از پشت سرش گفت:

–مسجد رو هماهنگ کردم داداش. کارت دعوت مهمونا رو هم بردم. الان هم اگه کاری نداری یه سر برم بوتیک...؟

آخر هفته مراسم سالگرد پدرش بود و میدانست که داغ دل خانواده چقدر در این روز تازهتر خواهد شد به همین خاطر دوست نداشت افرا در این روز کنارش باشد، تاب طعنه های هر کسی را داشت تاب زخم زبانهای ارمیا را نداشت، توی دلش آرزو کرد کاش داریوش و همسرش هم به مراسم نیایند.

–داداش..؟

صدای اردیان او را به خودش آورد و اردیان باز پرسید:

–چیزی شده؟ چرا انقدر توی فکری؟

به سمت اردیان چرخید و بعد قدمی به سمت کانپه برداشت و ولو شد روی آن و بیربط
به جواب سوال اردیان پرسید:

-عمو داریوش هست هنوز؟

اردیان نگران قدمی جلو آمد و همزمان که جوابش را میداد پرسید:

-آره هست. اصلا شنیدی من چی گفتم...؟ سری به طرفین تکان داد و آرام گفت:

-آره گفتمی کارای مراسم رو کردی بعدش هم میخوای بری بوتیک..

مکثی کرد و اینبار قدرشناسانه به اردیان نگاهی انداخت و گفت:

-بزرگ شدی دیگه، میشه بهت تکیه کرد.

اردیان تلخ خندید و تلخ تر و جواب داد:

-بزرگ شدن خوب نیست ارسی. به من بود همونی میموندم که روی دست افرا ساعت میکشید و به پول تو جیبهای تو پاتک میزد، نه اینی که یه هفته است از افرا خبر نداره و تماسهاش ریجکت میشه و خون خورش رو میخوره و دستش به جایی بند نیست.

ارسلان دستی میان موهایش کشید و لب زد:

-اگه تماس رو ریجکت میکنه واسه اینکه حالش خوب نیست!

-کی قراره حالش خوب بشه؟ کی؟

و سوالش زخم شد روی قلب پر درد ارسلان نشست. ارسلان لبش را تو کشید و گفت:

-نمیخوام بیارمش واسه سال بابا، ارمی کلهش داغه یه چیزی میگه زخم میشه روی زخماش.

-ارمی کله اش داغه، تو چی داداش؟ حواست هست اونی که الان توی خونته کیه؟ هان...؟

ارسلان از جایش بلند شد و گامی به سمت در اتاق برداشت و زمزمه وار:

-توی همین یه سال چقدر بزرگ شدی پسر...انگار که سالها گذشته.

دستش که به دستگیره در رسید اردیان کلام آخرش را تلختر به زبان راند:

-آره راست میگی انقدر بزرگ شدم که سیا از توی زندان زنگ بزنه بگه تن و بدن زخمی افرا واسه خاطر اینکه از پشت بوم خونه باغ پریده و گرنه، اون مثل ما بی وجودی بلد نیست.

حرفش با لحن گزندهای که داشت در گوش ارسلان پژواک شد و یک دور توی سرش چرخید، چه کرده بود افرا؟ از پشت بام خانه باغ پریده بود؟ چشمانش را کوتاه بست و به فک قفل شده اش تکانی داد و چرخید به سمت اردیان و پرسید:

-چی میگی تو؟

اردیان رخ به رخش ایستاد:

-سیا زنگ زد و گفت حواستون به عروستون باشه، انگار دلش خیلی پره که به مرگ انقدر ساده فکر میکنه و بی قید و شرط از پشت و بوم خونه باغ میپره پایین...گفت اگه بین زمین و هوا نگرفته بودمش الان یه مشکی به مشکی روی تنمون اضافه شده بود فقط

اینبار سیاوشی نبود که یقه اش رو بگیرید. گفت افرای اون به تنها چیزی که فکر میکرد زندگی بوده، دنیاش قد فرشهش هزار رنگ بوده، چی کار کردیم باهاش که توی این چندماه انقدر زخمی شده که داره به خودش زخم میزنه... دلش پر بود داداش از ما، اما بیرسمی نکرد وقتی داشت اسم زنت رو میآورد و من چقدر

شرمنده اش شدم.

او حرف میزد و ارسلان تصویر دختری در ذهنش میچرخید که توی وان حمام هتل تیغ به دست نشسته و به مرگ فکر میکرد.

-وقتش نیست این امانت رو پس بدی ارسلان؟ هر کاری که میخواستی با سیاوش بکنی کردی، غروری واسش نمونده که تهش زنگ میزنه به اون که ازش زخم خورده و عزیزش رو بهش میسپاره. وقتش نشده ول کنی افرا رو؟ صداها توی سر ارسلان دوران میگرفت گاهی صدای پیرمردی تکیه داده به پشتی صندلی بنگاهی در تنکابن در سرش به رقص میامد که میگفت « این زمین برای محمد آراسته بود... میگم محمد آراسته چون جد اندر جد توی سلیم آباد ریشه و بن داشتند، آقاش هم بازی دوره ی بچگیم بود و هم خدمتی دوران سربازیم، اما از این ده و آبادی زن نبرد. محمدم بچه تهرون بود.» گاهی صدای مسلم در سرش پژواک میشد « مال بی وارث شده الوار... » گاهی صدای اردیان « وقتش نیست این امانت رو پس بدی ارسلان؟ ». دست خودش نبود اگر کف دستش را بالا گرفت و بلند گفت:

-هییس!

اردیان که سکوت کرد صداهاى ذهنش بیشتر رنگ گرفت و پیر مرد بنگاهى تسبیحش را یک دور دور دستش چرخاند و در جواب سوال او که پرسیده بود یادش میآید شغل محمد چه بوده جواب داده بود « آقاش قبل زن بردنش اینجا نجاری داشت اونم یحتمل شغل آقاش رو داشت چون وقتی زمین رو فروخت گفت میخوام کارخونه چوب بری بزوم حاجی... پول لازم بود». صداها هنوز توی سرش بود که به پریدن افرا فکر کرد و یک لحظه حس کرد از میان قفسه ی سینه اش جریان برق راه گرفت و سینه اش را سخت تکاند و او فرمان ماشین را محکمتر گرفت. کی مسیر خانه باغ را در پیش گرفته بود و نفهمیده بود؟ کی پیرمرد هنوز داشت توی سرش حرف میزد « پیک غیبی یا فرستاده خدا نمیدونم اما می دونم اومدی این بار رو از روی دوشم برداری.

زمین محمد رو خودم برداشتم اما ...به پول گرفتن محمد نرسید...» به خانه باغ که رسید، سرش سنگینی میکرد برای بالا رفتن و دیدن ارتفاعی که افرا از آن پریده بود. سرش شرم داشت از ربودن رویاهای دختری که یک روز قرار بود بشود عروس این خانه و حالا ترنجی خموده بود در خانه ای بی عشق در چند خیابان بالاتر از اینجا... پیرمرد پس ذهنش هنوز حرف میزد «یه زن اومد با یه وکالت کاری، علی القاعده حسابش پاک بود، وکالت تام داشت از محمد، پول رو بهش دادم اونم امضا زد پای همین قولنامه سوخته ی توی دستت... مثل الان نبود که قولنامه ها صدتا کد و شماره داشته باشن، یه امضا که میزدی ته یه قولنومه تو میشدی مالکش ...سالها کسی نیومد سراغ زمین اما آقاش رو موقع مرگ دیدم گفت محمد چند روز قبل از اینکه اون زن بیاد پول و ازم بگیره مرده بوده ...من موندم عذاب وجدان پولی که به محمد نرسیده و زمینی که هنوز نمیدونم محصولش حلاله یا حروم؟» پله ها را که بالا میرفت از دلش

چکه چکه خون میچکید روی زمین که دیدن ارمیا بالای پله ها نفسش را برد و یک لحظه زمان و مکان را فراموش کرد و فقط پرسید:

-اینجا چی کار میکنی؟

ارمیا شانه ای بالا انداخت و گفت:

-خودت اینجا چی کار میکنی؟

پله ی آخر را بالا رفت و رخ به رخ با ارمیا ایستاد و جواب داد :

-همون کاری که سالهاست میکنم.

ارمیا تلخ جوابش را داد:

-من مثل تو بی عار نیستم و دیدن خیلی چیزا برام ساده و راحت نیست..

سرش را جلوتر آورد و درست بیخ گوش ارسلان لب زد:

-چطوری میتونی بیای اینجا وقتی عشقت هنوز خونه اش با عشقش رو خالی نکرده؟

چطوری میتونی انقدر راحت با همه چیز کنار بیای؟ اخم های ارسلان رج به رج روی

صورتش نقش بست و مثل خود ارمیا آرام لب زد:

-تو که تا الان بی عار نبودی از الانم نباش و برو بیرون از این خونه ...این خونه حرمت

داره!...

ارمیا اما آرام نماند و به سمت شکوفه که پیرتر از هر زمانی شده بود چرخید و گفت:

-من اینجا نیومدم توی این یه سال اما خیلی بهت

زنگ زدم نه؟ بهش بگو مامان شکوفه بهش بگو اینجا فقط مال اون و زنش نیست
که بخواد منو بیرون کنه..

یک جوری گفته بود زنش که شانه های شکوفه خم شده بود زیر حقیقت دیدن نگاه پسرش
وقتی گله داشت از او و اشک بی هوا روی صورتش نشست و ارسال فریاد زد:
-بیا برو بیرون...توی این مدت اشکش رو ندیده بودم که به خاطر حضور نحس تو
دیدم.

بعد با گامی بلند خودش را به پای ویلچر شکوفه رساند و گفت:
-قربون اشکات بشم..

و انگار زبانش بند آمد از پرسیدن علت ریختن اشکهای زنی که برای او مظهر
قدرت بود.

-اومدم آروم بشم بی قرارم نکن.

فرشته سینی چای را روی میز گذاشت و گفت:

-به افرا خانم چند بار زنگ زدم یا در دسترس نبودن یا جواب ندادن از وقتی خانم، آقا
سیاوش رو دیده شب و روزش شده اشک سارا خانم هم اومدن دیدنشون گفتن باید
برن مشاوره...دیگه نمیدونم باید چی کار کنم..

ارسلان کف دستش را روی صورت شکوفه گذاشت و آرام و پر بغض لب زد:

-گله کرده برات که چشمات پر گله است..؟ شکوفه کوتاه پلک زد و اشک دانه به دانه
از روی گونه هایش چکید:

-بمیرم برای گله هات، بمیرم برای گله هاش!...

ارمیا نزدیک شد و ارسلان اینبار نه فریاد کشید نه زهر در کلامش ریخت برعکس همیشه ملتمسانه گفت:

-تو رو روح بابا از اینجا برو ارمی!...

و همین یک جمله سنگ شد و آویز شد از پاهای دختری که همه میدانستند عجیب بابایی است. ارمیا که رفت خانه که از عطرش خالی شد ارسلان تابي به گردنش داد و رو به فرشته گفت:

-تنهامون بذار...

فرشته که دور شد ارسلان دستی روی صورتش کشید و گفت:

-عمو محمد یه زمین داشته که فوری فوتی فروخته برای زدن کارخونه...صاحب بنگاهی که ازش زمین رو خریده مثل امروز یادشه اون معامله ،میگه یادمه چون احساس میکنم پول رو به ناهلش دادم ...تاریخ مرگ عمو محمد رو که با قولنامه تطبیق دادم اینطور بود که سه روز بعد اون معامله عمو محمد فوت شده ..بابا رفته مامان شکوفه، مامانم از ماجرا هیچی نمیدونه، چندتا سوال کردم ازش انقدر پرت و بی ربط جواب داد که فهمیدم اگه کسی چیزی توی این قصه بدونه خودتی و بس ...پول اون زمین رو کی از بنگاهی گرفته؟ بنگاه دار میگه یه زن بود..

به اینجای حرفش که رسید نگاه شکوفه لرزید و او کمی جلوتر آمد و دستش را به دسته ی ویلچر بند کرد:

-تو که اون پول رو نگرفتی نه؟ چون هنوز خودت توی بیمارستان بودی؟ عکس خاله ملیحه رو به بنگاهی نشون دادم گفت نه چشمش روشن نبود از اون زن چیزای دیگه یادش بود..

نفس شکوفه توی سینه بکس و باد شد و او آرام ادامه داد:

-از اینجا به بعدش فقط خون بابام نیست ...پای حق سیاوش وسطه...

شکوفه که نگاهش را دزدید ارسلان مصرتر شد:

-یکی رو پیدا کردم قتل رو با ریز جزئیات پرونده گردن میگیره .نقطه ابهامی توی پرونده نمیذاره، کار به رضایت که بکشه من رضایت میدم و اون قد حبسش پول میگیره...سیا رو میارم بیرون اما...

تن شکوفه لرزیدن گرفت و ارسلان اینبار به کم قانع نشد و هر دو دستش را روی صورت شکوفه گذاشت:

-بگو اون زن کیه؟

لرزش مردمکهای شکوفه که از حد گذشت ارسلان روی زمین نشست و گفت:

-بابا فهمیده بود که پول زمین تنکابن رو یه زن گرفته...گذاشته بود پشتش که بفهمه سهم ارث این بچه چی شده ...این پولهایی هم که میریخته توی حساب سیاوش از سر و سر همون ماجرا بوده اما سیا بهش دست نمیزده تا اینکه بابا تهش رسیده به مرگ عمو محمد ...رفتم سراغ پرونده پزشکیتون، تو که بعد از تصادف این همه آسیب ندیده بودی...

اینو دیگه مامان گفت که شکوفه تا دو سال بعدش هم میتونست حرف بزنه ...مامان گفت که یه خبر شوم میشنوی بعدش سخته مغزی میکنی ...چی بوده اون خبر که به یه عمر حسرت سیاوش بیارزه...؟ بغض حالا گلوی ارسلان را شکافته بود و اشک رج میزد صورت مردانه اش را:

-من نامرد مامان شکوفه، من نارفیق و بی معرفت، حق داری هر چی بگی بهم بگید هم تو، هم سیاوش اما تو مادری کن در حق پسرت ...به روح بابام ترسم از روزی که این سر سر بسته یه داغ دیگه روی دلمون بذاره ...خبر به گوشت رسیده که افرا از پشت بوم همین خونه پریده؟ خبر به گوشت رسیده که اگه سیاوش وسط زمین و هوا نگرفته بودش الان مشکی پوش بی گناhtترین این قصه بودیم...؟

لب شکوفه تکان خورد و شروع کرد به تکرار اصوات بی معنای که هر کدامش درد بود روی درد مردی که انگار میدانست پس این پرده کیست و شرم و حضور داشت از بیانش.

-رفتم مدرسه لواسون .همونجا که تو مامان و خاله ملیحه درس خوندید .کادر مدرسه عوض شده اما یه آدرس بهم دادن از معلمی که انگار سر یه شاگردش حبس کشیده و اگه همه تاریخ یادشون بره شهلا مهریزی چه کرده اون یادش نمیره.

چشمان شکوفه بسته شد و ارسلان تمام نکرد:

-بابا فهمیده بود تصادف ماشین کار شهلاست، نه؟ تو روح عمو محمد این یه دونه رو بهم بگو ...اونی که بهت خبر داد ترمز ماشین رو کی دست کاری کرده بابا بود نه؟

سر شکوفه که کوتاه پایین آمد و پلکش روی هم افتاد دنیا انگار بار سنگینتری روی دوش ارسلان گذاشت:

-چی بین تو و شهلا بود که ماجرا به این ختم شد که حاج آقا آراسته بره شکایتش رو پس بگیره و پرونده مختومه بشه و یه عمر به سیاوش دورغ بگید؟ من پیدا میکنم خواهرت رو مامان شکوفه...

اون پیرمرد از اون زن یه عینک دودی یادش بود و یه مانتو اپل دار پف پفی...

صدای هق هق شکوفه که خانه باغ را پر کرد ارسلان با آخرین توانش لب زد:

-تقاص خون بابا رو، تقاص خون شوهرت رو، تقاص یه عمر حسرت سیاوش رو میگیرم از تک تکشون حتی اگه افرایی این وسط نمونه...

و انگار پشت همین حرف به شکوفه گفته بود که ته این ماجرا به کجا میرسد و خبر نداشت از بازی روزگاری که برگ نویی در آستینش برای آنها خواهد داشت و عجیب دلش سنگین بود از بار گناه دیگران.

سارا که آرامبخش شکوفه را تزریق کرد و او آرام خوابیدنش را دید حالا وقت این رسیده بود که برود پی داستان دختری کز کرده در گوشه ی تنهای خانه ای که مهر او را از تمام جهان به او بدهکار بود. به خانه ی غرق در تاریکی که رسید نفسش توی سینه بکس و باد شد و کوتاه دمش را بیرون داد و دستش راه گرفت روی دیوار و چراغ های سالن همه باهم روشن شدند و بعد دختری پیچیده شده در ملحفه ی خاکی رنگ رو کاناپه خودش را به تکاپو انداخت:

-افرا جان...

چشمان افرا سرخ بود و تب دار... جوابی که نشنید به گام های بی جانش سرعت بخشید و رسید به آرام جانش، پایین کاناپه ی که افرا نشسته بود نشست و تکیه زد به آن:

-بریم رنگری؟

چقدر افرا دلش رنگری میخواست، او چقدر حالا به همین نیاز داشت که حرف بزند و کسی انگار نشنود که او چه گفته است. سر افرا که به نشانه ی تایید تکان خورد. ارسلان کوتاه لب زد:

-شده یه اشتباهی بکنی که هیچ پاک کنی پاکش نکنه؟

صدای خش دار افرا حالا خانه را پر کرده:

-آره!

-خوبه، هم دردی!

-شده یه بخوای برگردی به گذشته ریموت دستت باشه بتونی اما دستت بلرزه؟

لرزش صدای افرا اینبار دلش را لرزاند:

-آره ارسلان آره..

صدای هق هق دخترک که بلند شد ارسلان لب زد:

-اشتباه کردم به همه اعتماد کردم و این اشتباه رو هیچ پاککنی پاک نمیکنه. واسه

جبران رفتن تنکابن یه چیزایی فهمیدم که ای کاش هیچ وقت نمیفهمیدم. الان

دوست دارم یه ریموت دستم باشه، برم به اون روز و دیگه به تنکابن فکر نکنم. برم

زندان و سیاوش رو بکشم بیرون، تهش سر دوست داشتن تو باهش بکنم و اونیه که

داستان رو تموم میکنه تو باشی اما، ریموت دستمه میتونم یه شیفت دیلیت کنم هر چی

شنیدم رو بعدش روز از نو روزی از نو، اما خون دوتا آدم، حق یه خانواده رو گردنمه و

حسرت یه عمر زندگی رفیقم. دستم داره میلرزه افرا...

افرا آرام از روی کاناپه سرخورد و پایین تخت نشست:

-اشتباه کردم فکر کردم تو برادر کشی و این اشتباه رو هیچ پاککنی پاک نمیکنه، دوست دارم برگردم به روزی که از پشت بوم خونه باغ پریدم و باز پیرم اما...به شماتت توی نگاه سیاوش که بهم میگفت تو افرای من نیستی به ترس توی چشماش که فکر میکنم این پنجره برام میشه منفی ده و هیچ طبقه ی برای پریدن نیست ..ریموت دسته، اما دستم داره میلرزه ارسلان...

سر ارسلان به سمتش چرخید و نیم رخ افرا در نگاهش نشست، خواستنی تر از هر لحظه بود دخترک و او چقدر ناتوان بود در مقابل این دوئل خواستن و نخواستنش.

-روزی که اومدی توی این خونه میدونستم بودن و نبودن باهات خیلی سخته اما از اون شبی که از صبحش شرم نگاه کردن به عکس های دونفره ی رفاقتم با سیاوش رو دارم به این نتیجه رسیدم که چشم بستن روی مالکیت داشتنت سخت تره....

افرا سرش را روی زانوانش گذاشت، همه چیز بینشان سرد بود درست مثل پاشیدن رنگ طوسی وسط یک طرح هفت رنگ:

-لباسام توی خونه باغ جا مونده بود، سیا گفت این چه شوهری که جمع نمیکنه لباس زنش رو از خونه یکی دیگه ...درست یادم نیامد عین جمله اش این بود یا نه، اما میدونم ته مایه حرفش این بود که برسه به اینکه بین من و تو خبط و ربطی نیست و من چقدر اون لحظه مرگ رو آرزو کردم...

-بعدش پریدی..

-پریدم.

ارسلان دستی روی موهایش کشید و افرا سرش را از روی زانو بلند کرد و رو به او گفت:

-به من فکر نکردی؟

-فقط به خودم فکر کردم... به افرايي که اين وسط هزار تکیه شد و هر تیکه اش رو باد به جا انداخت نه به تو فکر کردم نه به سیاوش نه حتی به مادر همیشه نگرانم...

ارسلان پر نیاز پرسید:

-الان، الان که نمیپری به کی فکر میکنی؟ افرا لبش را که از تو مکید و ارسلان آرام لب زد:

-خوبه که فکر کردن به اون نمیداره به حسرت به حسرتهای من اضافه بشه..

این را گفت و دیگر نماند تا تتمه نیازش با دیدن چشمان خیس دخترک خودش را به تکاپو بیاندازد.

رفت و به فرداها فکر کرد، به کارهایی که باید انجام میداد و به روزهای که میدانست سخت و تلخ سپری خواهد شد و این میان فراموش نکرد که به شکوفه نگفته که همراه خواهرش مردی به بنگاه رفته که او میترسد از بردن نامش.

افرا

گاهی جریان زندگی نه فقط برخلاف خواسته های انسان پیش میرود که گویی قصد ثابت کردن حقیقت دیگری را به او دارد و آخ از لحظه ی انکار بشریت!

من در انکارها به سر میبردم و رنج این انکارها مرا از خودم گرفته بود و به حوادث سپرده بود. آن روزها که وحشت و ترس از دست دادن سیاوش را کنار گذاشته بودم، با حقیقت تلختری مواجه شدم، من این میان خودم افرا را از دست داده بودم. هیچ چیزی شادم نمیکرد و به عکس آن کوچکترین اندوه در محیط پیرامونم مرا به همزادپنداری عجیبی دعوت میکرد و میشدم دختر بچه ی چند سال های که میل به اشک در او بلوا میکرد. میل کار کردن در من صفر شده بود به ندرت سراغ هریس میرفتم و این صدای سامیه را در آورده بود. روزی هم که ارسلان آمد و گفت نمیخواهد توی مراسم سالگرد پدرش شرکت کنم اولش خوشحال شدم و توی دلم خدا را هزار بار شکر کردم که حداقل مجبور نیستم تلخی بی پایان ارمیا را تحمل کنم اما همین که ارسلان پایش را از در خانه بیرون گذاشت در درون من دختری شروع به زاری کرد که انگار همین دیروز بود که به او گفته بودند عزیزت جانش را از دست داده. هنوز ارسلان به پارکینگ نرسیده بود که به موبایلش زنگ زد و پرخشگرانه و پر مدعا:

-نادیده گرفتن شروع شد نه؟

نامم را با استیصالی صدا زد که هرگز در ارسلان همیشه مبارز سراغ نداشتم:

-افرا...

بغضم را بلعیدم و جوابش را تلخ و گزنده دادم:

-توی دادار دودورتون بودم که لباس عروس تنم کردی و نشون عالم دادی؟ چی

شده تو شاتار شترتون نیستم؟ افرا دیگه اخی شد؟ سکوتش جری ترم کرد:

-خوبه خودت هم میدونی چقدر بی...

نتوانستم بگویم خودت هم میدانی چقدر بی وجودی، چون نبود. چون پرده از رازهای مقابل چشمم برداشته بود که این حقیقت را بر من مسجل کرده بود که ارسلان هر چه بود بی وجود نبود. یک جمله گفت و من میان همان یک جمله اش باورش کردم و باز قلبم پیراهن سیاه به تن کرد و اینبار برای او گریست:

-زخمی میشم کسی حتی اگه شده با نگاهش
زخمیت کنه..

زخمی میشد، دروغ نمیگفت، این خاصیت ارسلان بود. یا حرفی نمیزد یا عین حقیقت را میگفت و تا ته تهش پای حرفش میایستاد. آنقدر از شنیدن این حرف شرمنده شدم که کوتاه عذرخواهی کردم و گوشه را قطع کردم. حتی جوابی هم در مقابل پیامکش که به سرعت روی نوتیفیکیشن گوشی ام نمایان شد ندادم که نوشته بود «خودت رو اذیت نکن عزیزم». مقابل آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم، زیر چشمم یک بند انگشت گود افتاده بود و موهایم نه خرمن خوش خرام سیاوش بود که به آن بگویند جنگلهای افرا و مرا گیج از همنشینی اش با جنگل های افرا بکند نه گیسویی بود که در بند ترنج کشیده شده و ارسلان از آن تابلوی ساخته بود به جد تماشایی. چنگی به موهایم زدم و همه یشان را توی مشتم گرفتم و بالای سرم محکم بستم آنقدر که هیچ پیچی توی آن نماند و کسی مدام توی گوشم ویز نزند «سیم تلفنی». به سمت میز کارم برگشتم و جعبه ی مداد رنگی هایم را باز کردم و شروع به طرح

زدن کردم. با قرمز شروع کردم رنگی که هم شادی داشت هم اندوه، من در قرمز رنگ شادی و ماتم را توأمان میدیدم یکی شال سرخ عروس بر سر داشت و دیگری پیراهن خونین یوسف را بر تن کرده بود.

به طرح نگاه کردم و شروع نشده به آن خاتمه دادم و کاغذ توی دستم مچاله شد
طرحی که در تناقض میان غم و اندوه گم شده بود به درد من نمیخورد.

آن روز ارسال آمد مثل تمام روزهای بعدش که آمد و من را وسط خانه اش ندید کسی که
توی خانه ی ارسال ظرف میشست، آشپزی میکرد و گاهی دل به زندگی میداد من نبودم تا
اینکه یک روز اردیان آمد و گفت:

-افرا..

دلم برای آبجی گفتنش تنگ شد و مچ دستم را بالا گرفتم و گفتم:

-خیلی وقته ساعت نکشیدی.

چشمانش پر شد و دستی روی ته ریشش کشید:

-تو جون بخواه.

کوتاه خندیدم و گفتم:

-ساعتت رو بکش..

همانطور که دندانهایش را روی مچ دستم میگذاشت تا به رسم کودکی هایش با گاز

گرفتن روی دستم ساعت بکشد، گفت:

-کاش همیشه اینجوری باشی... دلم واسه افرای خودمون تنگ شده بود

همین یک جمله کافی بود تا من این جمله را وصل کنم به جمله ای که مامان گفته بود:

« - چی میگن این جوونا؟ اسمش چیه؟ گل مل میزنی که انقدر رنگ و روت نزاره؟ هر چی

ازت سوال میپرسم توی هیپروتی... خب چته دختر؟» و بعد از رفتن اردیان تنها کاری که

کنم مراجعه به مشاور بود. آن روزها به کمک یک مشاور برای تغییر حال روحی دختری

که مرگ را سبک می‌شمرد خیلی فکر کرده بودم و به این نتیجه رسیده بودم که من نیاز به مشاور دارم. به دور از چشم ارسلان به مشاور مراجعه کردم و حس بدی مرا مجبور به پنهان کاری از ارسلان کرده بود، حسی که مدام و بی وقفه مرا بازنده ی این زندگی میدانست و میگفت کسی که در این نبرد کوتاه آمده من هستم نه هیچ کس دیگر.

تجویز اول مشاورم این بود که با حقایق زندگی ام مواجه شوم و بپذیرم که من با ارسلان معامله کردم و حالا خوب یا بد، زشت یا زیبا همسرش هستم. از همین تجویز اول شروع کردم. دو ماه از یلدای شومی که قرار بود بشود سال روز عروسیمان گذشته بود و من داشتم زندگی کردن را آسه آسه با مشاور تمرین میکردم. ارتباطم با ارسلان مثل سابق بود نه من عملی داشتم نه او عکس العملی. همان یک عمل و عکس العمل برایم کافی بود تا شرم داشته باشم از نگاه کردن در چشمان سیاوش و حالا به گفته ی مشاورم نیاز داشتم بپذیرم اوایی که شب به شب وقتی خسته به خانه می‌آید و در چشمانش نگاه میکنم و به او سلام میدهم همانی است که باید به او شب بخیر هم بگویم و همانی است که باید با او سر روی یک بالشت بگذارم، همانی است که اصلا باید با او به آرامش برسم، مگر اینکه بپذیرم و چراغ این خانه را من خاموش کنم ولو اینکه ارسلان گفته بود به چیزهای مهمی رسیده است و من را به این امید دهد که دارد سیاوش را از زندان بیرون می‌آورد.

هر چه من تلاش میکردم به نقطه ی اشتراکی با

ارسلان برسم و همین بشود آغاز مشترک زندگی که قرار بود با او خاتمه پیدا کند ارسلان انگار آشفته تر میشد. جایمان عوض شده بود و ارسلان شبها تا جایی که ممکن بود دیر به خانه میامد آن هم آنقدر آشفته بود که گاهی دلم برای آشفته گی و درماندگی اش میسوخت. سوال هم که از او میپرسیدم جوابم را کوتاه میداد «خودت رو درگیر هیچی نکن، بیشتر از

ظرفیت فشار رو تحمل کردی». در هیچ مهمانیای شرکت نمیکرد. حتی وقتی فهمید خانواده اش را برای شام دعوت کرده ام خودش زنگ زد و مهمانی را کنسل کرد.

معادله ام با ارسالن آشفته حال آن روزها جور نمیشد که یک شب به خواست خودم به رستوران رفتیم و در تمام طول سرو غذا نه من حرف زدم نه ارسالن و در سکوت مثل دو تا غریبه شام خوردیم. از او خواسته بودم با هم به رستوران برویم تا با او از دلهره هایم بگویم، از اینکه از وقتی که فهمیده بودم سیاوش قرار است آزاد شود مدام حالت تهوع میشدم و این دلشوره مثل سالهای قبل که یک بار نوع دیگرش را تجربه کرده بودم با من کاری کرده بود که دوران مریضی ام هم بهم خورده بود..میخواستم به ارسالن از دغدغه هام بگویم، از اینکه تصمیم گرفته ام یک شعبه برای هریس در شهر تبریز بزنم و اینطور حداقل دسترسی ام به بافنده های ماهر بهتر شود...اصلا قرار بود خیلی چیزها بگویم اما دیدن چشمان خسته ی ارسالن که مدام کلافه میشد و دستی توی موهایش فرو میبرد مرا منصرف کرد.

برگشتنی توی ماشین آهنگی از پلیر پخش شد که من را ناخودآگاه به قهقرای روزهایی برد که اگر چه کوتاه بود اما نیلوفری بود و جان داشت:

« هرشب گیجم به کنار

دل خسته ام به کنارمن حتی توی خوابم فکر تو هستم...»

باران آرام روی شیشه ضرب میزد، سرم را روی شیشه گذاشتم و خنکایش را به جان خریدم و آرام با خواننده شعر را زمزمه کردم. چشمانم را بستم و خیالم بی اجازه از من پرواز کرد به شبی که این شعر را با سیاوش خوانده بودیم. صدای سیاوش توی سرم اکو میشد و من از

شنیدن صدایش خسته نمیشدم. « - چی میخونه خواننده که صدای تو رو نمیشنوم، بلندتر بگو سیم تلفنی -!چشم روشن هر شب گیجی؟.....» میدانم تایم آهنگ چقدر بود اما با پایانش کنده شدم از خاطره ی خوش آن شب و نفس عمیقی کشیدم و توی دلم گفتم:

-دلم برات تنگ شده سیا...

نمیدانم اما انگار ارسلان، صدای توی دلم را شنید که اول صدای خط ترمز ماشینش بلند شد و بعد پایش را تا ته روی گاز گذاشت و تیر چراغ برق های جاده یک به یک از کنارمان محو شدند...

وقتی به خانه رسیدیم اولین کاری که ارسلان کرد نوشیدن چند لیوان آب پیایی بود. بی خبر از درون آشفته اش لیوانی برداشتم و تا خواستم از آب سرد کن آب بردارم دستش را حلقه کرد دور شانه ام و گفت:

- « هر شب گیجم به کنار...دل خستم به کنار...من حتی توی خوابم فکر تو هستم»
سرت رو گذاشته بودی روی شیشه ماشین و همین آهنگ رو میخوندی نه؟
دستم را روی شانه اش گذاشتم و سعی کردم کمی به عقب هلش بدهم.

-برو عقب.

-هر شب گیجم به کنار...دل خستم به کنار...من حتی توی خوابم فکر تو هستم ..
ول کن نبود. حواسم نبود گزک دستش داده بودم، او عصبی شده بود و حالا با همین چند جمله به تاخت میرفت .

-میخوام یه کاری کنم خواب دیدن رو فراموش کنی، اصل جنس رو ببینی.

بزاغم را قورت دادم و باز ترسیدم. از ارسلان عصبی آشفته حال هر کاری بر میامد. نفسم به شماره افتاد و ترسیده لب زدم:

-منظوری نداشتم.

عضلات صورتش مشت شده بود و همین مرا بیشتر میترساند که گفتم:

-معذرت میخوام...

-بابت دلتنگیت؟

-ارسلان...

تلخ جوابم را داد:

-چرا باید معذرت بخوای؟

سرم را با شتاب بیشتری عقب کشیدم و بعدش تنها چیزی که شنیدم صدای برخورد سرم با کابینت پشت سرم بود. احساس کردم خون توی دهانم جمع شد.

خونی نبوده‌ها اما بویش را حس می‌کردم.

-بینم سرت رو...چی کار کردی با خودت.

دستم را روی سرم گذاشتم و با تنمه جان باقی مانده ام ارسلانی که حالا دیگر مقاوت

نمی‌کرد را به عقب هل دادم و یکهو، هر چه درون معده ام بود را بالا آوردم. ارسلان

ترسیده عقب رفت:

-افرا...خوبی؟

پر واضح بود که خوب نبودم این سوال ارسلان از ترس نشأت می‌گرفت. دوباره پرسید:

-حالت خوبه افرا... خیلی خب تکون نخور بذار زنگ بز نم اورژانس...
-خوبم.

همین یک کلمه را به زحمت به لب رانده بودم. دیدن فرش آشپزخانه و افتضاحی که بار آمده بود به دوران گرفته سرم کمک کرد و یکهو دستم را به سمت ارسال دراز کردم و گفتم:

-کمکم کن...

گیج از اتفاقی که افتاده بود دستم را میان دستش گرفت و کمک کرد روی صندلی آشپزخانه بنشینم و سریع شماره ی اورژانس را گرفت..گفت و شنیدهایش با اورژانس را نمیشنیدم چرا که صداها توی سرم دوران گرفته بود. دستم را روی دهانم گذاشتم و یک بار دیگر عق زدم. ارسال ترسیده مقابلم زانو زد:

-افراجان یه کم تحمل کنی رسیدن..

با همان رخوت توی چشمانش نگاه کردم مثل نیم ساعت پیش دیگر نه آشفته بود نه خشم داشت.

هرچه بود نگرانی بود و بس. کوتاه پلک زدم و گفتم:

-نگران نشو چیزی نیست...چند هفته است مدام بالا میارم الان هم سرم خورد به کابینت یهو ضعف کردم.

نگران بود نگرانتر شد:

-واسه چی به من نگفتی بالا میاری؟ هان؟ از کی اینطوری شدی...

همانطور که میل به عق زدن در من بیداد میکرد، خودم را کنترل کردم و سعی کردم آرام جوابش را بدهم:

-مثل سال کنکورم شدم هم هی بالا میارم هم اینکه مریضی ام نامنظم شده...خدا لعنت کنه ارمی رو زده به برق وگر نه اون سال هم اون به خاله ات گفت برام از سوئد یه دارو فرستاد هورمونهام منظم شد...

امشبم میخواستم بهت بگم که تو به خاله ات بگی اسم داروش چی بود چون یادم نییاد..

رنگ پریده اش پریده تر شد.

-چند وقته مریض نشدی...؟

کلافه دستی توی هوا تکان دادم و گفتم:

-درست نمیدونم یه دوماهی باید شده باشه..

تا آمد چیزی بگوید اورژانس رسید و بعدش انگار حرفها بین من و ارسلان ته کشید. ساعتی بعد توی کریدور بیمارستان ارسلان کلافه عقب و جلو میرفت و من به قهوه ی توی دستم نگاه میکردم و سوالات بی جوابی ذهنم را پر کرده بود، کافئین برای جنین ضرر داشت؟ باید میخوردم یا نه؟ چند ساعت دیگر صبح میشد؟ امکان داشت تست بتا اشتباه باشد؟ اگر تست بتا درست بود چطور توی صورت سیاوش نگاه میکردم؟ چطور به دیدن مامان شکوفه میرفتم؟ چند دقیقه من خیره به قهوه ی توی دستم بودم و ارسلان راه میرفت و مکررا تماس میگرفت نمیدانم اما میدانم نیمه شب بود که مقابلم ایستاد و گفت:

-بلند شو...

بلند شو گفتنش پر از خشم بود، حق داشت! او هم مثل من شوکه شده بود. جواب خشمش را با کینه دادم:

-چرا؟

سرم را بالا بردم و توی چشمانش نگاه کردم، حالا توی نگاهش رگه هایی از استیصال موج میزد ارسال ساعتی قبل نبود، قافیه را باخته بود، مثل برندهای که درست لحظه ی آخر ناک اوت شده باشد.

بین دو ابرویش چین خورد و بعد کف دستش را روی صورتش کشید و مقابلم زانو زد. حالا خشمگین نبود مستاصل و درمانده بود:

-یه دوستم خواهرش دکتر زنانه، سونوگرافی هم توی مطبش داره، تا صبح نمیتونم صبر کنم افرا اینجا هم دکتر آنکال برای سونوگرافی نداره. بریم پیشش؟

داشت از من سوال میکرد، در کثرتی از ثانیه تغییر موضع داده بود همین هم باعث شد کوتاه سرم را بالا و پایین تکان دهم. لیوان قهوه ام را مقابلش گرفتم و گفتم:
-نخوردمش.

چشمانش پر شد. شاید ما اولین پدر و مادری بودیم که هیچ کدام به آن یکی تبریک نگفت بلکه هر دو در حال انکار بودیم. وقتی توی مطب خواهر دوستش که به خواست او نیمه شب به مطب آمده بود پروپ دستگاه سونوگرافی روی شکم راه گرفت و بعدش صدای گوم گوم قلبی که هم قلب من؛ هم قلب ارسال را لرزاند توی اتاق پیچید فقط بین ما بغض رد و بدل شد و انگار خواهر دوستش نمیدانست مسیحای من مهمان ناخوانده ی تقدیری بود که ما مقهور آن بودیم چرا که با لبخند گفت:

-یه مریض دیگه هم داشتم که توی دوازده هفتگی فهمید بارداره اما اون علائم نداشت، اینکه شما با این همه علائم بارداری متوجه نشدید که باردار هستید خیلی تعجب برانگیزه اما بهتون تبریک میگم، یه جنین ده هفته داریم که خیلی هم خوب رشد کرده و ماشالله صدای قلبش رو هم که شنیدید....

هنوز من و ارسلان شوکه بودیم هنوز باور نکرده بودیم چه شده. اشک از گوشه ی چشم من راه گرفته بود و بغض به گلوی ارسلان خنجر زده بود که هیچ چیزی نمیگفت اما دکتر به جای هر دوی ما به تاخت میرفت:

-با توجه به اینکه توی هفته های اول بارداری مراقبت بارداری نداشتید و از مکمل های این دوران استفاده نکردید من براتون یه سری آزمایشات مینویسم که سلامت جنین رو بررسی میکنه نگران نباشید هیچ کدوم از این آزمایشات تهاجمی نیستن و خطری برای جنین ندارن. یه سری دارو هم براتون مینویسم که مرتب باید مصرف کنید و لطفا دیگه از اینجا به بعد بارداری اهمال نکنید. برای تهوع تون هم دارو مینویسم. جواب آزمایشاتتون که حاضر شد تشریف بیارید...

کارمان توی مطب که تمام شد دیگه نه من آن افرای روز قبل بودم که تمام دغدغه اش آزادی سیاوش از زندان بود نه ارسلان آدم روز قبل بود که سفت و سخت پیگر پیدا کردن قاتل پدرش بود. حالا هر دو یک آدم دیگه بودیم، آدمی که یک جنین ده ماهه که از قضا ضربان قلبش کوکترین ساز دنیا بود، برایش تعیین تکلیف میکرد که به چه چیزی فکر کند. دم صبح بود که به خانه رسیدیم اما مثل یک قرار از پیش تعیین شده هر دو گوشه موبایلمان را خاموش کردیم و اینبار هر سه باهم و در کنار هم به خواب رفتیم. هر سه‌ای که ارسلان گفته بود سه نفره ماندمان دست من است و من تعیین میکنم سه نفره بمانیم یا

نه... ارسلانی که یادش رفته بود به یک مادر رو به زوال دست و پا زدن جنین ده ماهه اش را تبریک بگوید. میشود حیات و ممت فرزندى دست مادرش باشد او نفس مسیحایی زندگی اش را قطع کند؟ ارسلان مثل همیشه از من سختترینها را میخواست و امان از این سخت ترین ها که پایشان ذره ذره جان میدادی.

شب سختی را پشت سر گذاشته بودند. نه ارسلان چشمانش رنگ آرامش و خواب را دیده بود نه افرا.

حالا هر دو گیج از مهمان ناخواندهای که برایشان آمده بود توی سالن خانه روی یک کاناپه نشسته بودند و صدای سکوتشان خلوت خانه را پر کرده بود. ارسلان ماگ حاوی قهوه را به سمت افرا گرفت و گفت:

-بخور یه ذره انرژی بگیرى.

افرا نگاهی به قهوه ی توی دست ارسلان انداخت و سرش را به طرفین تکان داد و بدون هیچ حرفی چشم بست و سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد.

صدای نفس بلندی که ارسلان کشید و به گوش افرا رسید و چشمان بسته اش چین خورد. نمیدانست درست و غلط راه کدام است. خیلی وقت بود که درست و غلطش را گم کرده بود و رفته بود تا مسیر درست را پیدا کند اما حالا سر بزنگاه، غافلگیر شده بود. لبش را که از تو مکید. دلش آشوب بود صدای بارانی که محکم و پر شتاب به پنجره میخورد هم به آشوب دلش دامن میزد. همانطور که چشمانش بسته بود ارسلان آرام گفت:

-خودت رو اذیت نکن، یه دکتر خوب پیدا میکنم که خیلی اذیت نشی.

این را گفت اما بغض به صدایش چنگ زد و دل رسوایش را رسواتر کرد. طره موی رهای افرا را میان دستش گرفت و با همان صدای خسته از مبارزه جور دیگری این پازل درهم را کنار هم چید:

-موخوره شده موهات...نوک گیریش کن...بعدش بریم سفر، هم من از این ماجرا دور بشم هم تو.

مکت کرد و گفت:

-اصلا اگه با من دوست نداری بیای سفر خیالی نیست، با هر کی دوست داری برو...ولی برو افرا...

برو و من و سیاوش و این زندگی رو پشت سرت جا بذار. ما چیزی جز درد برات نداریم..برو یه کم زندگی کن.

رعد و برق به دل آسمان زد و صدایش قلب هردویشان را شکافت:

-اردی راست میگه، افرای ما گم شده. برو پیداش کن و بیا...مطمئن باش من هر تصمیمی بعدش بگیری نه نمیارم...حتی اگه بخوای برگردی به....

بقیه جمله اش را خورد چرا که گفتنش برایش خود مرگ بود و افرا لب زد:

-نفس داره.

چیزی ته دلش فرو ریخت، مثل تشت آبی که انگار از بلندی روی سرش ریخته باشند اما قلبش تکان خورده باشد. پدر شده بود و یک روز پدرش گفته بود برایش پدر شدن را آرزو میکند و حالا پدرش نبود ببیند از صبح که چشمانش را باز کرده بود به

ده ها نفر زنگ زده بود تا دکتری خوب برای افرا پیدا کند که مبادا وقتی میخواهد خداحافظی کند با جنینی که ده هفته در درونش دست و پا زده، آسیب ببیند.

پدر شدن و پدر بودنش به اندازه ی یک شب تا صبح دوام آورده بود و او حالا میان میل درونش و عشقش به افرا یکی را باید انتخاب میکرد. نفس عمیقی کشید و افرا اینبار دلش را با کلمات به بازی گرفت:

-یه روز مَن سر جون عزیزم تهدید کردی...یه روز که من از سر ترس نه عشق، تن دادم به این زندگی تا نفس توی سینه ی عزیزم بمونه و من اونی نباشم که حکم مرگش رو میده. بعد منو با خودت با ضرب آهنگ قلبت بازی دادی و من خودم را با جون تو بین خودم و خدای خودم معامله کردم تا تو بمونی، تا تو نفس بکشی. کجای من شبیه کسی که بتونه نفس عزیزش رو ببره؟ کجای من شبیه کسی که یادش بره اونی که جون داده خودش هم جون میگیره؟

فکش به هم چفت شد از صراحت بیان دختری که گفته بود از سر ترس پا به خانه اش گذاشته است نه از سر عشق. چشمانش را تلخ بست و آرام باز کرد و دستی میان موهای افرا کشید و جواب داد:

-یه روزی یه جنازه روی دستم بود که شک داشتم به اینکه قاتلش کیه...اگه دستت رو توی دستم نمیداشتی اگه پا به پام نمی اومدی من الان تو یه قدمی قاتل واینستاده بودم و به آب و آتیش نمیزدم واسه بیرون آوردن عزیز دلت...کاش درکم کنی افرا، که خون بست شدن تو به آدمای الوار شهامت داد تا رخ نشون بدن و حالا من دستم پره و عزیزت رو سفید ماجرا....

کاش بدونی توی این داستان فقط تو نسوختی... کاش درک کنی آتیش این ماجرا دامن هممون رو گرفته قلبم میلرزه اما صدام نه تا بهت بگم حتی واسه از بین بردن بچه ام هم پشتت وایستادم و بگم ته دلت خالی نشه و یه وقت فکر نکنی از الویت های من دور شدی.

افرا با چشمان پر در نگاهش زل زد و پرسید:

-اگه بخوام نگهش دارم چیکار میکنی؟

چشمان پر ارسلان به آنی خالی شد و گونه اش خیس شد از تمنای قلبیش:

-من با بچه امتحان نکن افرا!

-نه اگه بخوام نگهش دارم چی...؟

ارسلان از همان فاصله ی کم به جنگل سوخته ی نگاهش زل زد و گفت:

-سیاوش داره میاد بیرون افرا...ارمی رو واسطه کردم که فکر نکنه بیرون اومدنش کار

منه...با همه قهر کنه با تو و ارمی قهر نمیکنه!

صدای افرا بالا رفت:

-من اگه بخوام بچه ام رو نگهدارم چیکار میکنی؟ هان ارسلان؟

ارسلان نامش را پر تحکم صدا زد قلبش داشت پاره میشد از این تناقضی که به آن دچار شده

بود، تازه تصمیم گرفته بود که کبوتر حبس شده در خانه اش را آزاد کند و پر بدهد به سمت

جانانی که با او میل به زندگی در او بلوا میکرد نه شوق مرگ. تازه میخواست بگوید

دیدیدی سر قوالم ایستادم آرام و جانت را آزاد کردم که حالا زنجیری به قدرت تمام

آسمان ها به پاهایش وصل شده بود و استیصال یقهاش را گرفت بود. پر واضح بود که او بچه

ای که از افرا باشد را با جان و دل میخواهد اما افرا هم میخواست؟ جواب سوالش شلاقی بود که به باورش میخورد:

-افرا...

-افرا چی؟ ها بگو...افرا چی؟

ارسلان انگشت اشاره اش را به سمت خانه گرفت و سرش را بالا و پایین تکان داد و گفت:

-خوب به این خونه نگاه کن.

دستش را روی بازوی افرا گذاشت و نرم او را به سمت سالن چرخاند:

-خوب خوب ببین؛ این خونه رنگ خنده دیده؟ خونه ای که با صدای خنده بیگانه است،

صدای بچه میخواد چی کار؟ توی این خونه فقط تو با رویاهات خداحافظی نکردی. هر بار

که پشت اون گاز و ایستادی غذا پختی و خودت نخوردی، هر بار که پشت اون سینک

و ایستادی و با اشک ظرف شستی، هر بار که از در خونه اومدی تو به جای خنده، تلخ

چشمات رو بستنی یه صفحه ای از رویاهای منو آتیش زدی، دفتر رویاهام به آخرین

صفحه اش رسیده خانم اعتمادی، پس فقط خودت رو تنها قربانی این ماجرا نبین، سیاوش

تا پای مرگ منو

عذاب داد، چه وقتی که حس کردم برادرم بهم از پشت خنجر زده چه وقتی که خط به خط

خبر ازش بهم رسید. از پشت همون میله های زندان با روان و باور من بازی کرد. وقتی

فهمید دستت توی دست منه یه کاری کرد باور کنم که اونی که قلب بابام رو تیکه تیکه کرد

خودش بوده. تو الان تیر پیکانت سمت منه، بذار بهت بگم خانم اعتمادی که اونایی که پلن

ریخته بودن واسه مرگ بابام هدفشون سیاوش تو نبوده، منو گذاشته بودن تو مرکز سیبل و

تمام برنامه شون رو طوری چیده بودن که من زودتر برسم بالای سر پدر زخمیم و بعدش صفحه ی خانواده ی ما واسه همیشه بسته میشد... اما دست قضا باهاشون یاری نکرد و درست همون موقع که اونا هوس زدن یه تیر با دو نشون رو کردن، من توی بارون با خودم و تو انقدر طولانی وداع کردم که وقتی برسم سر قرار با سیاوش یادم رفته باشه.

یه دختری بود که من برای خنده اش جون میدادم و سیاوش زیر درخت سیب باهاش تمومش کرده بود. انقدر دیر رسیدم که با همه ی تاخیر سیاوش باز اون زودتر از من رسید و شد قربانی ماجرا... ورق برگشت و شاید خدا خواست که اینطوری باشه و حالا آخرین برگ این دفتر دست توئه اگه میخوای بسوزونیش بسوزن اما بدون...

یک نفس حرف زده بود و حالا جان داشت از قلب بیتابش خارج میشد. انگشت اشاره اش را مقابل چشمان افرا گرفت و به طرفین تکان داد و بعد از مکث کوتاهی گفت:
-اگه خواستی بچه ی من رو به دنیا بیاری، سیاوشت رو توی ذهن و قلبت تموم کن که من دیگه طاقت ندارم کنار من باشی و دلت برای اون تنگ بشه..

-و اگه تمومش نکنم؟

یک لحظه تمام بدنش از حرفی که افرا زده بود نبض گرفت و چشمانش را بست و مشت محکمی به میز مقابلش زد و صدای شکسته شدن ماگها خانه را پر کرد افرا از او فاصله گرفت و ارسلان عربده کشید:

-افرا!!!

افرا موهایش را به عقب زد و اینبار مقابلش ایستاد و اعتنایی یه تکه هاش شکسته شده ی ماگ نکرد و گفت:

-برگ آس الان دست منه دیگه، نه؟ من که بهتر از هر کسی میدونم پاشنه آشیلت بچه است...نگهش دارم یه عمر ترس این رو داری که رهاش کنم نگاهش ندارم یه عمر حسرت داشتنش رو داری.

عضلات صورتش مشت شد و کف دستش را روی صورتش کشید و در جواب افرا کوتاه گفت:

-پاشنه آشیل تو هم هست...وانمود نکن مثل زنای...

توی دهانش نچرخید بگوید مثل «زنان ناپاک آبستن از مردی باشی و به دیگری فکر کنی.» حرفش را خورد و آرام از جایش بلندش و فاصله اش را با افرا به هیچ رساند و اینبار با نرمش گفت:

-من واسه تو و بچه ام جون میدم افرا...چی بهتر از اینکه تو بخوای بچه مون رو نگهداری؟ هان؟ اصلا بیخیال همه چیز میشیم سهمم از آوار رو واگذار میکنم با هم میریم یه کشور دیگه زندگی میکنیم...

افرا بریده بریده و مقطع نفس میکشید و او جان میداد میان نفس های بریده ی او...

-من فقط میگم بچه مسئولیت داره .یه وقت نشه

روزی که بگی من تو رو وادار کردم به این مسئولیت...میخوام خوب بهش فکر کنی هنوز دیر نشده

بغضش برای بار چندم در آن روز شکست و چانه اش را روی موهای افرا گذاشت و گفت:

-به خدا من قاتل نیستم افرا...اون روز هم اگه تو رو با سیاوش تهدید نمی کردم دستم از هیچ هم خالیتر بود..

-الان دستت پره؟

-پرتر از بی گناهی سیاوشت میخوای باشه؟

-ده هفته شه...نبض داره!

-صدایش میلرزید وقتی جواب افرا را میداد:

-قربون نبضت، قربون نبضش...

-ارسلان بلا تکلیفم کمک کن!

-دردت به جونم چی کار کنم برات؟ من که دارم سیاوشت رو میارم بیرون...تو هم

که حق طلاق داری...

وقتی حرف از طلاق زد، چینی ترک خورده ی قلبش شکست و کف سینه اش ریخت و صدای بلند هق هقش دل افرا را میان مشتش گرفت و سخت چلانند، چطور میخواست از افرا بگذرد؟ اصلا گذشتن از افرا در توانش بود آن هم حالا که به عشق او آبستن بود..افرا با همان صدای مخمور و مستاصلش لب زد:

-من بچه مون رو نمی کشم ارسلان اما یه قول به من بده.

برایش افرا مهمتر از آخرین برگ رویاهایش بود که لب زد:

-میفهمی میخوای چی کار کنی؟

-میخوام وسط این همه بیرنگی رنگ بپاشم به زندگی مون.

خون توی قلبش با شدت جریان گرفته بود و صدای کوبش قلبش شاید به گوش افرا رسید که دخترک تمام نکرد و ادامه داد:

-قول بده تو به سیاوش بگی...

ارسلان سر افرا را از روی شانه اش بلند کرد و صورتش را قاب گرفت و در نی نی نگاهش زل زد و پرسید:

-میفهمی چی میگم؟ من به سیاوش بگم پدر شدم؟ هوم!

افرا سرش را بالا و پایین تکان داد و گفت:

-روزی که به من گفتم برم و بهش بگم همه چی بینمون تموم شده من توی نگاهش شکستم و تموم شدم اما تو نه... ازت خشمگینه، حتی ازت کینه داره اما تو براش تموم نشدی... توی نگاهش با تو تسویه حسابها داره اما اگه تو بهش بگی تو هم تموم میشی براش...

-یه کم فکر کن افرا.

-آره باید بیشتر فکر کنم باید اصلا با یکی در موردش حرف بزنم اما ارسلان الان توی این لحظه که میخوام نگهش دارم بهم قول، بده قول بده یه جای این زندگی اونیه که تموم میکنه همه چی رو تو باشی نه..

-افرا این بچه ده هفته نیمونه. بزرگ میشه. به دنیا میآد. داریم راجع به زندگی یه آدم حرف میزنیم.

یه بار سیاوش رو از ذهنت پاک کن و به یه آدم فکر کن که اینبار نه از سر ترس، نه از سر تهدید، نه از سر هیچ چیز دیگه زندگیش دست توئه.. تو تصمیم میگیری که به دنیا بیاد یا

نه. الان هم دیگه نمیخواد راجع بهش فکر کنی چند ساعت به مغزت استراحت بده. بعد همه رو از ذهنت بریز بیرون و به بچه ات فکر کن. حتی منو هم از ذهنت بریز دور و ببین توانایی مادر شدن داری یا نه؟ فقط این رو بدون من اگه حرفی بهت میزنم واسه اینکه خیالت راحت باشه من پای هر تصمیم هستم و گرنه خدا از میل و اشتیاق من به بودنت توی این زندگی و این بچه خبر داره..

حرف هایش داشت ذره ذره در دل افراپی که دچار تردید شده بود راه باز میکرد. با همه بی میلی اش خودش را از افرا جدا کرد و رو به او گفت:

-از صبح هیچی نخوردی رنگ به روت نمونده.

این را گفت و به سمت گوشی خانه رفت و برای هر دویشان غذا سفارش داد. با خودش که تعارف نداشت باید با کسی حرف میزد در این مورد اصلا باید با خودش هم کنار میامد تا از این دوگانگی خواستن و نخواستن در بیاید. باید با خودش کنار میامد ناگفته های زیادی توی دلش بود که اگر لب باز میکرد شاید دیگر خانواده خانواده نبود. ناگفته های زیادی را هم هنوز کشف نکرده بود اما می دانست سیاوش هم مثل خودش، مثل افرا قربانی این ماجراست. ته این ماجرا به کجا ختم میشد، شاید برایش گنگتر از آنی بود که بتواند در آن لحظه به آن فکر کند اما او هم تصمیم گرفت چند ساعت ذهنش را از هر چیزی توی این دنیا خالی کند و حالا فقط و فقط به جنین کوچکی فکر کند که شاید سفیر صلح بود از جانب اوپی که بر همه چیز آگاه بود.

افرا

بچه که بودم ترس از دست دادن داشتم. ترس اینکه یک شب بخوابم و صبح بابا نباشد، مامان نباشد و من تنها باشم و تاریکی و وحشتی که هرگز طعمش را حس نکرده بود. هیچ وقت مامان مرا تنها نگذاشته بود و من هرگز یادم نمی آید که یک روز از خواب بیدار شده باشم و مامان نباشد اما ترسش همیشه با من بود. هرگز کودکی ترسناکی نداشتم، اصلا من در آرامش مطلق بزرگ شدم اما ترس از دست دادنها همیشه با من ماند. وابستگی من به مامان و بابا آنها را هم به من وابسته تر کرد و روز به روز بیشتر زیر ذرهبین آنها بزرگ شدم. بزرگتر که شدم حساسیتهای مامان روی من که تنها فرزندش بودم اوج گرفت آنقدر که حتی نمیگذاشت

آشپزی کنم که مبادا خودم را بسوزانم. هر چه وابستگی های مامان بیشتر شد من انگار از آنور بوم افتادم و خیالم راحت شد که کسی هست که بیشتر از اینکه من به آن نیاز داشته باشم او به من نیاز دارد و همین باعث ایجاد فاصله بین من و مادر همیشه نگرانم شد. خوب یادم هست اگر ارسلان نبود من حتی رانندگی هم، نمیتوانستم بکنم از بس که بگن، ناکن های مامان دست از سرم بر نمیداشت که مبادا حادثه ای دامانم را بگیرد حالا اما من خود ترس بودم. ده روز از اینکه فهمیده بودم در بطنم جوانه ی گندمی در حال رشد است میگذشت و ارسلان هر شب پر استیصال نگاهم میکرد و من هنوز نمیدانستم میخواهمش یا نه؟ ارسلان نگران بود این دست دست کردن ها کار دستانم بدهد و برای سقط دیر شود. ارسلان دم به ثانیه به من زنگ میزد و جویای احوالم میشد. تماس را که قطع میکردم از خودم میترسیدم از خودی که لبخند خبیثی روی لبم شکل میگرفت و خبیثانه به ارسلان پیامک میفرستادم «اگه یهو یی غیبم بزنه چی؟» و او در جواب پیامم نامم را با علامت تعجبهای بیشمار که نشان از خشمش داشت میفرستاد «افر!!!!!!».

دستی روی شکمم میکشیدم و به این فکر میکردم برگ آس زندگی ارسلان دست من افتاده و حالا فرزندش در بطن من دارد دست و پا در میآورد یک لحظه فراموش میکردم فرزند او تمام من است و فکر میکردم میتوانم تقاص تک تک رویاهای خاکستر شده ام را از ارسلانی که خودش هم قربانی بود بگیرم اما همه ی این حرفها وقتی دود شد و رفت توی هوا که سارا به من زنگ زد و گفت:

-افرا جان میتونم باهات در مورد یه موضوعی حرف بزنم؟

تا به آن روز اگرچه سارا به طرق مختلف از ماجرای من و ارسلان و سیاوش باخبر شده بود اما هرگز مستقیم از من در این ارتباط نپرسیده بود و حالا این نحوه ی حرف زدنش، خبرهایی را با خودش داشت.

-خیر باشه عزیزم.

مکت کرد و با طمانینه گفت:

-راستش این دوستتون هست ارمیا خانم..

بند دلم هری پاره شد که نکند ارمیا چیزی شده باشد...

-ارمی چیزیش شده؟

-نه...نه...افرا جان اینطوری نیست. یعنی حتما میدونی که کارهای آزادی سیاوش رو از زندان همین ارمیا خانم انجام داد...

بی توجه به فعل جمله اش پرسیدم:

-خب؟

-ببین افرا جان؛ به جان کیان من نمیخواستم و نمیخوام توی زندگی و روابط شما دخالت کنم، میدونم که اگه سر هم رو ببرید باز برای هم جون میدید، این رو توی همین مدتی که به خاطر سیاوش به مادرش سر میزدم دیدم اما اینبار...

سارا حرف میزد اما جان از تنم داشت در میرفت که با آخرین نای باقی مانده پرسیدم:

-چی شده سارا؟

-من برات یه فیلم گرفتم میدونم خیلی کار زشتیه اما افرا جان من به رفاقتی که بهت داشتم مدیون بودم و هستم...این فیلم مال یه ماه پیشه، دل دل میکردم واسه فرستادنش اما اینبار دیگه با چشم خودم دیدم..خواهش میکنم این فیلمی که برات میفرستم رو وقتی دیدی دلیت کن. نمیخوام به اعتماد سیاوش لطمه زده باشم....شاید سیاوش الان نمیفهمه داره چی کار میکنه شاید نیاز داره یه چیزایی یادش بیاد...

دیگر توانی در جانم نماند روی زانوانم خم شدم و با آخرین جان باقی مانده در تنم گفتم:
-باشه.

-قول بده افرا...قول بده دلیتش میکنی.

-به جون سیا پاکش میکنم...

ناخواسته جان سیاوش را قسم خورده بودم برای وفای به عهدی که با سارا میبستم بی خبر از بی وفایی سیاوش. سارا که تماس را قطع کرد بدون مکث وارد واتساپم شدم و طول زمانی که یک فیلم یک دقیقه ای زمان برد تا لود شود بارهای بار عق زدم و به هر چیزی فکر کردم الا چیزی که قرار بود بینم...

ارمیا موهای لختش را روی دوشش ریخته و لبه ی تراس ایستاده بود و داشت با موبایلش حرف میزد.

گوشی را زده بود روی آیفون و با سوهان داشت ناخنش را مرتب میکرد. حتما مثل همیشه از حرص گوشه ی ناخن ژلش شده اش را جویده بود. «قربونت برم عشقم... هست از من دلتنگتر؟».

بعد.. بعد خدایا بعدش صدای اوئی که آرام جانم بود لاله ی گوشم را پاره کرد و رسید به قلبی که هنوز از دوست داشتنش دست نکشید بود و سلاخی کرد قلب عاشقی را که آبستن تقدیر بود «...آخ...آخ...آخ.. خبر از دل من نداری عشقم ..اگه صدای دلتنگی قلبم رو بشنوی تازه میفهمی دلتنگی یعنی چی عمرم!».

ارمیا نازی به صدایش داد و نامش را دلبرانه صدا کرد «سیا...»...دورت بگرده سیا.. یک لحظه سر گیجه دنیایم را پر کرد و گوشی را پرت کردم روی زمین دو دستم را روی سرم گذاختم. «عشقم؟» سیاوش عشقم پر نیازش را به چه کسی گفته بود؟ هان؟! من که پشت خطش نبودم بودم؟ «عمرم؟» سیاوش عمرمهای پر عشقش را به چه کسی گفته بود؟ من که کنارش نبودم، بودم؟ اصلا بگذار با خودش حرف بزنم و از خودش پیرسم؟ آخ سیاوش آخ سیاوش ..کاری که تو از پشت میله های زندان با من کرده بودی را ارسلان نامرد نکرده بود ..درست، حق با تو؛ ارمیا نقطه ضعف ارسلان بود و با تمام کج خلقی بینشان این را عالم و آدم میدانستند، ارمیا جان ارسلان بود. اما من چه؟ من کجای قلبت بودم؟ تیر پیکانت را به سمت ارسلان گرفته بودی اما بدان قلب مرا زخمی کردی! تیرت رفت آنجایی از قلبم که مدتها بود درش را بسته بودم تا هیچ خیالی و خاطرهای به آن آزار و اذیت نکند و همان جا را از پای بست خراب کرد ...تیرت اشکهایم را مهمان صورتم کرد و لبخند هیستریک و

عصبی را روی لبم کشاند... تو به ارمیا گفتی «دورت بگرده سیا»؟ ..آخ سیاوش..آخ که تو دیگر سیای من نبودی .گرد زندان از تنت بیرون رفته بود که نیامده گرد و خاک کرده بودی؟

مرا اصلا دیده بودی؟ من که نمیدانستم عشق جدیدت مثل من بی عرضه نیست و تو را با خودش معامله نکرده و دست به کار شده و زیر سایه ی ارسلان تو را از زندان بیرون کشیده، تو هم نمیدانستی؟ سیاوش برو...برو که خانه ی قلب من دیگر ساکنی نداشت... مثل دیوانه ها به سمت گوشه یورش بردم و فیلم را عقب زدم کمتر از ۱۰ ثانیه بود و هفتاد هزار مرتبه مرا کشت .فیلم مثل یک اسلوموشن جلوی چشمم حرکت میکرد..ارمیا طره مویش را عقب زد و سوهان را گوشه ی ناخنش کشید و به آنور خطیش گفت .« قربونت برم عشقم...هست از من دلتنگتر؟». بعدش کسی مرا زنده زنده کشت با کلماتش، کسی که یک روزی نامش آرام جانم بود.

گفتی دوسم داری حق با تو بود آره اما تو تعریف از عاشقی با من زیادی فرق داره پهلوی من با عشق دنیا رو میگشتی

غرق شدم یک عمر تا تو به آرومی پهلو گرفت کشتیت

گوشی را به دیوار کوبیدم .نشکست !مقاوم بود و به سادگی نمیشکست .گلدان کریستال را برداشتم و با خشم روی گوشی کوبیدم انقدر کوبیدم که چیزی دیگر از گوشی نماند .دستم زخمی شد .نه زیاد، اما خون آمد قطره قطره و کم .اهمیتی ندادم.

تنهایی هام با من همراهترن تا تو شاید بری حالم بهتر بشه اما تنهاترم با
تو خیلی دوست دارم شاید بی اندازه میری ولی هر وقت برگردی این
خونه درش به روت بازه

شال و پالتوام را با عجله پوشیدم به سوئیچم چنگ زدم. چند خیابان بالاتر کسی داشت به
خانه ی قلبم شیخون میزد و من ماده شیری بودم که حالا وقتش بود از خودم دفاع کنم
به خانه ی مامان شکوفه رسیدم. ندیده بودمش خب. چه میدانستم او در هوایی نفس
میکشد که من هم؟ ماشین را اریب جلوی در پارک کردم و دستم را روی زنگ گذاشتم و
چندبار پیاپی زنگ زدم و بعدش طول حیاط خانه باغ را من طی نکردم این خدا بود که مرا
تا پای پله ها کشاند و بعدش او بالای پله ها بود.. اوایی که قلبم نبودش را داشت فریاد
میزد.. دست به سینه ایستاده بود و نگاهم میکرد. خشکم زد، مثل کسی که کابوس ببیند
دست و پایم از کار افتاد و او چینی به پیشانی انداخت و گفت:

-امر؟

امر؟ من چه کسی بودم که به او امر کنم؟ عشقش؟ عمرش؟ نه من قاصدکی بودم که او
میان عاشقانه هایش با دیگری پرپر کرده بود، من چه کاری با او داشتم؟ چپکیتتر نگاهم
کرد و اینبار آرامتر پرسید اما من تکان سختی خوردم و جهانم را صدای او پر کرد و کسی
توی گوشم مدام فریاد زد «سیم تلفنی» -پرسیدم امر؟

خودش بود، سیاوش من! آرام پرسیده بود اما من ترسیده بودم. منی که خود ترس بودم
از صدای غریب او ترسیده بودم. تکانی به دست و پاهایم دادم و پله ها را بالا رفتم. رخ
به رخش ایستادم تا باور کنم اوایی که میگفت «دورت بگرده سیا؟» همانی است که حالا
سرد و بیگانه مقابلم ایستاده.

دست زخمی ام را بالا بردم و خواستم صورتش را لمس کنم تا باورم شود خود خود خودش است که اینطور مقابلم ایستاده و مرا اندازه یک پیامک قابل ندانسته تا بگویند از زندان آزاد شده. سرش را که عقب کشید تازه فهمیدم چشمانم خیس شده که با انزجار نگاهم کرد و گفت:

-اگه اومدی مامان شکوفه رو ببینی باید بگم خوابه...

-کیه سیا؟

صدای ارمیا بود. ارمیایی که یک روزی خواهرم بود. دوستم بود، اصلا جانم بود و من هیچ خاطره‌ی کودکی نداشتم که او نباشد و او حالا در نقطه‌ی مقابلم ایستاده بود..یک تای ابرویم بالا رفت. ارمیا خواب بود و تازه از خواب بیدار شده بود. یک لحظه فکر شومی مغزم را پر کرد نکند ارمیا در کنار او بود؟ فکرش هم چشمانم را بی اراده بست.

-بد خواب شدی عزیزم..برو تو الان میام...

با دهانی نیمه باز به سمت سیاوش چرخیدم. داشت مقابل چشم من با ارمیا اینطور حرف میزد. ارسالان وقتی مرا با او تهاتر زد شرم کرد از اینکه خودش توی چشمان سیا نگاه کند و این را بگوید و

سیاوش...آخ سیاوش زندان با قلب مهربانت چه کرده بود؟ تو که شبیه همه بودی الا سیاوش من؟ لبم بی صدا باز و بسته شد و همان دست زخمی ام را روی صورتم کشیدم و بوی خون توی مشامم زد. از دستم هنوز قطره قطره خون میچکید. ارمیا بیرون آمد و مرا دید و با لبخند دستش را روی شانه‌ی سیاوش گذاشت و گفت:

-اومدی بالا رو جمع کنی؟

-گفتم بهت خودم فردا بالا رو خالی میکنم.

نه نمیشد اینطور مات و یخ زده یک جا بایستم. باید کاری میکردم باید خانه ی ذهنم را خودم خراب میکردم. بدون نگاه کردن به آنها که تازه عاشق شده بودند به سمت پله ها رفتم زمان نیاز داشتم تا خانه ی خودم

را خودم خراب کنم زمانی به اندازه ی طول پله های یک طبقه مقابل در ایستادم و دستم لرزید وقتی روی دستگیره ی در نشستم و کوتاه پلک زدم و بعد در را مصمم باز کردم. همه چیز خانه برایم تار بود. وقت آتش زدن جنگل های افرا رسیده بود. به سمت قاب عکسی از خودم و سیاوش رفتم که روی کانتر آشپزخانه مانده بود. در بدترین شرایط روحی هم نگران دیگران بودم. نگران بودم مبادا مامان شکوفه با ترس از خواب بیدار شود. آرام قاب عکس را برداشتم و برگرداندم و عکس را بیرون کشیدم. به سمت گاز چرخیدم و شعله را روشن کردم. صدای سیاوش حالا واضح توی گوشم بود که توی چارچوب در ایستاده بود و به ارمیا میگفت « تو برو تو ... الان من میام ». عکس را مقابل چشمم گرفتم. قطره ی درشت اشک روی صورتم ریخت و بعدش عکس آتش گرفت. به همین آرامی جنگل های افرا سوخت، بوی سوختنش دنیايم را پر کرد.

وقتی به سمت در برگشتم دیگر در آن خانه کاری نداشتم کارم تمام شده بود. مقابل سیاوش ایستادم و پشت دستم را روی صورتم کشیدم. تنم بوی جنگلهای افرای سوخته را میداد. در چشمان بی حسش زل زدم و لب لرزانم را تکان دادم و آرام گفتم.

-خوش اومدی.

رها شده بود از بند و عشق مگر جز این بود؟ گوشه ی چشمش چین خورد. انقدر واضح نگاهش میکردم که مبادا ری اکشنی از او از دستم در برود.

داشتم او را برای یک عمر توی مغزم سیو میکردم، اویی که دیگر حتی خاطراتش هم برای من نبود. با همان قلب خالی آرام نجوا کردم:

-تموم شد.

مکثی نکرد و بیرحمانه گفت:

-به درک.

جهان دور سرم چرخید این آدم زخمی سیاوش من نبود، که اگر بود کمی برای به درک گفتن صبر میکرد. چشمانم سیاهی میرفت که یک پله را دو پله آمدم، دستش دور بازویم چفت شد و گفت:

-درست راه برو که یه وقت اینجا بلایی سرت نیاد که من حوصله ندارم بازم بی سبب قاتل بشم.

نگاهم روی دستش که دور بازویم چفت شده بود مکث کرد و حس کردم همانجا سوخت و آتش گرفت.

غریبه شد بود دستانش، خیلی غریبه، عقب کشیدن دستم همان شد و سکندری خوردنم همانا؛ شش پله را سر خوردم و وقتی سرم روی پاگرد پایین به لبه ی پله اصابت کرد صدای زمین خوردن ارمیا را به راه پله کشاند و من به جای اینکه دستم روی سرم بنشیند روی شکمم نشست.

جوانه گندمم حالا خودش را نشان میداد...سیاوش به پایین پله ها رسید و پر غیض گفت:

-گفتم که حواست به خودت باشه.

ارمیا بازویم را گرفت و گفت:

-سرت داره خون میاد افرا...

تیره ی کمرم و زیر دلم همزمان تیر کشید و من به خون سرم فکر نکردم و درست مثل کسی که همه کس و کارش را یک جا از دست بدهد و تنها یک نفر برایش بماند دستم را روی شکم گذاشتم و ترسیده فریاد زدم:

-بچه ام...بچه ام...

رنگ سیاوش پرید و ارمیا خودش را عقب کشید و من فریاد زدم:

-بچه ام...

حالا میدانستم من از تمام دنیا همین یک بچه را میخواستم جای من و ارسلان به اندازه ی نصف روز عوض شد و بچه شد نقطه ضعف من.وقتی ارمیا با همه ناباوری اش خواست کمکم کند که خودم را عقب کشیدم و نگذاشتم .کارم دیگر آنجا تمام شده بود دیگر برایم بهت سیاوش مهم نبود که خشک زده یک جا ایستاده بود .فقط و فقط برایم دم مسیحایی در بطنم مهم بود که آمده بود تا تنها کس من در این دنیایی باشد که بیرحمانه مرا با از دست دادنها امتحان میکرد .با سر و صورت زخمی خودم را به بیمارستان رساندم و اولین چیزی که خواستم بدانم خبر سلامت بچه ام بود و وقتی که مطمئن شدم بچه سالم است.

زخم پیشانی ام را پانسمان کردم و به خانه برگشتم.

خانه ای که ارسلان عصبی و پریشان روی مبلش نشسته بود و با دیدنم گفت:

-کجا بودی افرا؟

نگاهم رو گوشی خرد شده روی زمین افتاد و چشمانم سخت بسته شد:

-رفتی دیدن سیا؟

پس میدانست سیاوش آزاد شده که دم به ثانیه به من زنگ میزد. دم آرامی گرفتم و گفتم:

-مهم نیست.

خودش را به من رساند و سرشانه هایم را توی دستش گرفت و گفت:

-چی شده؟ چرا پیشونیت زخمیه؟ چرا گوشیت رو شکوندی؟

به چشمانش نگاه کردم و آرام گفتم:

-میشه کنارم باشی..

خیره نگاهم کرد و بعد من فهمیدم همه چیز دیگر تمام شده.

سکوت تلخی خانه باغ را پر کرده بود. چندین و چندبار طول و عرض هال را طی کرده و کسی جرات سوال پرسیدن از او را نداشت.

فقط نیم ساعت قبلش به فرشته گفته بود «مرخصی»، فرشته هم بی سر و صدا کیفش را برداشته و رفته بود حالا وسط سالن خانه او بود و ارمیا و مامان شکوفه ای که پلکش، با دیدن آرام جانش که ملتهب و پریشان به اینور و آنور میرفت، میلرزید.

تیشترت مشکی تنش بود و سرمای هوا انگار برای او تمام شده بود که در تب عشقش سوخته و آتش گرفته بود. نگاه ارمیا بین روسری کوچک افرا که میان مشتش بود رفت و برگشت و آرام نامش را صدا زد:

-سیاوش!..

ارمیا آرام صدا زد اما او انگار از بلندی های بادگیر پرت شد که فریاد زد:

-حامله بود.

-اینطوری نیست.

اولین میز مقابلش را واژگون کرد و فریاد زد:

-بلند شو برو.

-سیاوش بذار حرف بزنیم.

سیاوش کلاه گپ روی سرش را برداشت و به طرفی پرت کرد. دستی میان موهای کوتاهش کشید و به میز شکسته شده نگاه کرد و بعد نگاهش سر خورد روی چشمان مادرش نشست و اینبار آرام اما پر از خشم گفت:

-بگو مامان میشنوم.

ارمیا نزدیکش شد و تا آمد بازویش را لمس کند سیاوش عقب کشید و فقط به چشمان مادرش نگاه کرد و کمی بلندتر از قبل حرفش را تکرار کرد:

-بگو مامان...بگو..

ارمیا تشر رفت:

-میفهمی چی میگم؟ مامان شکوفه چی رو بگه؟ حالت خوبه اصلا؟

حالش خوب نبود و این را نه فقط عضلات مشت شده ی صورتش که خواسته های ناممکن اش از مامان شکوفه هم فریاد میزد، ارمیا اگرچه خودش هم شوکه شده بود اما سعی کرد آرامش کند:

-افرا دید دستش به جایی بند نیست لاف زد...بچه کجا بود؟ یه درصد اگه ارسلان از افرا بچه داشت الان گوش عالم رو کر کرده بود...

سیاوش دستش را روی شانه ی ارمیا گذاشت و به عقب هلش داد. هنوز توی یک دستش روسری کوتاه و ساتن افرا بود خودش این روسری را برای افرا خریده بود اما چقدر عمر پوشیدنش کم بود.

مقابل صندلی مادرش نشست. در مرواریدهای غلتان چشمان شکوفه زل زد و پرسید:
-همین الان...همین الان من یه مادر میخوام که بهم بگه توی عروسی زن من، افرای من چی کار میکرده...؟ -سیاوش!!...

صبرش از تشرهای ارمیا سر رفت که پرخشم برگشت و بازوی ارمیا را میان دستش گرفت و او را به سمت در هدایت کرد و زیر لب گفت:

-برو نذار اتفاق بدی بینمون بیفته!

ارمیا مقاومت کرد:

-سیاوش یه دقیقه بذار من ته و توی ماجرا رو در بیارم.

همین چند وقت پیش بود که ارمیا به او گفته بود او را از زندان بیرون میکشد به شرط آنکه به او فرصت دوست داشتن بدهد و او قبول کرده بود تا بیرون بیاید از زندانی که جانانش را از او گرفته بود و حالا انگار سالها قبل بود که به ارمیا گفته بود»

من همیشه دوست داشتم، اما نه اونطوری که تو بخوای، حالا تو امتحان کن شاید

توی این قحطی محبت فرجی شد.»

بوی خون توی دهانش بود وقتی در چشمان ارمیا نگاه کرد و جواب داد:

-حامله بود... ته و تو نداره..افرای من داره مادر میشه ..مبارکتون باشه نوه دار
شدید!

-مگه همچین چیزی میشه؟ ارسلان توی این مدت با کسی رفت و آمد نکرده، نداشته
احدی بره خونه اش که نفهمن توی زندگیش چه خبر بوده بعد الان کاشف به عمل بیاد
خوش و خرم داشتن زندگی می کردن و بچه دار هم شدن؟ باور نکن سیاوش افرا یه چیز
گفت که تهمون بسوزه..

-افرا دروغ بلد نیست!

-اگه با هم مشکل نداشتن، اگه نمایش بازی نمیکردن پس چرا حتی واسه
سالگرد بابام هم نیومد؟

ارمیا بازویش را از میان دستان سیاوش بیرون کشید و موهایش را عقب زد و
گفت:

-مامانم به ارسلان گفت یه عکس عروسیت رو بده بذارم توی خونه ارسلان گفت عکس
نداریم .این عروسی طبیعیه؟ به من قول دادی بیای بیرون بذاری اول دوست داشته باشم
بعدش هم بذاری من دست این دو نفر رو رو کنم اینا یه چیزای از مرگ بابا میدونن که
هیچ کس نمیدونه ..باشه منو دوست نداشته باش اما حق من بدونم قاتل بابام کیه؟
نیست؟ سیاوش بار دیگر دستش را بند بازوی او کرد و اینبار او را بیشتر به جلو هدایت
کرد که ارمیا دستش را روی دست سیاوش گذاشت و لب زد:
-سیاوش دستم درد گرفت.

سیاوش در سالن را باز کرد و او را به بیرون هدایت کرد و گفت:

-برو تا قلبت درد نگرفته.

-سیاوش قرار ما این نبود.

با پشت همان دستی که هنوز روسری افرا را به دست داشت عرق از پیشانیپیشانی^۱ گر

گرفته اش، گرفت و لب زد:

-گفتی ازدواجشون سوری و میتونی ثابت کنی بهم...دیدم چقدر سوری بود!

-اما نگفتم دوستت ندارم.

پوز خند تلخی روی لب سیاوش نشست:

-نداشته باش.

-سیاوش بهم قول دادی بذاری دوست داشته باشم.

سیاوش سر به طرفین تکان داد و پر طعنه گفت:

-عمه شدی قشنگم، چی از این بهتر؟

-سیاوش!...

چرا سیاوش گفتن های ارمیا قلبش را تکان نمیداد؟ چرا دلش لک زده بود کسی آرام نامش

را صدا کند و بگوید «سیا». در را به روی ارمیا بست و کلید را در قفل چرخاند و بلند گفت:

-برو ارمیا.

به سمت مادرش که چرخید هنوز از پشت شیشه ی در ارمیا داشت نگاهش میکرد که

نشست مقابل ویلچر مادرش و گفت:

-داشتی میگفتی چی شد که رفتی عروسی افرا؟ چی شد که حاضر شدی جونم رو با عشق طاق بزنی؟ ته این ماجرا چی بود که من هیچ وقت نفهمیدم؟ چه میدانست مادر بودن یعنی چه؟ او فقط سوال میپرسید از مادری که با دستی بسته با لبی خاموش او را به دندان کشیده بود و حالا تلخ بود و سخت اگر او را جانش را به خشم جگر گوشه ی دیگرش میفروخت.

ارمیا پشت در چشمانش را بست و او تمام نکرد:

-مامان من نمیفهمم، نمیتونم حرف بزnm و این حرفا چیه؟ من الان ازت جواب میخوام، افرا مگه دستت امانت نبود؟ هوم...دادیش رفت؟ به همین سادگی..

بچه شده بود انگار درست مثل اولین باری که مادرش را صدا زده بود جوابی نشنیده بود و چنگ زده بود به پیراهن خانجون و گفته بود «مامانم چرا جواب نمیده؟» و خانجون روی دستش را بوسیده بود و گفته بود «از این به بعد مامانت فقط با چشماش حرف میزنه» و او بغض کرده بود و گفته من «من نمیفهمم..من میخوام مامانم جوابم رو بده..

بهش بگو جوابم رو بده خانجون...» ناامید نشده بود و چندین و چندبار مادرش را صدا زده بود و بعد اشکش دانه دانه چکیده بود روی پیراهنی که یک روز شکوفه برایش خریده بود و گفته بود «مثل ماه شدی مامان.»

چشمان شکوفه پر و خالی شد و سیاوش با روسری افرا صورتش را پاک کرد و ادامه داد:

-گذاشتی بره که الان توی چشمم نگاه کنه و بگه بچه ام؟

مثل کسی که از بلندی پرت شده باشد تمام یاخته های بدنش درد میکرد غرورش را کسی زیر پاهایش له کرده بود و فدای سر افرا بود اگر و تنها اگر که آبستن ظلم نبود.

-رفتی عروسی رونما چی دادی؟

صدایش میلرزید درست مثل لبهای شکوفه، کلافه نگاهش را دزدید و جور دیگری ادامه داد:

-یه وقت تو رو در وایسی نمونی ها! اگه رونما ندادی بگو من بدم..!؟!

دیوانه وار و مهجور خندید صدایش تا سالهای دوری پژواک میشد، سالهایی که در آن در آخرین لحظات محمد به شکوفه گفته بود «سیاوشم رو به تو میسپارم شکوفه» و چشم بسته بود از جهانی که انگار زیبایی ها را بعد از او از خاطر برده بود:

-ارسلان داره بابا میشه!

از بغض صد چاکش خون میچکید وقتی سرش را میان دستانش گرفت و لب زد:

-لابد منم دارم عمو میشم دیگه...ارمی دوستم داره

طاق بزنش با افرا؟ میگه از بچگی دوستم داشته و من؛ خر افرا بودم، چی کار کنم چه جوری بزمنم که خودم نسوزم؟ هان؟!؟

صداهای ناموزون از دهان شکوفه ی که داشت مثله میشد در برابر بیتابی پسرش؛ خارج شد و خانه را پر کرد که سیاوش فریاد زد:

-اینجوری نه مامان...من اینجوری نمیخوام...

اسمم رو صدا کن...بهم بگو دردت چیه مامان تا من گله کنم ازت...بهم بگو من سر جونت با عشقت معامله نکردم...اصلا مامان من یکی رو میخوام باهام حرف بزنی. زیاده؟

صدای اشک و هق هقش به گوش ارمیا رسید و او تمام نکرد بازیای که تازه شروعش کرده بود را.

کل خانه حالا شکسته و درهم وسط سالن بود و شکوفه مثل برگ باران خورده میان طوفان خشم پسرش که صدا کردن نامش را از او طلب میکرد، میلرزید:

- کلاس سوم بودم که معلم ریاضیمون گفت به مامانت بگو مدام ازت جدول ضرب پپرسه، ضربت بهتر بشه بهش گفتم مامان من با چشماش حرف میزنه اما من الان یه مامان میخوام که باهام حرف بزنه ... اسمم رو صدا بزنه اصلا اونم نه فقط پپرسه دردم چیه..

شکوفه بی قرار سرش را به طرفین تکان داد و سیاوش گلدان مقابلش را به دیوار پرت کرد و باز صدای شکستن خانه را گرفت:

- استاد تکواندو بهم گفت «بدن چغری داری معلومه زیاد با بابات سرشاخ شدی»، بهش گفتم من بابا ندارم اما زیاد به مامانم کمک کردم واسه جابه جا شدن... چپکی نگام کرد و گفت «چرا؟» بهش گفتم آخه مامان من با چشماش راه میره ... الان میخوام جای همه ی روزهایی که بغلت کردم فقط بغلم کنی مامان...

قلب شکوفه بی قرار میتپید که لبش را از تو مکید و بی صدا هق زد و سیاوش سری به طرفین تکان داد:

- اونجوری نگام نکن ... افرا حمله بود مامان. دیگه نگران من نبود نگران بچه اش بود... سرش رو عقب کشید نداشت خون صورتش رو پاک کنم. گوش میکنی مامان؟ میشنوی صدای شکستنم رو؟ چنگی به پیراهن شکوفه زد و سرش را روی پای مادرش گذاشت:

- بیا بریم مثل بچگی هام که دستم شکسته بود اینبار قلبم رو گچ بگیریم..

ارمیا مشتی به شیشه زد و نامش را صدا زد:

-سیا باز کن در رو! به خدا اگه باز نکنی زنگ میزنم به پلیس.

گلدان دیگری شکست و سیاوش دست از سر روسری افرا نکشید انگار این آخرین باری بود که بوی جنگلهای افرا به جانش مینشست حتی اگر سوخته بود جنگل خوش خرامش:

-دلش رو شکستم اما اون بهم گفت خوش اومدی...

کنارش نرفتم مامان میدونی چرا؟ چون دیگه افرای من نیست...جایی که باید اروم بشه کنار من نیست.

چون تو رفتی عروسیش، چون تو بلد نبودی ارزش مراقبت کنی. مثل من که توی پارک از تاب افتادم و تو نتونستی بغلم کنی، نتونستی از افرا مراقبت کنی.

تو بهش اجازه دادی بره وگر نه افرا و بی وفایی؟ گذاشتی بره که من زنده بمونم. منو دوست داشتی باشه قبول باشه جون بچه ی آدم شوخی نداره اما قلب آدما چی مامان قیمت نداره؟ بیا جواب قلب منو بده قانعام کن انقدر که ارسلان رو نکشم.

آن سوی در ارمیا مدام نامش را صدا می زد و نگران دستش بود که وسط این شکستن ها زخمی شده و خون روسری افرا را پر کرده بود.

وقتی از باز شدن در ناامید شد شماره ارسلان را گرفت یک بار دو بار اما کسی جوابش را نداد... باید کسی میامد تا آرام کند آخرین غریق این کشتی را..

-اگه به من نگی چرا به روح بابا محمد امشب، همین امشب خودم و تو رو تو این خونه آتیش میزنم مثل عکسی که توی دستای افرا سوخت و من عرضه نداشتم نذارم امیدش بسوزه...

صداها توی سرش اکو میشد یکی در انفرادی را باز میکرد و او را با پای لنگان به سمت چوبه ی دار میبرد و یکی با صدای آشنا میگفت خوش اومدی و دیگری انگار صدایش خیلی دور بود که مدام میگفت «سیاوش بابا... آرام باش عزیزم» و او سوخته بود. احساس سوختن به تماشا نمیشد و او عزم کرده بود بسوزاند هر که او را در این گرداب عاشقی سوزانده بود را.

ارمیا آنقدر شماره ارسلان را گرفت تا دست آخر صدای آرام ارسلان توی گوشش پیچید:
-چی شده ارمی...

صدای پر بغض گوش ارسلان را کر کرد:

-همین الان بیا خونه باغ... سیاوش داره اینجا رو آتیش میزنه!

ارسلان متعجب پرسید:

-چی؟

صدای گریه ارمیا گوشش را پر کرد:

-بیا ارسلان این دیونه ی رم کرده محصول دست توئه بیا خودت جمعش کن.

-اومدم.

چند خیابان آنورتر ارسلان به زحمت افرا را خوابانده بود و حالا چند خیابان بالاتر

کسی داشت خانه ی امیدش را میسوزاند.

ارسالان یادداشت کوچکی روی میز عسلی برای افرا گذاشت و گوشی خانه را از برق کشید و پاکت کوچکی را از گاوصندوق بیرون آورد و به سمت خانه باغی رفت که حالا برایش غریب ترین جای دنیا بود.

میدانست به سکانس آخری این بازی رسیده است و وقت آشکار شدن نهانها رسیده. کمتر از یک ربع بعد در حالی ماشینش را مقابل خانه باغ پارک کرد که احتمال این را میداد که ته این ماجرا با خون تمام شود.

شماره ی اردیان را گرفت بعد از کمی انتظار اردیان جوابش را داد و او تند گفت:

-امشب اومدم خونه باغ با سیا کار دارم بیا حوالی اینجا باش اما تو نیا!

-چرا رفتی اونجا؟

-وقت تسویه حساب رسیده..

اردیان دستپاچه گفت:

-سیا تازه از زندان اومده بذار واسه بعد..

-نیومده گرد و خاک کرده تو نگران من و سیا نباش فقط حواست به افرا باشه

..حامله است نباید چیزی از امشب بدون خب؟

اردیان متعجب از چیزی که شنیده بود فریاد زد:

-چی؟ افرا حامله است؟

-انقدر سوال نکن کاری که بهت گفتم رو انجام بده.

صدای پر بهت اردیان لاله ی گوشش را شکافت به دیوار ترک خورده ی قلبش رسید:

-چی کار کردی ارسلان؟

جوابی به او نداد و تماسش را قطع کرد و کلید در خانه را از جیبش بیرون کشید و در را باز کرد... صدای فریادهای سیاوش و گریه های ارمیا فضای تاریک باغ را پر کرده بود که اینبار با قدم های راسخ به سمت ساختمان حرکت کرد چرا که دستش پر بود از تلخی روزگار و حالا وقت سبک کردن بار روی دوشش رسیده بود. حالا که سیاوش آزاد شده بود و رها؛ وقت دانستن نادانسته هایش رسیده بود.

صدای قدم هایش روی خس و خاشاک روی زمین مثل راه رفتن روی لبه ی تیغ میماند آمده بود؛ یکسره کند این رفاقت را و تا ابد خط بکشد دور کسی که یک روزی برادرش بود و حالا صدای فریادهایش گوشش را کر میکرد.

ارمیا که متوجه حضورش شد پله ها را تند و تند پایین آمد و دست پاچه لبه ی کتتش را گرفت و گفت:

-دیوونه شده ... بگو که افرا حامله نیست... بگو ارسلان بگو تو پاره نکردی این طناب به مو رسیده رو...؟

یقه ی کتتش در دستان ارمیای بود که چشمانش پر آب بود و تبش از عشق کسی که فریادش دل آسمان را به درد میآورد سوزان. سرش را رو به آسمان گرفت و تلخ چشم بست و بعد دستش را روی دستان ارمیا گذاشت که داشت همچنان او را تکان میداد و گفت:

-برو توی ماشین بشین خب؟

ارمیا ناباور نگاهش کرد و مثل کسی که از آتشفشان جوشان میان کوه یخ افتاده باشد از تکاپو افتاد و سرد و یخ زده گفت:

-پس افرا حامله است!

ارسلان تلخ نگاهش کرد و تلختر جوابش را داد:

-واسه تو که بد نشد؟

ارمیا به پشت سرش نگاهی انداخت و با همان نگاه تلخش لب زد:

-من اینو اینطوری میخوام؟

ارسلان چشمانش را تنگ کرد و گفت:

-توی دادگاه اگه بهش میگفتم اونی که به من خبر داد تو توی الوار با بابا قرار داره و بابا بهم گفته پیام و گفته نپرس تو بودی که تف هم کف دستت نمیداخت چه برسه به اینکه قتل گردن بگیره برات...

چینی بلوری از قلب ارمیا افتاد و روی زمین غلتید و غلتید و زیر پای ارسلان شکست و له شد.

-یا اگه بهش میگفتم اونی که به من زنگ زد گفت «داداش تو رو خدا نذار این عروسی سر بگیره من به تو کار ندارم بدون سیاوش چی کار کنم؟» فکر میکنی بازم بهت نگاه میکرد.

چینی بین پیشانی ارمیا افتاد و ارسلان به تاخت رفت:

-کی بود میگفت داداش تو رو خدا من میرم در خونه اش یه کم دیرتر برسه تو زودتر برو بابا رو راضی کن و بهش بگو ارمی شوخی نداره خودش رو میکشه؟ اونى که دو طرفه بازی کرد مگه تو نبودى؟ داداشت بودم اون موقع چى شد؟

-من دوسش دارم ارسلان..

ارسلان دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت:

-حالا که دوسش داری برو توی ماشین تا بهت یه سیاوش تحویل بدم که تا آخر عمرش هم اسم افرا رو به زبونش نیاره.....

-به نفع تو هم بود، نبود؟

ارسلان تای ابروی بالا داد:

-به نفع من؟ آب گل آلود جای خوبی واسه ماهی گرفتن نیست ارمی..من تور خالی رو ترجیح میدم به ماهی که حق من نبوده.

-تو هم افرا رو دوست داری.

صدای سیاوش حالا انگار از بیخ گوششان میامد که ارسلان کوتاه پلک زد و گفت:

-برو تو ماشین...

-منو خراب نکن پیشش، من دوسش دارم از خیلی وقت پیش...

-فرصت واسه خراب کردنت داشتم الانم برو تا بهت نگفتم نیا.

سوئیچ را کف دست ارمیا گذاشت و با چشمانش رفتنش را تماشا کرد و بعد پله ها را با عزم راسخ طی کرد ته این جاده او تنها بود این را خوب میدانست. پشت در شیشه ای

ایستاد و در جواب سوال سیاوش که با فریاد از مادرش پرسیده بود «چرا جواب منو نمیدی مامان؟»، بلند گفت:

-جواب سوالات پیش منه.

صدایش انگار از پژاوک میان کوه های سر به فلک کشیده آمد و در گوش سیاوش نشست چرا که یک لحظه زمان برایش ایست کرد و بعد به سمت صدا برگشت. مقابلش درد و بود و درمان، مقابل رفیق بود و رقیب. مقابلش انگار هزاران سال خشم بود که حالا آمده بود به چشم برهم زدنی جهانش را برهم بزند چرا که نفهمید کی در را باز کرد و کی اولین مشتش توی صورت ارسلان نشست و ارسلان قدمی به عقب پرت شد اما دستش بالا نیامد برای مقابله.

-بچه که بودیم همیشه اول میخوردی بعد میزدی.

مشت دیگر سیاوش روی صورتش نشست و بعد نفس پر خشمش روی سینه ی او رها شد:

-دهنت رو ببند بی وجود..

-بچه که بودیم اول فوش میشنیدی بعد فوش میدادی جامون عوض شده پسر عمو محمد؟ یقه ی کتش میان دستان سیاوش مچاله شد و تنش اسیر دیوار و بازوان تنومند سیاوشی که خبر از قلب ناکوک او نداشت:

-از همون بچگی یه بی وجود به تمام عیار بودی....

-نه انقدری که نتونی زنت رو بهم بسپاری!

صدای گریه های شکوفه میان مشتهای پر خشم

سیاوش گم شد:

-بی همه چیز ببند دهنت رو و از افرا حرف نزن...

افرا منو دوست داشت.

ارسلان دو دستش را روی سرشانه ی او گذاشت و به عقب هلش داد و دستش را روی لب خونیش کشید و گفت:

-همیشه تو رو بیشتر از من دوست داشت اما الان بچه ی من توی شکمشه..

حرف توی دهانش ماند چرا که گوشه ای سیاوش دیگر تاب شنیدن نداشت که نفهمید چه شد که او پخش زمین شد و صورتش آماج مشت های سیاوش...وقتی خودش را از زیر دست سیاوش بیرون کشید که دیگر جانی در تنش نبود. پاکت کوچک توی جیب کتش را بیرون کشید و پرت کرد توی صورت سیاوش و گفت:

-من نتونستم، تو اگه میتونی اگه مردشی برو و تنها چیزی که براش مونده رو ازش بگیر.

خسته بود از زد و خوردهای که هیچ جای زندگی اش مسیر را برایش باز نکرده بود. افتاده بود توی مازی هزار تو که هر چه میچرخید به در بسته

میخورد. دستش را که به سمت پاکت بلند کرد، صدای ارسلان خسته و زخمی به قلبش رسید؛ قلبی که دوست داشت همان دم چشم ببند و نبود ارسلان را به تماشا بنشیند، ارسلانی که یه روز بند جانش بود و حالا دنیا با او بازی اش گرفته بود:

-توی تنهایت تو خلوتت، جلو هر کس و ناکس من قضاوت کردی و هر چی دلت خواست بهم گفتی؛ این ریش و این قیچی بینم گوی بیافته دست تو چی کار میکنی؟ هنوز انقدر مرد هستی که عاشق بمونی؟

صدای ناله های شکوفه میان حرفش خش انداخت و ارسلان سر چرخاند سمت او:

-چیه قربونت برم؟ بذار بدونه بینم میتونه مثل من بشینه و تماشا کنه پدر شدنش رو از دختر کسی که دستش به خون پدرم آغشته است.

سوت ممتدی در گوش سیاوش پیچید و به سمت ارسلان یورش آورد:

-چی داری میگی؟ متهم جدید پیدا کردی واسه توجیه گندکاری ات؟

شکوفه دست از تلاش برنداشت و صدایهای

ناموزونش خانه را پر کرده بود. ارسلان خودش را از دست سیاوش رهاوند و به پای شکوفه رسید و خون روی صورتش را پاک کرد در نینی نگاه شکوفه خیره شد و جوری حرف زد که انگار بخشی از قلبش را در هر کلمه می کند و زیر پای سیاوش پرت میکرد.

-باز نکن اون پاکت رو، بذار حرفام تموم بشه بعد.

توی دادگاه یه حرفی انداختی توی مغزم و از آوار گفتیتوی دستت مغاری رو دیده بودم که قلب بابام رو شکافته بود و دست تنها وسط یه مشت گرگ دست و پا میزد؛ راه چی بود؟ تو بگو؟ نباید اول اعتمادشون رو جلب میکردم؟ صدای فریاد سیاوش خانه را تکاند:

-نکنه اعتمادشون افرا بود؟ ارسلان سری تکان داد و لب زد:

-بود وقتی یه سر داستان باباش بود.

-خفه شو مهمل نفاف!

-تو حبس بودی، باباُ مرده بود، من از همه جا بی خبر، کی میموند که توی آوار دستی به آتیش داشته باشه اما بی گناه باشه؟ کسی مونده بود جز عمو داریوش؟

سیاوش سری به طرفین تکان داد و انگار غبار نشسته روی قلبش هم تکان خورد چرا که از هر کسی توقع داشت الا داریوش. پوزخندی زد و گفت:

-متهم جدید.

-متهم های توی دستم زیادن داداش...انقدر زیاد که الان هیچ کس توی دایره ی اعتماد نیست.

-همیشه عوضی بازیهاش رو انداختی گردن دیگران.

ارسلان قرصی را از جیب کتش بیرون آورد و توی دهانش انداخت و بدون آب قورتش داد و بعد دستی روی خون صورتش کشید و گفت:

-عوضی بازیهای من اندازه این بود که به ارمی بگم تنها نرو بیرون، به افرا بگم وسط لات و لوتهای کوچه پس کوچه ها دنبال یه رنگ نخ نگرده وقتی من هستم، به اردیان بگم استقلال به این نیست که بری بوتیک وایسی وقتی بابات بهت نیاز داره. یا آمار سیگار کشیدن های یواشکی تو رو داشته باشم یا به افرا و ارمیا بگم وقتی حتی با منید انقدر گیج نکنید که نشه جمعتون کرد.

سیاوش بغضش را قورت داد و چینی روی پیشانی اش نشست:

-جای هممون زندگی کردی.

ارسلان تای ابرویی بالا داد و پرسید:

-عوضی بازیهای من قد کشتن پدرت بود؟ چشمان سیاوش تا نهایت ممکن باز شد

حالا نبض شقیقه اش تند و بی محابا میکوبید:

-چه زری زدی؟

-بچه بودم، انقدر بچه که صدا و صورت پدرت به زحمت یادم میاد. به نظرت بلد بودم

اون موقع هم پدرت رو بکشم؟

نگاه سیاوش اینبار نشست روی صورت مادرش که شانه هایش از فرت غم خم شده و حالا

بی صدا اما از عمق جان میگريست:

-چی میگه مامان؟

شانه های شکوفه میلرزید درست مثل دستان ارسلان و قلب سیاوش:

-منو نگاه کن مامان!

سر شکوفه که پایین افتاد ارسلان دلخورانه گفت:

-چی رو نگاه کنه؟ زدی، شکستی و فکر کردی

هیچ کس قلب نداره؟ پسر خوب اینسری به گاه دون زدی.

چشمان سرخ سیاوش چرخید و جهان در نگاه پر اشک ارسلان برایش ایست کرد و

ارسلان آرام لب زد:

-چند شبانه روز کشیک عمو داریوش رو داده باشم خوبه؟ چند شبانه روز نخواییده باشم تا بفهمم مسلم بی پدر داره توی آوار چه غلطی میکنه خوبه؟ تو توی زندان اسیر بودی من توی شهر؟ فرق بینمون؛ من دیدم و ذره ذره سوختم و تو ندیده همه رو از تیغ گذروندی... راست میگی، حتی وقتی بچه بودیم هم اونی که توی قایم موشک بازی جای من رو لو میداد تا تو ببری افرا بود. بزرگتر شد هیچ کس توی زندگیش موندگار نشد حرف اول و آخرش تو بودی. من مونده بودم و دختری که پاشنه آشیل پدری بود که دستش الظاهر رنگ خون داشت.

صدای سیاوش از هزارتوی سال های دوری میامد که پدرش نامش را صدا میزد و مادرش استکان چای لب سوز را روی تخت میگذاشت «سیاوش بابا اونطوری به توپ ضربه نزن پات درد

میگیره».. صدایش میلرزید مثل وقتی که در انفرادی را باز کردند و گفتند شب آخر است و او التماس دیدن مادرش را کرد:

-ارسلان بگو با افرا بهم ركب زدی اما این دری وری ها رو بهم تحویل نده. از بابام نگو...

-سیاوش درد اینی نیست که تو داری، درد اینه که نوه ی قاتل بابام بچمه. درد اینکه زنت نوه ی قاتل پدرت رو میخواد... درد اینکه زنت هست و نیست... درد تویی سیاوش... حسرت شنیدن اسمت از زبون مادری که صدایش رو همین خانواده بریدن... مامان شکوفه همه ی این سالها دیده و سکوت کرده... بابام دید و اومد سکوت کنه تا خانواده سرجاش بمونه، تا سیاوشش بمونی و من ارسلانش اما تهش قلبش رو پاره کردن.

یقه اش توی دستان سیاوش سخت فشرده شد و شانه هایش لرزید:

-از چی داری حرف میزنی؟

-تو فکر یه عشق مشترک بوده یا شاید هم یه دوئل مردونه، کی میدونه ته این داستان چی بوده؟ هم بابام رفته هم بابات...اونی هم که همه ماجرا رو میدونه با چشماش حرف میزنه.

سیاوش بار دیگر یقه ی ارسلان را رها کرد و دستانش را روی سرش گذاشت و به سمت مادرش چرخید:

-مامان بگو داره دروغ میگه ..بگو مثل همیشه داره مصادره به نفع میکنه .بگو بابام رو کسی نکشته، بگو توی تصادف مرده..

سر شکوفه که به طرفین تکان خورد ارسلان با آخرین جان مانده در تنش ادامه داد:

-توی صحنه ی جرم یه انگشتر عقیق بود ..وقتی داشتم از پله ها می اومدم درست توی پیچ آخری که توی دوربین نیست دیدمش خم شدم برداشتمش فکر کردم مال بابامه ، مثلش رو توی دست بابام دیده بودم ..تا آخرین لحظه هم فکر میکردم این انگشتر باباست .حتی توی بازپرسی ها هم این رو گفتم تا اینکه یه روز مامان بهم انگشتر بابا رو داد و گفت بندازم دستم و اون روز تازه فهمیدم اون انگشتر برای بابا نبوده .دادگاه استیناف تموم شده بود و تو هم از آوار گفتی و من فهمیدم یکی اونجا بوده که خیلی آشناست .باید یه جواری بازی میکردم که دستم رو نشه .پی ماجرا رو گرفتم .کاربلد بودن هیچ رقمه رخ نمیدادن تا اینکه چند روز بعد از عروسی من و افرا دم به تله دادن،

باورشون شده بود من باور کردم تو بابا رو زدی. فهمیدم مسلم و کیوان و صابر یه گروه تشکیل دادن و دارن توی الوار قاچاق چوب میکنن اما بیشتر شبیه دله دزدی بود. درختایی که غیرقانونی قطع میشدن رو اینا میاومدن به الوار تبدیل میکردن بعدش هم ردشون میکردن میرفت.

انقدر تمیز کار میکردن که هیچ ردی ازشون نمیومند. دقیق شدم روشون خیلی آروم بودن و آرامششون باعث شد بیشتر شک کنم یه جای کار میلنگید؛ نمیشد که هیچ کس خبردار نباشه و اینا انقدر ریلکس باشن. مسلم رو انقدر زیر نظر گرفتم که دیدم رد پای عمو داریوش توش هست اما حساب کتاب شرکت پاک بود. بابا قبل مرگش حسابرس گرفته بود رفتم سراغش بهم گفت به بابات هم گفتم حساب شرکت مشکل نداره...هیچی با هیچی جور نبود اگه عمو داریوش با اونا بود چرا حساب شرکت پاک بود؟ اگه نبود چرا مسلم شده بود دست راستش؟ هزارتا چرا توی سرم بود که رفتم سراغ صندوق امانت بابا تا ربط همه چی رو بهم پیدا کنم که تهش رسیدم به اینکه اون وقتی که من و تو اندازه یه گل کوچیک قد کشیده بودیم، عمو محمد تصمیم میگیره به روش خودش به یه دختر سیاسی کمک کنه و جاش رو به پلیس لو میده. فکر میکرد جاش پیش پلیس امنتره از گرگ های اونور مرزه...

مکت کرد و کوتاه پلک زد، چشمان شکوفه نگران از آشکار شدن نهانها در کاسه رقصید و ارسال آرام سر تکان داد. او هم مثل هوشنگ داشت سانسور میکرد خیلی از چیزهایی که سیاوش باید میدانست و نمیدانست مثل هویت واقعی شهره نیکزاد را.

-توی بگیر و ببند پلیس، دختر فراری میشه اما نه عادی و سالم یه چشمش رو از دست میده، حسابی هم آسیب میبینه. کینه از همون جا شروع میشه...

دختر زیبا رویی که حالا به چشمم رو از دست داده بوده. تصمیم میگیره تلافی کنه و ماشین بابات رو دست کاری میکنه و بعدش اون تصادف اتفاق میافته که پدرت توش فوت میشه و مامان شکوفه به عمر ویلچر نشین..ماجرا به اینجا ختم نمیشه عمو

داریوش میفهمه دستکاری ماشین کار کی بوده و میره سراغش و حق السکوت میخواد...دختره هم که از دار دنیا دستش خالی بوده به وکالتنامه جعل میکنه و بعدش میره سراغ زمین پدرت که چند روز قبل از مرگش فروخته بوده تا آوار رو بخره و با بابام شریک بشه پول و به جیب میزنه و به جای بابات، عمو داریوش با پول پدرت میشه شریک آواری که حق تو بوده، سهم تو بوده...

عرق از پیشانی سیاوش راه گرفته بود که فریاد زد:

-بسه.

بیش از این تاب شنیدن نداشت. تا همین جایش هم برای یک عمرش کافی بود.

-تو داری میشنوی تاب نیامی من اینارو ذره ذره کشف کردم.

این را گفت و طاق باز روی زمین افتاد و سکوت کرد. انگار جهان شان در همین سکوت غرق شده بود و نشنیدن بهتر از شنیدن بود. ندانستن بهتر از دانستن و حالا هر دویشان آرزو میکردن که کسی بیاید و بگوید خواب دیدند، خوابی مخوف و ترسناک و بعدش بیدار شوند، باغ لواسان باشد و بزم هایی که سیاوش ساقی بود. ارسال چند دقیقه به سکوت کشنده گذشته بود را نمیدانست اما دستش را روی قلبش گذاشت و ادامه داد:

-شب حادثه بابا با تو قرار داشته اما قرارش واسه قبل از قرارش با اون دو نفر بوده. یعنی با خودش گفته سیاوش بیاد به ساعت حرف بزنه بره بعدش مهمونام برسن. بابا فهمیده بوده

که اونا توی قتل عمو محمد دست داشتن. مسلم بهشون خبر میده که تو داری میری الوار و از اینور هم به ارمیایی که در به در دنبال من بوده خبر میده که سیاوش داره میاد الوار تا بابات و با ارسلاان آشتیش بده. ماجرا اما آشتی کنون من و تو نبود. من نمیدونستم تو داری میری الوار به بابا زنگ زدم گفت خواستی آخر شب بیا الوار اما ارمیا بهم زنگ زد و گفت که همین الان برو الوار و بابا رو راضی کن که با عروسی اینا مخالفت کنه. دختره دیگه! به روش خودش دوستت داشته و گول خورده. چه میدونسته ته این ماجرا این بوده که من زودتر از تو برسم پای صحنه ی جرم و دیگه بعدش رو هم خودت میدونی چی میشد دیگه از خانواده ی ما کسی نمیموند. عمو داریوش توی آخرین لحظات هم داشته به نفع دخترش کار میکرده که یه وقت بدون سیاوش نمونه. حالا حتی اگه هیچی از خانواده ی ما نمیموند اما محاسباتشون درست از آب در نیامد تو زودتر از من میرسی الوار، ارمیا خیلی سعی کرده بوده معطلت کنه اما نشده اونطوری که باید بشه. باورت میشه عمو داریوش دله دزدی مسلم و دار و دستش رو با مرگ پدرم تهاتر بزنه؟ منم باورم نمیشد اما وقتی دیدم مسلم هنوز داره میدزده و عمو میبینه و دم نمی زنه فهمیدم دنیا کثیفتر از این حرفهاست. اولش فکر کردم که قتل کار عمو داریوشه اما خوده شهره توی یه پیام صوتی همه ی ماجرا رو تعریف کرده و قتل رو به گردن گرفته ... عمو داریوش درسته مستقیم بابام رو نکشته اما برام رنگ قاتل بابام رو داره اون هم دست قاتل بابام بوده و میدونست چی پشت داستانه... پول چقدر میتونه کثیف باشه که یه عمر دو رو بازی کنی با کسایی که جز خانوادهنتن؟ بابام فهمیده بوده ماشین عمو محمد دستکاری شده بوده وقتی به شهره نیکزاد میرسه و میاد به مامان شکوفه میگه مامان شکوفه تاب نیاره و سخته

میکنه.

سیاوش دیگر داد نمیزد تمام فریادهایش را حقیقتی تلخ با خودش برده بود:

-کیه این شهره نیکزاد؟

ارسلان نگاهی به شکوفه انداخت و لب زد:

-همکلاسیتون بوده مگه نه مامان شکوفه؟ او هم داشت به سبک شکوفه و به سبک هوشنگ خانواده را اگرچه زخمی حفظ میکرد. دروغ میگفت اما شکوفه تایید میکرد:

-عاشق عمو محمد بوده مگه نه؟

شکوفه چکه چکه اشک ریخت و سر تکان داد و دروغ دیگر ارسلان را تایید کرد. شاید پنهان ماندن هویت شهره تنها چیزی بود که برای سیاوش از دست رفته اش میخواست ارسلان پلکی زد قطره اشکی روی صورتش ریخت و اینبار حقیقت را گفت:

-اینرو معلم دبیرستانشون گفت که شهره بعد از فرار از دست پلیس و زخمی شدن چشمش یه مدتی رو پیش اون مونده بوده و معلم بدبخت هم بی خبر از همه جا به شهره پناه داده بوده. پلیس بعد از ماجرا معلم رو بازداشت میکنه اما وقتی بهش ثابت میشه که معلم بینوا بی خبر بوده آزادش میکنه.

به پهلو چرخید و رو به سیاوشی که چیزی تا زوال فاصله نداشت گفت:

-توی اون پاکت یه فلش و یه انگشتر...توی اون فلش تمام اطلاعات هست عکس بنچاق سوخته ی زمین تنکابن پدرت که تاریخش واسه چند روز قبل از مرگ پدرته. عکس سه نفریشون که هر سه تاشون از این انگشتر عقیق داشتن، کپی اصل سند زمین آوار که بعد از مرگ پدرت با شراکت بابا و عمو داریوش خریداری شده بود اما با پول زمین تنکابن..عکس بچگی هامونم توش هست. پازلها رو کنار هم بچینی خودت هم بهش میرسی.

نفسهای سیاوش تند شد بود شبش انگار خیال صبح شدن را نداشت که لب بهم فشرد و در نهایت گفت:

-کجاست شهره؟

ارسلان باز به شکوفه نگاه کرد و باز دروغ گفت:

-خودکشی کرده اما دم مرگش هم آخرین ضربه رو به با فرستادن این فلش و مدارک به این خانواده زده.

شهره خودکشی نکرده بود و فقط اینبار واقعا از کشور گریخته بود لحظه ی فرارش فلشی را برای ارسلان فرستاده بود که پازل ذهنی ارسلان را کامل کرده و آخرین تیرش را به این خانواده زده بود. حالا ارسلان مانده بود با مشتکی گره کرده به سمت داریوش و بچه ی توی شکم افرا...

-یه روزی طناب زندگی تو دست من بود و حالا بند زندگی من افتاده دستت، حق داری اگه بخوای پاره اش کنی. قاتل پدرهامون دیگه نیست اما شریک جرمش هست این فلش رو به وکیلت بدی با مدارک دیگهای که هست میتونی یه کم از حقت رو بگیری... نصف آوار برای توئه، میتونی دنبال حقت بری، دنبال سهمت از این زندگی اما وسط این حقی که داری به قلب افرا هم فکر کن، افرايي که نه من رو داره نه تو رو و فقط پدرش براش مونده البته اگه تونستی.

ارسلان این را گفت و خودش را به دستان مامان شکوفه رساند و آرام دستش را بوسید و گفت:

-چشمت روشن پسرت اومده.

دیگر چیزی نگفت و سیاوش را با دانسته هایی که زندگیشان را بازی داده بود تنها گذاشت. به راستی راه درست کدام بود؟

وقتی آخرین قدم هایش را روی سنگفرش حیاط خانه باغ گذاشت میدانست دلش برای این خانه و دیدن مامان شکوفه ای که حالا سیب ممنوعه شده بود برایش تنگ میشود. صدای زنی در سرش دوران گرفته بود.

میخوام بدونی که دلم داره برات پر میزنه مثل یه داروغه شبا به هر دری سر میزنه به عقب برگشت و بار دیگر به ارتفاع خانه باغ از زمین نگاه کرد و افرای معلق میان زمین و هوا را تصور کرد و چشم بست، سخت بود حتی فکر کردن به نبود افرا.

صدای زن حالا نزدیکتر بود انگار درست بیخ گوشش میخواند.

وقتی میای دنیا رو پر نور میکنی

غصه ی تنها موندن رو از دل من دور میکنی حقیقت محض همین بود اینکه افرا نور زندگی تاریک او بود و او چنگ زده بود به ریسمان نخ نمایی که افرا را در زندگیش نگهداشته بود اما امید داشت به گندمی جوانه زده در بطن افرا..

این جور به من نگاه نکن آتیش به هستی ام نزن گیج از می عشق تو من، طعنه به گیجی ام نزن میخوام باهات حرف بزن از دست من فرار نکن بیشتر از این دل منو عاشق و بی قرار نکن باید با افرا حرف میزد. باید به او میگفت که او بچه اش را بیشتر از هر زمانی میخواهد حتی اگر صدای افرا خط بلطان میکشید به باورش! افرای که عصر خسته به خانه آمده و به سینه اش کوبیده و گفته بود «من این بچه رو میخوام اما این زندگی رو نه.. منو با

به بچه با یه سینه ای که توش قلبی نیست میخوای؟». باید میگفت او را بیشتر از هر زمانی میخواد.

افرا

نشستم پشت دار و با تمام خشمم گره زدم، خشت به خشت و آجر آجر خشمم به گره تبدیل میشد و نقش میبست میان داری که انگار همزاد تنهایی هایم بود.

آخرین روزهای اسفند را سپری میکردیم و هوا حسابی سرد بود اما هنوز هم ترجیحم این بود دار توی تراس باشد. جایی که انگار فرق داشت با جای جای خانه ای که هنوز با من بیگانه بود، هنوز انگار مهمانش بودم و خانه ی من نبود. دانه به دانه گره زدم و دندان بهم فشردم و فراموش کردم که ارمیا آمده و چه گفته بود. آمده بود مرا مثله کند با تک تک حرف هایش که خب، خوب توانسته بود این کار را بکند. آمده بود از عشق اهورایی اش به مردی بگوید که با رفتنش از خانه ی قلبم، قلبم را کنده و دور انداخته بود و من زنی بودم که دیگر قلب نداشت. ارمیا آمده و گریه کرده بود، زجه زده و مویه کرده بود که سیاوشم رفت، که عشقم را از دست دادم. از من هم شرم نکرده بود و با تمام جانش میم مالیکت بسته بود پشت بند اسم سیاوشی که من، برای حفظ جانش خونبست شده بودم. وقتی هم که رفته بود تمام گفته هایش را در یک پیامک بلند بالا نوشته و برایم فرستاده بود تا آینه دق شود برای من که یک روز در صفحه ی چتم با او حرفهای دیگری داشتم. روزهای زیادی گذشته بود از شبی وهمناک که من باورم شد عشق هم میتواند یک مفهوم انتزاعی داشته باشد، من عاشقی را در

فدا شدن میدیدم و سیاوش در مقابله به مثل و ارسلان در مصادره به نفع. هر کدامان برداشتی متفاوت از عشق داشتیم، این برایم عجیبترین کشف آن روزهایم بود. سرم درد میکرد و تیره ی کمرم تیر میکشید وقتی یاد این می افتادم که درست از فردای شبی که میان من و سیاوش دیوار حرمت ها ریخته بود، سیاوش دست مامان شکوفه را گرفته و رفته بود و حالا من مانده بودم و اشک های دختری که دست بر قضا خواهرشوهرم بود و عاشق او. چاقو را با حرص روی دار کشیدم و نخ بعدی را توی دستم گرفتم و گره زدم.

طرحم سبز بود و خودم زرد و نارنجی، طرحم بهار بود و من خزان. زنی در من، بی صدا خودکشی کرده و مُرده بود. زنی که یک روز شور زندگی در او بلوا میکرد حالا بی صدا مرده بود. صدای پیامک گوشی موبایلم بلند شد و من عصبی چاقو را روی دار پرت کردم و آرزو کردم بمیرم و در دنیایی به دنیا پیام که خبری از تکنولوژی و موبایل و هیچ کوفت و زهرمار دیگری نباشد، آخر من دیگر چشم انتظار هیچ پیامی نبودم. با حرص گوشی را برداشتم و دیدن پیام ارسلان، اخم صورتم را بیشتر کرد:

-مامزی قشنگم چطوره؟ دلش چیزی نمیخواد براش بخرم بیارم؟

مامزی؟ من مادر بودم؟ چقدر دور و بعید بود! خوب که به سمفونی وداع باد با آخرین خس و خاشاک زمستانی گوش میدادم نبض تپنده ی دورنم خودش را به تکاپو میانداخت که من هستم مادر، مرا بین و مرا لمس کن مادر. ارسلان از شبی که با صورتی کبود به خانه برگشته بود؛ پوست انداخته بود. من دیگر نه ترنجش بودم نه افرایش. من مامزی بودم برای بچه ای که خودم از تمام این دنیای هیچتر از هیچ خواسته بودم و حالا یک پیام حال مشوشم را تغییر داده بود. صورتم را به سمت شهر همیشه بیدار تهران برگرداندم و باد وزید و طره ی مویم را به بازی گرفت. تانگو میرقصید با موهایی که یک روز سیم تلفنی

بود برای غریب آشنایی که دور شده بود و از او سایه‌های به جا مانده بود. همانطور که به چراغهای پر ماجرای شهر نگاه میکردم دورنم شاخه گندمی تکان خورد. دستم بی اراده رفت روی شکم و نشست جایی که او داشت خودش را نشان میداد. بعدش انگار جهانم رنگ تازه‌ای گرفت، خنده و اشکم قاطی شد و دستم را به سمت نخها بردم و سفید انتخاب کردم. جوانه‌ی گندم درونم رنگ صلح داشت که من مامزی بودم برای مردی که مرا تنها با مادر بودنم قبول کرده بود و از فردای روزی که به او گفته بودم «من این بچه رو میخوام اما این زندگی رو نه.. منو با یه بچه میخوای؟». دیگر هیچ نگفته بود و حتی نامم را صدا نزده بود تا مبادا دلش هوایی شود. رج به رج سفید زدم و فراموش کردم ارمیا گفته بود:

-تو بهتر از هر کسی میدونی اون کجا میره!

نمیشه که شب بخوایم صبح پاشیم ببینیم نه ردی از خودش هست نه مامان شکوفه...

و من خیره نگاهش کرده بودم تا شاید شرم کند اما او به تاخت رفته بود:

-افرا تو که داری مادر میشی از من این فرصت رو بگیر... به چی قسم بخورم که باور بکنی خود سیاوش بهم گفت بهم فرصت عاشقی میده؟

خبر داشتم سیاوش کجاست، اصلا اگر من نمیدانستم کجا رفته و پناه آخرش کجا بود جای شک داشت به اینکه یک روز عاشقش بودم و حالا قلبم از او و از عشق او تهی بود اما نگفتم. به ارمیا نگفتم که آرام جانم کسی که عشقش را نه فقط تقدیر که تو هم از من ربودی توی همین شهر است میان همین چراغهایی که خاموش و روشن میشوند، میان همین سوسوی باد، نگفتم چون من با همه‌ی سینه‌ی خالی از قلبم عاشقی او را با دیگری بر نمی‌تابیدم. نبض تپنده‌ی درونم عزم کرد خودش را تمام قد نشان دهد، اشکم غلتید و

روی صورتم جان داد که او داشت مرا با تمام بی صدایی اش صدا میزد. نخ را رها کردم و هر

دو دستم را روی شکمم گذاشتم درست همان جایی که داشت خبر بودنش را فریاد میزد.

-جانم مامی!؟

آرام گرفت. مثل دریایی که به ساحل برسد انگار

همین را میخواست اینکه من بگویم بودنش را باور دارم عزیزدلم. اشکم حالا بلاتکلیف بود، چقدر آرزو میکردم کسی بیاید که امن باشد برای تمام آن بلاتکلیفی ها. مرغ آمین باز دست به کار شد و من مبهوت اجابتش ماندم:

-کجایی مامزی؟

صدای او بود، اوپی که هر بار چشم میبستم و آرزو میکردم ستون میشد برای تمام آرزوهای بر باد رفته ام. اگرچه بودنش ستاره ی سهیلم را دورتر از همیشه میکرد و میفرستاد به کهکشانی که من در آن نبودم اما حالا و این لحظه برایم امن ترین نقطه ی جهان بود وقتی که فرزندش در بطنم بی قراری میکرد. دستانش که روی سرشانه ام نشست سیل اشک هایم انگار از سد بندگی عجیب آزاد شده باشند که با تمام قوا روی صورتم ریختند و او حیرت زده نامم را صدا زد و من دست از روی شکمم برداشتم:

-افرا!!

بغضم ترکیده بود و جهانم وصل شده بود به نقطه ی اتصال دستان او به سرشانه ام جهانم وصل شده بود به شاخه گندم لغزان دورنم. سرم چرخید و باد باز طغیان کرد میان موهایم

و یک ستاره از آسمانم محو شد و ستاره ی دنباله دار دیگری درخشید که زیر دستم مثل لغزیدن شبنم از روی برگ گل لرزید و من لب زدم:

-تکون خورد...

جفت ابروهایش بالا پرید و صورتش انگار از ترس فاصله گرفت و فراموش کرد برای چه در زندگی اش مانده ام . لبخند صورتش را پر کرد و مثل من بغض پرپر کرد و میان اشک خندید:

-دورتون بگردم...!

-مامزی خوشگلم!

-داره میگه هستم.

-پدر سوخته نیومده میخواد جای همه رو بگیره... کمی آهسته تر ددی..

خندیدم و انگار هزار سال غمها دور شدند و رفتند و من ماندم و برگ جدید از زندگی که داشت به من اولین درس عاشقی را یاد میداد و میگفت عشق ها قبل از او سوتفاهم بوده و او به تنهایی معنای عشق مطلق بود . لبخندم که عمق گرفت ارسلان گفت:

-مامزی خیلی دوست داره... حسودیم شد بهت جوجه.

همانطور که هق میزدم و بلا تکلیف میان خنده و بغض مانده بودم گفتم:

-منو تنها نذار ارسلان.

-من هیچ وقت از دوست داشتنت دست نمیکشم

افرا...

ارسالان هیچ وقت از دوست داشتنم دست نکشید اما من یک روز که او تنهاترین تنهای شهر بود از او دست کشیدم، منی که دیگر هیچ چیزی برای از دست دادن نداشتم..

-سرده بریم تو؟

محو چشمان پر دردش بودم که این سوال را پرسید و من گوشه را بالا گرفتم و پیام ارمی را به او نشان دادم و گله کردم:

-بهش بگو دیگه به من پیام نده!

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

-سرما میخوری!

-قول بده ...قول بده مراقبمون باشی! قول بده نذاری کسی دیگه بهم

بریزمون!

باز فقط سرش را تکان داد و من اینبار دستش را محکم گرفتم:

-بگو...بگو که هر اتفاقی بیافته مراقبمون میمونی.

لبش را از تو مکید و باز فقط سر تکان داد. به کم قانع نشدم و تکانش دادم:

-حرف بزن ارسالان.

سرش را رو به بالا گرفت و عمیق نفس کشید مثل کسی که انگار بغض سنگینی توی

گلویش گیر کرده باشد و با نفس کشیدن فرصت بخرد برای فرو خوردن بغضش.

-منو نگاه کن...منو نگاه کن ارسی...

- تو هم یه قول بده افرا... قول بده دیگه بهش فکر نکنی... حداقل تا وقتی که بچه مون به دنیا بیاد..

این ارسلانی نبود که بشناسم، این ارسلان حداقل در دایره ی واژه هایش بود، این ارسلان تحکم نداشت، خواهش در حرفهایش بود. ارسلان من، ارسلان سیاوش را دنیا تغییر داده بود. ارسلان شده بود دیواری که میشد به او بی قید و شرط تکیه داد و من بعد از آن بی قید و شرط به او تکیه دادم.

- من قول میدم اونی که میخوای بشه. تو هم قول بده بهش فکر نکنی...

داشت از من قول میگرفت به سیاوش فکر نکنم اما خبر نداشت ماهی به آب فکر نمیکند، ماهی با آب زندگی میکند و این زندگی آنقدر با او عجین میشود که فراموش میکند بی آب میمیرد و یک روز به خودش میآید که دیگر آبی نیست و برای او هم نفسی .

- چرا ناراحت نشدی که رفته سراغ ارمی؟ بی تعارف و بی تکلف جوابم را داد:

- چون اینطوری دیگه نمیاد سراغ تو..

بند دلم پاره شد. ارسلان که همه از حساسیتش روی ارمیا با خبر بودند شرط بندی کرده بود روی خواهرش و راضی بود سیاوش برود سراغ ارمیا اما از من و از جهان من دور باشد.

بزاغم را بلعیدم و سوالی را پرسیدم که داشت مغز استخوانم را سوراخ میکرد، سیاوش ببرد و نشانی رفته بود این یعنی چیزی برایش عیان شده بود که او را به دور شدن رفتن و

تنها ماندن وادار کرده بود .دستم را روی سرشانه اش گذاشتم و سعی کردم توی چشمانش نگاه کنم و بپرسم:

-ته این قصه چی بود که سیا رفت...؟ فک زیرینش را پر حرص تکان داد:

-تو فکر کن یک یک شدیم و دلیلی واسه ادامه دادن براش نموند .الان ارمی داره بال بال میزنه واسه داشتنش و اون نیست .رفته که رفته و همه میدونیم فقط تو میدونی کجاست.

یکه نخوردم از اینکه میدانست من سیاوش را بیشتر از او بلام و میدانم کجاست .ارسلانی که عزم کرده بود سیاوش را مثل کاغذ له کند و مچاله شده اش را به من تحویل بدهد رنگ عوض کرده بود و حالا داشت مردانه تاوان میداد ..ارسلان مثل همیشه همه ی ما رو خوب میشناخت:

-سیاوش کثیف بازی نمیکنه.

سرش را خم کرد و آرام گفت:

-مرسی.

طعنه ام را به خودش گرفته بود که دستش را گرفتم و گذاشتم روی شکم:

-ارسلان بچه ی منو تو اینجاست و من براش همه کاری میکنم اما نمیتونم وایستم و نگاه کنم ارمیا با کسی دست تو دسته که یه روزی خط قرمز بوده.

اگه نمیگم کجاست واسه خاطر اینکه اگه میخواست خودش به ارمی میگفت اما

اگه تو بخوای بهش پیام میدم که ارمیا دنبالشه....
-لطف میکنی.

پرعتاب نامش را صدا زدم:

-ارسلان!

-ارمیا خواهرمه افرا..اگه بنا به جدا شدن زمین و آسمون از هم باشه یه ارتباط، یه نسبت بین من و ارمیا هست که بهش میگن خواهر و برادری، این ارتباط پوسیده میشه، نخ نما میشه اما قطع نمیشه.

بهم گفتمی به ارمیا بگم بهت دیگه در مورد عشقش پیام نده؛ چشم میگم، جوری میگم که دیگه هیچ وقت خاطرت رو مکدر نکنه اما بدون اگه راضی شدم به درد کشیدنش واسه خاطر اینکه خاطر تو برام عزیزتر از هر کسی بوده و هست. الانم اگه زحمتی برات نیست بهش بگو ارمیا ازم خواست بهش پیغام برسونم که روی معرفتش حساب باز کرده بوده، روی اینکه اون آدم قول های الکی نیست...اگه هم فکر میکنی برات اندازه یه ثانیه درد داره هیچ وقت این کار رو نکن و بذار هر کسی تاوان اشتباهش رو اندازه خودش بده..من اندازه خودم؛ ارمیا اندازه خودش؛ سیاوش هم اندازه خودش...

انگشتم را به سمت خودم گرفتم و پرسیدم:

-من تاوان چی رو میدم؟

نگاهش حرفهایی با من زد که لبهایش مهر تایید آن بود:

-تو تاوان گناه دیگران رو میدی!

این را گفت و دیگر نایستاد؛ دستم را گرفت و مرا با خودش به داخل برد روی کاناپه نشاند. سرما تمام صورتم را یخ کرده بود ارسالن برایم یک لیوان شیر گرم آورد و بعد پتوی نازکی را دورم کشید و گفت:

-درسته اوایل بارداری چیزی ازش رو نفهمیدی اما باید خیلی مراقب خودت باشی. دیدی که توی غربالگری هم دکتر گفت باید مراقبتت بیشتر باشه چون مراقبتهای روزهای اول بارداری رو نداشتی...

لیوان شیر را میان دستانم گرفتم، گرمی جداره ی لیوان دستانم را گرم میکرد و دلم هم به دلواپسی های او گرم میشد:

-دلشوره دارم.

-نداشته باش..الان تو مادر شدی و خواستی که مادر هم بمونی این انتخاب توئه، پس دیگه به هچی توی این دنیا فکر کن و فقط حواست به خودت و بچه ات باشه.

-مامان از دستم دلخوره که بهش نگفتم حامله ام بابا هم همینطور ..زنگ زد گفت یه چند روزی رو برم خونه شون...

حس کردم رنگ از صورتش پرید. کف دستش را روی صورتش گذاشت و پرسید:

-کی بهت زنگ زد؟ لبم را تر کردم:

-بابا!

چشمانش تلخ بسته شد که سریع پرسیدم:

-چیزی شده؟

سری به طرفین تکان داد و گفت:

-چیز مهمی نیست کاریه!

-تو که توی کار با بابا مشکل نداشتی!

چشمانش رد باریکی گرفت و دور چشمش چین خورد و جواب داد:

-الانم ندارم فقط واسه طراحی شو روم دبی با هم توافق نداریم!

ذهنم از دنیای ارسال و بابا فاصله گرفت رفت و چسبید به روزهایی که سیاوش طراح شو روم های خارجی آوار بود و ساعتها و روزها روی آن وقت میگذاشت و بعدش عمو هوشنگ همیشه میگفت وقتی سیاوش روی کار است دلشوره ی هیچ چیزی را ندارد.

-قبلا سیاوش طراح شو روم های خارجی بود..

ارسلان دم عمیقی گرفت و نفسش را پرشتاب بیرون داد:

-شرکت فرهودی طراح قدری داره و الان رقیب اصلی ما واسه جذب مشتری خارجی

فقط شرکت فرهودیه سیا هم نیست خیلی کارا روی دوشمه، بهتره به حرف پدرت

گوش بدی و چند روز بری خونهبشون منم با خیال راحتتری به کارا میرسم..

به سادگی سرم را تکان دادم و باور کردم حجم کاری زیادش مانع آمدنش به خانه ی بابا

میشود دیگر فکر نمیکردم در پس نقابها چیزی نهان شده که یک روز مرا مسافر هیچستان

درد میکند. آن شب اما کش آمد و تمام شدن در خیالش نبود. ارسال داشت روی

طرحهایی که طراح جدید آوار برایش فرستاده بود کار میکرد که من خستگی را بهانه کردم

و به اتاق رفتم.

توی دلم بلوا بود. اکانت دیگری از سیاوش داشتم که فقط من در جریانش بودم اکانتی که سیاوش دیاکتیوش نکرده بود. وارد صفحه ی چت خالی مان شدم یک روز به من گفته بود این اکانت برای روزهایی است که نمیخواهد کسی در دنیایش باشد اما من همیشه در دنیایش جا دارم. با دیدن آنلاین بودنش تمام تنم یخ بست. پتو را کمی بالاتر کشیدم تا شاید از لرز درونم کم شود اما نشد. لرزش بدنم وقتی بیشتر شد که بالای صفحه نوشته بود (typing) سیاوش دیده بود آنلاینم، داشت چیزی مینوشت. کف دستم عرق کرد و گوشی را گذاشتم روی تخت و کف دستم را روی ملحفه کشیدم، شرایط تغییر نکرد همچنان دستم عرق داشت و سیاوش همچنان داشت تایپ میکرد. چشمانم روی صفحه ثابت بود تا ببینم دارد چه چیزی مینویسد که انقدر طولانی است اما یکهو نوشته ی بالای صفحه محو شد و فقط آنلاین بودنش را نمایش داد. بزاز دهانم سفت شد سیاوش از حرف زدن با من امتناع میکرد. پیامی که نوشته بود را نفرستاد. دمای بدنم لحظه به لحظه پایین تر میرفت اما کف دستم تندتر از قبل عرق میکرد. چندبار سعی کردم نفس عمیق بکشم و دست آخر وقتی دیدم که سیاوش هیچ پیامی نمیفرستد تند و تند شروع به نوشتن کردم و فراموش کردم که چقدر قلبم از حضورش خالی شده.

گله کردم از نبودنش، از تنهایی ها و درد کشیدنم، از بازی با احساساتم، حتی از دوباره عاشق شدنش گله کردم، از دور شدن و رفتن و تنها شدنش گفتم.

نوشتم و نوشتم و نوشتم حتی بارهای بار از ارمیا گفتم و بعد که نفسم به شماره افتاد به صفحه ی گوشی نگاه کردم پیام بلند بالایی بود اما به راستی این پیام برای من بود؟ انگشتم را روی صفحه گذاشتم کافی بود یک لحظه کلمه ی ارسال را لمس کنم تا دوسال دوری اش لحظه به لحظه و خط به خط برایش ارسال شود و من خالی شوم اگرچه او پر میشد اما من

دیگر سیم تلفنی او نبودم. حتی ترنج ارسال هم نبودم، من مامزی بودم برای نبض لغزان درونم. چشمانم خیس شد وقتی به خط آخر پیام نگاه کردم. نوشته بودم (به من بگو سیاوش من تاوان گناه کی رو دارم پس میدم؟). پلک زدم و گونہتر کردم از احساسم و بدون مکث پیام نوشته شده ام را پاک کردم. من مامزی بودم این پیام دیگر برای من نبود.

به جای آن پیام بلند بالا، پیام پر التماس ارمیا را که خواسته بود به او بگویم سیاوش کجاست را برایش ارسال کردم به ثانیه نکشیده کنار پیام دو تیک سین نمایش خورد و من بغض بی صدا ترکید از اینکه عاشقانه ی دیگری را برای اوی فرستادم که با اینکه از آسمان زندگی ام رفته بود اما هنوز جانم بود. یک قطره اشک از چشمم چکید روی صفحه ی گوشی افتاد و بعد دستم بیاذن من رفت و برای سیاوش آهنگی را ارسال کرد که انگار داشت درد مرا فریاد میزد.

خودت میخوای بری خاطره شی اما دلت میسوزه تظاهر میکنی عاشقمی این بازی هر روزه نترس آدم دم رفتن همش دلشوره میگیره

دو روز بگذره این دلشوره ها از خاطرت میره بهت قول میدم سخت نیست لااقل برای تو راحت باش دورم از تو و دنیای تو

راحت باش هیچ کس نمیاد جای تو دلشوره دارم من واسه فردای تو

از عشق هر چی که مونده رو از من گرفتی تو باقی مونده ی احساسم رو از من گرفتی میخوای من باشی یادت بره مایی وجود داره خودت آماده ی رفتنی و ترست نمیذاره اصلا نترس راحت برو بی من هیچ کی به جز تو منو یادش نیست فکر کردی کی از من خبر داره؟ راحت برو هیچ کی حواسش نیست بهت قول میدم سخت نیست لااقل برای تو راحت باش دورم از تو و دنیای تو راحت باش هیچ کس نمیاد جای تو دلشوره دارم من واسه فردای تو

قلبم بعد از ارسال این آهنگ داشت از سینه ام بیرون میزد و به من یادآوری میکرد که هنوز در کور سوی سینه ام آنجا که فقط خدا از آن خبر دارد قلبی هست که مدام و بی وقفه میزند از عشقی که حالا تغییر ماهیت داده بود و مرا مامزی کرده بود. دقایقی را منتظر شدم تا او، اوایی که پیام هایم را سین کرده بود جوابی بدهد اما آنلاین بودنش هم مثل ستاره ی وجودش از آسمان زندگی و چتمان رفت که رفته باشد.

نگاهی به برگه ها مقابلش انداخت همه چیز آماده بود و هیچ جای کار نقص نداشت. تمام طرح هایش را خودش پلان به پلان و مو به مو پشت دستگاه ایستاده و اجرا کرده بود و حالا کار بی نقصی پیش رویش بود که به او یادآوری میکرد ریشه اش عجین است با بوی چوب و برآده های آوار طبیعی و هربار اسم آوار به گوشش میخورد قلبش ترک برمیداشت از جفای روزگار و خانه ای که به قهر روزگار مجبور به ترک آن شده بود. خوب میدانست تنها رقیب قدر آوار شرکت فرهودی بود و او حالا آمده بود تا در گروه تولیدی «راش» حرفهایی بزند که شاید غم عالم را در سینه اش جا میداد و او چقدر عاجز بود که رقیب شود برای جایی که یک روز مامن خستگی هایش بود. سه ماه تمام شبانه روز روی پروژه کار کرده بود و شب به

شب خسته و درمانده برگشته بود به خانه ی خانجون و دست و پاهای مادرش را ماساژ داده و به قهرش با او ادامه داده بود. نه که حرف نزنند با مادر ها نه، انگار دلشچرکین بود از دنیا و دیواری کوتاهتر از شکوفه دم دستش نبود، شکوفه ای که هم قرارش بود هم پنااهش نگاهش به صفحه ی مانیتور بود و داشت آخرین موجودی سایت را بررسی میکرد تا سفارشاتش را کامل کند چرا که خط تولید راش مثل الوار استخواندار نبود و مجبور به سفارش از سایت بودند و او حالا آمده بود دست خالی به جنگ دژخیمانی برود که ته قلبش میسوخت وقتی به آن فکر میکرد. خودش هم میدانست شو روم دبی یکی از مهمترین شو رومهای خارجی برای ارسال است و او عزم کرده بود بگذارد ارسال همانطور در مه برایش باقی بماند اما به جنگ نرم با داریوشی برود که حالا انگار سارق تمام کودکیهای او بود.

-مهندس طرح ها فوق العاده است واقعا بهتون تبریک میگم.

سراسر خشم بود و به این تبریکها نیاز نداشت، خودش هم میدانست تمامش را در این طرحها گذاشته است و با دل و جان خودش پشت هر دستگاه ایستاده تا نتیجه ی کار آنی شود که میخواهد.

سرش را به سمت صدای پرویز نامجو چرخاند و آرام اما مصمم جوابش را داد:

_جذب مشتری یه بخش کاره اما بخش مهمتر عمل به مفاد قرار داد بسته شده با مشتری، توی این شوروم قطعاً برنده شمايید اما خط تولید راش پتانسیل تولید سفارشات کلان رو نداره، توی قرار داد بستن و تو قبول کار مبادا که طمع کنید به سود حاصله و بدون پشتوانه قرار داد ببندید.

پرویز نامجو تاي ابرویی بالا داد و لبش انحنای کمی گرفت و گفت:

-در حیرتم چطور آوار شما رو از دست داده؟!

خوب میدانست که ماجرای مرگ هوشنگ و زندان رفتنش اظهار من الشمستر از آن است که کسی از آن خبر نداشته باشد. لبش را به دندان کشید و متعصبانه جواب داد:

-آوار خونه ی منه !اگه دورم ازش دلیل بر رانده شدن نیست. دلیلش اینه که تاس زندگی به میل ما نچرخید آقای نامجو.

-جناب اعتمادی سراغ شما رو ازم گرفت و من چون خودتون دوست نداشتید تا روز شورووم کسی بدونه اینجا توی مجموعه ی ما مشغول هستید چیزینگفتم...

اینکه داریوش پی او را گرفته بود بیشتر از هر زمانی حالش را بهم میزد، معده اش میجوشید و میل داشت تمام کودکی های برباد رفته اش را یک جا توی صورت داریوش بالا بیاورد و خوب میدانست اگر افرا نبود حالا بازی یک طور دیگری ادامه داشت.

میان حرف نامجو رفت و گفت:

-آقا پرویز، اسم من پای این طراحهاست اما مجموعه راش مسولیت رو به عهده داره، از اینجا به بعدش به شما ربط داره من محض احتیاط یاد آور شدم که به طمع پول زیاد و بازیهای اقتصادی توی دام نیافتید که راش توان تولید انبوه رو نداره.

توصیه میکنم به جای اینکه ذهنتون رو درگیر این کنید که چرا من از خانواده ام، از آوار جدا شدم، به افزایش درست و مقول خط تولید فکر کنید.

حرفش را بدون هیچ تعارفی به نامجو گفته بود و حالا میدانست اگر طرحهایش برنده ی بازی هم باشد دیگر عذاب وجدان این را نخواهد داشت که راش

توان تولید انبوه را دارد یا نه.

نامجو حرفش را روی هوا زده و رنجیده شدنش را فهمیده بود که از در صلح وارد شد و لبخند زد و گفت:

-به فکر افزایش خط تولید هم هستم مهندس شما که هستید دل قرصتر جلو میرم خیالتون راحت.

-توصیه ی من اینه، پروژه های انبوه رو بسپارید به آوار و فرهودی. اما پروژه های خاص پسند و کم حجم رو قبول کنید. دو سر سوده براتون؛ انرژی کمتری میذارید اما از پتانسیل واقعی شرکتتون حداکثر بهره رو میبرید.

نامجو دستش را به نشانه اطاعت روی چشمم گذاشت و به شوخی گفت:

-به چشم!

-من قصدم جسارت نیست اگه حرفی هم میزنم از سر دلسوزیه چرا که قبلا دیدم تاوان فسخ و دیرکرد در قرار داد چطور میتونه ورق رو برگردونه.

نامجو اینبار چیزی نگفت و سرش را کوتاه تکان داد و سیاوش به سمت چوب لباسی گوشه ی اتاق رفت و کت بهاره اش را برداشت رو به نامجو گفت: -با اجازتون!

از در راش که بیرون زد به این فکر کرد کاش بروداو هم مثل اردیان بوتیک بزند و جین بفروشد دیگر به بو و عطر چوب فکر نکند و کاش بشود روزی بیاید که او باشد و دنیایی که انقدر تلخ نباشد.

گوشی موبایلش را بیرون آورد و به تنها کسی که در دنیا برایش مانده بود زنگ زد. میدانست ساعت کاری آوار است و حجت مشغول کار اما اگر نمیگفت انگار چیزی ته گلویش بغض میشد و به صورتش کوبیده میشد، آوار با همه ی تلخی دنیا خانه اش بود

دلش به هم میخورد که خودش تبر بردارد و تیشه به ریشه ی خانه اش بزند. با تصور اینکه داریوش سراغش را گرفته دستش مشت شد و گوشی توی دست دیگرش کماکان بوق زد و کسی جواب نداد. گوش را توی جیب شلوار جینش جا داد و کلاه کاسکتش را روی سرش گذاشت.

ماشینش را فروخته بود خانه باغ کودکی هایش را رها کرده بود و رفته بود به خانه ی قدیمی اما پر از عشق خانجون و آنجا مانده بود، جایی که پیشتر به همه گفته بود فروخته است اما نگهش داشته بود

برای روزهایی که تنهایی و بغض چنبره میزد به گلویش و حالا انگار در این سه ماه تمام گلویش سراسر بغض بود. آخرین باری که افرا را دیده بود شکمش جلو آمده بود رنگش کمی پریده بود و دست ارسلان را گرفته بود تا از جوی آب گذر کند و به این فکر کرده بود دیگر این دختر را دوست دارد یا نه؟ در بی حسی مطلق نسبت به افرا به سر میبرد و آخرین پیام افرا برایش درد ناتمامی بود که خیال تمامی نداشت. افرا بی وفایی را توی صورتش کوبیده بود.

ترک موتور نشست و بی هوا راند خیابان به خیابان و کوچه به کوچه گذشت و به این فکر کرد اگر افرا برایش مهم نیست چرا نمیرود کلانتری و مدارکش را روی میز نمیگذارد و سالها کودکی اش را از داریوش طلب نمیکند؟ سرش سوت میکشید و دلش یک نخ سیگار میخواست. هر شب نخ به نخ دود میکرد درد را اما چرا دردش کم نمیشد؟ چرا کسی او را از این خواب شوم بیدار نمیکرد؟ چرا هیچ کس به او نمیگفت شکم بر آمده ی افرا دروغ است؟ چرا هیچ کس نمیگفت داریوش

کودکیهایش را نربوده؟ چرا باور نمیکرد کسی که روی زانوانش بزرگ شده بود سهم او از زندگی را دریغ کرده بود؟ چرا باور نمیکرد یک عمر کارگر کارگاه و شرکتی بود که خودش مالک نیمی از آن بود؟ چراهای زیادی توی سرش بود اما وقتی به خودش آمد که آن سوی خیابان رو به خانه باغ ایستاده بود و پی خاطره ی، حرفی، چیزی میگشت.

انگار گمشده اش در این خانه مانده بود و او چه تلخ از این زندگی سهم برده بود. موتور را گوشه ی خیابان پارک کرد و کلید را توی در انداخت. درختان گل داده بودند و سبز شده بودند. زمستان بارش را خالی کرده بود اما او خالی نشده بود. آرام آرام سنگ فرش حیات را طی کرد و به این فکر کرد چند زمستان و پاییز و بهار را در این خانه دیده؟ چند تابستان وسط حیاط این خانه با ارسال گل کوچیک زده؟ چند بار با افرا قایم موشک بازی کرده؟ اصلا چندبار در این خانه زندگی کرده؟ تنها کاری که این روزها نمیکرد زندگی بود. همانطور که میان خاطرات معلق مانده بود صدای گوشی موبایلش او را به دنیای حقیقی کشاند.

دست برد و از جیب کتش موبایلش را بیرون کشید حجت بود که زنگ میزد.

-جانم دادا زنگ زده بودی مشغول کار بودم ندیدم به مولا.

سرش را رو به آسمان گرفت و لعنت کرد بر خشمی که به جانش افتاده بود و پرسید:

-چه خبر؟

حجت آن سوی خط یکه خورد چرا که از این نس سوالها نمیکرد سیاوش بعد از مکث

کوتاهی جواب داد:

-سلامتی دادا.

سوال بعدی اش حجت را شوکه تر کرد:

- واسه شوروم چی دارید میزنید؟ اینبار مکشش طولانی تر

شد:

- من که در جریان نیستم... تعدیل نیرو هم داشتیم.

اینجا هم یه خط در میون بحثه نمیدونم چی کار میخوان بکنن.

تعدیل نیرو داشتند آن هم درست وقتی که حجم زیادی کار روی دوش شرکت بود؟ - تعدیل نیرو چرا؟

حجت دل خوش به برگشتن او به الوار شد و ریز و درشت آنچه میدانست شرح داد:

- ارسلان خان با خیلی ها کنار نمیامد همه رو ریخت بیرون، نصف خط ها الان خوابیده کارگر درست و حسابی نداریم. دو روز پیش میگفت کاش سیا بود...

کاش برگردی آقا سیا، ارسلان خان خیلی دست تنهاست با حاجی هم کنار نمیاد توافق ندارن. طفلک اردیان هم دستش توی کار نیست فقط هر چی ارسلان خان میگه اون یه چشم بهش میننده اما خب، کننده کار نیست. کاش بودی سیا...

- کیا رو ریخته بیرون؟

- کیوان، صابر، مسلم.. یه ده پونزده نفر دیگه رو هم ریخته بیرون. اشکان خطی، رضا، مجتبی همه رو ریخت بیرون.. خیلی تنهاست طفلی..

- طراحتون کیه؟

- مهدی حاتمی.

کلافه از شنیدن نام کسی که خوب می دانست چقدر کلاش است هوفی کشید و نفهمید بالاخره دلسوز آوار است یا دشمن؟ کف دستش را روی صورتش کشید و پر حرص گفت:

-آدم قحط بود ارسی اونو آورده؟ حجت باز دلخوشانه لب زد:

-کاش برگردی سیا...الان که خود ارسی میخواد کاش برگردی دوتا داش هم با هم دعوا میکنن مهم اینکه گذشت اون روزا، الان که بهت نیاز داره تنهاش نذار.

به خوش بینی حجت خنده اش گرفت و به این فکر کرد که چه کسی باور میکند بین آنها چه گذشته است را؟ بعدها در سالهای دور جواب خودش را چه خواهد داد وقتی که گرد پیری روی موهایش بنشیند و دنیا رنگ دیگری برای او پیدا کند؟ چگونه خواهد گفت برای اشک دیده ی دختری که از قضا از آسمان زندگی او رفته است زندگی اش را شرط بندی کرده؟! جواب دل جوان و کودکی بر باد رفته اش را چه میداد؟

-واسه دبی کی میره؟

همان لحظه انگار آب سردی روی سر حجت ریختند که خاموش شد و سیاوش اینبار عجولانه تر پرسید:

-کی میره حجت؟

حجت دم کوتاهی گرفت و آرام لب زد:

-شاید مهدی بره!

-درست حرف بزنی بینم چی میگویی؟ ارسی کدوم گوریه که مهدی حاتمی بره؟

دیگر نتوانست بگوید داریوش کدام گوری است که حاتمی برود برای شوروم. حجت زمزمه وار جواب داد:

-هفته پیش که حال افرا خانم بد شد.

سوییچ از دستش روی زمین افتاد و انگار کسی رمق زانوانش را برد. حال افرا بد شده بود. چرا؟ بقیه ی حرف های حجت را انگار در طولی از زمان میشنید گاهی دور گاهی نزدیک. -همون موقع ارسالان خان گفتن نمیرن... حاجی هم که کی توی جریان ریز کارها بوده که الان باشه خدا بیامرزه حاجی کیانفر رو اون بود وضعیت انقدر بد نمیشد اردیان هم که فرق ام دی اف از فیبر تشخیص نمیده کجا بره... احتمالاً همون مهدی حاتمی بره.

بقیه ی حرفها دیگر برایش مهم نبود، حال افرا بد بود این یعنی خود مرگ برای اوایی که حس میکرد در بی حسی مطلق نسبت به افرا قرار داد. بزاقش را بلعید و تکانی به لبهای خشک شده اش داد و پرسید: -حال افرا چرا بد شد؟

-باور کن نمیدونم فقط میدونم واسه دفع بلا هم حاجی قربونی کرد هم ارسالان.

ذهنش از هر چه بود خالی شد و چسبید به اینکه حال افرا چقدر بد شده که هم حاجی قربانی کرده هم ارسالان؟ اصلاً چرا حالش بد شده. هول و دستپاچه به تماسش خاتمه داد و فراموش کرد که اصلاً برای چه زنگ زده بود به حجت، خم شد و از روی زمین سویچ موتورش را برداشت و روی اولین پله نشست و انگشتش بدون هیچ اراده ی رفت روی نام سیم تلفنی و نفهمید کی گوشی زنگ خورد .. « یکی توی دلمه فرق داره با همهواسش جونمم بده بازم خیلی کمه...یه حسی توی چشاش دلم رفته براش...واسه اون دیگه نیست مال من بشه کاش...» ..قلبش با شنیدن پشت خطی افرا توی دهانش میزد. افرا آبستن بود

او مطمئن بود این پشت خطی برای تو دلی افرای ایست که یه روز عطر وانیل نفس هایش او را گیج میکرد و به سفر به شهر وانیل ها میبرد.

حالا یکی توی دلش بود که با همه برای او فرق داشت، یکی که انگار نیامده جای همه را گرفته بود که پشت خطی سیم تلفنی ریتیمیک و شاد بود.

همچنان که داشت نشخوار فکر میکرد صدای آرام افرای توی گوشش پر شد:
-الو...

بند دلش پاره شد و باز سوییچ از دستش افتاد. زنگ زده بود چه پرسد؟ اصلا "چیزی برای پرسیدن داشت؟ صدای نفسهایش را که تند شد بود، مهار کرد تا در گوش اوایی که آن ور خط منتظر اوست ننشیند که افرای اینبار نامش را نگران صدا زد:
-سیاوش؟

آخ از قلبی که با همین سیاوش گفتن او کنده شده و روی زمین افتاده و داشت جان میداد. گوشش را از گوشش فاصله داد و دستی روی صورتش کشید که نگرانی در تن صدای افرای قلبش را نشانه رفت:

-سیاوش جان چرا جواب نمیدی؟ چیزی شده؟ مدت مکالمه اش به سی ثانیه هم نکشیده بود که صدای خنثی افرای حالا مشوش بود و پریشان. به جان کندن لب از لب باز کرد:
-اشتباه گرفتم.

آمد انگشتش را روی آیکون قرمز بکشد و به تماس خاتمه دهد که افرای پرسید:

-به من دروغ نگو... آدم های اشتباهی رو اشتباه میگیرن من کی اشتباه زندگیت شدم که اشتباه گرفتی؟

لبش به انحنای تلخی کش آمد، سیم تلفنی او را از بر بود و حالا دلش پر بود و انگار داشت سر ریز میکرد. فکش به هم قفل شد و نتواست ریتم آهنگ پشت خطی دختری را فراموش کند که روزی قرار جانش بود:

-از وقتی که اشتباهها یکی توی دلته که با همه برات فرق داره، اشتباه شدی خانم اعتمادی حتی اگه آدم اشتباهی نبودی.

حالا صدای افرا نه بغض نه نگرانی فقط و فقط خشم داشت.

-چه تو چه هر کسی که توی این عالمه وقتی دارید راجع به بچه ی من حرف میزنید یه دو دور دهنتون رو آب بکشید. مسیح من اشتباه نیست اما تاوان اشتباه توئه، تاوان دروغهای تو، تاوان خودخواهی تو، تاوان عاشق شدنهای توئه...وقتی از این به

بعد به من زنگ میزنی حواست رو جمع کن که یه مادر رو نگران یه آدم اشتباهی نکنی....

تا آمد لب از لب باز کند صدای بوق در گوشش پیچید و تماسی که خاتمه پیدا کرده بود. تو دلی افرا مسیح بود؟ باز خم شد و سوییچش را از روی زمین برداشت و حالا لبخندش تلخ بود به تلخی تمام فاصله ها. مسیح افرا اشتباهی نبود، تاوان بود. تاوان اشتباه او و حالا افرا به او گفته بود دهنش را آب بکشد وقتی راجع به پسر او حرف میزند. او ناخواسته به قلمرو ماده شیری حمله کرده بود و افرا تمام قد پشت معصومیت کودکی ایستاده بود که برای افرا

تمام جانش بود و برای او جان، تمام جانش. دستش دور سوییچ مشت شد و فکش به هم چسبید. یک روز قرار بود مسیحا نام پسر او و افرا باشد.

افرا

تماست را قطع کردم، مثل ارتباطی که ماه ها بود قطع شده بود. تو زنگ زده بودی زخم بزنی و خبر از دلتنگی و نگرانی و بی قراریم نداشتی و من باورم نمیشد این تو باشی، در مرام تو نبود حمله کردن به

جنینی که هنوز حتی به دنیا نیامده بود و من با خودم هی کلنجار میرفتم که مبادا تو قلبت از سنگ شده باشی؟ اما انگار شده بود. به مسیح من گفתי اشتباهی و نفهمیدی تیر پرت کردی به قلعه ی زنی که خشت خشت با جانش این خانه ی ویران را بنا کرده و چشم و چراغش، اصلا "حیات و مماتش قرار بود همین کودکی باشد که تو اشتباهی خوانده بودیش. خانه ی که بهایش رویاهای برباد رفته ی من بود و حالا تو به میوه ی این باغ خزان زده گفته بودی اشتباهی؟ وای سیاوش وای که وقتی چند ثانیه پشت خط مکث کردی و حرف نزدی من خدا رسیدم تا صدای تو را کسی که خواه و نخواه آرام جانم بود را بشنوم و تو به جای همه ی اینها شمشیر از رو بستی و من مثل یک مادری که تمامش در فرزندش خلاصه میشود تمامم در مسیحا خلاصه شد و به تو، به آرام جانم، یادآور شدم که طفل معصوم در بطنم گناهکار این تقدیر نیست و نه تو، نه هیچ کس دیگری در جهان توان این را ندارد مقابل مادرانه های من بایستد و آن را اشتباهی بخواند.

گوشی را که عصبی پرت کردم روی مبل، نگاهم نگاهمُ سر خورد روی زخم دست راستم که یک چال ریز شده بود و مرا کشاند به خاطره ی ساختن دیوار به دیوار جنگلهای افرای که تقدیر آتشش زد و تو آب که نپاشیدی هیچ، روی آن هیزم هم گذاشتی و گذاشتی جنگلهای

افرا بسوزد. یادت هست داشتیم کابینتها را نصب میکردی و توم دالر را به سمتم گرفتی و گفتی:

-امتحان کن.

دالر را به دست گرفتم و پیچ ریزی سرش گذاشتم.

جای که قرار بود پیچ را بزنم کمی بد قلق بود و همان ابتدای کار دالر از دستم دستمُ سر خورد و روی دست چپم را زخم کرد جای که بعدها تبدیل به یک چال ریز شد. تو آن لحظه دالر را گرفتی و گفتی:

-بینم دستت رو؟

دستم را گرفتی و با دیدن زخم روی آن چشمانت را جمع کردی و چینی روی بینی ات انداختی و ادامه دادی:

-چپل چلاقیها؟

بعد دستم را رها کردی و گفتی:

-پاشو خودت برو به چسب زخم بزن روش.

مثل همه ی دخترها برای این بی تفاوتی ات ناراحت نشدم برعکس دلم ضعف رفت برای چین روی بینی ات آخر من عاشقت بودم و حال عاشق با هر حرکت معشوق خوش میشود حتی با چین روی بینی اش:

-چپل چلاقی خودش به آپشنه!

ریز خندیدی و گفتی:

-داره خون میاد از دستت خانم فول آپشن برو به چسب زخم بزن روش.

نرفتم، سراغ هیچ چسب زخمی نرفتم تو خودت مرحم بودی برایم و من چسب زخم میخواستم چه کار؟ کمی به سمتت خیز برداشتم و گفتم:

-دوست دارم.

دلر را رها کردی و به سمتم چرخیدی و گفتی:

-الکی؟

الکی که نبود من آنقدر دوستت داشتم که تاوان دروغهای تو در زندان را دادم و بعدش تو به من، به بچه ی من گفتی اشتباهی. اشتباهی هم که گرفته بودی کاش این را نمیگفتی. کینه در قلب عاشق جا دارد سیاوش؟ در قلب من هم جا نداشت اما با این حرفت کینه کم کم در قلبم جان گرفت. دستم را روی شکمم گذاشتم و آرام گفتم:

-دورغ میگه عمرم، تو عشق مامزی اینو همه میدونن اونم حسودیش شده.

مسیحا توی دلم تکان خورد و من برای تکانهایش مردم و زنده شدم. او داشت اعلام حضور میکرد و من ضعف میکردم برایش. به لج تو آهنگ «یکی توی دلمه» را گذاشتم و تا جای که امکان داشت صدایش را زیاد کردم و گذاشتم طفل درونم آرام بگیرد. اما حقیقت این است سیاوش من آرام نبودم که او آرام بگیرد. کاش گوشی را روی مبل پرت نمیکردم و زخم دستم را نمیدیدم. کاش خاطرات را میشد قطع کرد مثل ارتباطی که قطع شده بود، مثل تماسی که قطع شده بود اما حقیقت این نبود. حقیقت این بود حتی اگر هزار بار هم من آن آهنگ را گوش میدادم باز خاطرت از یادم نمیرفت. بگذار برایت بگویم سیاوش چال روی دست چپم یک زخم نبود یک خاطره بود با کلی حرف های در گوشی و من وسط خشمم از تو پرت شده بودم به یک دنیا خاطره و انگار خاطرات عزم کرده بودند مرا با خودشان تا قهقرا ببرند. میدانی سیاوش آن روزی که ارسلان کلاف نخ های روناسی را توی دستش

گرفت و نشانم داد و گفت که دیگر هرگز برای خرید نخ به دل بازار نزنم. خوشحالی ام از پیدا شدن رنگ روناسی مورد علاقه ام سوت شد و رفت توی هوا.

هریس قشنگم به آن رنگ نیاز داشت اما به چه قیمتی سیاوش؟ به قیمت اینکه ارسلان سرش را نزدیک گوشم بیاورد و در حالی که از تک تک کلمه هایش نیاز میبازد؛ بگوید) جنگلهای نور پیش تو غلط اضافه بکنن انقدر پیچ و شکن داشته باشن بعد تو با این خرمن موهای لول لولت میری بازار و دنبال نخ می گردی، من مردم افرا؟ منو نمی بینی؟). سیاوشم من آن روزها نخهای روناسی را از ارسلان گرفتم اما به لبخندت فکر کردم که گفته بودی (واسه خودت زندگی کن. گور بابای هر کی که باهات مخالفه، دوست نداری نپوش اون شالی که شبیه همه چیز هست الا شال) اما حالا بچه ی ارسلان توی شکمم بود و تو به او گفته بودی اشتباهی درد کدام بیشتر است؟ هان؟ درد اینکه یک روز از نزدیکی ارسلان به خودم عذاب لبخندت را داشتم بیشتر است یا درد اینکه حالا بچه ی ارسلان توی شکمم بود و تو آن را اشتباهی خوانده بودی بیشتر است؟ کاش دنیا دکمه ی دلیت داشت و میشد تمام روزهای که شبیه ی کابوس گذشته اند را دلیت کرد. آنقدر به آن آهنگ با صدای بلند گوش دادم که وقتی به خودم آمدم ارسلان در خانه را باز کرده بود و متحیر به من نگاه میکرد به منی که صورتم پر از اشک بود و دستم روی شکمم. نزدیک شد و گیج نگاهم کرد و پرسید:

-حالت خوبه؟

نبود! حالم اصلا "خوب نبود. تو مسبب خراب بودن حالم بودی و من به تنها جای که داشتم پناه بردم.

تلخ است اما کنار ارسلان اشکهای بی صدایم خاموش شد و حتی دست و پا زدن های مسیحا هم آرام گرفت.

درست ۶روز بعد از تماس تو وقتی که بین من و ارسلان سکوت حاکم بود نه او از اشک چشم آن روزم میپرسید نه من توضیح میدادم، خاله گوهر زنگ زد و از ما خواست برای جشن تولد عمو هوشنگ بر سر مزارش برویم. با مامان با هم برای خیرات عمو هوشنگ نذری درست کردند و من هم کیک شکلاتی که عمو دوست داشت را درست کردم و قلبم یکی زد و ده تا نه، از بغضی که چمبره زده بود روی گلویم. اگر عمو هوشنگ بود انقدر میان من و ارسلان سکوت جریان نداشت ما با هم حرفها میزدیم حتی اگر شده چهارشنبه ها در رنگریزی. اگر عمو هوشنگ بود تو اشتباهی به من زنگ نمیزدی و محصول دروغ دیگری که گفته بودی اشتباهی به من زنگ زده ی، اشتباه خواندن مسیحا نمیشد و حتی اگر عمو هوشنگ بود ارمیا با وقاحت توی چشمانم نگاه نمیکرد و نمیگفت:

-جای عشقم خیلی خالیه!

انگار عمو هوشنگ با رفتنش زندگی را هم از بین ما برده بود چرا که هیچ کدامان دیگر آن آدم سابق نبودیم. وقتی کیک آماده شد و به دست اردیان دادم توی چشمانم نگاه کرد و پرسید:

-بهتری؟

من آن روزها چیزهای عجیبی را میفهمیدم مثل اینکه از درد بمیری اما بهتر باشی. من بهتر از قبل بودم؟ خودم هم نمیدانستم چرا اما میدانم وقتی ارسلان نگذاشت مامان و بابا برای مسیح سیسمونی بخرند و خودش تک به تک وسایل مسیحا را خرید دلم شکست از اینکه پدر و مادرم را از رسیدن به سادهترین آرزویشان محروم کرد اما بهتر بودم.

چند هفته قبلش هم که دکتر گفته بود در خطر زایمان زودرس قرار دارم وقتی که اوج نگرانی مامان و بابا را دیدم وقتی دست و پا زدن ارسلان را دیدم برای سه روز بستری شدنم در بیمارستان به این نتیجه رسیدم که من باز سالم بهتر از آن زمانی بود که عکس دونفره ایمان را سوزاندم و تو حتی مرا لایق خداحافظی دراماتیک هم ندانستی. پس آن لحظه هم که به عشقم گفتن ارمیا فکر میکردم سالم باز بهتر بود از زمانی که دست تو دور بازویم چفت شد اما خودت از من دور شدی. من بهتر بودم سیاوش. من بعد از آن لحظات، لحظه به لحظه بهتر میشدم چون تا به آن لحظه تلخی هیچ چیزی آنقدر به قلب و روحم ترک نزده بود که تو به تنهای زدی. قدرت عشق را میبینی همه ی اینها نشانه ی عشق بود، عشقی که اگرچه خاکستر شده بود اما قدرتمندانه جریان داشت در دنیای موازی با جهانی که من و تو در آن بودیم. توی چشمان اردیان نگاه کردم و گفتم:

-میخا رو دوست داری؟

چشمانش پر شد:

-منو چی؟

نگاهش روی مردمک لغزان چشمانم ثابت ماند و بعد لبهایش را که محکم روی هم فشرده بود را تکان داد و گفت:

-جونم واسهتون در میره.

برخلاف بقیه که فراموش کرده بودم حتی یک روز من در زندگیشان بودم، اردیان را اما باورش داشتم درست مثل ایمان به شب و روز.

-خوبه!

-افرا..

قشنگ نامم را صدا میزد. بعد از تو تنها کسی بود که دوست داشتم صدایم کند.. آخر بعد از تو هیچ کسی را آنقدر باور نداشتم که اردیان را داشتم. حتی ارسالن را... بغض کرده گفتم:

-سیا زنگ زد و به مسیح گفت اشتباهی..

باید به کسی میگفتم تو زنگ زدی و قلب مرا تکه تکه کرده بودی، اگر نمیگفتم میمردم. از همان فاصله ی کم توی چشمانم نگاه کرد و با کلماتش معجزه کرد:

-مسیحا که اشتباهی نیست، هدیه ی خداست. اما حتی اگه به قول سیاوش اشتباهی باشه این قشنگترین اشتباه زندگیته افرا.

لبخند روی لبم آمد و دعا کردم که تو هم یک روز به این نتیجه برسی که مسیحا هدیه ی خداست نه چیز دیگر. درست یک ساعت بعد همه ی ما سر مزار عمو هوشنگ با دیدن تو شوکه شدیم. تیشرت مشکی جذب با شلوار جین مشکی تنت بود و کلاه گپ روی سرت. ارمیا با دیدن گل از گلش شکفت اما لال شد چرا که خشم نگاه من و ارسالن را دید و فهمید اینجا جای شوخی نیست. تو پا پس نکشیدی خم شدی و چند شاخه رز سفیدی که با خودت آورده بودی را روی سنگ قبر عمو گذاشتی. روی یک دستت ساعت بود دور دست دیگر دستبند چرم.

میبینی چقدر تو را حفظم؟ میبینی حتی یادم هست روی کفشت خاک نشسته بود. اما تو چه؟ فاتحه ات که تمام شد بلند شدی و با اولین نفری که دست دادی اردیان بود. فکر

کردم دارم اشتباه میبینم اما درست دیدم تو حتی اردیان را بغل کردی اما با خشم و نفرت به بابا و ارسلان نگاه کردی. مامان به

سمت قدم تند کرد:

-دردت به جونم بیاد مادر کجایی این همه مدت..؟ مسیح توی دلم تکان سختی خورد دستم را روی کمرم گذاشتم، نفهمیدم دیگر بقیه چه گفتند و چه شنیدند اما دیدم که با بابا دست ندادی، دیدم که صورتت را از بابا برگرداندی. خاله گوهر را بغل کردی.

-هیعهعه...

ناخودآگاه بود صدای هیع کشیدم. درد کمر و پهلویم را نشانه رفت. مامان به سمت برگشت و ارسلانی که کنارم ایستاده بود و هنوز جلو نی آمده بود دستم را گرفت. یک بازویم میان دست ارسلان بود و دست دیگرم میان دستان گرم مامان فشرده میشد با این حال راه رفتن که هیچ نمیتوانستم بایستم.

دلیل خنده ها و اشک هایم چند قدم عقبتر ایستاده بود و پاهای من میل ایستادن در همان جا را پیدا میکرد تا بیافتم روی خاک عمو و زار بزمن من آبستن جفای تقدیر قربانی شدم تا تو بخندی آرام جانم، تا تو آزاد باشی و رنگ هیچ بندی روی صورت ماهت نباشد اما..اما..اما تو مرا تمام تلاشهایم را اشتباهی

خواندی و کنار ارمیا رفتی. میفهمی با من چه کردی؟

صدای خشدار ارسلان زیر گوشم پیچید:

-آروم باش عزیزم.

دوست داشتم با خشم نگاهش کنم و بگویم ندیدی چطور کنار خواهرت رفت؟ اما میترسیدم از جنینی که توی شکم خودش را به تکاپو میانداخت و از مادری که تمامش را کسی دزدیده بود اما قلبش را نه.. قلبش سالها قبل فاتحی داشت که دست گذاشته بود روی صورتش و دلش را به بازی گرفته بود. شرم حضور داشتم از مادر دیگری که دستش میان دستانم میلرزید. درد که زیاد شد زدم زیر گریه، سر همه به سمتم چرخید سر تو هم.

هق هقم را پس نزدم و گذاشتم به گوشت برسد فریادهای سینه ام، تا شاید یک بار نگاهم کنی و به اندازه ی همان یکبار بفهمی با من چه کرده ای.

مامان نگران شد و پا به پایم اشک ریخت و صدای گریه کردنش گورستان خالی را پر کرد و صدای قدمهایی وسط این صداها پیچید و بعد صدای دلگیریت. آخ صدای دلگیریت روحم را به بازی گرفت:

-خانم اعتمادی!..؟

مرا صدا میزدی؟ خدایا با من شوخی میکردی؟ مگر من سیم تلفنی تو نبودم؟ مگر افرا خانمت، مگر افراجانت نبودم؟

دست ارسلان که دور بازویم سفت شد و نمیدانم مامان چه توی صورتم دید صدای هین کشیدنش اما بلند شد و تو به مامان رسیدی. پس داشتی مامان را صدا میزدی خبر نداشتی با این تیپ صدا زدنت مامان را سلاخی میکردی. هر دو دستت را بالا گرفتی و پر طعنه گفتی:

-نترسید، چاقو دستم نیست. از پشت خنجر زدن رو هم اصلا "بلد نیستم.

سرانگشتت را به سمت خودت گرفتی و گفتی:

-رد هیچ خونی روی لباسم نیست..ببیند منم سیاوش همونی که قاشق دست گرفتن رو یادش دادید..نترسید قاتلی جلوتون نیست.

تو حرف میزدی و نفس مقطع مقطع از سینه ام بیرون میریخت و آه از جنینی که خودش را به تکاپو میانداخت و آه از شکمی که برزگی اش دهن کجی میکرد به تمام سیگنال های یک طرفه ی، دنیا خط رو خط شده بود قطعا. "صدای بغضدار مامان دل ارسلان را هم لرزاند چرا که از گوشه ی چشم دیدم چشمانش رد باریکی گرفت:

-سیاوش مادر...

اخمت توی هم رفت، دلچرکین جواب مامان را دادی:

-فقط یه سوال دارم و بعدش حلال کنید بابت بچگیهای که روی دوش شما افتاد...

فک ارسلان قفل شد و من زیر دلم خالی شد.

-مامان شکوفه یه آلبوم داشت. توی خونه نبود.

شما خبری ارزش ندارید؟

گریه ی مامان اوج گرفت و دستم را رها کرد و من احساس کردم هر آن ممکن است سقوط کنم:

-شکوفه بیا بین برای پسرت شدم خانم اعتمادی.

مجال ندادی خم شدی پر شال مامان را به دست گرفتی و گفتی:

-حق مادری به گردنم دارید سختتر از اینش نکنید لطفا".

آلبومی که میخواستی دست من بود. آمده بودی طلب کنی تنها چیزی که از خاطراتمان برایم مانده بود را؟ انصافت کجا رفته بود؟ دست مامان روی کلاهت نشست. موهایت را که به جانت بسته بود، آنقدر کوتاه کرده بودی که فقط رد سیاهی روی پوست سرت مانده بود و حالا کلاهت زیر دست مامان بود.

-دردت به جونم عزیزم با من غریبه نباش...

برای مامان با تمام تضادهای که در دورنش داشت عزیز بودی و این را همه میدانستند. اما تو خودت را به آرامی عقب کشیدی و من با همان نفس بریده ام لب زدم:

-دست منه.

سر ارسلان به سمتش شتاب برداشت. اما تو انگار کر شده بودی، نه مرا میدیدی، نه مرا میشنیدی. من را گم کرده بودی. مثل گم کردن سوزن میان انبار گاه. سرت را از زیر دست مامان بلند کردی و پر شالش را رها کرد و اینار عصبی لب زد:

-دیگه نمیخوامش!

لبم لرزید و قلب شکسته ام هزار پاره شد و ریخت زیر پاهایت و تو حتی یک لحظه مرا نگاه نکردی و مایع گرمی بین پاهایم راه گرفت و درد در کمرم پیچید.

ارسلان مات به منی نگاه کرد که آواره ی یک نگاه از توی بودم تا میان همان نگاه تف کنم بی مهری را روی صورتت اما مسیحا عزم کرده بود به دنیا بیاید. عزم کرده بود کاری کند که من فراموش کنم تو کنار ارمیا بودی..

-افرا..

ارسلان نگران نامم را صدا زد و من چشمم به تویی ماند که یک لحظه، حتی یک لحظه نگاهم نکردی تا بگویم من اشتباهی نیستم من عاشقی هستم که تاوان اشتباه معشوق را داد تا آرام جانم آزاد باشد و رها.

قدمی که به عقب برداشتی دیگر منتظر نماندم نگاهم کنی وسط دردی که نفسم را بریده بود لب زدم:

-حق با مامان شکوفه است همه ی آدمها اشتباه میکنند.

جمله ی دو پهلویم را روی هوا گرفتی و نگذاشتی حرفم تمام شود مثل ببری زخمی برگشتی و اینبار یقه ی ارسلان میان مشت بود وقتی عربده کشیدی:

-به زنت بگو تا آخر عمرش دیگه اسم مادر منو به زبونش نیاره .وگر نه واسه من کشتن یه آدم دیگه اصلا "کاری نداره.

در صدم ثانیه جایمان برعکس شد من زن دیگری بودم و تو داشت تف میکردی بی وفایی را توی صورتم .ارسلان دستش را روی دستت گذاشت و سعی کرد تو را از خودش جدا کند و به منی برسد که حالا از درد پخش زمین بودم و تو جوری یقه اش را ول کردی که ارسلان چند قدم به عقب پرت شد.

تو رفتی و مسیحا آمد .جانی رفت و جانی آمد، در شگفتم چطور دنیا از بازی دادن من خسته نمیشد؟ نشسته بود توی تراس کوچک خانه ی خانجون هوای گرم تابستانی صورتش را مالش میداد و دلش پر میکشید به شبها و روزهایی که در تراس خانه باغ با عزیزان جانم که حالا از او سالها فاصله گرفته بودند مینشستند و کاهو سکنجبین میخوردند و می گفتند و میخندیدند .باد آرامی وزید و آرام چشمانش را بست .انگار قرنها

گذشته بود از آن روزها و حالا او تنهاترین فرد دنیا بود. قاشق قاشق غذا توی دهان مادرش گذاشته بود. حتی چای بعد از غذایش را به رسم عادت داده بود و شانه اش را ماساژ داده بود و خوابانده بودش و حالا تنهاتر از هر زمانی نشسته بود توی تراس و سیگار دود میکرد. همانطور که در خیالات خودش بود صدایی از اتاق مامان شکوفه بلند شد، خودش را به اتاق او رساند چشمان باز مادرش حرفهای زیادی با او داشت. کمک کرد و مادر را روی ویلچر نشانند و با خودش به تراس برد. هیچ حرفی از بین لبش خارج نمیشد انگار سکوت به او هجوم برده بود و او را در خودش غرق کرده بود. چند دقیق گذشت و سیگاری گوشه ی لبش گذاشت و بعد بدون اینکه به مادرش نگاه کند آرام لب زد:

-بچه شون به دنیا اومده ...عکسش رو ندیدم اما افرای از انگشت خودش و بچه اش توی اینستا به عکس گذاشته و نوشته «عشقای قبل از تو سوتفاهم بود».

ارسلان همین پست رو گذاشته توی صفحه ی خودش یه خدا رو شکر گذاشته و تهش نوشته «بدون

شرح». همین پست رو اردیان و ارمیا استوری کردن و نوشتن معجزه یعنی تویی که توی روز تولد پدرمون به دنیا اومدی. دنیاشون رنگی شده.

به اینجای حرفش که رسید سرش را چرخاند و در صورت مادرش نگاه کرد و گفت:

-خدا رو شکر داره مگه نه؟ چه اهمیت داره اینجا

دنیای من چقدر خاکستریه مهم اینه حداقل یکی از ما دنیاش رنگیه...

صورت شکوفه در هم جمع شد و سیاوش ادامه داد:

-سوتفاهم بودم برایش نه؟

شکوفه حامیانه پشت افرا ایستاد و سرش را به طرفین تکان داد و سیاوش سیگارش را پوک زد و پوزخندی نشست روی لبش:

-از اون حرفا نزن...مادر بودن و این صوبتا!

نگاهش به سمت شکوفه نبود اما شکوفه سرش را

بالا و پایین تکان داد تا بگوید مادر بودن با تمام دنیا فرق دارد و افرا به درستی برای فرزندش نوشته « عشق‌ای قبل از تو سوتفاهم بود ». چرا که هیچ عشقی در جهان یارای رقابت با قلب عاشق یک مادر را ندارد...

-افرا میدونست مامان، می دونست تا وقتی ارسلان قرار بود دوستش باشه رفیقش باشه من پشتشم اما از وقتی که ارسلان یه قدم فقط و فقط یه قدم این خط رو رد کرد دیگه برای من تحملش راحت نیست که ببینم کنارش دست تو دستش راه میره، بچه‌دار میشه، حتی اگه این موضوع به خاطر جون من باشه...

بغض در صدایش چنبره زده بود و دود سیگار انگار راهش را میان بغض سینه‌ی او گم کرده بود که سیاوش زانوانش را به آغوش کشید و سرش را روی زانوانش گذاشت و اشک هایش را پشت سد چشمانش نگهداشت و همانطور لب زد:

-اینطوری نگام نکن مامان...زشت هم که باشه من دوست ندارم حتی بچه اش رو از من بیشتر دوست داشته باشه...

سرش را بلند کرد و در نگاه مادرش نگاه کرد دست راستش را روی قلبش گذاشت و لب زد:

-این تو، توی سینه ی من عشقش به اندازه ی روز اول جون داره ...اسمش رو نذار
ناپاکی مامان...من زخم رو به ارسلان سپردم...

اشک از گونه ی شکوفه راه گرفت و انگار مجوز باریدن به چشمان سیاوش را هم داد که
گونه تر کرد و لب زد:

-حل نمیشه برام مامان...

داشت بعد از ماه ها با مادرش درد و دل میکرد و این برای شکوفه که تاب سکوت و تنهایی
او را نداشت غنیمت بود.

-نمیتونم بفهمم یکی همه ی بچگیمو گرفته باشه وبعد اد من خر یه دل که نه صد دل
عاشق دخترش شده باشم و بعد دخترش هم

کف دستش را روی صورتش کشید و سیگار جا مانده میان دستش خاکستر شد و روی
زمین ریخت و او دلچرکین از دنیا عقده گشایی کرد:

-کاش افرا میذاشت بمیرم ...اونطوری یه بار میمردم نه روزی هزار بار...

دستانش را به طرفین باز کرد و گفت:

-میخوام برگردم جلوی چشم داریوش باشم، جلوی چشم ارسلان باشم میخوام حقم رو
سهمم از زندگی رو ازشون بگیرم .میخوام ببینم با وجود من باز میتونن زندگی کنن؟

شکوفه سرش را به طرفین تکان داد و با بی قراریشاش مخالفتش را
نشان داد:

-نه مامان نگو نه، میرم خواستگاری ارمی ببینم ارسلان طاقت میاره.

شکوفه بی تاب تر شد:

-پشتم باش مامان .بسه هر چی بریدن و دوختنو تنمون کردن نوبت ماست .نه؟
باشه افرا برای من تموم شد، اما زندگی کردن کهتموم نشده؟ شده؟ با ارمیا همیشه دوباره زندگی رو امتحان کرد .نمیشه؟

شکوفه دیگر بیشتر از آن توان نشان دادن مخالفتش را نداشت .انگار کسی توی دلش رخت میشست و از دو فردای دیگر پسرش؛ نگرانش میکرد .سیاوش گوشی موبایلش را چرخاند و رو به شکوفه گرفت و گفت:

-ببین همش یه پیام ساده براش فرستادم پوکوند پیویم رو...

اشک صورت شکوفه رج به رج میان حرفهای او اوج گرفت و سیاوش به تاخت رفت:

-ببین براش نوشتم عمه شدنت مبارک عشقم..

هق هق شکوفه که اوج گرفت سیاوش اینبار کف هر دو دستش را روی نرده ی تراس کوبید و فریاد زد:

-به من نگو نامردی به پسر محمد نمیاد که به این آدم زخم خورده ی مقابلت همه چیز میاد...

این را گفت و چرخید و درست مقابل ویلچر مادرش زانو زد و گفت:

-من فردا میرم خواستگاری ارمی تو هم به وقتشبا من میای نه دیرتر نه زودتر .باشه؟
شکوفه که امتناع کرد از همراهی او سیاوش دسته ی ویلچرش را گرفت و پر تحکم گفت:

-می‌آی مامان...می‌آی!

دیگر حرفی بین او و مادر رد و بدل نشد و او تمام شب را در سکوت سیگار دود کرد و به وجدانش فکر کرد که مدام به او یادآوری میکرد که او معتمد هوشنگ بود و امان از تقدیر .

صبح روز بعدش درست ساعت ده صبح نفهمید که چه شد که با دسته گلی از رزهای سفید مقابل آوار ایستاد و دستی روی کتتش کشید و چشم بست و تمام عذاب وجدانش را زیر پاهایش گذاشت و مصمم وارد آوار شد. اولین کسی که او را دید حسین آقا نگهبان آوار بود که با دیدن او گل از گلش شگفت و دلخوشانه گفت:

-چه خوب کردی اومدی پسرم.

سیاوش خم شد و شانه ی پیر مرد را بوسید. کسی از آشوب دلش خبر نداشت و خودش هم آمده بود جور دیگری سهمش را از این زندگی بگیرد، جوری که در مراسم نبود اما انگار تنها راه التیام زخم هایش بود؛ گرچه تقدیر بعدها خلافتش را به او ثابت کرد. ورودش به سالن آوار با سر و صدای کارگرها همراه شد و دسته گل رز توی دستش انگار نماد صلح بود که همه با لبخند از او استقبال میکردند.

خوش و بش کوتاهش را تمام کرد و بعد راه اتاق ارسلان را در پیش گرفت جلوی در با منشی ارسلان کمی شوخی کرد و بعد وقتی وارد اتاق ارسلان میشد نقاب دیگری روی صورتش بود، او دیگر سیاوش نبود. دستگیره ی در را پایین کشید و با مکث وارد شد. اخم روی صورتش دست خودش نبود. ارسلان با دیدن او شوکه نشد چرا که او را از پشت دیوار شیشه ی اتاقش دیده بود و حالا دو رفیق دو برادر... دو رقیب مقابل هم ایستاده بودند

ارسلان بدون اینکه حرفی بزند با سر اشاره کرد به او تا بنشیند و سیاوش دسته گل را روی میز گذاشت و بدون مکث گفت:

-برای ارمیاست برای عمه شدنش.

ارسلان با همین جمله ی او تا ته ماجرا را پیش رفت و چشمانش را کوتاه بست و آرام نامش را صدا زد:

-سیاوش!

انگار داشت با صدا کردنش به او یادآوری میکرد آنقدرها هم از هم دور نیستند. سیاوش تکیه اش را به صندلی داد و لاقید شانه بالا انداخت و گفت:

-توی دادگاه وقتی دستم از همه جا کوتاه بود زخم رو به تو سپردم، تبریک میگم بهت امانتدار فوق العاده ای بودی؛ مادرش کردی...

چشمان ارسلان با خشم و درد بسته شد و فکش به هم چفت شد و سیاوش به تاخت رفت:

-من اما نون و نمک حالیمه، واسه مادر کردن خواهرت اومدم ازت اجازه بگیرم کما اینکه خودش میگه نیاز به اجازه ی هیچ احدی نداره، دیگه خودت بدون چقدر حاضر به یراقه ... و

ارسلان کف هر دو دستش را محکم روی میز کوبید و عربده کشید:

-سیاوش!

سیاوش از جایش بلند شد و سیگار روی میز ارسلان را برداشت و گوشه ی لبش گذاشت و اولین پوک را محکم زد و گفت:

-سه روز به افرا فرصت داده بودی؛ نه؟ رنگ ارسلان به آنی پرید و از جایش بلند شد:

-من باهات حرف زدم توی چه شرایطی بودم...

سیاوش همان دستی که سیگار به دستش بود را بالا گرفت و گفت:

-سه روز بهت وقت میدم همه چی رو به افرا بگی و سهمم از آوار رو بدون ذره‌ای کم و کاست به نامم کنی و گرنه ...

چرخید و خیره در نگاه ارسلان لب زد :

-من روش خود رو میرم.

-مسیح تازه به دنیا اومده، افرا توی شرایط خوبی نیست که بشه..

حرفش را سیاوش قطع کرد:

-نام دار باشه...چشم و دلتون روشن، هدیه ی تو و افرا محفوظه پیشم.

-بچه نشو سیا...بذار مردونه حلش کنیم.

سیاوش پوزخندی زد:

-مرد؟ کو مرد؟ من اینجا یه کفتار میبینم و یه کرکس توی اتاق بغلی...دختر یه

کرکس هم مفت چنگ یه کفتار...

ارسلان هیستریک خندید و گفت:

-باشه من گفتار؛ اما افرا چی؟ به افرا فکر کردی؟ گوشه ی چشم سیاوش چین خورد و خیره در چشمان پر خشمش لب زد:

-افرا؟ من افرا دیگه نمیشناسم!

خودش هم به آنچه گفته بود ایمان نداشت اما آمده بود تا آب پاکی را روی دست ارسلان بریزد و کمی هم او از موضع قدرت با او حرف بزند. سرش مفرحانه تکان داد و لب زد:

-عوضش یه ارمیایی هست.

حرف توی دهانش ماند و یقه اش میان مشت ارسلان گره خورد و سیگار از دستش سُرد خورد و روی زمین افتاد، کمرش چسبید به دیوار شیشه ی آوار و صدای کارگرهای داخل سوله اوج گرفت.

-عوضی وقتی اسم خواهرم رو میاری حواست باشه نون و نمک بابام رو خوردی من به درک...

سیاوش دستش را روی دست او گذاشت و همانطور که داشت او را از خودش جدا میکرد با آرامش تصنعی گفت:

-نمک به حرومی توی آوار ویروسی انگار بهش مبتلا شدم.

ارسلان اینبار یقه اش را بیشتر توی مشتش گرفت و فشارش را بیشتر کرد و گفت:

-مگه سهمت رو از آوار نمیخوای یه کم فرصت بده برات جورش کنم.

-کی یه همچین حرف احمقانه ی زده؟ من سهمم از زندگی رو هم میخوام...

-مسیحا هنوز چهل روز نشده حالیه؟

سیاوش با قدرت او را به عقب هل داد و در حالی که داشت لباسش را مرتب میکرد با همان خونسردی تصنعی که ربطی به آشفتگی درونی اش نداشت گفت:

-میخوام شوهر عمه اش بشم ایرادش کجاست؟ نفسهای ارسلان از فشار عصبی که رویش بود به شماره افتاده بود که پرسید:

-واسه چی نداشتی پیره؟ گذاشتی بمونه که خودت ذره ذره بکشیش؟

سوالش انگار آب سردی بود روی سر سیاوشی که آمده بود به تاخت برود و حالا بازنده شده بود با همین سوال ساده و جواب سادهترش، او عاشق افرا بود این را هر کور و کری میدید و میشنید.

-اندازه انگشتهای یه دست آدم دور برش نمونده.

مادر شده و افسردگی زایمان رو هم بخوای فاکتور بگیری خودش انقدر درد کشیده که نشه درد روی دردش گذاشت. سهمت از الوار رو میخوای باشه... اینجا که همش مال من نیست یک سوم از نصف الوار مال منه، اونم مال تو... خونه و ماشین رو هم میذارم روش حله؟

پوزخند سیاوش تلخ بود و ارسلان داشت به او یاد آوری میکرد برای افرا از جانش هم میگذرد، الوار و خانه و ماشینش که چیزی نیست. لبش را میان دندانش گرفت و ارسلان جلوتر آمد:

-یکی دو ماه وقت بده خونه رو خالی کنم. الان واقعا شرایطش نیست... الباقی سهم ارمیا و اردیانم خودشون میدونن باهاش چه کنن. خودت هم میدونی که جز اینا چیز دیگه ای ندارم..

چشمانش رد باریکی گرفت، خون توی رگ هایش برعکس جریان میگرفت وقتی میدید
ارسلان تمام قد پشت زندگیش ایستاده خبر نداشت همین زندگی ای که او برایش تمامش
را میگذارد چیزی جز یک

سیگنال یک طرفه نیست که ارسلان به همان هم امید بسته بود.

-اینایی که شمردی یک چهارم الوار هم نیست.

ارسلان چشمانش را کوتاه و تلخ بست و بلافاصله باز کرد و گفت:

-هنوز انحصار وراثت نشده، بشه، یه کم از اونور ورودی دارم.

-هریس چی؟

مات به سیاوش نگاه کرد، آدمی که مقابلش ایستاده بود شبیه هر کسی بود جز سیاوشی
که او میشناخت.

همانطور که او خیره به سیاوش بود سیاوش خم شد و از میکروفون روی میز رو به یکی
از کارگراها گفت:

-اونجا داری چه غلطی میکنی حامد؟

صدایش توی الوار چرخید و ارسلان بدون حرف به سمت کت گوشه ی اتاقش رفت و
سوییچ ماشینش را مقابل سیاوش گذاشت و گفت:

-تا سه روز دیگه بقیه اش رو حل میکنم.

سیاوش تای ابرویی بالا داد و پرسید:

-هریس چی؟

ارسلان نامش را تشر گونه صدا زد:

-سیاوش...

-سه روز دیگه میبینمت. با تمام و کمال سهمم از آوار؛ ته هفته هم مامانت رو متقاعد میکنی با مامان شکوفه میام خواستگاری ارمی...

این را گفت و چنگی به سوییچ روی میز زد و به سمت ارسلان پرتش کرد و گفت:

-اینم هدیه ی من واسه بچه ات.

ارسلان سوییچ را روی هوا گرفت. جایش با سیاوش عوض شده بود حالا خوب میفهمید که سیا آمده تا همان کاری را با او بکند که سالها زندگی به جرم نکرده با او انجام داده بود. وقتی سیاوش از در آوار بیرون زد مطمئن بود سه روز دیگه سیاوشی مقابلش نخواهد بود. سیاوش آمده بود تا او را به اندازه تمام سالهایی که از دست داده بود تحقیر کند و به او بگوید که او هم میتواند مثل او مقابله به مثل کند. از پشت دیوار شیشه ای سیاوش را نگاه کرد که بالای سر خطی که حامد در آن مشغول بود ایستاد و کمی با کارگراها حرف زد و بعد به سمت او که داشت تماشایش میکرد چرخید و دستی تکان داد و رفت. او رفت اما ارسلان میان خشم مقابله به مثل او جا ماند بدون مکث شماره ارمیا را گرفت و به محض برقراری تماسش توپید:

-داری چه غلطی می کنی ارمی؟ ارمیا متعجب پرسید:

-باز چی شده رادارت اشتباهی افتاده رو من؟

-احمق بیشعور یه جوری جلوی این پسره وا دادی که بهت میگه اسب حاضر به یراق.

شست ارمیا خبر دار شد که قضیه از چه قرار است و سریع پرسید:

-سیا اومده بود اونجا؟

-آره اومده بود خواستگاریت کنه نیست بزرگترت رفته و سر و صاحب نداری و بهش گفتمی خودت همه کارهای اونم فقط اومد به نمایش داده که دو فردا دیگه اگه شکمت بالا اومده حجت تموم کرده باشه.

-درست مثل آدم حرف بزن ارسلان مگه همه مثل زنه توان که یکشون به دو نرسیده خیکشون بالا بیاد...

این را گفت و تماسش را خاتمه داد و ارسلان فهمید این قصه سر دراز خواهد داشت.

افرا

(نشکن دلمو به خدا آهم میگیره دامت رو)..تو و شکستن قلب من؟ چقدر یک روز بعید بود! منو آه کشیدن برای تو؟ چقدر یک روز شبیه کابوس بود اما بگذار برایت بگویم ای آرامترین آرام جانم که مسیحا توی بغلم داشت شیر میخورد که تو به ارمیا پیام دادی و او با لبخند پت و پهنش موهایش را پشت گوشش فیکس کرد و گفت:

-سیا عکس مسیح رو میخواست برایش اون عکس سه تایی تون رو فرستادم.

دستم روی سینه ام ماند و حس کردم متعلقات معده ام با شتاب به سمت دهانم هجوم آورد و آخ از مسیحایی که داشت با ولع شیر میخورد و آه از ارمیایی که قصد کرده بود جانم را بگیرد با لبخندش.

ارمیایی که از بین تمام عکس هایی که از مسیحا داشت سه نفره اش را برای تو فرستاده بود تا قشنگ دو طرفه بازی کند.

-راست میگه خدایی مچ پای مسیح توی این عکس گاز گرفتن داره...

(سر گرمی تو شده بازی با این دل غمگین و خسته ام

(.چه کسی فکر میکرد چتهای تو با ارمیا یک روز با روح و قلب غمگین و خسته ی من بازی کند؟ تو فکر میکردی؟ هان سیاوش به من بگو ..ارمیا خودش را به کری و کوری زده بود و بست نشسته بود توی خانه ی ما و دل از مسیح نمی کند، عمه شده بود به کنار، مسیح جانش بود قبول، اما دم به ثانیه با جار زدن پیامهای تو به او، قلب ما را توی مشتش میگرفت که چه چیزی را ثابت کند؟ تو هم نمیدانستی؟ تو هم از حساسیت من روی خودت، روی مالکیت خبر نداشتی؟ روی عزیزم گفتن هایت چه؟

تو هم درک نمیکردی من وقتی توی خانه ی ارسلان نشسته و برای فرزندش مادری میکردم داشتم دقیقا چه غلطی میکردم؟ تاوان اشتباه چه کسانی را پس میدادم؟ مگر همین تو نبودی که بعدترها معترف شدی که آن روزهایی که درد جدایی ات به سان جهنم کرده بود شب و روزم را، تو خبر از پشت پرده ها داشتی و مثل من در بی خبری ننشسته بودی؟ هان سیاوش؟! به من بگو، جواب سوالاتم را بده، تا قلب

بیمارم به تو، کمی آرام بگیرد..یک فصل را برای تو نوشتم و گفتم نخوان، اما این فصل را برای خودم مینویسم و به تو میگویم تمام جان؛ چشم شو و بخوانش تا بدانی با من چه کردی.

- قربونت برم عمرم..

ارمیا بود که داشت برای تو پیام میفرستاد آن هم جلوی چشمان من .بی خبر کلاحت را بالاتر بذار.

(دیوونه نکن دلم و آهم میگیره دامت رو (خنده دار است اینطور نیست؟ خنده دار است که جایمان عوض شده بود من رگ گردنی میشدم برای تویی که قلبت انگار سنگ شده بود.

—خدا نکنه عزیز دلم.

صدای تو بود که توی خانه ی من و ارسلان پخش میشد. صدای دو رگه و مخمور تو ..محتویات معده ام به من وفادار نماندند و آبرویم را پیش عشق، پیش وفاداری بردند. دستم را توی دهان مسیحا کردم و آخ که مادرش بمیرد دهانش تکان خورد و به دنبال شیر گشت و من بچه را زمین گذاشته، نگذاشته به سمت سرویس بهداشتی دویدم و عاشقی ات را بالا آوردم.

ابر چشمانم باریده بود، صورتم پر بود از اشکهایی که تو یک روز با همان صدای مخمورت توی گوشم زمزمه کرده بودی و گفته بودی «نقطه ضعفه اشکات افرا..»
نقطه ضعفت عوض شده بود عزیزم؟ یا من و گوشهایم عوضی شنیده بودیم که عزیزت عوض شده بود؟ کدامش درست بود؟

(یادت نیآد اون همه قول و قرارایی که با تو بستم) چند مشت آب سرد روی صورتم ریختم تا شاید آتش چشمانم خاموش شود. صدای گریه ی مسیحا خانه را پر کرده بود و تو قول و قرارها را فراموش کرده بودی و فدای سرت که من داشتم جان میدادم به قهر روزگاری که مرا کشاند پای زندگیای که مال من نبود، خانه ای که جای من نبود و تو...آخ از تو که یادت رفت.

(با این همه ظلم تو بین باز چه جوری پای این همه قول و قرار من نشست)

-افرا چت شد تو؟

چه م شده بود سیاوش؟ تو میدانی؟ تو تا به حال به شیر ی جانت به فرزندت با آه و بغض شیر داده‌ای؟ اصلا معنی حرفم را میفهمی؟ مسیح تمام

خورده هایش را بالا آورد و من دستپاچه خودم را از سرویس بهداشتی بیرون انداختم تا به مسیحا برسم و تو و ارمیا باز از بازی دادن من بازی خورده ی تقدیر دست نکشیدید و ارمیا برایت ویس داد:

-عصر میبینمت عشقم.

عشقتش...عشقتش...عشقتش...وای از این عشقی که شده بود حُناق توی سینه ام. عاشق شده بودی؟ فدای سرت بی قراری های من، دلت زندگی کردن میخواست؟

فدای سرت اشک های من، اما آرام جانم آدم قحط بود؟ دلبر کم بود؟ ارمیا را انتخاب کردی تا مقابل چشمانم مرا دم به ثانیه به مرگ بکشانی؟ انصافت همین قدر بود سیاوش؟ اصلا میدانی من با دیدن بوسه ی تو سر مزار عمو هوشنگ نتوانستم نه ماه بار شیشه ام را یدک بکشم و هفت ماهه مسیحا به دنیا آمد؟ مادر بچه ی نارس را از نزدیک دیده ای؟ فهمیدی که چطور شب و روزم را گم کردم تا بچه ای که قد کف دستم بود جان بگیرد یا نه بریدی و دوختی و هر طور دلت خواست تن زدی خشم زندگی را؟ خوش انصاف عزیزم بگذار برایت بگویم که من از وقتی

توی بیمارستان بچه ای را که وزنش هنوز به اندازه ی یک بطری نوشابه هم نبود گذاشتند کف دستم، عشق که هیچ، ارسلان که هیچ، خودم را هم فراموش کردم تا بچه؛ بچه بشود

انگشتش اندازه ی انگشت یک نوزاد تازه متولد شده بشود و خدا این یک بار را به من رحم کرد که مسیحا با تمام زود به دنیا آمدنش کامل بود و توی دستگاه نماند که اگر میماند فکر میکنم من همان روزها پتانسیلُ مردن را داشتم. حالا تو با مادری که شب و روزش را گم کرده بود بازی ات گرفته بود؟ دست خوش سیاوش، دست خوش. زمانی که دیگر صدای خنده های تو و ارمیا به اندازه ی کافی توی گوشم تکثیر شد و من تا پای جان، جان دادم، لباس مسیحا را عوض کردم و وقتی دیدم که ارمیا از رو نمیروود، توی چشمانش نگاه کردم و گفتم:

-ما میخوایم بخوابیم ارمی.

چشمانش را درشت کرد:

-من چی کار شما دارم؟ برید بخوابید.

چشمانم را تلخ بستم. مسیح را توی آغوشم گرفتم و پله ها را بالا رفتم و تنها چیزی که به ذهنم آمد این بود که توی خانه نمانم. تحمل بیش از این درد کشیدن و با بغض به بچه ام شیر دادن را نداشتم. بدون اینکه به ارمیا چیزی بگویم بچه را آماده کردم. آماده شدم و مقابل چشم ارمیا از خانه بیرون رفتم. لحظه ی خروجم از خانه ارمیا بازویم را گرفت و گفت:

-عادت کن افرا...عادت کن.

توی چشمانش عشق جریان داشت و فروغ چشمانش مثل چشمان من نرفته بود. تو فروغ چشمش بودی. تویی که دیگر مرا نمیشناختی.

خشمت آنقدر زیاد بود که عزم کرده بودی برای خالی کردنش من را از کینه پر کنی.
آفرین سیاوش تو توانستی. تو را، عشقت را با خانه ی تنهاییهای من و ارسلان تنها
گذاشتم و از خانه بیرون رفتم.

مقصدم هیچ جا نبود، مقصدم یک بند آرامش بود که هیچ جا پیدایش نمی‌کردم. کافی بود با
چشمان سرخ به خانه ی مامان بروم تا باز شوم نقل نصیحت‌هایش که نکن، با خودت و بچه
ات این کارها را نکن و من مگر چقدر توان داشتم؟ با یک بچه ی سه ماهه توی بغل مگر
چقدر میتوانستم بیرون از خانه باشم؟

ساعتی را توی ماشین چرخیدم و وقتی دیگر صدای گریه های مسیحا هیچ رقمه قطع نشد
به خانه برگشتم و خدا را شکر که جای خالی عشق تو و ارمیا را دیدم.

به ارسلان زنگ زدم و از او خواستم خودش را برساند چرا که مسیحا آرام نمیشد و من
واقعا عاجز بودم از کنترل کردنش. منی که آن روز به اندازه ی تمام سالهای عمرم دلم
شکسته بود حتی اگر هزار بار برایت میخواندم) نشکن دلمو. (، تو میشکستی یک بار که
نه، به کم قانع نبودی و صدمبار میشکستی. ارسلان که آمد مسیحا انگار قرار گرفت چرا که
دو ساعت کامل توی بغلش خوابید. به خاطر شیر دادن به بچه نمیتوانستم آرامبخش
بخورم و فراموش کنم صدای تو را چند ساعت قبل شنیده ام، صدایی که مخمور از عشق
دیگری بود. چشمانم را بستم و طرف دیگر ارسلان و مسیحا روی تخت دراز کشیدم و
ارسلان با دیدن چشمان سرخم پرسید:

-گریه کردی؟

کتمان نکردم اما از سر گرمی جدید تو هم به او چیزی نگفتم:

-آره!

اخم درهم کشید و پر تحکم گفت:

-افرا با گریه به بچه شیر نده.

من دیگر صدر اولویتهایش نبودم درست مثل تو.

نگران بچه اش بود و خب حق داشت. چشمانم را تلخ بستم و به این فکر نکردم که چرا نپرسید برای چه گریه کردم. قبول کردم که این فاصله ی بینمان اوج احترام ارسلان به من است. من اما یک روز که تقدیر دستش را گذاشت بیخ گلویم و سخت فشار داد جواب آن همه احترام ارسلان را با دستان خودم به تلخترین شکل ممکن دادم. ارسلان سرش را چرخاند و گفت:

-وقتی با گریه بهش شیر میدی بچه اذیت میشه تو رو هم اذیت میکنه.

-درسته.

تاییدش که کردم دیگر هیچ چیز نگفت فقط دیدم با تمام جانش مسیحا را بغل کرده و خوابید. مسیحا هم عجیب غرق در آرامش شده بود. ارسلان از محبت کردنهای یک طرفه به من دست نمیکشید اما حقیقت این بود آن روزها ارسلان هم خسته شده بود. چشمانم را بستم و از خدای کودکی که من مادرش بودم خواستم که به من برای ساعتی هم که شده آرامش بدهد و در کمال حیرت من هم مثل ارسلان و مسیحا خوابم برد. اگر گشنه شدن مسیحا نبود شاید خوابمان طولانیتر هم میشد. همانطور که به پهلو دراز کشیده بودم سینه ام را توی دهان مسیحا گذاشتم و او هم آرام آرام مشغول خوردن شیرش شد. دست ارسلان همان لحظه روی موهایم نشست و پرسید:

-میخواهی واسه مسیح پرستار بگیرم؟

اسم مسیحا را به این دلیل دوست داشتم که وقتی میشکستیش هم قشنگ بود. لبخند زدم و سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

-بچه ی خوبی اذیتی نداره که بخوام پرستار بگیرم.

حقیقت هم همین بود مسیحا بچه ی آرامی بود. چه در زمانی که باردار بودم چه وقتی که به دنیا آمده بود مرا آنقدرها که همه بعد از بچه دار شدن گله میکردند اذیت نکرده بود. فقط آنقدر ریز بود که میترسیدم حتی به آغوش ارسلان بدهمش و همین هم باعث شد از همان اول بند بند وجودم به لرزش چانه اش موقع گریه کردن و یا حتی به لبخند نیم بندش موقع خواب؛ بسته شود و وابستگی و حساسیتم روی مسیحا بیش از پیش بشود. مسیحا هم فقط روزها و ساعتی که من بهم میریختم انگار تشویش به او هم منتقل میشد و او هم مثل من بهم میریخت.

-خیلی لاغر شدی.

-عوضش بچه جون گرفتم.

آه کشید و نفسش را با صدا بیرون داد:

-تازه شده چهار کیلو..

سرانگشتم را روی موهای مسیح کشیدم و جواب دادم:

-دکترش راضیه.

-خودت اما آب رفتی.

-خوبه که اضافه وزن بارداری میره.

-نه انقدری که پای چشمت گود بیافته.

تای ابروی بالا دادم و پرسیدم:

-زشت شدم؟

تای ابروی او هم بالا پرید:

-زشت؟ کاش همه زشتا به تو برن، شهر پر از حوری میشه اونوقت.

حرفش را زد و دستش را روی موهای مسیحا کشید درست پشت بند دست من و گفت:

-خدا رو شکر موهاش به تو نرفت.

خنده ام صدا دار شد. فکر کن مسیحا میشد یک پسر سیم تلفنی..وای سیم تلفنی

..سیاوش بیا و با معرفت باش و خاطره هایت را از ذهنم ببر.

لبخندم پر کشید و جایش را حسرت پر کرد. برای اینکه ذهنم معطوف چیز دیگری

شود و باز مسیحا با حسرتهای من شیر نخورد، از ارسلان پرسیدم:

-شام چی بخوریم؟ نگاهش، رنگ مهر گرفت:

-چی دوست داری؟

دست مسیح را توی دستم گرفتم و گفتم:

-از این گامبالو باید پرسید دو دقیقه شیرش دیر میشه زمین و زمان رو بهم

میریزه!

مسیحا انگار که بفهمد چه میگویم همانطور که سینه ام توی دهانش بود خندید و دلم ضعف رفت از دیدن خنده اش و لبم را چسباندم به موهایش و با تمام جانم عطرش را به جان کشیدم:

-الهی قربونت بشم خب؟

مسیحا جانم بود، چه کسی باور میکرد من به این سرعت بی جان شوم؟ تو فکرش را میکردی؟ مسیحای عزیزم، آرام جانم، تمام هستی ام بود و دنیا مرا با او هم بازی داد. درست چهار روز بعد ارمیا ما را به مهمانی دعوت کرد و گفت که از سکون این دوسال اخیر خسته شده و تصمیم گرفته است برنامه ی دورهمی داشته باشد. ارسال اولش با رفتن مخالفت کرد و گفت که مسیحا کوچک است و نمیتوانیم برویم اما راستش را بخواهی کسی که خواست توی آن مهمانی باشد من بودم. میدانی چرا؟ میخواستم شنیده هایم را با چشمانم بینم و شاید برای همیشه پرونده ی این درد را ببندم و بچسبم به زندگی ام. ارسال مخالفت کرد اما وقتی اصرار مرا دید یک گام عقب ایستاد و گذاشت من به این خودزنی هم دست بزنم و باور کنم که سختتر از این هم میشود.

درحالی که ارمیا فکر میکرد با مسیحا به مراسم میرویم من بچه را پیش مامان گذاشتم، مسیحا شیر خشکی نبود و فقط شیر مادر میخورد و من حتی به اندازه ی یک شب تا صبحش شیر دوشیدم و دادم مامان تا بداند آن شب من سراغ مسیحا نمیروم چرا که من تصمیم داشتم سراغ دلم بروم و به دل زبان نفهم حالی کنم که تمام شد هرچه بینمان بود.

دوست نداشتم جلوی چشمانم پسرم له شوم.

میخواستم برای پسر مادی قوی باشم که میتواند تا ابد به آن تکیه کند گرچه... وقتی مقابل آینه ایستادم عزمم جزم بود، میخواستم زیباترین ستاره ی آن شب باشم. وقتی هم که با آینه خداحافظی کردم موهایم را دماسب بالای سرم بسته بودم و آبشار روان آن تماشایی شده بود طره ی موی رهای کنار صورتم هم جای خودش را داشت. چشمانم جنگل خرامانی بود که آهوی در دشتش تو را تمنا میکرد.

آنقدر زیبا و دست نیافتنی بودم که ارسلان با دیدنم لبش را گزید و تای ابروی بالا داد و متحیر سرش را به سمت شانه اش خم کرد و مخمور لب زد:

-قالی کرومون!

برایش قالی کرمانی بودم که با گذشت زمان قمیتتر میشد اما برای تو چه بودم؟ بگذریم من دیگر برای تو هیچ بودم، این را همان شب فهمیدم. وقتی دست در دست ارسلان وارد مهمانی شدم اولین کسی که تیر نگاهش مرا گرفت خود ارمیا بود. نه که زیبا نباشد، نه زیبا بود اما در مقابل من و خاطرات مشترکمان حتما "احساس ضعف کرد که خودش را به من رساند و با طعنه گفت:

-چه کردی زن داداش!

زن داداش؟ خنده دار بود من هرگز برای او زن داداش نبودم در مودبانه ترین حالت ممکن، برایش همان توپ وسطی بودم و زنداداش گفتنش پر از طعنه بود. کار مهمتری توی آن مهمانی داشتم به همین دلیل اهمیتی به او و حرف هایش ندادم و گذاشتم کارش را بکند و تای جای که میتواند بتازاند بر خلاف من، اما ارسلان تاب ماندن نداشت ده بار بیشتر با یقه ی پیراهنش ور رفت و دست آخر رو به من گفت:

-کاش نمیاومدیم.

در حالی که خودم فرو ریخته بودم، مصمم نگاهش کردم و پرسیدم:

-بالاخره که چی؟

کف دستش را عصبی روی صورتش کشید و من با همان تحکم ادامه دادم:

-زندگی رو که همیشه کاتش کرد. اینجا نه، یه جای دیگه؛ امروز نه فردا؛ این واقعیت

یقه مون رو میگیره. به قول مامانت ارمیا دندون لق نیست که بکشی بندازی دور ارمیا

خواهرته و از توی شکم مامانت باهات بود و تهش ..

حرف توی دهانم ماند چرا که تو آمدی. نگاهم روی تو مکث کرد و ارسالان فهمید خبری

شده. سرش به سمت تو چرخید و ارمیا به سمت بال پرواز گرفت.

تیشرت سفید پوشیده بودی و شلوار جین مشکی و کت اسپرت مشکی و کالج مشکی. یک

دست لباس ساده بودها، اما همین یک دست لباس ساده با تو جان گرفته بود. با تو سیاه و

سفیدش هویت پیدا کرده بود، درست مثل یک طرح شکارگاه که هر مدل طرح میزد و با هر

ترکیب رنگی آن را نقش میبستی باز هم اصیل بود و اصلات از رج به رجش شُره میکرد. تو

هم مثل اسمت اصیل شده بودی. موهایت دیگر سیخ سیخی و کوتاه نبود. با موهایت آشتی

کرده بودی. میبینی تو با همه آشتی بودی الا من.

خوش انصاف عزیزم فکر کرده بودی من سر عشق و عاشقی و هوس بازی رفته بودم زن

مردی مثل ارسالان شده بودم؟! مردی که زندگی کردن کنارش با او و بی او ماندن، مثل

ایستادن روی سکوی مرگ بود و هر لحظه بیم این را داشتی که مبادا یک حرکتت برای او

عملی به حساب بیاد که او آدم عکس العملها بود. با خودت چند چند بودی سیاوش که ارمیا

را در کنارت آوردی و همان لحظه چشمانت روی من مکث کرد؟! کوتاه پلک زدی و مسیر نگاهت را تغییر دادی و به من ثابت کردی مرا دیدی و انگار کردی که ندیدی. گوشه ی لبم چین خورد و حس کردم طرحی از اندوه روی لبهایم جا گرفت اما خودم را از تک و تا نیانداختم و با گردنی افراشته و چشمانی خیره دنبالت کردم تا بینم تا کجا میخواهی پیش بروی و تو بی انصافی نکردی و تا ته جاده ی بی معرفتی رفتی. دمت گرم سیاوش!

با همه دست دادی با همه خوش و بش کردی و سر میز ما که رسیدی دستت را انداختی دور شانه ارمیا و لبخند زدی به صورتش. ارمیا رو به ارسلان کرد و خودش را زد به آن راه و پر بغض گفت:

-آشتی کنید دیگه داداش...به خدا من نمیتونم بینتون توی کش و قوس باشم.

نگذاشتی ارسلان جواب ارمیا را بدهد و خودت چانه ی ارمیا را بالا کشیدی و با شینطنت گفتی:

-بغض؟ بغض چرا خوشگله؟

معیارهایت از زیبای عوض شده بود که دیگر جنگل دوست نداشتی به شبق چشمان ارمیا میگفتی خوشگل؟ ارمیا سرش را روی شانه ات گذاشت و من دیدم که دست ارسلان مشت شد و چشمانش رد باریکی گرفت. هر وقت اینطور نگاه میکرد یعنی یک جایی میان سینه اش که از قضا اسمش قلب بود خودش را به در و دیوار زده بود. نگران از قلب بیمارش نگاهم را از تو و ارمیا کردم و به نگاهش دادم و تو اینبار چرخیدی و رو به ارسلان گفتی:

-من که قهر نیستم... تازه رفتم مردونه هم باهاش حرف زدم که دیگه مشکلی نباشه.

ارسلان قرار از دست داد و از جایش بلند شد و من مچ دستش را به بند کشیدم و رو به ارمیا گفتم:

-به مهونات برس ارمی.

سر ارسلان به سمت شتاب گرفت و من مردم تا صدایم نلرزد.

-الان نه وقت قهره، نه آشتی، شکر خدا از دوست بیشتر دشمن داریم؛ تو هم که نه، نگفتی هر کی از ذهنت خطور کرده دعوت کردی..

خیره نگاهم کردی و انگار تازه دیده بودی جنگلهای افرایت را دار زده ام نگاهم را از رویت گذراندم و به چشمان پر خشم ارسلان دادم و گفتم:

-بشین لطفا!

ارسلان آمد جوابت را بدهد که معجزه ی حضور اردیان به داد لحظه هایمان رسید. آمد و مثل تو به نگاه کردنی به من بسنده نکرد و قبل از همه مرا در آغوش گرفت و پر خنده گفت:

-اوه قلبم... آمبولانس خبر کنم؟ ارسلان تشر رفت:

-اردیان!

اردیان سری به نشانه ی تسلیم تکان داد اما بغض نگاهم را دید و مرا ول نکرد همانطور که دستش دور سرشانه ام بود با تو، با ارمیا و حتی با ارسلان سلام و احوالپرسی کرد و بعد سرش را چرخاند و دلبری از سر گرفت:

-جون تو داوینچی اگه آجی منو میدید صد سال دیگه هم نمیرفت سراغ مونالیزا...

لبخندم کش آمد و تو با طعنه و با تحقیر رو به اردیان گفتی:

-حیف شد پس، سرش کلاه رفته.

فک ارسلان چفت شد و باز اردیان میانه میدان را گرفت:

-قند عمو کو؟

به آنی رنگ صورتت پرید و ارمیا چینی به صورتش داد و گفت:

-نمکدونها نیاوردنش!

ارسلان جوابش را داد:

-جای بچه توی این همه سر و صداست آخه؟ ارمیا برایش چشم و ابرو آمد و

اردیان پرسید:

-کجا گذاشتیش حالا این بار شیشه رو تو که به احدی نمیدیش؟

آرام و کوتاه جوابش را دادم تا تو کمتر دردت بیاید، مثل تو ارّه ندادم و تیشه نگرفتم:

-گذاشتمش پیش مامانم.

سرت را چرخاندی و به من گفتی:

-برخلاف باباش، خوراکی بچه ات.

ارسلان اخم کرد و من کوتاه جوابت را دادم. جواب تویی که من تازه مخاطبت شده بودم

و مرا قابل حرف زدن دانسته بودی:

-خیلی کوچیکتر از اونیه که بشه گفت شبیه کسیه.

سرت را جلو آوردی و نفهمیدی من میمیرم از این مدل حرف زدنت و با اشاره به
ارسلان گفתי:

-نامدار باشه الهی، من هدیه اش رو به ارسلان دادم ها..بهت نگفته؟

نگاهم خیره روی ارسلان ماند و ارسلان نامت را با تحکم صدا کرد:

-سیاوش!!

با همه ی بی خبری ام از آنچه میان تو و ارسلان اتفاق

افتاده بود نگاهم راُسر دادم روی دستت که دور بازوی ارمیا بود و گفتم:

-از شما به ما زیاد رسیده، مرسی!

سرت را تکان دادی و موهایت بازیش گرفت و دلم از جا کنده شد و تو گفתי:

-هدیه ی شما هم پیشم محفوظه، به وقتش..

ارسلان قرار از دست داد و اینبار تشر رفت:

-تمومش کن سیا.

دستت را باز با تحقیر روی چشمت گذاشتی و گفתי:

-چشم رئیس!

چشم رئیس انگار هزار تا فوش بود که دیگر دلبرهای اردیان و لودگی های ارمیا

فایده نداد و ارسلان مچ دستم را گرفت و مرا با خودش روی صندلی نشانده و گفت:

-به اندازه کافی مستفیض شدیم خیر پیش..

سرت را تکان دادی و باز گفתי:

-چشم رئیس!

سیاوش من که نمیدانستم بین تو و ارسلان چه اتفاقی افتاده که ارسلان این همه عقب نشینی کرده بود اما بگذار یک چیز مهمی را برایت بگویم و آن این است به نظرت من آدمی بودم که بنشینم از کش مکشهای بین تو ارسلان از او پیرسم و او بعد بنشیند خوبیهای تو را کنار بگذارد و از تلخیهای گزنده ی آن روزهایت بگوید و من بروبر نگاهش کنم؟ مرا چه فرض کرده بودی سیاوش؟

روی صندلی کنار ارسلان نشستم و چشمانم را کوتاه بستم و نفسم را آزاد کردم و تو دست به دست ارمیا تمام مهمانی را گشتی و مقابلم جولان دادی. دیدمت و هر بار بیشتر به این نتیجه رسیدم که دنیای من از دنیای تو جدا شده است. با خودم یک لنگه جوراب مسیحا را آورده بودم تا هر وقت عرصه بر من تنگ میشود توی مشتم فشارش دهم و فراموش نکنم من در کشاکش تلخی روزگار به عشقی رسیده بودم که هرگز قلبی و فیک نمیشد. همه چیز داشت به تلخترین شکل ممکن ادامه پیدا میکرد تا اینکه تو و ارمیا با هم رقصیدید، قبلا "هزار بار این کار را انجام داده بودید مخصوصا در جمع خودمانی ۶ نفره یمان اما من هرگز آنقدر آشفته نشده بودم و اینبار نتوانستم تحمل کنم از جا بلند شدم تا خودم را به سرویس بهداشتی برسانم و توی آینه خودم را ببینم خودی که دیگر چیز از آن باقی نمانده بود.

سیاوش تو ارمیا را همیشه دوست داشتی این را میدانستم، تا قبل از تمام بل بشوهای که اتفاق افتاده بود من هم ارمیا را دوست داشتم اما بعدش که روی دیگری از او و شخصیتش را دیدم دیگر ارمیا در قلبم جا نداشت، ارمیا فقط بود اما دیگر هرگز هرگز دوستم نبود و حالا تو داشتی با کسی که من میدانستم هنوز هم دوستش داری عاشقانه میرقصیدی، من به

درک سیاوش، دلت به حال خودت نسوخت؟ ارسلان هم به درک سیاوش، دلت به حال قلب خودت نسوخت؟ داشتی با مأمَن آرامشم با قلب پر احساست چه میکردی؟ باشه قبول تو داشتی زندگی میکردی و تعریف از عاشقی با من زیادی فرق داشت. اما من باورت نکردم. هر چه دیدم بیشتر به این نتیجه رسیدم که بدا به حال ارمیایی که تو را اینطوری داشت. چرا که من تنها کسی بودم که حقیقت تو را دیده بود. حالا این نمایش مسخره مرا شگفت زده میکرد که زندان با تو چه کرده؟

بلند شدم و به جای رفتن به سرویس بهداشتی تمام جان چشم شدم تا حقیقت پیش رویم را ببینم و هر چه دیدم بیشتر فهمیدم تو خودت نیستی اما همان کسی که حتی شبیه تو هم نبود، ید طولایی در شکستن قلبم داشت. ارسلان با دیدن ایستادنم پرسید:
- چیزی شده؟

سری به طرفین تکان دادم و سوالش را با سوال جواب دادم:

-نوشیندنی میخوایی؟

اینبار او سری به نشانه ی نه تکان داد و من آرام آرام از میدان دیدت دور شدم و رفتم به داخل سالن.

ارمیا دورهمی اش را در باغ لواسان عمو هوشنگ گرفته بود. همان جایی که از من و تو و ما، خاطرات زیادی داشت و همین یک خاطره کم بود که به آن اضافه شود که به مدد خوش انصافی های تو و منفعت طلبی ارمیا آن هم به خیل خاطراتمان اضافه شد.

وقتی توی آشپزخانه رسیدم بغض در تمام وجودم ریشه زده بود. دستم را روی گلویم گذاشتم و دیگر نتوانستم خوددار باشم بی وفایت را باریدم، درست بود که تو فیک بودی و

خودت نبودی اما از من و ارسلان، ارسلانی که طی و تو کرده بود این ازدواج یک حقیقت محض است چنین بی مهریه‌های دیده بودی؟ سیاوش تو را برده بودند قرنطیه و من به تو دسترسی نداشتم که بپرسم میخواهی زنده بمانی یا نه، که حتی اگر هم میپرسیدم و باز تو میگفتی نه و هزار دلیل و بهانه می آوردی، من باز هم سر جانت شوخی نمی‌کردم حتی اگر خودم میشدم خودکار توی جیب ارسلان. عاشق را چه به شوخی سر جان مشوق آخر؟ من جانم را فدای جانت می‌کردم سیاوش اما حتی لحظه‌ی و آنی به مرگت فکر نمی‌کردم.

همش سه روز تا اجرای حکمت باقی مانده که ارسلان مرا با جان تو طاق زد.

اینکه در عالم مردانه‌ی تو و ارسلان چه گذشت که بعدها آنطور که من فکرش را می‌کردم یقه‌ی ارسلان را نگرفتی و حتی یک بار از من نخواستی ریسمان این زندگی را قطع کنم بماند؛ اما حالا گناه من چه بود که برای نفس کشیدن، برای رهایت، آرام جانم، قلبم را کنده بودم و انداخته بودم دور و تو حالا تمام قد مقابلم ایستاده بودی و با عشق‌های اگرچه آبکی با قلب من بازی میکردی؟

دستم روی گلویم بود و اشک‌هایم یک به یک از چشمانم پایین میریخت که عطرت خودش را زودتر به من رساند، یاللعجب عطرت را مثل عشقت عوض نکرده بودی و من در شگفت بودم که این یکی حداقل برایت باقی مانده بود. فهمیده بودی به تماشای بی مهریت نیاستاده‌ام که آمده بودی ببینی با من چه کرده‌ای؟ دستت را از کنارم رد کردی و به آب سرد کن یخچال رساندی و لیوانت را پر کردی و من نه خودم را عقب کشیدم، نه سرم را دزدیم و گذاشتم اشک‌هایم را ببینی. سرت لحظه‌ی کنار سرم مکث کرد و حس کردم چشمت را بستنی. ندیدم‌ها، فقط حس کردم. آخر من تو را همیشه حس می‌کردم. جوراب

مسیحا که توی دست دیگرم بود را سخت فشار دادم و تو با مکث سرت را عقب کشیدی و گفتی:

-آب.

نگاه خسیم روی لیوان دستت دستتُ سر خورد و دستم را بیشتر روی گلویم فشار دادم و نگاه گرفتم از لیوان و هیچ نگفتم. بغضی که خرد خرد داشت از چشمانم پایین میریخت راه نفسم را بست و دلخور چشم از تو گرفتم. نفست را کلافه بیرون فرستادی و پرسیدی:

-حالت خوبه؟

حالم خوب نبود که هیچ، بد هم بودم و تو هم خوب این را میدانستی اما اینکه چرا میپرسیدی را نمیدانم.

دستم را مردد از روی گلویم برداشتم و به سمت چرخیدم و توی چشمانت نگاه کردم و گذاشتم صدای پر بغضم به گوشات برسد:

-نه خوب نیستم.

صورتت تلخ جمع شد:

-بذار ارسلان رو صدا کنم.

امان از دنیا خودت کنارم بودی و برای خوبی حالم باید میرفتی سراغ ارسلان؟! ارسلان را نمیخواستم با خود خودت کار داشتم. خود خودی که انگار توی زندان جا گذاشته بودیش. همین که چرخیدی بروی بازویت را گرفتم و حس کردم یخ کردی و سخت به سمتم

چرخیدی:

-خیالت راحت هر چی که قرار بود بکشنی رو شکستی. هر چیه که قرار بود آتیش بزنی آتیش زدی...

نامم را صدا زدی. تو، توی که سر مزار عمو هوشنگ مرا با صدا زدن اسم مادرت تهدید کرده بودی مرا صدا زدی، عجیب نیست؟
-افرا.

افرا؟ قبلترها چه میگفتی؟ افرا خانم؟ افرا جان؟ سیم تلفنی؟ در بدترین حالت کنار اسمم یک پسوند بود اما حالا اسمم مثل درختان سرمازده ی زمستان زده بود. همان دستی که جوراب مسیحا

توی آن بود را روی گونه ام کشیدم و گفتم:

-نه مقار دستته، نه قاتلی اما کشتن رو خوب بلدی..

کف دستم را باز کردم و مقابلت نگهداشتم:

-این جوراب رو تازه براش خریدم، هنوز براش بزرگه ..حالا اگه آرومت میکنه، اگه دلت خنک میشه، اگه مردونگیت اجازه میده من جلوت رو نمیگیرم باهاش طعنه بزنی با بچه ی که هنوز سایز لباسش صفره، اما یادت نره من یکی رو میشناختم که بهم یاد داد واسه دوست داشتن و نگهداشتن آدمهای که دوستشون دارم هر کاری بکنم که بمونن توی زندگیم که اون آدمها ارزش جنگیدن دارن اما انگار اشتباه کردم پسر عمو محمد، که حالا هر چقدر هم که عاشق، هر چقدر هم که شیدا و واله باشی، هر چقدر هم که حق زندگی داشته باشی، بشکنی هر بتی که قبلا "ساخته بودی رو...

لبم میلرزید درست مثل گوشه ی چشم تو اما گفتم آنچه توی سینه ام سنگینی
میکرد:

-من که خودم داشتم تمومش میکردم پسر خوب، نداشتی تموم کنم که خودت ذره
ذره تموم کنی؟ پریدن از پشت بوم خونه باغ که به مراتب راحتتر بود.

تا آمدی حرفی بزنی دستم را به نشانه ایست مقابلت گرفتم و گفتم:

-باشه من رفتم با یکی دیگه زندگی کردم و دلیلش هم هر چی که بوده باشه الان حقی در
موردت ندارم اما تو هم حق نداری راجع به زندگی من قضاوت کنی و چپ و راست هر مدل
که دلت خواست اُرد بدی ...خودت رو، عشقت رو از زندگی من جمع کن ببر، چون من نه
خودم، نه زندگیم جلوی چشمت نبودیم و نیستیم. من حتی به احترام تو از مامان شکوفه
گذشتم که با دیدنم با یاد آوری اون چیزی که بهمون گذشت اذیت نشی اما...

مکت کردم یک نفس حرف زده بودم و نفسم رفته بود، در چشمان بیگانه ات نگاه
کرده بودم و گفتن این حرفها خود مرگ بود برای منی که دیگر نداشتمت:

-میخواوی ازدواج کنی مبارکت باشه.

خوشبختیت همیشه آرزوم بوده و همیشه آرزوم میمونه اما به جاده خاکی نزن پسر خوب
برو سراغ یکی که دلت یه ذره حداقل باهاش باشه پسر خوب..

دستت را توی موهایت فرو بردی و پر حرص جوابم را دادی:

-خوشبختی من آرزوت نباشه افرا..

چشمانم انگار به مأمن امنی رسیده بود که میل داشت هی گله کند و هی ببارد:

-من شرم دارم هی گله ات رو ببرم پیش ارسلان می فهمی که؟

پوزخند زدی، حرفم برایت خنده دار بود آخر تو تا به حال گله ی عشقت را به رقیبش
نبرده بودی که بدانی از چه حرف میزنم .به زحمت صدا صاف کردم و آخرین حرفم را زدم:

-متاسفم این رو میگم اما انگار زندان باهات کاری کرده که بهت یادآور بشم از ارسلان
دور باشی..

از کوره در رفتی:

-به تو ربطی نداره، تو مادريت رو بکن خانم ايثار گر..

به من زخم میزدی سیاوش؟ به من؟ مات نگاهت کردم و اینار از هر دو چشمم جوی
آب جاری شد.

نقطه ضعف اشکم بود، نبود؟ جوراب مسیحا را توی دستم مشت کردم و مشتتم را روی قلبم
گذاشتم.

باز داشتی از مسیحا مایه میگذاشتی برای له کردن من؟ آخ از تو سیاوش!

-تو درست میگی به من ربطی نداره اما نه تا وقتی که پای قلب ارسلان وسط باشه .مشکل
قلبی ارسلان شدید و به نفع معشوقت نبوده که بهت بگه بیماری قلبی ارسلان جدیتر از
اینکه بشه باهات شوخی کرد .نیاد روزی که پشمون بشی پسر خوب..

عنان از کف دادی، طاقت این را نداشتی که من مقابلت بیاستم و طرف قلب بیمار ارسلان را
بگیریم به همین دلیل فراموش کردی من دیگر افرای تو نیستم دستت روی سرشانه ام
ضرب گرفت و پر خشم جوابم را دادی:

-انقدر پسر خوب، پسر خوب راه ننداز و واسه شوهرت یقه جر نده .من اسم دارم
اسم سیاوشه..

نگاهم روی سرشانه ام مانده بود، همان سرشانه ی بودی که یک روز مشت ارسلان
میزبانش بود و حالا ضرب دست پر حرص تو را میچشید ...دلیل لبخند تلخم را
نفهمیدی و عصبی گفתי:

-فهمیدی من اسم دارم اسم سیاوشه..

لبم را به دندان کشیدم و نچی کردم و گفتم:

-سیاوشی که من میشناختم این شکلی نبود، لااقل سیاوش من این شکلی نبود.

همین که آمدی جوابم را بدهی اردیان از در تو آمد و با دیدن صورت پر اشکم به سمت
آمد و مرا در آغوش کشید مثل گمشده ی که به مکان امنی برسد سرم را میان آغوش امن
اردیان فرو بردم و اینبار خجالت نکشیدم و با صدا اشک ریختم، اردیان نفسش را با شتاب
بیرون ریخت و به تو تشر رفت:

-چی از جون این دختر میخوایدی؟ چرا نمیذارید زندگیش رو بکنه؟

اواخر شهریور بود و آخ از این شهریوری که از من و تو چه ها که ندیده بود .تو مشتت را با
حرص روی کانتر کوبیدی و رفتی و سرشانه ی من درد گرفت.

جایی که تو آرام اما پر حرص روی آن ضرب گرفته بودی، خاطرات جدیدمان چقدر زشت
بود سیاوش!

ساعتش را دور دستش بست و از آینه به مادرش

نگاه کرد و سری تکان داد و چشمک زد:

-چیه نوکرتم؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟ دستی میان موهایش کشید و مرتبشان کرد. دردش به داغی روزهای اول آزادیش نبود و اما سرد هم نشده بود. مثل کهنه زخمی که به آن بیشتر بخورد هرزگاهی نیشتری به زخمش میخورد و خونریزی میکرد قلبی که یک روز عاشق بود و حالا مأمّن دردهای بی التیام. طاقت دیدن اشک های افرا را نداشت و بعد از آخرین باری که دخترک را از نزدیک دیده بود با خودش عهد کرده بود تا از افرا دور باشد و حواسش به اشک های دختری که یک روز بند دلش بود و حالا از او به اندازه یک کهکشان دور شده بود؛ باشد. تعارف که نداشت طاقت هر چیزی را داشت الا دیدن اشک های افرا را. برگشته بودند به خانه باغ و باز با مامان شکوفه توی خانه ی خودشان زندگی میکردند. یک کارگر گرفته بود و تمام وسایل جنگل های افرا را جمع کرده بود و فرستاده بود خانه ی داریوش اما قلبش میان یک قاب عکس کوچک جا مانده بود. قاب عکسی از افرا که روی پاتختی اتاق مانده بود. قاب عکسی از کودکیهای خودش و افرا که در آن دست در دست هم توی حیاط همین خانه ایستاده بودند و عکس گرفته بودند. روزهای که فردای این چنین برایش بعید بود بعید. همه چیز را فرستاده بود الا این قاب عکس را.

اما خودش را هم از دیدن آن محروم کرده بود. از قرار گرفتن موهای سرکشش سرجایش که آسوده خاطر شد کاپشنش را تن زد و به سمت مادرش چرخید و رو به شکوفه گفت:

-بهار شد، تابستون شد، پاییز شد ..الانم زمستونه؛ برف اومده یه خروار ..حتی زمین سردش شده اما دل من سرد نشده مامان.

قدمی جلو رفت و مقابل ویلچر شکوفه زانو زد .کف دستش را روی گونه ی مادرش گذاشت و آرام نجوا کرد:

-دنیا دنیا بگذره از داریوش دلم سرد نمیشه .حساب افرا رو از باباش جدا کردم که گله ی منو پیش ارسلان نبره، که بهم نگه پسر خوب، که اسمم یادش نره اما مامان تنهایی من رو ارمیا پر نمیکنه...

خودش هم این رو فهمیده که هی میگه «سیا تو چرا هیچی برات عادی نمیشه». گذاشتم خشمم بخوابه و حساب عمو هوشنگ و دخترش رو از ارسلان جدا کنم اما جدا نمیشه وصله ی خونی بینشون.

شکوفه دلخور نگاهش کرد از پسرش بیشتر از این توقع داشت و سیاوش حالا انگار در محکمه ی مادر نشسته بود که همانجا با همان کاپشن تنش نشست و گفت:

-ارمی بهم از جدی بودن مشکل قلبی ارسلان نگفته بود، اما وقتی ازش پرسیدم چرا نگفتی چشمات پر شد و گفت «نکنه به هوای ملاحظه ی ارسلان دور بشی ازم؟». نمیفهممش .اینکه به خاطر یه عشقی که خودش هم خوب میدونه وزنه اصلیش روی دوش خودش حاضر از برادرش بگذره برام حیرت داره مامان اما ...

سرش را چرخاند و توی چشمان مادرش نگاه کرد و گفت:

-باهاش سنگام رو وا کردم و گفتم اولش از ارسلان عصبانی بودم و دیواری کوتاه تر از اون نبود که بشه ازش بالا رفت و حتی اگه اسمش نامردی هم باشه من این کار رو کردم

بهش گفتم حواسش به خودش و دلش باشه که من بذری هیچ عشقی توی دلم نیست، که اون توقع جونه زدن ازش داشته باشه. یه وقت فکر نکنی واسه خاطر پسر خوب گفتن های افرا رفتم تکلیف دل و احساسم رو باهاش روشن کردم ها!!؛ نه مامان، بیشترش واسه قهر تو بود. واسه اون دو باری که اومد اینجا و تو یه جوری نگاه کردی که انگار من پسرت نیستم و هزار سال از من دوری... من حتی واسه خاطر خودمم این کار رو نکردم اما واسه خاطر تو این کار رو کردم مامان؛ که یه وقت شرمت نشه از مادر من بودنت. اما قول دادم بهش فکر کنم، قول دادم بابت حصری که اون برام شکست سعی کنم خبط و ربطی به دلم پیدا کنه.

هر شب هم دارم سعی میکنم اما دله دیگه افسار خودش دست خودش نه عقل و منطق من، یه وقتی تن داد به هله هوله خوری که عقده گشایی کنه اما حالا که داغ این درد قد سر سوزن آروم شده رام همیشه دلم به کسی به جز..

در دهانش نچرخید نام افرا را بگوید. یقه اش را از گرنش فاصله داد و زیپ کاپشنش پایین داد و رو به مادرش گفت:

-خوب نیست به زن مردم فکر کردن... من رو نگاه کن مامان، سرم به زندگی خودم گرمه. آسه میرم، آسه میام. اما شب به شب وقتی دارم عکس ارمیا رو نگاه میکنم که بشه همونی که بابتش به کسی بدهکار نباشم، دست و دلم میلرزه برم سراغ پیچ افرا و بینم بعد آخرین پستش چی گذاشته و هر بار برسم به اینکه افرا دل کنده از این زندگی و امیدش شده اندازه همون جوراب کف دستش.

نفشش را با شتاب بیرون داد و مکث کرد. گفتن خیلی چیزها دیگر برایش راحت نبود:

– هفته ی پیش اردیان به فیلم از افرا و بچه اش توی صفحه اش گذاشت و نوشت «
مادرانه» که من ...

به من و من افتاد و سرش را به طرفین تکان داد و مستاصل ادامه داد:

– سیوش کردم اما ندیدمش ها فقط میخواستم به تو نشون بدم.

پشت بند این حرفش گوشی موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشید و فایل مورد
نظرش را باز کرد و گوشی را مقابل چشم شکوفه گرفت و گفت: – مسیح رو دیدی قبلا
"اما اینو ببین..."

فیلم پلی شد. اردیان گوشی را توی دستش چرخاند، فضای خانه نشان میداد که همگی
توی خانه ی هوشنگ هستند دروین روی افرا زوم کرد.

مسیحا را گذاشته بود روی کانتر و خودش دو دست بچه را توی دستش گرفته بود
همانطور که دندان ما میخندید، بلند بلند با خواننده هم همخوانی میکرد « میدونی حالم
این روزها بدتر از همه است ... آخه هر کی رسید دل ساده ی من رو شکست... قول بده
که تو از پیشم نری واسه من دیگه عاشقی جاده ی یک طرفه است... میمیرم بری آخرین
دفعه است...» افرا سرش را گیجانه به طرفین تکان داد و بعد خم شد روی دست های
مسیحا را محکم بوسید و همانطور که بچه از خنده ریه رفته بود، در تناقض میان اشک
چشمش و لبخند لبش رو به فرزندش ادامه داد « پرواز تو قفس شدم ... بی نفس شدم
... دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم... راستش رو بگو این به بازی ... نکنه همه حرفای
تو مثل حرف همه صحنه سازیه؟». اردیان در آخرین بیت شعری که افرا خوانده بود تا
جای که توانسته بود دروین را روی چشمان او زوم کرده بود و آخ از چشمان خیس

افرا...خواننده ادامه داد و افرا بچه را تو آغوشش گرفت و همانطور که او را مادرانه نوازش میکرد و میبوسید با خواننده هم صدا شد «بی هوا

نوازشم کناشک و غصه هام رو کم کن .با نگاه بی قرارت باز دوباره عاشقم کناشک و غصه هام رو کم کن....قلب من بهونه دارهحرف عاشقونه دارهراه دیگه ی نداره غیر از اینکه باز دوباره سر رو شونه هات بذاره..». فیلم با گذاشتن سر افرا روی شانه ی کوچک مسحیا تمام شد

چشمان شکوفه مثل چشمان افرا باریدن گرفت:

-مامان میترسم از ته این قصه ...دورم از شون انگار دنیا جا واسه موندن نداره .بال بال میزنم پیششون باشمنزدیکشون حس میکنم دارم از بغض خفه میشه ودنیا برام اینطوریه بلاتکلیف و تلخ ...نکنه برسه اون روزی که افرا از پیشمونی بعدش میگفت ...نکنه..

حرف توی دهانش نچرخید و نیم خیز شد و پیشانی مادرش را بوسید و گفت:

-گریه نکن مامان...گریه نکن دور سرت بگردم...

به روح بابا محمد، سرم رو گرم زندگیم میکنم...تو هم بهش فکر نکن ...به هر حال همه توی این ماجرا صدمه دیدیم افرا هم مثل همه .حالا فدای سرش اگه که من بیشتر از همه له شدم.

کف دستش را روی صورتش کشید و عرق از پیشانی اش گرفت .شرم بود که روی پیشانی اش جوانه میزد:

-امروز سارا پیشته منم سعی میکنم زود پیام شام بریم بیرون .خوبه؟

شکوفه لبش را از تو مکید و سعی کرد اشک هایش را مهار کند و سیاوش اشکهای مادرش را پاک کرد و گفت:

-اشتباه کردم فیلمش رو بهت نشون دادم...اگه دلت براش تنگ شده فدای سرت من میرم بیرون هم به اون هم به ارسلان میگم بیان دیدنت؟ خوبه؟ مادرش لب فشرد و سیاوش تند تند دست مادرش را بوسید و گفت:

-من واسه خاطر تو تا جهنم میرم مامان؛ فقط دیگه منو اینطوری نگاه نکن خب؟ شکوفه که کوتاه سرش را بالا و پایین تکان داد سیاوش از او دل کند و رفت.

اما دلش پیش مادرش جا ماند. شماره ی سارا را گرفت و سفارش مادرش را کرد و بعد انگار نفسش گیر کرده باشد توی گلویش با چند سرفه صدا صاف کرد و شماره ی نامجو را گرفت و کمی بعد صدای نامجو توی گوشش پیچید و سلام و احوال پرسى کوتاهی کرد و آرام گفت:

-آقا پرویز من امروز یه کم دیر میام، باید برم ماشینم رو تحویل بگیرم...

-به کارت برس. نگران نباش.

-سفارش آقای اَهَمری امروز باید ارسال بشه حواستون باشه...

-هست، خیالت تخت.

سفارشات دیگرش را کرد و خیالش که از «راش» راحت شد سویچ موتورش را توی جیب کاپشنش انداخت و موتور را استارت زد به سمت نمایندگی که ماشین تازه اش را گذاشته بود آنجا تا سرویس شود حرکت کرد. دفتر نمایندگی چند خیابان پایینتر از خانه یشان بود

و زمان زیادی نکشید تا به آنجا برسد اما ذهنش مدام میان بغض و لبخند افرا میچرخید و اینکه نکند دل دخترک را طوری شکسته که بند زدنی نباشد؟ از خیال کردن به آن هم میترسید، کوتاه پلک زد و خودش را به خدا سپارد. باد تندی وزید و سرما را به جانش ریخت.

اسفند داشت تمام میشد و بهار داشت از راه میرسید و او انگار یک قرن را پشت سرش گذاشته بود. یک قرن طولانی سخت و نفسبر. توی آینه ی موتور نگاهی به خودش انداخت و خودش را شماتت کرد که چرا یک ساعت جلوی آینه ایستاده و موهایش را مرتب کرده چرا که کلاه کاستکتش تمام موهایش را برهم ریخت بود.

موتورش را گوشه ی خیابان پارک کرد و کلاه کاستکتش را زنجیر موتور کرد و دستی روی موهایش کشید و به ظاهر نظمی به آن داد و جلو رفت چند قدم جلوتر ماشین آشنای که گوشه ی خیابان با دری باز رها شده بود نظرش را جلب کرد و نگاهش سر خورد به مردی که به درخت گوشه ی خیابان تکیه زده بود.

هر چه جلوتر رفت چشمانش ناباور به درخت

مقابلش خیره شد. چندبار پلک زد اما نه انگار چشمانش داشت درست میدید کسی که یک دستش را به درخت تنومند رو به رویش زده و دست دیگرش روی صورتش بود و سخت میگیرست ارسلان بود، پاهایش به رفتن راضی نشد و همانجان ایستاد؛ ارسلان روزهای نه چندان دوری رفیقش بود، با هم سانت به سانت قد کشیده بودند و گزاف نبود اگر بگوید ارسلان برادرش بود.

حالا شانه هایش سخت میلرزید و او، نه پای رفتن داشت نه نای ماندن، همین صبح از پشیمانی گفته بود و دلش جوش این را میزد که چه شده که ارسلان به درخت سرما زده پناه برده؟ یک قدم به جلو برداشت و کسی توی گوشش پچ زد) شیر یا خط میآریم برنده شوت میزنه (پلک زد و با قدم بعدیش صدای خنده ی سرخوشی گوشش را پر کرد) نگفتم میپوکونیش پسر؟... () تو برو دانشگاه الّوار با من ..() حلش میکنیم سختش نکن... () قرار داد فرهودی با تو من خسته ام..() حواست به خودت هست سیاه؟ شدی شبیه کار، زندگی شخصیت چی میشه پس؟ (خوب که به صدا گوش میداد ارسلان بود که یک عمر رفاقت را با او رچ زده بود و حالا از بد روزگار رقیب شده بود رفیقی که جان میداد پای رفاقتش . دست دیگر ارسلان که از روی صورتش سر خورد و روی قلبش نشست دیگر هیچ چیز دست خودش نبود وقتی

دستش روی شانه ی ارسلان نشست و گفت:

-ارسلان.

چشمان پر اشک ارسلان که در نگاهش نشست قافیه را باخت:

-چی شده؟

صورت ارسلان که تلخ جمع شد و نگاهش بین دست مشت شده ی ارسلان روی قلبش و بارش چشمانش بازی گرفت دیگر مکث نکرد و زیر بغل ارسلان را گرفت:

-تکیه بده به من.

ارسلان اما خم شد و همانجا نشست وسط سرمای زمستانی که برای او انگار صلات ظهر یک تابستان داغ بود.

-چطوری بهش بگم!؟

یک روز روی قفسه ی سینه ی ارسلان نشسته و تا توانسته بود مشت زده بود به صورت او ی که گفته بود(همیشه تو رو دوست داشت اما بچه ی من توی شکمشه.) و حالا تقدیر چرخش داده و زیر بغل کسی را گرفت بود که انگار کسی نداشت برای تکیه کردن و درخت پناه اشکهایش شده بود:

-چی رو بگی؟ قلبت درد گرفته؟

قلبت؟ قلبش کجا، ذره ذره ی وجودش داشت در آتش میسخت که بی حس سر تکان داد و با لب زدنش شرحه شرحه بغض بارید از زخم صدایش:

-بچه ام سیاوش ... بچه ام...

اسم بچه که از میان لبهای ارسلان بیرون آمد رنگش پرید و پاهایش چسب زمین شد ارسلان با همان اشک و بغض ادامه داد:

-چطوری بهش بگم؟ یا امام رضا.

اسم امام رضا که در فضا پیچید دلش بیشتر از دقایقی قبل شور زد و محکم پرسید:

-درست حرف بزن بینم چی شده ارسلان؟ ارسلان بریده بریده لب زد:

-افرا طاقت نمیآره، اینو دیگه طاقت نمیآره...

عصبی فریاد کشید:

-چی شده؟

-تب کرده.

سیاوش چشمانش را تلخ بست و غرید:

-واسه یه تب اینطوری خودت رو باختی؟ اما ارسلان مثل کسی که کر و کور شده باشد دو دستش را روی صورتش گذاشت و هق زنان لب زد:

-یا امام رضا...یا امام رضا مسیح رو از تو میخوام.

سیاوش مقابل اوی که پخش زمین شده و زمین و زمان فراموش کرده بود زانو زد و دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

-این بچه بازیها چیه در میآری؟ الان قلبت میگیره یکی میخواد خودت رو جمع کنه.

یعنی نگران قلب ارسلان شده بود؟

-دکتر بهم گفت پلاکت خونش غیر طبیعی اومده پایین..

چشمان سیاوش رد باریکی گرفت:

-یعنی چی؟

ارسلان اینبار با همان چشمان پر بارش اشک ریخت و گفت:

-چه میدونم یعنی چی. فقط میدونم دکترا دارن بهم از احتمال قوی سرطان یا ایدز و هپاتیت حرف می زنن سیاوش...

رنگ سیاوش به آنی سفید شد و بی اراده روی لبش ذکر گرفت:

-یا امام رضا.

ارسلان اما مکث نکرد خودش را بدون مکث توی آغوش او انداخت و با صدا گریه کرد

.گویا به آغوش امنی رسیده بود. اینطور نیست؟

دستش را روی کمر ارسلان بالا و پایین برد و اینبار برادرانه لب زد:

-پاشو پسر، این کارا چیه میکنی، دکترا حرف زیاد میزنن به حرف اونا باشی که نباید زندگی کنی. به حرف اونا باشه الان مامان شکوفه بیست سال بود که مرده بود.

خودش هم نمیدانست دقیقا داشت چه کاری میکرد اما با خودش که تعارف نداشت چشمانش پر شده بود از بغض مردانه ی ارسلان که توی آغوشش آب میشد.

دقایقی بعد به دور از کینه ها و خشم ها هر دو روی صندلی ماشین ارسلان نشستند و سیاوش

فراموش کرده بود اصلا "برای چه به این خیابان آمده است. کمک کرده بود تا ارسلان سوار ماشین شود و خودش کنارش جای گرفته بود و ارسلان شرح ماوقع داده بود و سیاوش حیران مانده بود که چطور بروند سراغ افرای که فرزند به بغل، توی خانه منتظر ارسلان است تا جواب آزمایش مسیحا را ببرد. کف دستش را کلافه روی صورتش کشید و نگاهش سر خورد روی دست ارسلان که روی قلبش را نشسته و چشمانش را سخت بسته و سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود. کلافه در داشبورد را باز کرد و چنگی به جعبه ی داروی ارسلان زد و گفت:

-این داروهات دستت باشه من یه خاکی میریزم سرم برای گفتن به افرا..از من که حالش بهم میخوره حالا کم و زیادش چه فرقی میکنه؟ جوابی که از ارسلان نگرفت، نگران به سمت ارسلان چرخید و دید که فک ارسلان به هم چفت شده. دستش را روی سرشانه ی ارسلان گذاشت و آرام تکانش داد و گفت:

-ارسی...

اینبار هم جواب نگرفت و انگار دنیا روی سرش خراب شد که تکان دستش را شدت داد:

-ارسلان؟

سر ارسلان که روی شانه اش افتاد قلبش از جا کنده شد و بی اراده فریاد زد:

-یا اما غریب ...ارسلان؟ ارسلان داداش...

ارسلان...ارسلان جان بچه ات جواب بده صورت ارسلان که به بیرنگی زد. دیگر نفهمید چطور از ماشین پیاده شد و در سمت ارسلان را باز کرد. صدای فریادش حالا پهنه ی خیابان را گرفته بود.

-ارسلان بچه بازی در نیار باز کن چشمت رو...

با صدای داد و هوارش مردم دورش جمع شدند و یک نفر سریع شماره ی اورژانس را گرفت و او ماند و ارسلانی که کنارش مانده بود.

نفسش بند شده بود از ترس از دست دادن کسی که حالا خوب فهمیده بود بند جانش بود حتی اگر هزار باره رقیبش شده بود. اورژانس که رسید، خشم ها تمام شده بود تمام جانش وصل شده بود به پنجره فولادی امام غریب و ارسلانش را از او میخواست. دکتر اورژانس سر تکان داد و به همکارش آرام لب زد:

-اعلام نداره.

او نفهمیدم اعلام چه چیزی را ندارد فقط قلبش با شنیدن همین حرف آرام سرجایش نماند و دستش بند دست بازوی دکتر اورژانس شد:

-آقا تو رو امام زمان چی داری میگی؟ من جواب زن و بچه اش رو چی بدم...

عابری که به تماشا ایستاده بود دستش را روی بازوی سیاوش گذاشت و گفت:
-بذار کارشون رو بکنن..

خودش را از بند دستان عابر رها کرد و به ارسلانی که درازکش گوشه ی خیابان افتاده بود رساند.

-ارسلان جان مسیح چشمات رو باز کن...ارسلان جواب افرا رو چی بدم؟

چرخید به سمت دکتر اورژانس و ملتسمانه گفت:

-آقا داداش من جونه؛ بچه اش هنوز یه سالش نشده یه کاری کن.

دو دستش محکم روی سرش نشست:

-یا امام زمان جواب بچه اش رو چی بدم؟!

دکتر سیاوش را عقب کشید و تشر رفت:

-بذار کارمون رو بکنیم.اعلائم ایست قلبی نداره.

برو خدا رو شکر کن که هنوز قلبش ضربان داره..

سیاوش را عقب زد و پد الکتروشک را روی سینه ی ارسلان گذاشت. صدای هزار و یک هزار دو هزار سه گفتنشان گوش سیاوش را کر کرد. انگار دنیا برعکس میچرخید ماه غروب میکرد و خورشید طلوع. چند دقیقه بیشتر نبود اما همان چند دقیقه هزار بار مردن و زنده شدن و پای دار رفتن را امتحان کرد. نفهمید چه شد که به دقیقه ی نکشیده ارسلان را سوار ماشین اورژانس کردند و دکتر اورژانس رو به او گفت:

-تو کلت به خدا باشه.

عمری توکلش به خدا بود و حالا خودش را عاجزترین فرد این کره ی خاکی میدانست. سرش را رو به آسمان گرفت و با تمام وجودش به او امید بست. به اوی که سالها دستش را گرفته بود.

نفهمید چطور پشت ماشین ارسلان نشست و سپر به سپر پشت ماشین آمبولانس راه افتاد اما وسط راه بود که صدای زنگ گوشی موبایل ارسلان حواسش را معطوف کرد به کلمه ی مامزی که روی آن افتاده بود. عکس افرا و مسیحای که روی آن نقش میبست دلش را توی مشت تلخ روزگار میگرفت و سخت میچلاند. تماس را پاسخ نداد و اجازه داد اشک، غرورش را بشوید و با خودش ببرد. تماس افرا که قطع شد سریع با گوشی خودش شماره اردیان را گرفت و کوتاه گفت خودش را هر چه سریعتر برساند. کمتر از ربع ساعت پشت درهای اتاق احیا بود و دستش به دامان خدایی که هرگز او را تنها نگذاشته بود و حالا ایمان داشت تنها نخواهد ماند.

صدای قدمهای اردیان سکوت تلخ سالن را شکست و او نگران ایستاد و توی چشمان پر از ترس اردیان نگاه کرد و گفت:

-دعا کن اردیان.

اردیان با صدای پر دردش پرسید:

-چی شده؟

چه میگفت؟ به برادر نگرانی که جان داشت از روح و جاننش خارج میشد حرفی هم برای گفتن داشت؟ سرش را متاسف تکان داد و بخشی از حقیقت را گفت:

-رفته بودم نمایندگی ماشینم رو بگیرم دیدم کنار خیابون حالش بد شده.

-چرا؟

نه، در توانش نبود بگوید خرابی حال مسیح و ترس از جانش او را به این روز کشانده
سری به نشانه ی ندانستن تکان داد و گوشی ارسلان را بالا گرفت و گفت:

-افرا هزار بار زنگ زده.

دستان اردیان میان موهایش فرو رفت و دکتر همزمان از در اورژانس بیرون
آمد و گفت:

-چه کار خوبی کردید که خدا انقدر دوستون داره؟ نفسش بعد از ساعتی سخت و کشنده از
سینه اش بیرون رفت و خودش را روی صندلی رها کرد. دکتر به اردیان توضیح داد که
شوک عصبی حمله ی قلبی خفیفی را برای ارسلان به همراه داشته و باید باز آنژیوگرافی کند
احتمالا باز هم به رگ هایش بالن بزنند و اگر اینبار هم جوابگو نباشد ممکن است عمل باز
قلبی بشود و حتی دریچه گشاد قلبش هم تعویض شود. هنوز دکتر داشت حرف میزد که
گوشی ارسلان توی دست سیاوش باز به صدا در آمد و سیاوش تلخ چشم بست. چه
طور به این مادر میگفت قضیه از چه قرار است؟ چطور؟

افرا

عصر بود و هنوز ارسلان به تماسش پاسخ نداده بود و من از نگرانی به خدا رسیده بودم. تب
مسیحا لحظه به لحظه بیشتر میشد و من لحظه به لحظه نگران تر، شرایط جسمی اش را از
طریق تلگرام به دکترش که آن زمان ایران نبود و برای سمیناری رفته بود خارج از کشور
فرستادم و دکتر تاکید کرده بود که سریعا مسیحا را به بیمارستان ببریم. آنقدر دمای بدن

بچه زیاد بود که عملا جانی توی تنش نمانده بود و من نگران بودم برای کودکی که تازه تازه چهار دست و پا راه رفتن را یاد گرفته بود. به مامان پیام دادم که ارسلان جواب تلفنش را نمیدهد و باید مسیحا را به بیمارستان ببرم و گفتم که خودش را زود برساند پیشم. بابا آن روزها برای یک سفر کاری به گرجستان رفته و تهران نبود. داشتم ساک

مسیح را آماده میکردم که از نگهبانی زنگ زدند و گفتند مهمان داریم و من دیگر نپرسیدم که کیست، فقط گفتم که اجازه ی ورودش را بدهند زنگ واحد به صدا در آمد و من به خیال اینکه مامان باشد سریع در را باز کرد و بدون نگاه کردن به پشت در به سمت مسیحا برگشتم و گفتم:

-مامان تو رو خدا کمک کن ببریمش دکتر بچه ام توی تب سوخت.

مسیحا را توی کریکات خواباندم و کمر بندش را سفت کردم. داشتم دسته ی کالسکه را بر میگردداندم تا روی بچه به سمت خودم باشد. اما وقتی دیدم صدای از مامان نیامد بلند گفتم:

-مامان بیا تو دیگه.

در آرام توی پاشنه ی چرخید و تو، توی چهار چوب در ظاهر شدی. دیدنت میان چهارچوب در خانه همانقدر برایم بعید بود که دیدن خورشید در شب بعید باشد. بافت سفید رنگ یقه اسپرتی تنت بود و موهایت بهم ریخته به نظر میرسید.

کاپشن نپوشیده بودی و آستین بافت تنت را هم تا

آرنج بالا داده بودی. با دیدنت اول چندبار پلک زدم و بعد خودت که دیدی شوک شدم
گفتی:

-نمیخواهی تعارف کنی پیام تو؟

بزاقم را به زحمت بلعیدم؛ وقت تعارف کردن نداشتم.

مسیحا تب داشت و خود این موضوع به اندازه ی کافی مرا نگران کرده بود که دیگر جای
برای تعارف تیکه پاره کردن نداشته باشم اما سعی کردم خودم را کنترل کنم.

دسته ی کالسکه را رها کردم و به سمت در ورودی آمدم و گفتم:

-خوش اومدی..

این تنها چیزی بود که از دهانم خارج شد. کفش هایت را کنار در در آوردی و وارد خانه
شدی نگاهت توی خانه سرک نکشید و بر خلاف تصورم فقط به من نگاه کردی و گفتی:

-ببخشید مزاحم شدم.

به من و من افتاده بودم و توقع دیدنت در خانه یمان را نداشتم به همین دلیل بیربط

پرسیدم:

-چیزی شده؟

لبخند کم جانی زدی اما صورتت پر بود از تشویش و این را نمیتوانستی از من پنهان کنی
لبم را از تو مکیدم و تا آمدم سوالم را باز تکرار کنم. صدای گریه ی مسیح بلند شد و تو
تازه نگاهت کشیده شد به کالسکه ی که طرف من بود و تو به داخل آن دید داشتی. خم
شدم و بعد از باز کردن کمر بندش دستم را روی تن مسیح بالا و پایین تکان دادم و سعی

کردم آرامش کنم که دستت از کنار دستم عبور کرد و مچ دست مسیحا را توی دست گرفت و من جانم میان نقطه اتصال دست تو و مسیح ماند و نفسم بالا نیامد تا اینکه تو گفتی:
-چه قنده!

و بعد بی تفاوت به من خم شدی و کامل مسیح را توی آغوش گرفتی و بی اختیار گفتی:
-عزیزم چه بوی وانیلی هم میده!

چشمان من بی اختیار بسته شد و تو وقتی لب ت را گذاشتی روی پیشانی مسیحا و بوسیدی چشمانت درشت شد و گفتی:

-اینکه داره توی تب میسوزه افرا...

لبم را با دندان گاز گرفتم و تو تشر رفتی:

-چرا وایستادی برو یه چیزی تنت کن ببریمش دکتر.

بر خلاف مسیحا که توی تب میسوخت تن من یخ کرده بود انگار افتاده بودم میان دریایی از یخ که به زحمت لب زدم.

-مامان داره میاد ببریمش دکتر مزاحم تو نمیشم..

به ستمم چرخیدی و انگار چشمانت تمام کودکیهای نکرده اش را از من طلب کرد که محکم گفتی:

-برو یه چیزی تنت کن و زود بیا..

مسیحا گریه کرد و آمدم از آغوش بگیرمش که اجازه ندادی و گفتی:

-حالا تو رو نمیگم اما اردیان رو من بزرگ کردم..

اندازه آروم کردنش بدم نگهش دارم.

بچه را به من ندادی و شدی اولین کسی که زورش به من رسید و مسیحا را توی آغوشش نگه داشت و من نتوانستم به او حرفی بزنم. یک قدم از تو فاصله گرفتم و نتوانستم خوددار باشم برای آخرین بار شماره ی ارسال را گرفتم که صدای زنگ موبایلش از جیب شلوار تو آمد و تو همانطور که مسیحا توی بغلت بود خودت را از تک و تا نیانداختی و گفتی: -شماره ارسال رو اگه داری میگیری گوشیش پیش منه.

-چرا؟

خندیدی و توی چشمانم نگاه کردی و گفتی:

-چیزی نیست بابا توی آلوار با یکی دست به یقه شده بردنش کلانتری اردیان رفته سند جور کنه بیارنش بیرون..

باور میکنی سیاوش آنقدر به تو اعتماد داشتیم که لحظه ی به حرفت شک نکردم و دستم را روی دهانم گذاشتم و گفتم:

-هی... چرا؟

مسیحا گریه کرد و تو بچه را دمر توی دستت گرفتی و به پشتش زدی و بیخیال نگرانی من گفتی:

-چقدر این خوراکی افرا...چطوری نمیخورینش!؟

خیره نگاهت کردم و گفتم:

-ارسالان رو بردن کدوم کلانتری..؟ عاقلاندر سفیه نگاهم کردی

و گفتی:

-خودش بهم زنگ زد پیام اینجا..بعدش هم تو با کلانتریش چی کار داری؟ سوخت بچه
توی تب برو آماده شو دیگه!

وقتی خیره نگاهت کردم تشر رفتی:

-برو دیگه...

و من نفهمیدم چرا آنقدر باورت کردم که حتی یکبار به ذهنم خطور نکرد که با اردیان
تماس بگیرم و شرح ماوقع را پیرسم. وقتی به خودم آمدم که با تو توی ماشین ارسلان
نشسته بودیم و مسیحا از بس گریه کرده بود قرارش رفته بود. یک راست به سمت
بیمارستان رفتی و توی راه گفتی:

-تو نگران ارسلان نباش امروز نه فردا میآد بیرون از بازداشگاه...برداشته با مسلم دست
به یقه شده سر حساب کتاب های معوقشون..انگار مسلم هم رفته ازش بابت بیکاری
شکایت کرده..

وقتی من داشتم مسیحا را توی آغوشم تکان می دادم سرت را به سمتم چرخاندی و
گفتی:

-نمیبینی چقدر بهم ریخته ام..با اجازت از دعوا اومدم....

خوشباورانه باورت کردم و پرسیدم:

-الان چی میشه؟

-قاضی کشیک گفته سند بیارین، ببرینش بیرون اما خب فکر نکنم امشب اردیان به
موقع برسه..نهایت تا فردا ظهر آزاده.

نفس آه ماندی کشیدم و تو همانطور که رانندگی میکردی دستت را به سمت مسیحا آوردی و نرم روی گونه اش کشیدی و گفتی:

-زودتر این فنچ رو به من نشون میداید..مثل مته رفت توی قلبم..

نفهمیدم باید خوشحال باشم یا ناراحت فقط بی اراده بغض کردم و تو ادامه دادی:

-اینجوری شاید زودتر یادم میرفت پدر و مادرش چه غلطی کردن.

فرصت نشد جواب کنایه ات را بدهم چرا که به بیمارستان رسیده بودیم و تو ماشین را به سرعت پارک کردی و از ماشین پیاده شدی و در سمت من را باز کردی و گفتی:

-بدش به من مسیح رو.

سری تکان دادم و گفتم:

-نه، لطفا کالسکش رو بیار..

اخم کردی و گفتی:

-نه یعنی چی؟ بدش به من بچه رو.

با طلبکاری و زور تمام مسیح را توی بغلت گرفتی و همانطور که به سمت ورودی میرفتی گفتی:

-به مامانت پیام دادی کدوم بیمارستانی؟

تند قدم برداشتم تا به تو برسم و تو یکهو ایستادی و گفتی:

-اردیان که بچه بود و تب میکرد مامانت میگفت بچه تبار رو مادرش بغل نمیکنه..

دستپاچه پرسیدم:

-واقعا؟

ریز خندیدی و گفتی:

-آره چون استرسش به بچه هم منتقل میشه تب بچه میره بالا...

مطیعانه سر تکان دادم و گفتم:

-الان باید چی کار کنم؟

-هیچی شما لطف کن برو کارهای پذیرش رو انجام بده.

از دهانت در رفت این حرف و بالافاصله چشمانت را بست و من نگران مقابله ایستادم:

-بستری برای چی؟ بریم اورژانس اول دکتر

بینش..

باز خودت را از تک و تا نیانداختی و مسیح را دادی توی بغلم و گفتی:

-خب پس برو بشین توی لابی من برم برات وقت دکتر بگیرم.

بچه به بغل بیست دقیقه توی لابی منتظر نشستم و تو دست آخر به جای وقت دکتر با

یک مچ بند ساده آمدی و گفتی:

-بخش کودکان اتاق، ۱۵وی آی پی گرفتم که راحت باشی.

اخم توی هم رفت و اینبار من تشر رفتم:

-هنوز کسی بچه رو ندیده که..

دستت را گذاشتی روی سرشانه ام و گفتی:

-جواب آزمایشش رو دیدن و گفتن که بهتره بره بستری و دکتر میاد اونجا
میپینش...

سیاوش لعنت به من که آنقدر به تو اعتماد داشتم که هر دورگی آن روز به من گفتمی را
باور کردم. با هم راهی بخش شدیم و مامان هم زمان رسید. مثل
همیشه اول زجه مویه کرد و بعد تازه با من همراه شد. بعد از آمدن مامان رو کردم به
تو گفتم:

-خیلی زحمت کشیدی واقعا "دیگه بیشتر از این مزاحمت نمیشم، مامان اومد.
خونسرد نگاهم کردی و گفتمی:

-واسه خاطر شما دو نفر نیومدم واسه خاطر خود مسیح انجام.

قلبم از حرفت شکست اما بغضم را فرو خوردم و گفتم:

-در هر صورت ممنونم.

سری تکان دادی و هیچ نگفتمی، هر چه منتظر شدم بروی نرفتمی و کنارمان ماندی. دکتر
آمد و در سکوت بدون اینکه چیزی بگوید مسیحا را معاینه کرد و نسخه نوشت و رفت
من هر چه از دکتر سوال کردم جوابی نداد و فقط گفت:

-الان نمیتونم نظری بدم باید جواب آزمایشات بیاد، تنها کاری که الان باید بکنیم اینکه
تبش رو بیاریم پایین.

دکتر رفت و مامان خودش را به آب و آتش زد که این تب دندان کُرسی است و انشالله
زود خوب میشود. موکدااا به مامان تاکید کردم که به بابا خبر ندهد حال مسیحا خوب

نیست چرا که مسیحا جان بابا بود و من نمیخواستم حالا که این همه از ما دور است نگرانش کنم و تو درست همان زمانهای که من به مامان تاکید میکردم به بابا چیزی نگویند کنارم نشسته بودی و هیچ چیزی نمیگفتی فقط به نقطه ی نامعلومی خیره شده بوید و رنگ و رویت میگفت حالت خوش نیست. وقته رگ گرفتن از مسیحا شد و پرستار بچه را با خودش برد و به اتاق رگ گیری که انتهای بخش بود و من با شنیدن صدای گریه هایش به خدا رسیدم و تو وقتی نگرانی ام را دیدی در اتاق رگ گیری را باز کردی رو به پرستار تشر رفتی:

-یه پرستار حرفه ی توی این بیمارستان نیست؟ بچه هلاک شد که...

مامان خودش را به تو رساند و گفت:

-سیاوش فدات شم خاله افرا که دل نداره من از اون بدتر، خودت برو بچه رو بغل بگیر شاید آرومتر بشه.

پرستار در اتاق را بست و به ما چشم غره رفت و تو عصبی گفتی:

-بری بزنی دهن مهنش رو صاف کنی..عوضی انگار ارث باباش رو طلبکاره..

همزمان با حرف تو، صدای جیغ مسیحا بلند شد و تو طاقت نیاوردی و اینبار در را با شتاب باز کردی و گفتی:

-بچه رو بده تو بغل خودم ازش رگ بگیر..

دیدن صورت سرخ و سیانوزی شده ی مسیحا حالم را دگرگون کرد و دست مامان را گرفتم اما وضع مامان به مراتب بدتر از من بود و هزار بار خودم را سرزنش کردم که چرا از او خواستم همراهم بیاید.

چند دقیقه نگذشت که مسیح به بغل از اتاق بیرون آمدی در حالی که دست مسیحا توی آتل بود و تو آنقدر عصبانی بودی که حتی من هم نتوانستم نزدیکت شوم. مسیحا را به اتاقش بردی و بعد از خواباندن روی تختش به سمت من برگشتی و گفتی:

-رنگ به رو نداری چیزی خوردی از صبح؟ مامان گفت:

-من برم یه چیزی بخرم بیارم بخوره افرا راست میگیه سیاوش رنگ به رو نداره.

مامان که از در خارج شد من به سمت مسیحا رفتم و همانطور که روی دستش را نوازش میکردم بپرط به سوال تو گفتم:

-الهی بمیرم سوراخ سوراخش کردن...

تو حرصی گفتی:

-رحم ندارن.

پرستاری که از مسیح رگ گرفته بود به اتاق آمد و رو به من گفت:

-پلاکتش خونش به شدت پایین چهارساعت به چهارساعت باید تست بده اینطوری که شما رفتار میکنی که همیشه؛ آدم بزرگش توی رگگیری گریه میکنه چه برسه به بچه ده ماهه، فردا پس فردا که خدای نکرده بفرستنش ایزوله چی کار میکنید حتما" میخواید کل بخش رو بذارید روی سرتون..

پرستار تند و تند حرف میزد اما من میان کلماتش گم شده بودم، پلاکت خون مسیحا پایین بود؟ چرا؟ باید میرفت ایزوله؟ آخر چرا؟ پاهایم پرچ زمین بود و بیمارستان و تمام متعلقاتش داشت دور سرم میچرخید که تو برگشتی و توی چشمان پرستار نگاه کردی و گفتی:

-دهنت رو ببند تا خودم نبستم.

پرستار خیره نگاهت کرد و انگار تازه متوجه شد حرفی را گفته که نباید. سریع از اتاق خارج شد. جان توی تنم نبود سیاوش، اما با همان تن نیمه جانم التماس نگاهت را کردم و تو بغض کردی و اشک چشمت را پر کرد و آرام لب زدی:

-چیزی نیست قربونت برم...همش حرفه، همش احتمالاً..بچه است دیگه ضعیفه...

حرفی از بین لبهایم خارج نمیشد فقط خیره نگاهت کردم و تو بریده بریده به حرف زدنت ادامه دادی:

-از صبح چیزی خوردی؟ همینطوری لاجون به بچه شیر میدی که انقدر ضعیفه...سرما خوردگیه، مال برف چند روز پیشه هوا یهو یخ کرد همه سرما خوردن...خوب میشه ای‌شالله..

دستت که روی بازویم نشست من دیگر افرا نبودم شاخه برگ‌گی جدا شده از درخت بودم که روی زمین افتاد و زیر پاهای روزگار خرد شد.
تو کنارم نشستی سرت را میان دستانت گرفتی و گفتی:

-هنوز که هیچی نشده؟ جلو جلو خودت رو باختی؟ مسیح گریه کرد و تو جلوتر از منی که دیگر جانی در بدنم نبود خودت را به مسیح رساندی و گفتی:

-جانم عمو..

اولین بار بود که صدایش میکردی و من بند دلم میان آن عمو گفتن پر بغضت پاره شد. دستت را دیگر خوانده بودم که پرسیدم:

-ارسلان کجاست؟

زیر لب زمزمه کردی:

-لا اله الا الله..

قدمی به سمت برداشتم:

-با ارسلان دعوات شده؟ سری تکان دادی و لب

زدی:

-آخرین باری که باهاش دست به یقه شدم بهم گفت «افرا همیشه تو رو دوست داشت اما

بچه ی من توی شکمشه»

عصبی و تند جوابت را دادم:

-جواب منو درست بده. ارسلان کجاست؟ چرخیدی به سمتم و مستاصل

گفتی:

-چرا همه ی کارهای سخت رو باید من انجام بدم...

دیگر توانی توی بدنم نبود. حس کردم زیر پاهایم خالی شد و دلم گواه بد داد که روی

زانو افتادم و تو دستت را زیر بازویم بردی و گفتی:

-به روح بابا محمدم چیز خاصی نیست یه کم حالش بد شده..توی خیابون اتفاقی

دیدمش...

با تمام دروغی های که تا به آن لحظه گفته بودی اما صداقت داشت رنگ صدایت وقتی

مقابلم زانو زدی و گفتی:

-دکتر بهش گفته بود پلاکت خون مسیح پایینه، حالش بد شد بردیمش بیمارستان،
حال هر دوشون خوب میشه من مطمئنم افرا.

نگاهت کردم و انگار چشمه ی اشکم خشک شده بود که چشمانم پر شد اما خالی نه .کمک
کردی بنشینم و بعد آرام از من پرسیدی:

-خوبی؟

ای کاش این سوال را نمیپرسیدی چرا که بعد از این سوال بود که من فهمیدم کارم از
افتضاح گذشته و رو به نابودی ام .دو دستم را روی صورتم گذاشتم و اینبار با صدا گریه
کردم و تو مرا برادرانه به آغوش کشیدی و گفتی:

-اینطوری نکن افرا..

جایت با ارسال عوض شده بود؟

با یک حرکت پیراهن بافتش را از تنش بیرون کشید و همانطور که حوله را روی دوشش
میانداخت رو به مادرش گفت:

-یه دوش بگیرم پیام شام بزیم؛ الان لهم.

شکوفه با چشمان نگران نگاهش کرد و او قدم جلو رفته اش را به عقب برگشت و
گفت:

-ارمی که بهت گفت چیزی نیست خدا رو شکر، دوتا از رگه‌اش رو بالن زدن ،حالش

خوب شده کار به عمل باز نکشید .خودش هم استقامت میکرد واسه همین عمل...

خسته شد و دستی میان موهایش کشید و روی کاناپه ولو شد. هفت روز تمام یک پایش توی بیمارستان بود، کنار ارسلان و پای دیگرش در بیمارستانی دیگری بود و تن تبار مسیحای را به آغوش میکشید که عجیب در قلبش جا باز کرده بود و همین هم برایش سوال بود، طبیعتترین حالتش این بود که نسبت به این بچه بی تفاوت باشد اما بی تفاوت نبود که هیچ؛ نگرانش بود و همین شب گذشته فهمیده بود وقتی نصف شبی به بیمارستان رفته بود برای دیدنش دلیلش فقط نگرانی برایش نبود بلکه دلیلش این بود که دلتنگش شده بود. دلتنگ چشمان هفت رنگ پسری که نه ماه داشت اما برای او به اندازه سالهای عمر افرا آشنا بود. جنگل چشمانش

که میان تب به تیرگی ابرهای باران زده میشد و یا حتی وقتی که صدای ارسلان را از پشت گوشی میشنید و پی صدا میگشت و پدرش را پیدا نمیکرد یکهو چشمانش میشد آبی بی کران دریا و موج موج اشک به ساحل چشمش هدیه میداد؛ همه و همه برایش آشنا بود. آشناتر از چشمان آشنای دختری که توی این هفت روز دیده بود چطور جان و دلش گره خورده به همین کودکی که انگار خدا میان انبوه غمها به او هدیه داده بود.

صدای نزدیک شدن ویلچر شکوفه که آمد فهمید مدتی در فکر فرو رفته و از مادرش غافل شده.

دوباره دستی میان موهایش کشید و کلافهتر از قبل گفت:

- ارسلان رو دکتر تا چند روز دیگه هم ترخیص نمیکنه، اردیان هم عرضه جمع کردن کارهای آخر سال الوار رو نداره، اون داریوش بی...

نتوانست جمله اش را تمام کند، توی این چند روز دیده بود چطور افرا برای بی خبر ماندن پدرش از اوضاعی که در آن بودند تلاش کرده بود تا مبادا یک وقت پدرش نگرانش شود. در تمام این موارد مدام با خودش تکرار کرده بود که چطور ارسلان توانسته بود کنار افرا باشد و داریوش را تحمل بکند و هر بار به این نتیجه رسیده بود که ارسلان، افرا را یک طور دیگری دوست داشت و شاید... از فکر کردن به این شاید شرم داشت که بلافاصله سرش را تکان داد و جمله اش را تمام نکرده بلند شد و رو به مادرش گفت:

-یه دوش بگیرم یه کم حالم سرجاش بیاد، مغزم گیرپیچ کرده.

دیگر نایستاد تا نگاه پر مهر شکوفه را ببیند که داشت او را با نگاه تشویق میکرد برای فکر کردن به آوار و رفتن و یار شدن در روزهای سخت زندگی ارسلان. نگاه قدر شناسانه ی شکوفه بدرقه ی راهش شد و بعدش او بود و دوش آبی که انگار تن و جانش را میان خاطرات گذشته و بحران های حال بازی میداد. تاب میخورد و یک وقتی میرسید به نگاه مشتاق افرا که زیر درخت سیب با او پیمانها میبست و یک وقتی میرسید به قرآن توی دست افرا که نشسته بود پشت در اتاق عمل ارسلان و تا دکتر بیرون نیامده و از نتیجه ی عمل ابراز رضایت نکرده بود قرآنش را نبسته بود. یک وقتی ذهنش کشیده میشد به قاب چشمان ارمیا که توی چشمش نگاه کرده بود و گفته بود «ارسلان برای مسیح یه نذر عجیب کرده...» و بعد حرفی که میخورد و نمیگفت و ترس تا بیخ نگاهش رنگ میگرفت.

نذر ارسلان برای شفای پسرش چه بود که ارمیا از آن میترسید؟ جواب آزمایشات نهایی مسیح کی آماده میشد تا او بداند نذر ارسلان چه بوده؟ اینها همه توی ذهنش رنگ میباخت وقتی که نگرانی افرا برای جان ارسلان توی ذهنش نقش میبست اما اردیان یک چیزی گفته بود که نمیتوانست از آن بگذرد اردیان گفته بود «همیشه آرزو میکنم یه دوست مثل افرا یا

ارسلان داشته باشم. رفاقت اینا جنسش با رفاقت همه فرق داره. اگه ارسلان قلبش یکی زده و چندتا نه فقط واسه خاطر مسیح نبوده واسه خاطر این بوده که چطور به افرا بگه.. نگرانی افرا برایش اندازه جون مسیح مهم بوده. اگه هم افرا یه پاش اینجاست یه پاش پیش بچه اش برای اینکه برایش جون ارسلان اندازه عشقش به بچه اش مهمه.. مامانم راست میگه که اینا اگه زن و شوهر نیستن عوضش دوستای خوبین دوستیشون حرمت داره». نشده بود از اردیان پرسد اگر زن و شوهر نیستند پس چه هستند؟ اما ذهنش را این سوال پر کرده بود که افرا کجای زندگی ارسلان است و ارسلان کجای زندگی افرا؟ اردیان پشت پرده ها را میدانست که اگر میدانست شاید نگاهش به ارسلان هزار برابر تغییر میکرد یک جور دیگر رفاقت برادرش را تحسین میکرد، ارسلان داشت همدست قاتل پدرش را به خاطر افرا تحمل میکرد و دم نمیزد، همین برایش بس بود که به این نتیجه برسد که ارسلان، افرا را از او بیشتر دوست دارد و شاید فرقشان در این بود که او عاشق افرا بود و مالکانه تمام افرا را برای خودش میخواست و شاید هم وقتش رسیده بود تعریفش از عشق را عوض کند. عشقی که حالا برای او زیر خاکستر چشمان خیس دختری مانده بود که سهمش از دنیا

مسیحی بود که به راستی

برایشان سفیر صلح بود.

غذای شکوفه را داده بود و خودش یک قاشق هم از گلویش پایین نرفته بود. پیشانی

مادرش را بوسید و گفت:

-زنگ میزنم امشب ارمی بیاد پیشت از فردا هم میگم فرشته چند شب هم پیشت

بمونه.

کاپشنش را تن زد و باز برگشت و رو به شکوفه گفت:

-یه سر به ارسلان بزنم میام ..اونجور هم نگاهم نکن دو روزه که آوردنش بخش ..پرستارش هم از اون کیس اوکازیون هاست که میشه ازش استفاده کرد .نگران نباش نصف شب رام میدن بخش..

شکوفه که رو برگرداند سیاوش با صدا خندید و گفت:

-حالا چی میشه که یه بار هم ما از این کیس اوکازیون ها استفاده کنیم مامی جون؟

مامی گفتنش صدای مامزی گفتن ارسلان را توی ذهنش جان داد .افرا برایش مامزی بود که پشت گوشی گفته بود « شیر مردم مامزی رو اذیت نکنی ها؟»، انگار که مسیح بفهمد او چه میگوید وسط تب خندیده بود و او دلش خوش بود به اینکه افرا کسی مثل ارسلان را دارد که حتی در آن لحظه که با مرگ و زندگی مبارزه میکرد هم نگران افرا بود .خداحافظی جانداری با مادرش کرد و خیالش که از دلواپسی های او راحت شد .به ارمیا زنگ زد و از او خواست که شب را کنار مادرش باشد و بعد راهی بیمارستان شد خیلی طول نکشید که به بیمارستان رسید و بعدش با همان روشی که به شوخی به مادرش گفته بود خودش را به بخش رساند .ارسلان خواب نبود اما داشت به زحمت از روی تخت بلند میشد .حیرت کرد از ناتوانی ارسلانی که برای او همیشه قوی و جسور بود .خودش را به سرعت به ارسلان رساند و تشر رفت:

-اون زنگ رو گذاشتن اونجا که وقتی میخوای از تخت بیای پایین به پرستارت خبر بدی.

ارسلان با رنگی پریده نگاهش کرد و گفت:

- فردا ترخیصم دیگه کم کم باید کارهام رو خودم بکنم راه رفتن که چیزی نیست..یه جراحی ساده بود الان هم اینا الکی نگهم داشتن.

برادرانه اخم کرد:

-الکی نگهت داشتن جون عمه ی نداشتت؟! من بودم توی ماشین غش کردم و عالمی رو به خدا رسوندم تا چشمم باز بشه.

ارسلان مشت آرامی به بازویش زد و گفت:

-تو که از خدات بود.

مشت ارسلان را بدون پاسخ نگذاشت و گفت:

-من مثل تو عوضی نیستم.

ارسلان مکث کرد و یکهو گفت:

-ممنونم.

دستش را زیر بازوی ارسلان گذاشت و گفت:

-حالا واسه چی میخواستی پیاده بشی از اسبت آقای ممنونم.

به تخت ارسلان اسب میگفت. ارسلان ریز خندید اما رنگ دلواپسی از نگاهش نرفت و گفت:

-میخواستم برم دستشویی.

سیاوش دستش را از دور بازوی او ول کرد و گفت:

۱- پس مزاحمت نمیشم.

-سیاوش..

به سیاق دورانی که دور نبود او را صدا زده بود. سیاوش چینی روی بینی اش افتاد و گفت:
-هیچی مثل قبل همیشه ارسی؛ برو دستشویی بیا که کارت دارم.

دقایقی بعد ارسلان روی تخت نشسته بود. سیاوش پشتی تخت را برایش درست کرد و
خودش کنارش نشست و گفت:

-اردیان از پس کارهای الوار بر نمیآد اون داریوش بی همه چیز هم که معلوم نیست کی
بیاد. کاری کمکی هست بگو!

چشمان ارسلان رنگ مهر گرفت و گفت:

-دکتر گفت فردا ترخیصم..

-تو ترخیصی باشی هم مسیح ترخیص نیست.

قلب ارسلان با همین حرف تیر کشید مسیحش بین باید و نبایدهای تلخی گیر کرده
بود و او آماده بود جان بدهد تا نباشد آنی که دکترها حدس میزدند.

سیاوش که لرزش پلک هایش را دید آرامتر از قبل گفت:

-دکترت به من گفت تا ته هفته میمونی. بعدش هم فقط یه بالن زدن ساده نیست که

صبح بخوابوننت شب مرخص باشی. تو دریچه قلبت مشکل داره و من حیرت میکنم

چطور خاله گوهر و عمو هوشنگ این همه سال متوجه این مشکل نشدن. الان هم اگه

اینجا نگهت داشتن برای اینکه شرایط استیبل بشه.

استراحت الان از نون شب برات واجبتره نمیتونی فردا بیافتی توی الوار کار کردن. اونم

کارهای آخر سال و هزارتا استرس و فشار کاری.

ارسلان سری به طرفین تکان داد و گفت:

-سه روز دیگه جواب آخرین آزمایشش میآد.

سیاوش با سر حرفش را تایید کرد و گفت:

-ایشالله خیره .واسه مرخص شدن عجله نکن و اون ادعاهای اول رو در نیار که رضایت

شخصی میدم و فلان .افرا یک هفته است که آب شده از نگرانی به اون فکر نمیکنی؟

-به اردیان سپردم که با مهدی حاتمی ..

پر حرص میان حرف ارسلان رفت:

-مهدی حاتمی آدمه که اونو آوردیش توی آوار؟ چندبار باید ضربه بخوری از همه تا

بفهمی از یه سوراخ یه بار گزیده میشن؟

ارسلان خیره نگاهش کرد و او به تاخت رفت:

-اون که داریوش بود و یه عمر عمو صداش کردیم شریک دزد بود و رفیق قافله اون از

مسلم که دستش رو گرفتم از بدبختی آوردمش بیرون و از هیچ نامردی دریغ نکرد .تو

که رفیق بودی..

ادامه ی حرفش را درز گرفت و پر حرص گفت:

-تو چرا آدم نمیشی ارسلان؟

-اردیان زمان میبره چم و خم کار دستش بیاد منم دست تنها..

-من تا ته سال میرم آوار، زنگ بزن به واحد مالی بگو دفاتر رو برام آماده کنن جمع و

جورشون کنم.

با پرویز حرف میزنم این مدت نصف روز میرم راش بعدش میرم آوار.

-من شرمنده ات میشم اینطوری.

اینبار سیاوش با کنایه جوابش را داد:

-تو واسه چیزای مهمتر شرمنده نشدی..

ارسلان نامش را پرعتاب صدا زد:

-سیاوش.

-من زنم رو توی دادگاه سپردم بهت ارسلان.

ناموسم رو بهت سپردم تا دنیا دنیاست این رو یادم نمیره.

-چطور دست اون عوضی ها رو رو میگردم؟

-رو نمیگردی ارسلان، نه شب دارم نه روز؛ نه خواب دارم نه خوراک یکی بغل دستم نفس

میکشه که دست تو دست یه بی همه چیز مثل خودش گذاشته و نفس پدرم رو بریده و من

ماست ماست نگاهش میکنم چون یه زمانی دخترش همه چیزم بود.

نیومدم اینجا پالون خر رو بکشافم و بدوزم این گنداب گندتر از اونیه که بشه همش زد و

چیزی رو تهش حل کرد. فقط اومدم بهت بگم استثنا "این یه بار رو هستم رفیق که سرپا

بشی بری بالای سر زن و بچه ات.

این را گفت و دیگر نماند تا ببیند ارسلان با چطور نگاهش او را بدرقه میکند فقط دعا کرد

ته آزمایشات مسیحا خیر باشد تا دیگر انقدر استیصال را در نگاه رفیقش نبیند. وقتی به

محوطه ی بیمارستان رسید سرمای هوا را به جان کشید و تا آمد نفس دومش را با عمق

بیشتری به جان بکشد صدای زنگ موبایلش بلند شد و اسم افرا قلبش را توی مشتش

گرفت و سخت چلاند. افرا این موقع شب به او زنگ زده بود و همین کافی بود تا نگران شود. تماس را برقرار کرد و بدون هیچ حرفی گفت:

-خیر باشه.

صدای گریان افرا توی گوشش پر شد:

-سیاوش، اردیان گوشی رو جواب نمیده مجبور شدم به تو زنگ بزنم..

نگرانتر پرسید:

-چی شده افرا...؟

افرا حالا به هق هق افتاده بود:

-پلاکت خون مسیح باز اومده پایین، بردنش ایزوله..

بند دلش پاره شد و بی صدا لب زد:

-یا امام رضا.

افرا هق زنان و بریده بریده لب زد:

-یه دارو نوشتن که بیمارستان نداره گفتن برید هلال احمر بخرید بیارید...

-اومدم افرا، اومدم.

تماس را قطع کرد و نفهمید چطور خودش را به بیمارستانی که مسیحا آنجا بود رساند فقط

وقتی چشمان پر اشک افرا را دید؛ قرار از دست داد و هر دو دست افرا را میان دستان

گرمش گرفت و او رانشاند روی صندلی محوطه ی بیمارستان و گفت:

-به بچه شیر میدی افرا، این همه استرس و نگرانی به بچه هم منتقل میشه. جون هر کی

دوست داری یه کم به خودت مسلط باش. به خدا ته دلم روشنه چیزی نیست. الان به جای

اشک و آه و ناله، همونطوری که نشستی برای ارسال قرآن خوندی و آرامش گرفتی برو دو رکعت نماز بخون و با خدای خودت خلوت کن منم میرم، داروهای مسیح رو از زیر سنگ هم که شده پیداش میکنم میآرم اما وقتی برگشتم اینجا دیگه این افرا رو نبینم، تو ستون خونه اتی الان، ستون که کج بشه خونه دیگه کج نیست، خرابه است. یه عمر اگه ستون خونه ی ما با همه خرابیش سرپا مونده واسه اینکه مامان هیچ وقت کمر خم نکرد. کمر خم نکن افرا. مسیح هیچیش نیست به خدا این دکترا شلوغ بازی عادتشونه.

او حرف میزد و دستان افرا میان دستان او میلرزید و بی صدا اشک میریخت که سیاوش دستانش را محکم توی دستش فشار داد و گفت:

-مسیح جون بخواد به خدا که بهش میدم افرا؛ فقط اینطوری گریه نکن.

افرا باز بدون هیچ حرفی سر تکان داد و اشک ریخت و سیاوش بلند شد و گفت:

-برو تو اینجا سرده منم میرم هلال احمر..

همین که قدمی دور شد افرا نامش را صدا زد:

-سیا!!

چرخید و در چشمان خیس افرا نگاه کرد و بی هوا گفت:

-جانم.

افرا بلند شد و زیپ کاپشن سیاوش را بالا کشید و گفت:

-هیچ وقت این روزها رو یادم نمیره..

اینبار سیاوش صورت افرا را با دستانش قاب کرد و گفت:

-یادت بره افرا، این روزها چیزای خوبی نداره که یادت بمونه. یادت بره...

افرا سری به طرفین تکان داد و آرام لب زد:

-این روزها سیاوش رو داره حتی اگه یه حلقه ی زرد توی دستش باشه.

جهانش میان همین حرف افرا گم شد و به حلقه ی فکر کرد که ارمیا بعد از نذر ارسلان به زور توپانگشتش کرده بود.

افرا

دو هفته ی تلخ را پشت سر گذاشته بودیم دو هفته ای که من هر لحظه و هر ساعت و هر دقیقه اش مرگ را به نظاره نشسته بودم از خدا خواسته بودم اگر جانی دیگر از ما میخواهد آن من باشم نه مسیحا که من طاقت یک لحظه ی دیگر نگاه کردن در نگاه تبارش را نداشتم. مسیحا را برده بودند ایزوله من را هم. ارسلان آمده بود اما سهمش از آغوش مسیح دیدنش پشت شیشه بود و اشکهایی که انگار ابای نداشت دیگر از ریختنشان و برایش عادی شده بود.

از پشت همان شیشه به من دلداری میداد، تو هم بودی نگران و دلواپس، جواب آزمایشات آنقدر ضد و نقیض بود که هر روز به یک بیماری عجیب و غریب که حتی اسمشان را نشنیده بودیم شک میکردند و فقط تنها خوش شانسی ما این بود که تب مسیحا پایین آمد، پلاکت خونش کم کم رو به بالا رفته بود اما هنوز از شرایط نرمال به دور بود. دکتر خودش که هر ماه مسیحا را برای چکاپ پیشش

میردم تشخیصی داد که دکتر بیمارستان آن را بعید ندانست «حساسیت دارویی». هیچ آزمایشی از مسیحا نشان دهنده ی بیماری خاصی در او نبود اما پلاکت خونش کماکان پایین بود و این خودش زنگ خطر به حساب میامد، به تجویز دکترش که هنوز در خارج از کشور بود و فقط و فقط از طریق مجازی در ارتباط درمانهای مسیحا قرار داشت، مسیح ترخیص

شد به شرط آنکه دو هفته ی دیگر هم در خانه در شرایط مشابه ایزله قرار بگیرد و هر هفته دوباره آزمایش پلاکت بدهد. دم دمه‌های عید بود و بابا هم دیگر آمده بود. داد و قال راه انداخت که چرا به او در مورد شرایط پیش آمده چیزی نگفتیم و وقتی آرام شد که من مقابل چشمان تو و ارسلان، در چشمانش نگاه کردم و گفتم «تاب از دست دادن تو رو هم ندارم بابا.»

تو دستت مشت شد، رگ برجسته ی روی دستت را دیدم و نگاهم را دزدیدم و ارسلان چشمانش رد باریکی گرفت و حس کردم پریدگی رنگش بیشتر شد اما دورغ چرا نفهمیدم چرا به شما برخورد که نگران پدرم شده ام؟! با ترخیص مسیحا حوض

متلاطم شده ی زندگی‌مان رنگ آرامش گرفته بود و گل و لایش داشت ته نشین و آبش داشت زلال میشد، فقط هر از گاهی ارمیا میامد و دستی میان آب زلال شده میکشید و شفافیتش را کدر می کرد و میرفت.

در هر صورت آن روزها در شرایطی نبودم که به همه فکر کنم، من خود بحران بودم و این را تو بهتر از هر کسی درک کرده بودی که آن روزها کمتر دل به دل بازیهای ارمیا میدادی و مدام پلک میزدی و با پلک زدنت به من میگفتی قوی باش افرا. دو هفته توی خانه در ایزوله ی کامل بودیم، مامان آمده بود خانه ی ما و جوری از من و مسیحا مراقبت میکرد که گاهی دلم میخواست به تلافی تمام سیگارهای که دور از چشم او کشیده بودم، بروم دستش را بوسه باران کنم، تو هم آوار را تا قبل از آمدن بابا سرسامان داده بودی جوری که بابا رو به ارسلان گفت «دمش گرم سیاوش همه کارها رو به بهترین شکل ردیف کرده نگران نباش ارسلان» و ارسلان کوتاه جوابش را داد «میدونم.»

خاله گوهر به طور ویژه و مبسوط بابت این مرادنگی ات از تو تشکر کرد. جوری که انگار او همانی نبود که مرا به جرم نکرده و به خاطر تو چوب زد، منی که جرم عاشقی بود. قلبم شده بود باروتی از درد اما تو گفתי بودی به خدا پناه ببرم از شر دردهای سینه ام را شکافته بود و من همان را کردم پناه بردم به خدای که مرا رها نکرده بود. همه را پشت درهای خانه ام گذاشتم تمام دردهایم را هم. با مسیح رفتم به جنگ بیماری و فراموش کردم دنیا، من و تو و ارسلان و ارمیا را یک روز کنار هم داشت نه مقابل هم. دل به دل مسیحا دادم، ارسلان هم با ما به مصاف درد آمد.

با همان حالی که خودت خوب میدانی تعریفی نداشت پا به پای من برای مسیحا دوید و یک شب هم مرا رها نکرد. هفته ی اول عید بود از آخرین آزمایش مسیح برگشته بودیم، عید برایمان رنگ و بوی عید را نداشت تا اینکه خدا یک بار دیگر معجزه کرد و جواب آزمایش مسیح اعجاز خدا را به نمایش گذاشت، پلاکت خونش طبیعی شده بود، دنیا توی دستم بود سیاوش. دیگر یادم رفته بود یک روز دردی داشتم که درمانی نداشت، آن لحظه که جواب آزمایش مسیح را دادند و دکتر گفت همه چیز خوب پیش رفته من تنها کاری که توانستم انجام بدهم این بود وسط مطب بنشینم سجده کنم و تشکر کنم از خدایی که پاره ی تنم را به من سالم برگردانده بود و بعد با صدای بلند گریه کنم. گلهای مُرده ی قالی زندگی ام داشت جان می گرفت و وسط یک طرح اصیل

شکارگاه آهوی میدوید و کسی رنگ سرخ به سیاهیها میپاشید و عشق جور دیگر رخ نمایی میکرد. مسیح میخندید و آرام و بریده بریده نامم را صدا میکرد مم. «ارسلان مدام دستم را توی دستش فشار میداد و میگفت «دردت به جونم افرا». خاله گوهر به شکرانه ی سلامت مسیحا و ارسلان گوسفند قربانی کرد و همه را دعوت کرد، تو هم بودی با همان حلقه ی

زرد رنگ توی دستت و من بچه به بغل وقتی برای آمدنت ایستادم تو کوتاه با همه سلام و احوال پرسى کردى و مقابلم که ایستادى، نگفتى مسیحا را به تو بدهم بلکه خودت دست بچه را گرفتى او را به آغوش کشیدی و گفتى:

-دلم برات تنگ شده بود قند عمو.

ارسلان با گفتن این حرفت لبانش را محکم به هم فشرد و ارمیا خودش را لوس کرد.

-دلم ما هم برات تنگ شده بود عمو سیاوش!

فرصت نشد رنگ نگاهت را ببینم که چطور ارمیا را نگاه میکردى چرا که صدای ویلچر کسی آمد که دلم به اندازه ی تمام ستاره های که در کودکی تصمیم گرفته بودیم بشمریم و هرگز تمام نشده بود شمردنشان، برایش تنگ شده بود. مسیح را فراموش کردم، تو را هم نفهمیدم پا شدم یا سر، فقط فهمیدم تمام جان به سمتش پرواز کردم، آخر مامان شکوفه آمده بود. حس و حال هیچ کس دیگر قابل گفتن نبود چشمان همه بارانی شده بود حتی چشمان بابا. مامان شکوفه بعد از دو سال دوری آمده بود و خانواده شده بود خانواده، همانی که تو به خاطرش به خاطر باور خانواده، اینکه تو را خانواده بی گناه بداند نه محکمه، توی دادگاه فریاد دروغین سر دادی، همانی که بعدها فهمیدم ارسالن به خاطر حفظش از چه ها که نگذشته، همانی که عمو هوشنگ جان پای حفظ کردنش داده بود، شده بود مثل روزهای که عمو هوشنگ بود سرپا و پر معنی. سرم روی پاهای مامان شکوفه بود و عطر تنش انگار داشت بامن درد و دل میکرد که دست ارسالن نشست و روی سرشانه ام و مرا با چشمان نم زده از روی پاهای مامان شکوفه بلند کرد و اینبار خودش خم شد و نگاهی به چشمان مامان شکوفه نکرد بلکه فقط عمیق و طولانی دستش را بوسید و گفت:

-دلتنگی این همه مدت نبودنت رو چطوری بگم که خدا دلش نگیره!؟

مامان شکوفه چشمانش پر و خالی شد و خاله گوهر میدان داری کرد:

-به خدا چشممون زدن...چیمون کم بود آخه؟ تو مسیح به بغل نزدیک مامان شکوفه شدی و مسیح را گذاشتی توی بغل مامان شکوفه و گفتی:

-سفیر صلحمون کم بود!

همه به تو نگاه کردند و مامان شکوفه دست مسیح را که روی صورتش نشسته بود بوسید و تو به کم قانع نشدی و گفتی:

-عمو هوشنگ اگه اینجا بود چشم روشنی میداد واسه اومدن مسیح، تو نمیخوای چشم روشنی بدی مامان؟

مامان شکوفه لبش را بی صدا باز و بسته کرد و تو خندیدی و مسیح را از بغل مامان شکوفه برداشتی رو به ارمیا گفتی:

-ارمی عزیزم کیف مامان کجاست؟ ارمیا خودشیرینی کرد:

-الان می‌آرم عشقم!

تندی رفت و کیف مامان شکوفه را آورد و تو از توی آن یک جعبه ی کوچک مخملی بیرون کشیدی و رو به من گرفتی و گفتی:

-چشممون روشن!

جعبه را با دستی لرزان از دستت گرفتم و ارسالان بلند شد و ویلچر مامان شکوفه را به کنار صندلی خودش کشید و گفت:

-هدیه از این قشنگتر که مامان شکوفه اینجاست، چرا زحمت کشیدید؟

تو کوتاه تشکر کردی و مامان به سمت آمد. یک طوری که حس کردم تمام روزها و شبهای بی خوابی و درد کشیدن من را گله کرد و ریخت در نگاهش و از تو پرسید:

-باید حتما "یکیمون به مرگ میرفت که بیایی؟

سرت را پایین انداختی و گفتی:

-من همیشه شرمنده تو نم خاله.

بابا گفت:

-دشمنت شرمنده پسر.

تو اخم کردی و جواب بابا را ندادی و اردیان اینبار به شوخی گفت:

-الان باید بگیم آنباکسش کن یا بگیم باز شود دیده شود بلکه پسندیده شود؟

همه خندیدند و من آرام در جعبه را باز کردم و دستبند طلای را از جعبه بیرون کشیدم و

کوتاه تشکر کردم. چشمان مامان دیدن دستبند توی دستم چند لحظه مکث کرد و بعد

توی کاسه چرخید و دلخورانه توی چشمان مامان شکوفه نشست و گفت:

-شکو این دستبند رو با محمد رفته بودیم واسه تولد سیاوش خریده بودیم. این چه

کاری بود؟

مامان شکوفه لبخند زد و تو نزدیک شدی و دستبند را از دستم گرفتی و گفتی:

-بابا محمدم خوشحال میشه توی دست مسیح باشه.

روی دستبند «ون ان یکاد» حک شده بود و تو بچه را به بغل من دادی و شروع کردی به

بستن آن دور دست مسیح و گفتی:

-انتخاب خود مامان شکوفه بود، اینطوری منو نگاه نکنید.

ارسلان خم شد و سرشانه ی مامان شکوفه را بوسید و گفت:

-نوکرتم به خدا.

دستبند را با وسواس دور دست مسیح بستنی و خم شدی و روی دستش را بوسیدی و گفتی:

-چشم خدا بهت باشه عزیزم!

گوشات را بیار جلو سیاوش، چشم خدا به مسیح نبود که مرا در حسرت داشتنش گذاشت و تا ابد سوزاند جوری که هیچ مرهمی برایش پیدا نشد. آن روز همه گفتند و خندید و سایه غم برای چند ساعت هم که شده از خانواده دور شد. اردیان شوخی کرد و کلی با تو سر اینکه ارسلان دیگر پیر شده و وقت این رسیده که دکمه ی لفت را خودش بزند گفت و خندید و من به این فکر کردم چند وقت بود داشتن این جمع برایمان حسرت شده بود؟ چه ساده و چه تلخ همه ی زندگیمان دست خوش تقدیر تلخی شده بود که محصولش از دست دادن عمو هوشنگ بود؟ همین طور که داشتم به اینها فکر میکردم و مسیحدلبری میکرد و صدای خنده اش همه را به خنده انداخته بود. وسط خانه نشسته بود هر کسی چند دقیقه ی را با او سپری میکرد و بعد صدای خنده توی خانه از شیرین کاری های مسیح بلند میشد. وقتی ناهار خوردیم مسیح را بردم و خواباندم و که خاله گوهر اینبار با قرآنی توی دست آمد و همه را در سکوت و وهم فرو برد. قرآن را جلوی تو گذاشت و گفت:

-سیاوش پسرم...

نتوانست جمله اش را کامل کند بغضش گرفت و چشمش کمی نم گرفت و بعد با بغضی فرو خورده آرام آرام ادامه ی جمله اش را گفت:

-شاید باید هوشنگ این حرفها رو بهت میزد اما خب تقدیر ما هم این بود که عزیزمون بره و تهش ندونیم چرا و به دست کی رفته.

نگاهم بین تو و ارسلان به رقص در آمد و تو دستت مشت شد اما ارسلان فکش به هم چفت شد و ابروهایش به هم نزدیک شد و خاله گوهر ادامه داد:

-یه چند وقته یه زمزمه های بین تو ارمیا هست... بگم بین تو ارمیا فرق نمیذارم دورغ گفتم یه حادثه نشون داد، هر کسی دل بزرگ نداره مثل شکوفه.

ارمیا قرار از دست داد و گفت:

-مامان الان وقت این حرفهاست؟ خاله گوهر تشر رفت:

-اتفاقا "الان وقت این حرفهاست.

بعد رو کرد به تو گفت:

-یه شب هوشنگ قیمه نثا سفارش داد واسه شام و رفت و نیومد. بهم گفتن دست بچه ی شکوفه آلت قتاله بوده..چند صباح اول داغ دار بود و کور و کر اما یه کم که گذشت، محکمه و قاضی و دادگاه برعلیه ت بود اما این قرآن شاهده این بچه ها رو جمع کردم و گفتم « دل من با این پسر صاف، دل پدرتون هم؛ دین رو از روی گردنتون بردارید و برید رضایت بدید». چی بینتون گذشت، چی شد رو نمیدونم اما این رو میدونم که حق داری به گردنمون... امروز پا گذاشتی رو فرش این خونه قدمت سر چشمم. از اول هم بچه ی همین خونه بودی. اول خدا تو رو به ما داد بعد ارسلان و ارمیا و بعدش افرا و بعدترش ارمیا. کی بوده تو بچه

ی هوشنگ به حساب نیایی؟ به خدای که حی و شاهدحتی توی وصیت نامه اش هم تو بچه اش بودی و هستی ..می خوام بهت بگم به حرمت نون و نمکی که بینمون بوده به حرمت هوشنگی که تا لحظه ی مرگش تو براش پسر بزرگش بودی و ارسلان پسر کوچیکش ببخش به ما اگه جفای در حقت شد .پسر محمد حلال کن ما رو.

تو مکث کردی و نگاهت روی اشک خاله گوهر و قرآن روی میز به گردش در آمد و از جایت بلند شدی و به سمت خاله گوهر رفتی و دستش را گرفتی روی صندلی کنارش نشستی و گفتی:

-یادته خاله جدول ضربم خوب نبود عصرها دو ساعت میاومدم اینجا با هم ضرب کار میکردیم؟ خاله گوهر با همان چشمان اشکی سرش را بالا و پایین تکان داد و تو ادامه دادی:

-واسه سربازی کفالت مامان رو گرفتم و نرفتم، تو گفتی چه ربطی داره رفتن و نرفتنت مهم اینکه برای سربازی اقدام کردی و بعد برام آش پشت پا پختی همه بهت خندیدن و گفتن واسه کسی که سربازی نرفته آش پشت پا پختی تو هم گفتی آخه واسه ارسلانم پختم .مادری کردی برام.

خاله گوهر با سرانگشتش اشک روی صورتش را گرفت و تو دستت را انداختی دور گردنش و گفتی:

-بعد از ماجرای سیب چینی ازم دلخور بودی اما واسه تولد مامان با عمو هوشنگ اومدی پشت چشم نازک کردی اما اولین کسی که بغلم کرد و برام خیر خواست تو بودی، حالا خودت بگو تو بیشتر به گردن من حق داری یا من به گردن شما؟

خاله گوهر سرش را توی آغوش فرو برد و بعد با صدای بلند گریه کرد و تو گفتی:

-حالات باشه همه ی آه و نفرینات خاله حتی اگه دامن رو گرفته باشه.

دست خاله گوهر دور گردنت محکمتر حلقه شد و تو به شوخی گفتی:

-میدونستم امروز قراره این همه فیلم هندی داشته باشیم نمی اومدم هااا...

ارمیا یک سینی چای آورد و سعی کرد جو را عوض کند اما خاله گوهر کوتاه نیامد و گفت:

-این قرآن رو واسه این حرفها نیاوردم که حرمتش خیلی زیاده.

همه شوکه خاله گوهر را نگاه کردند و اینبار خاله بدون لرزش صدایش گفت:

-چند وقته توی دست تو، دست ارمیا به حلقه است که خب نگفته پیداست برای چیه اما

میخوام قسمت بدم به این قرآن که تا وقتی دلت با دخترم یکی نشده قدم جلو نذاری.

ارمیا حیرت زده گفت:

-مامان!!

خاله گوهر باز تشر رفت:

-بذار کارم رو بکنم دختر.

بعد باز چرخید سمت تو گفت:

-زشته من بخوام ارمیا رو به تو معرفی کنم خودت بهتر از من میشناسیش. ارمیا زود

باوره، هر چیزی رو هم که از بچگی خواسته به دست آورده و فکر میکنه اگه به بار ناکام

بمونه طاق آسمون سوراخ میشه، اما من اینجا در حضور مادرت و جلوی جمع میخوام بهت

بگم تا هر وقت که دلت با ما صاف نشده که حق داری هم آگه مکدر باشی، تا هر وقت که فکر نکردی این وصلت وصله ی تن توئه، میتونی بهش فکر کنی و نه من، نه هیچ کدوم از بچه ها از تصمیم بعدت مکدر نمیشیم. آزادی تا هر وقت که دوست داری بهش فکر کنی فقط تو رو به این قرآن تا وقتی که برای خودت تمام گذشته حل نشده قدم جلو نذار و فریب یه حلقه ی توی دستت رو نخور. که من سر هر چیزی جنبه داشته باشم سر دخترم ندارم.

تو مکث کردی، کمی طولانی تر از همیشه و لبث را روی هم فشردی و دست آخر دست روی چشمت گذاشتی و سرت را خم کردی و گفتی:

-چشم روی چشمم.

ارمیا نامت را با آخرین نای مانده در بدنش صدا زد:

-سیاوش!!

سرت را به سمتش چرخاندی و این وسط چشمت به من خورد و ندیدی که چطور قلبم تکه تکه از دهانم بیرون میریزد برای جوابی که قرار بود به ارمیا بدهی و تو فقط کوتاه پلک هایت را روی هم گذاشتی و نمیدانم چرا همان اندازه که قلب ارمیا از اطمینانت پر شد، قلب من خالی شد. آن شب من با قلبی خالی سر بر بالین گذاشتم و دیگر به هیچ چیزی در این دنیا امید نبستم. روزهای بعد از آن نه تلخ بود نه

سرد، روزهای بعد از آن تو را کم و بیش داشت و من هر بار که ارمیا عکسی از مسیح میگرفت و برای تو میفرستاد قلب خالیترم خالیتر میشد از استحکام ارتباط تو و ارمیا و آرزو میکردم اگر قرار بر این است عشق را جای دیگری دنبال کنی بروی جایی که

حداقل دم به ثانیه جلوی چشمان من نباشی و حتی پایم را یک گام جلوتر گذاشتم و برای ارمیا آرزو کردم جوری عاشق کسی به جز تو شود که تمام عشاق دنیا به آن حسادت کنند اما با تو مقابل چشم من دلدادگی نکند. یک بار هم اردیان آمد و گفت که اجازه بدهم مسیحا را با خودش چند ساعتی بیرون ببرد و من به خدا رسیدم تا مبادا که نتواند از بچه مراقبت کند که دست آخر برای اطمینان خاطر من گفتم: «نگران نباش سیا هم باهامه!» من نگران نشدم اما نمیدانم چرا بغض کردم از اینکه مسیح تو را داشت و من، نه! نه اینکه بخواهم به ساحت زندگی مشترکم توهین کنم و خدای نکرده تو را مثل وقتهای که تکرارش رویا بود داشته باشم ها نه، فقط دوست داشتم همان سیاوشی که یک روز دوستم بود را داشته باشم بدون اینکه از نگاه کردن در چشمانش شرم داشته باشم بدون اینکه گذشته هر لحظه چماق شود بر سرم فرود بیاید.

روزهای خاکستری داشت کم کم به سفیدی میزد، مسیحا تاتی تاتی میکرد و با اولین کلماتش دل میبرد. به تولدش نزدیک بودیم و ارسلان دوست داشت زیباترین تولد را برای مسیح بگیرد؛ البته که معیارش از زیبایی با تجملات و بریز پباش فرق داشت، بلکه زیبایی برای او این معنا را میداد که از ته دل لبخند را روی لبهای ما بنشانند، و همان را هم انجام داد. خانواده یمان دور هم جمع شده بود و با تمام فاصله ی که میانمان بود، تو برای اولین بار به عنوان مهمان پا به خانیمان گذاشتی. همه با هم گفتیم و خندیدیم و من تمام گذشته را توی صندوق گذشته ها جا گذاشتم و وقتی با تو دست دادم و گفتم که «خوش اومدی» با همه جانم گفتم و تو هم بعد از مدتها بدون کینه پلک برهم زدی و لبخند به صورتمان پاشیدی. لبخندی که فقط من میشناختم از ته دل بود. وقتی که مسیح را بوسیدی و تولدش را به روش خودت تبریک گفتی اولین عکس

مشترک اینستاگرامت با مسیح تشکیل شد و زیر آن نوشتی. «آمد بهار جان های شاخ تر برقصا». اما بگذار یک چیزی به تو بگویم سیاوش من در نگاه تو به مسیحا چشمان عاشقی را میدیدیم که دوست داشت از نو عاشق شود و عشق را یک طور دیگری با مهر دیگری که جنسش فرق داشت امتحان کند. مسیح به طرز معجزه آسایی برایت عزیز شد و همین هم باعث شد رنگ خشم و کینه از چشمان شفافت پاک شود و تو بشوی همان سیاوشی که میشد به آن تکیه کرد. بعد از تولد مسیح اما کم کم پایت به بهانه ی دیدن مسیح به خانه ی ما باز شد، شاید به اندازه ی انگشتان یک دست هم به خانه ی ما نیامدی اما در همان تعداد کم هم به همه ثابت کردی حضورت فقط و فقط به خاطر مسیحاست. برایش هدیه میخریدی و گهگاه یادش میدادی با همان زبان شیرینش به تو بگوید «عمو» و دست آخر هم موفق شدی یک «عم» از دهانش بیرون بکشی و همین را بهانه کنی و به همه شام بدهی. بعد از تولد مسیحا اما ارسلان اوضاع روحی خوبی نداشت،

جسمش سالم بود اما من کلافگی و بی برنامهگی را در تمام کارهایش میدیدم زود به خانه میامد و دیر میخوابید، کمتر خودش را غرق کار میکرد و تمام جانش شده بود پدری که از «ب با» گفتن مسیحا لذت میبرد اما وقتی میسخ میخواست او خوابیدن را فراموش میکرد و تا خود صبح کلافه دور خودش میچرخید و به هیچ احدی از دردش نمیگفت، تا اینکه یک شب از من خواست تا مسیحا را به خانه ی مامانم بفرستم. کاری که هر از گاهی انجامش میدادم و همانی که او خواست را انجام دادم. ارسلان برای خودش بزم چیده بود و وقتی او را با دو لیوان پر توی سالن دیدم حیرت کردم. موهایش پریشان بود و آهنگی با تم غم انگیزی گذاشته بود و داشت نوشیدنی اش را مزه مزه میکرد.

نزدیکش شدم و پرسیدم:

-آرسی چیزی شده؟

نگاهم را دلخورانه روی نوشیدنی اش کشدادم و او بدون توجه به نگاه دلخورم یک جور عجیبی نگاهم کرد. مدت‌ها بود که با خودش درگیر بود و با چیزی توی ذهنش کلنجار میرفت، چیزی که میدانستم چیست و او هم خیال گفتنش را نداشت. دستم را گرفت و مرا کشاند نزدیک خودش و لیوان را به سمتم گرفت. سرم را عقب کشیدم و امتناع کردم و او گفت:

-یه امشب فقط.

من نشد با تو بمونم چه حیف که نشد سرتو باشه رو شونم چه حیف

خواننده داشت آرام آرام می خواند، لیوان را از دستش گرفتم که خودش گفت:

-نگران مسیح نباش فوقش بهش یه روز شیر خودت رو نمیدی الانم که به غذا افتاده راحتتری.

کوتاه پلک زد و در نگاهش یک دنیا تمنا ریخت:

-یه امشب رو دل به دلم بده.

روی بوم از تو نقاشی کشیدم

آخرش همه رنگار و پاشیدم چه حیف لیوان را به لبم نزدیک کردم و اندازه ی جرعه ی با او همراه شدم، دستش را میان موهایش فرو برد و گفت:

-میدونی افرا دارم به این فکر میکنم مگه ما چندبار به دنیا میآیم؟

دیگه دستات رو ندارم، ندارم چه حیف که خاموش میشه ستاره ام ستاره ام چه حیف کدوم عکسای دوتایمون رو روی طاقچه بذارم چه حیف

پرسشی نگاهش کردم:

-چطور؟

گیج نبود. میدانی که ارسال به این راحتیا گیج نمیشد و من از ته گیج شدنهایم با اوی که به همین راحتیا گیج نمیشد، میترسیدم که گفتم:

-آرسی حواست به قلبت هست؟ پخش و پلا توی ذهن منی یه چیز

هست میخوام یادم بره عشق منی

چشمان سرخش را به چشمانم بخیه زد و سری تکان داد و کوتاه پلک زد و

نفسش را کوتاهتر بیرون داد و گفت:

-افرا ما یه بار به دنیا میآیم، یه بار زندگی میکنیم، اما هزاران بار فرصت عاشق شدن

داریم و حیفه که از خودمون فرصت دوست داشتن و دوست داشته شدن رو بگیریم

... آدمهای مختلفی سر راهمون قرار میگیرن که گاهی فکر میکنیم عاشقشونیم اما حقیقت

این نیست. حقیقت اینه که ما تازه وقتی کنارشون قرار میگیریم فرق بین عشق و دوست

داشتن رو

میفهمیم میفهمیم گاهی تا ابد برای یه نفر عزیز و دوست داشتنی باقی میمونیم بدون اینکه

براش حتی ذره ی به عشق تبدیل بشیم. همه ما حق دوست داشتن و دوست داشته شدن

داریم. همه ی ما حق این رو داریم که عاشق بشیم. یه مسیر و اشتباه بریم و لذت امتحان

کردنش رو بچشمیم . همه ی ما حق داریم اونطور که دوست داریم زندگی کنیم . حتی اگه ته راهمون درد باشه و درد.

مگه دست به سیاهی ها میشه نزد چقدر تلخه غمت الان چی تنمه
همون پیرهنی که تو خریدی تو برام سرت گرمه ولی عشقم نه ولی که
ریخت از تن من همه بال و پر ام پخش و پلا توی ذهن منی همه جا
هست یه چیز ازت میخوام یادم بره عشق منی

خواننده داشت با آخرین توانش میخواند و من حالا میفهمیدم بزم ارسلان برای چیست و
به این فکر کردم من جز آن دسته از آدمهای که ارسلان میگفت هستم یا نه؟ که ارسلان
لیوانش را یک نفس سر کشید و سیگاری را آتش زد و آن را به طرف من گرفت دستم را
دراز کردم و سیگار را از دستش گرفتم و بعد ارسلان سیگار دیگری برای خودش آتش
زد و به اخم من توجهی نکرد . وقتی به آن پُک زد، تلخ نگاهش کردم و گفتم:

-ارسلان!!...؟

صدایش زخم داشت وقتی جوابم را داد:

-ترس چیزی نمیشه!

عصبی پُک محکمی به سیگار توی دستم زدم سیگاری که شاید مدتها بود هوس پُک
زدنش به جانم زده بود اما مسیح مانع میشد و حالا ارسلان مرا برای یک شب به خودم
هدیه داده بود فارق از هر مسولیتی . نگاهش را دوخت به چشمانم و خواننده چیزی
خواند که دلم کنده شد از نگاه تلخش:

چقدر تلخه غمت الان چی تنمه همون پیرهنی که تو خریدی تو
برام

واقعا "همان پیراهنی را پوشیده بود که من برایش خریده بودم. خم شدم و سیگار
توی دستم را توی زیر سیگاری خاموش کردم و پرسیدم:

-چی میخوای بهم بگی؟

سرش به سمتم چرخید و موهایش روی پیشانی اش راه گرفت و یکهو پرسید:

-چند وقته نرفتی هریس؟

آه از نهادم در آمد، خیلی وقت بود که به هریس سر نزده بود از بس که درگیر مسیحا و
زندگی گره خورده ام بودم تمام مسئولیتها را به سامیه سپرده بودم و خودم عملا به آنجا
نمیرفتم.

-خیلی وقته.

لیوانش را دوباره پر کرد و تشر رفت:

-چرا واسه خودت، واسه علایقت وقت نمیداری افرا؟

شانه بالا انداختم:

-این روزها که خودت میدونی چقدر گرفتار بودیم، چه توقعی داری آخه؟

اخم کرد و پک محکم تری به سیگارش زد:

-تو کی میخوای واسه خودت زندگی کنی؟ کی میخوای به خودت هم به چشم یه

انسان که حق زندگی داره نگاه کنی؟ طعنه زدم:

-فرصتش رو داشتم؟ اصلا "کسی بهم حقش رو داده؟

دیگه دستات رو ندارم، ندارم چه حیف که خاموش میشه ستاره ام ستاره ام چه حیف

کدوم عکسای دوتایمون رو روی طاقچه بذارم چه حیف

سرش به سمتم برگشت، توی چشمانش خون جریان داشت و صدایش به تلخی شبهای

بود که آشفته خاطر به خانه میامد و پی حقیقت میگشت، حقیقتی که هرگز به من نگفته

بود چیست و من دور مانده بودم از کشفش.

-حضانت مسیح رو بهت واگذار کردم، فرصت زندگی کردن رو از خودت بگیر...نه

اجازه بده، نه بخواه که کسی جای تو تصمیم بگیره..خودت برای خودت و زندگیت

تصمیم بگیر.

انگار سطل آب سردی روی سرم ریخته شد. ارسالان شلاقی و ضربتی حرفش را زده بود

.وقتی حیرتم را دید برگشت و نگاهش را از من دزدید و لیوانش را پر کرد و یک نفس سر

رفت و صدای من را در آورد:

-بسه دیگه!

-بچه های این دوره زمونه باهوشتر از اونن که فرق بین یه ارتباط سالم رو با ارتباط نمایشی

ندونن...بسه دیگه هر چی تتاثر بازی کردیم. در بسته کوییدن نداره. منم اندازه ی خودم در

قلبی که به روی دنیا بسته بودی رو زدم..نشد و نمیشه. الان نمیخوام بگم انقدر عاشقم که ولت

میکنم بری تا خوشبخت بشی نه...من توی عشق خودخواهم اما اگه به من بود همینطور نصفه

نیمه تا ابد کنار خودم نگهت میداشتم اما پای مسیحا وسطه. میخوام بگم مسیح یه مادر شاد

میخواد، یه مادر که عاشقی بلد باشه..نه یا مادر که فقط اشک بلد باشه. یه مادر که دوست

داشته باشه و دوست داشته بشه .شب به شب عشق مشق کنه و اون دوست داشتن و احترام رو یاد بگیره .این کمترین حق مسیحه.

با دهانی نیمه باز نگاهش کردم و گفتم:

-ما یه بچه داریم میفهمی چی میگی؟

سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین تکان داد:

-خونه رو زدم به نامت ...میدونم درآمدت از هریس انقدری هست که بتونی راحت

زندگی کنی اما خودم تا هر وقت که بخواهی نوکر تو مسیح ام..

حرصی شدم و اینار داد زدم:

-چرند نباف.

-کارهای طلاق رو انجام دادم چون حق طلاق هم داری خیلی طول نمیکشه ...برو دنبال

زندگیت افرا...

این مسیر اونی نبود که تو توش قدم بذاری و من اشتباه کردم کشیدمت به این راه..

-تو خیلی غلط کردی جای من تصمیم گرفتی؟ لبخند تلخی زد و من عصبی تر شدم و

فریاد زدم:

-گیجی؟

از جایش بلند شد و دستم را گرفت و گفت:

-منو گیجی؟ دستم را پس کشیدم:

-پس این چرندیاتت رو جمع کن!

-زندگیت از کی چرند شده؟

-از وقتی که شدم خودکار توی جیب تو!

-افرا!!!

نگاهش رنگ غم گرفت و خواننده دست از سلاخی کردن روحم برداشت.

مگه دست به سیاهی ها میشه نزد چقدر تلخه غمت الان چی

تمه همون پیرهنی که خریدی تو برام سرت گرمه ولی

عشقم نه ولی که ریخت از تن من همه بال و پر

دستانم را به طرفین باز کردم و متمسخرانه گفتم:

-الان به فکر زندگی من افتادی؟ الان ارسلان..؟

-من که از اول نداشتم که بخوام بگم..

نگذاشتم حرفش تمام شود آخر طاقت یک غم دیگر را نداشتم. اگر ارسلان را از دست

میدادم دیگر به که از دردهایم میگفتم تو که نبودی سیاوش؛ بودی؟ تو مثل تمام سالهای که

نداشتمت از سیاره ی من رفته بودی و دیگر ستاره ی وجودت در آسمان من نبود و فقط

هر از گاهی مهتاب میشدی و به زندگی مسیح میتابیدی. من دست تنها با یک بچه ی وابسته

به پدر چه میکردم؟ شدنی بود فکر نکردن به عواقب جدایی ام از ارسلان؟

-خودکار توی جیب زود دلت رو زد ارسلان، من بخوام دیگه نمیتونم برگردم، پلی

پشت سرم برای برگشت نمونده؟

پخش و پلا توی ذهن منی همه جا هست

-کدوم احمقیه که فکر کرده تو به پل نیاز داری؟

-ارسلان.

-برو زندگیت رو بساز اما بچه ام رو ازم نگیر.

زندگی نابود شده ام مگر جای برای ساختن داشت؟ سری به طرفین تکان دادم:

-به من گفתי هم مسیرت باشم تا ته این مسیر برسی به اونی که گند زد به زندگیمون به من نگفتی من و وسط راه ول میکنی.

لبش را کوتاه از تو مکید و اینبار او متاسف سر تکان داد:

-ته مسیر خوب نبود و نیست؛ نخواه که بدونی چی بود و چی هست!

فریاد زدم:

-چرا؟ این کمترین حقمه!

متاسفتر از قبل جواب داد:

-آره این کمترین حفته اما من یه بار دیگه اشتباه نمیکنم. همون یه بار برای همه ی عمرم بسه.

-حواست هست تاوان اشتباهات رو کی داره میده؟ پلک زد و دستم را میان دستانش گرفت:

-از این به بعد تاوانش رو خودم میدم ..با نداشتنت با ندیدنت.

-حواست به مسیح هست؟

-مسیح تو رو داره، اونی که تو رو داره میفهمه تو به تنهایی برای تمام نداشته های یک نفر کافی.

حرفهای آن شبمان به همان جا ختم نشد. داد زدم دعوا کردم و بارهای بار بحث کردم اما تو خودت بهتر از هر کسی ارسلان را میشناسی کاری که بخواهد انجام بدهد را انجام میدهد و منتظر کسی نمیماند. روزی که در تنهای سرد دفترخانه ی نشستم و عاقد خبطه ی طلاق را خواند اگرچه با صدا گریه نکردم اما تک به تک اشکهایم برای جوانی و رویاهای ریخت که در عالم مردانه ی تو و ارسلان به تاراج رفت. ارسلان زیر بازویم را گرفت و گفت که تا ابد میتوانم رویش حساب کنم اما من از همان لحظه تهی شدم. یک هیچ به تمام معنا و بعدش بگذار به یک حقیقتی اعتراف کنم. آن کسی که خواست بعد از جداییمان این موضوع پنهان از دیگران بماند من بودم. منی که دیگر از دوست داشتن و دوست داشته شدن ناامید شده بودم و در تلاش بودم خود پس زده شده ام را ریکاوری کنم.

حتی من خواستم سه ماه بعد از طلاق را با ارسلان توی یک خانه زندگی کنم و احدی از این جدایی با خبر نشود.

منی که احساس میکردم یک تنه نمیتوانم مسئولیت مسیح را به عهده بگیرم و در آن ماه ها داشتم مشق مادر بودن میکردم و تو عجیب داشتی در زندگی شخصیت به تاخت میرفتی. یک شب زنگ زدی و به ارسلان گفתי که می توانی مسیح را برای ساعتی ببری پارک و ارسلان گوشی را پایین گرفت و پرسید:

-چی بهش بگم؟

خیره نگاهش کردم و گفتم:

-بگو نه!

متعجب پرسید:

چرا؟

«وقتی تو نیستی لزومی نداره مدام دور بر ما باشه، هر چی کمتر مسیح رو ببینه هم برای خودش، هم برای ما بهتره»

اخمش توی هم رفت و گوشی را بالا گرفت و برایت بهانه چید و گفت که مسیح را حمام کرده ام و بهتر است از خانه بیرون نرود و فلان. اما بگذار من به تو بگویم هر چه دورتر بودیم از تو من، آرامتر بودم من ندیدنت را به تشویش دیدنت با یک حلقه ی زرد، ترجیح میدادم. آن هم وقتی پشتم از وجود مردی چون ارسلان و حمایتش خالی بود حتی اگر او هزار بار میگفت هست برای تمام تنهایی هایم. صفحه ی چت

رنگریمان از بعد از آن طلاق تا مدتها خالی ماند و اوی که تن به ترک این صفحه داد من بودم و در مقابل سوال ارسلان که پرسید «چرا؟»، اشکهایم را مهار کردم و سعی کردم صدایم نلرزد وقتی که گفتم «باید به تنهایی عادت کنم و این مهمترین قدمش بود»، من اما دلم تا همیشه برای رنگری تنگ میشد، خیلی تنگ.

مقابلش زنی بود که انگار زن بودن را بقچه پیچ کرده و فرستاده بود در پستوی که سالهای زیادی روی آن خاک گرفته بود و خیال پاک کردن و گرد و غبارش را نداشت همان اندازه افسرده و غمگین.

افرا زن بودن را گم کرده بود انگار. مادر بودن برای افراي که او میشناخت شده بود تمامش که دیگر

کمتر از همیشه حرف میزد، موهایش را سفت و محکم بالای سرش میبست و کمتر رژ لب میزد شاید هم با آینه ها قهر بود. شبها دیر میخوابید و تا مسیح خوابش نمیبرد، او چشم نمیبست. روزها زودتر از همیشه بیدار میشد صبحانه آماده میکرد و دست کودک نوپایش را میگرفت و با تاتی تاتی کردنش گل لبخند روی لبش مینشست. کارش شده بود غرق شدن در چشمان پسری که بند بند وجودش، بند بند وجود او هم بود و از قضا فرزندشان بود. چند روز دیگر سه ماه عده یشان تمام میشد و باید از این خانه میرفت و هر چه به روزهای پایانی نزدیکتر میشدند، افرا را اخموتر و کم حرفتر میدید و خودش را بیتابتر اما خوب میدانست نذرش را ادعا کرده بود با آزاد کردن پرنده ی که ذاتش با قفس اجین نبود و پرواز پیشه اش بود. دلش خون میشد از دیدن چشمان سرخ دختری که دوستش داشت، دوستش بود و جانش به جانش بند بود، اصلا "افرا هر چند روی کاغذ اما یک زمانی همسرش بود و حالا مادر فرزندش. دستی روی صورتش کشید و سعی کرد آرام باشد دم کوتاهی از هوای خانه گرفت و رفت و کنار او ی که اسکاچ را با حرص روی ظرفها میکشید ایستاد و گفت:

-من میخورم خسته شدی.

افرا سری به طرفین تکان داد و گفت:

-تو لطفا "میز رو مرتب کن!

به آرامی دستش را روی دست افرا گذاشت و گفت:

-ظرف شستن دوست نداری آخه!

افرا چند دقیقه صامت کنارش ایستاد و بعد اسکاچ را به دست او داد و بی حرف به سمت میز برگشت و همانطور که روی میز را مرتب میکرد لبش را هم از تو مکید. قرار از دست داد از دیدن این

خودخوریهای افرا و اسکاچ را توی سینک رها کرد و گفت:

-افرا جان!

نگاه افرا چند ثانیه روی چشمانش مکث کرد و باز به کارش ادامه داد، که ارسلان اینبار بازویش را توی دست گرفت و پرسید:

-قهری؟

افرا جوابش را به تلخی داد:

-نه!

شلاقی که جوابش را میداد یعنی دوست نداشت با او حرف بزند و این را اوایی که سالها رفیق رنگرزیهای او بود به خوبی میدانست. دستش را دور گردن افرا انداخت و گفت:

-نکن اینطوری.

افرا خودش را عقب کشید:

-چطوری نکنم؟

-اینطوری ازم دوری نکن!

-مگه همین رو نمیخواستی؟ رفتن و تنها شدن و جدایی؛ مگه انتخابت نبود؟!

چشمانش را کوتاه بست:

-افرا این انتخاب من نبود، از اولش..

-از اولش چی؟ از اولش به من فکر کردی؟ یا نه از اولش به خودت فکر کردی بریدی دوختی تن من کردی و من شدم مترسک این خیمه شب بازی. از یه مترسک چه توقعی داری!؟

-افرا جان میدونم اگه توی این زندگی یه نفر باشه که در حقش ظلم شده باشه اون تویی؛ اما بدون این انتخاب هیچ کدوممون نبود...

افرا دلخورانه دستش را بالا گرفت و گفت:

-بسه! یادم میمونه که وقتی مسیح شد ۰ اسالش بهش بگم بابات از اول تا آخرش انتخابش دست خودش نبود، ببخش مادر که منم عرضه نداشتم بگم فلان فلان همتون و خودم رو قاطی بازیشون نکنم...

ببخش مادر که تو رو کردم وسیله ی آرامش دزدیده شده ی خودم و تو شدی خون بست خونی که معلوم نشد که ریخت اما من و تو تاوانش رو دادیم...

با همه کلافگی اش سعی کرد افرای گم شده در تشویش را آرام کند:

-افرا جان همه اش که مسیح نیست! هست!؟

-اگه مسیح نیست پس کیه؟

-افراجان خودت چی پس؟

-بسه... بسه.... انقدر به من نگو افرا جان. یه روزی ازم خواستی بینمون احترام باشه سخت بود، تلخ بود اما به حرمت سالها رفاقتی که باهات داشتم بهت اعتماد کردم و نداشتم بینمون سیاهی قد بکشه تهش پشتمون رو با دست خالی، خالی کردی ارسلان؛ الان من ازت میخوام ارسلان بذار احترام بینمون قد بکشه... واسه من دایه ی مهربونتر از

مادر نشو. اون وقتی که با من، این کارا رو میکردی به خودم فکر کردی؟ یا نه خون پدرت جلوی چشمت رو گرفته بود؟ عمو هوشنگ رو کشتن، منم اندازه ی شما سوختم اما به من چه ربطی داشت که من تاوانش رو دادم؟ هان ارسلان؟ کینه داشتی از سیاوش؟ من غلط کردم اون موقع نگران سیاوش شدم، میرفتی با خودش تصویه میکردی. میبینی که الان زندگی اش رو میکنه و به خیالش هم نیست که اونی که تاوان دوباره خندیدنش رو داد منم... منی که دیگه سر شدم و هیچ کسی برام مهم نیست.

افرا به گفتن این بسنده نکرد بعد رو به او با همه تلخی اش انگشت اشاره ی دست راستش را روی قلبش گذاشت و ادامه داد:

-این تو یه چیزی هست که یه روزی اسمش قلب بود. واسه تب کردن تو میسوخت واسه یکی دیگه که نگم برات به چه روزی میافتاد انقدر که یادش میرفت خودش هم حق زندگی داره اما الان دارم یاد میگیرم که دیگه هیچ کس توی جهانم نباشه. اگه کم حرف میزنم، اگه کمرنگم، اگه رفتم از رنگریزی این رفتن شده کینه توی قلبت دلیش اینه ارسلان من دیگه هیچ کس رو نمیخوام ..از من، از این افرای زخمی به خاطر رضای خدا دست بردارید هم تو هم سیاوش، هم بابام، هم مامانم...

انقدر در چشمان افرا غم هویدا بود که هیچ چاره ی ندید جز اینکه بگوید:

-باشه عزیزم هر چی تو بگی.

افرا چندبار دهانش را بی صدا باز و بسته کرد و بعد در حالی که کاسه ی چشمانش پر شده بود رو به او گفت:

-دیگه سعی نکن به من نزدیک بشی برای آخرین بار بهت میگم ارسلان بذار بینمون همون احترامی باشه که تا الان بوده.

ارسلان لبش را بهم فشرد و به نشانه ی تایید سر تکان داد و او را توی آشپزخانه تنها گذاشت و آرزو کرد کاش کاری از دستش برای غمهای این دختر بر میامد. دختری که روزی خنده اش دلیل، خنده ی همه یشان بود. آن سوی شهر اما سیاوش داشت با مامان شکوفه راجع به کار مهمی که در برنامه ی زندگیش قرار داشت حرف میزد:

-این پیمانکاره که اومده بود خونه رو دیده بود

گفت موقعیت اینجا خیلی خیلی برای انبوه سازی خوبه، چی کار کنم مامان؟ باهاش قرار داد ببندم؟ شکوفه فکروورانه نگاهش کرد و او ادامه داد:

-یه واحد از همین برجی که اینجا قراره ساخته بشه برمیداریم بقیه ی سهمی که به من میرسه رو میفروشم باهاش یه کارگاه میزنم، بزرگ نمیشه اما کوچیک هم نمیشه برای خودم کار میکنم کم کم هم جون میدم بهش.

شکوفه لبش را به دندان کشید و سیاوش نزدیکش شد و در حالی که فنجان چای را به لبش نزدیک میکرد گفت:

-با آقا پرویز راجع بهش حرف میزنم. میدونم دوست نداره برم از راش اما اونطور آدمی هم نیست کمکم میکنه، همین اول راهی جون بگیره کارگام...

شکوفه چای اش را نوشید و سیاوش گفت:

-با ارمی هم باید جدی حرف بزنی. نه که بد باشه، نه اما میبینم فقط و فقط به خاطر اینکه این وصلت جور بشه پا روی خیلی از خواسته هاش میذاره که خب به نظرم همش

به مدت بتونه این کار رو بکنه بالاخره که چی توی زندگی اون خود واقعیش، خودش رو نشون میده. از اون گذشته حس میکنم

این ارتباط برای من هیچی نداره و شاید به قول خاله گوهر ادامه دادن بهش ظلم به هر دومی باشه.

حرف ارمیا که میشد شکوفه اخم میکرد. سیاوش فنجان چای را روی میز کنار شکوفه گذاشت و رو به مادرش گفت:

-هنوزم که هنوز اسم ارمیا که میاد مکدر میشی..

چی کار کنم قربونت برم؟

شکوفه تکانی به سرانگشتانش داد و با عقب کشیدن ویلچر نشان داد که مایل به ادامه ی این بحث نیست پر واضح بود که با این وصلت موافق نیست.

رفتنش آه از نهاد سیاوش در آورد باید با کسی جز مادرش حرف میزد زانوانش را توی بغل گرفت و فکر کرد چقدر نبود هوشنگ این روزها اذیتش میکند. موبایلش را از روی میز برداشت و با رفتن به صفحه ی اینستاگرامش سعی کرد حواسش را از این موضوع پرت کند اما برایش شدنی نبود. ذهنش در گذشته جا مانده بود در روزهای که بودند کسانی که کمک حالش باشند حالا اما تنها تر از همیشه در میدان زندگی رها شده بود. همان موقع ارمیا پیام داد:

-نخوابیدی عشقم؟

چندبار همین یک پیام ساده ی ارمیا را خواند، بعد به این نتیجه رسید در این ارتباطی که با خشم شروع شده بود زیاده روی کرده است که با عشقم گفتنهای ارمیا هیچ حسی نمیگیرد. برایش کوتاه پیام داد:

-دیگه دارم میخوابم شب بخیر.

پیام کوتاه خالی از محبتش اخم های ارمیا را در برداشت در دل سیاه شبی که انگار عزم کرده بود همه ی آنها را مکدر به خواب ببرد. روزهای رفته از نو شروع میشد یا نه را نمیدانست اما میدانست این مازی که در آن افتاده بود حالا حالا خیال حل شدن نداشت. چرا که او درست مثل ارسالن راهی را اشتباه رفته بود که حل شدنش زندگی دیگری را زیر رو رو میکرد. صبح وقتی چشمش را باز کرده بود که شب قبل تصمیم گرفته بود برود سراغ افرا و سوالهای را از او پرسد که مامان شکوفه جوابش را نداده بود. البته که اینها بهانه بود مدتی میشد که نتوانسته بود مسیح را ببیند و همین دلتنگش کرده بود. صبحانه را در سکوت پرحرفی با مامان شکوفه خورد و بعدش به اولین نفری که زنگ زد افرا بود.

اپراتور پشت خط با صدای که او هیچ دوستش نداشت اعلام کرد «مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد». این چندمین بار بود که شماره ی افرا را در این مدت میگرفت و هر بار همین را میشنید، دلشوره گرفت از شنیدن این جمله ی تکراری که هر بار اپراتور توی گوشش میگفت که لاجرم شماره ی ارسالن را گرفت و کوتاه احوال پرسى کرد، درست که هیچ وقت هیچ چیزی بینشان عادی نمیشد اما دلشوره کار خودش را کرده بود و او شماره ی ارسالن را گرفته بود.

-ارسالن افرا نزدیکته؟ ارسالن با مکث

پرسید:

-چطور؟

-شماره اش رو چندبار گرفتم مدام می‌گه در دسترس نمی‌باشد.

-خطش رو عوض کرده.

جواب تند ارسال شو که اش کرد و پرسید:

-چرا؟

این سوالش از آنجای نشأت می‌گرفت که افرا حتی در بدترین شرایط هم خطش را عوض نکرده بود.

ارسال کوتاه جواب داد:

-نمیدونم!

خواست شماره ی جدید افرا را بگیرد که منصرف شد و گفت:

-کجا میتونم افرا رو ببینم خونه است؟

-خیر باشه.

-خیر رو شرش رو نمیدونم اما گفتم از تو و افرا یه مشورتی بگیرم مامان شکوفه که

جواب سر بالا میده؟

-چی شده؟

-راجع به خونه است. از یه شرکت انبوه ساز تقاضا داشتن برای نوسازی و این حرفا..

انگار خیال ارسال با شنیدن این جمله راحت شده باشد که صبر نکرد جملاتش کامل

شود و میان حرفش رفت:

-افرا امروز رفت هریس بخوای ببینیش برو اونجا.

منم عصر سرم خلوت میشه بهت زنگ میزنم.

یا یک خداحافظی کوتاه تماسش را خاتمه داد و ترک موتور نشست به سمت هریس راند و به این فکر کرد چرا افرا شماره ی تماسش را عوض کرده است؟ همانطور که باد گرم به صورتش می خورد این میان به این موضوع هم خنده اش گرفت که عجیب به موتور وابسته شده بود دیگر با ماشین بیرون نمیرفت. شاید هم دلیلش چیز دیگری بود و خودش خبر نداشت. شاید هوای ماشین هوای دو نفره های او و افرا را میکرد و موتورش اما از این خاطره ها خالی بود. زمان زیادی نبرد که موتورش جلوی هریس توقف کرد و بعد از پارک کردنش مقابل تابلوی هریس ایستاد. نگاهش سرکشانه نشست روی نام افرا اعتمادی و بعد تلخ چشم بست و آرزو کرد کاش افرا اعتمادی نبود، برایش مسجل شده بود که تا دنیا دنیاست دلش با داریوش اعتمادی صاف نخواهد شد. وقتی وارد هریس شد که صدای دفه ها بیشتر از هر زمان دیگری بلند بود و خبر از این میداد که سر افرا حسابی شلوغ است.

به سمت اتاق افرا رفت و آن میان سامیه را هم دید و کوتاه احوالپرسی کرد. وقتی پشت در اتاق افرا ایستاده بود صدای افرا را از داخل شنید:

-نکن مامی دستت میبره.

صدای شیرین مسیح هم لاله ی گوشش را پر کرد:

-اُفُفُفُ..

-آفرین پسر خوبم دستت افُ میشه.

اگر به او بود ساعتها آنجا میایستاد و به

مادرانه های افرا گوش میداد اما خودش هم میدانست دلش طاقت این خودزنی را نداشت. تقه ی به در زد و با صدای افرا که گفت «بفرمایید» داخل شد. افرا با دیدنش شوکه از جایش بلند شد و او مسیح را دید که پشت دار قالی کوچکی کنار افرا نشسته است.

-بشین بلند نشو.

افرا دفه ی توی دستش را کنار دار گذاشت و کوتاه سلام داد و کوتاهتر هم جواب سلامش را گرفت.

سیاوش به سمت مسیح رفت و همانطور که او را در آغوش میگرفت گفت:

-نمیگی دل عم برات تنگ میشه جفجغه؟ جفجغه لقب جدیدی بود که او برای مسیح گذاشته بود. وقتی خوب مسیح را بغل کرد و حسابی رفع دلتنگی کرد همانطور که او را زمین میگذاشت گفت:

-آخر تو چرا باید انقدر بوی وانیل بدی بچه؟ افرا انگار از حرفش دلخور شده باشد که سریع بحث را عوض کرد و پرسید:

-چیزی شده؟ اینورا اومدی؟

به سمت افرا چرخید و یک آن دلش گرفت از دیدن اوی که دیگر موهایش رها نبود و گفت:

-باید چیزی بشه پیام دیدنتون!؟

افرا دستپاچه شد اما خودش را از تک و تا نیانداخت و گفت:

-بالاخره من عادت ندارم بیایی هریس اینکه حق بده بهم تعجب کنم از دیدنت.

این را گفت و به سمت مسیح رفت و بچه را بغل گرفت. سیاوش دلخور از اینکه مسیح را از او دور کرده بود گفت:

-چی کار داری بچه رو نشسته بود کنارم.

-وابستگیهای الکی برایش خوب نیست.

جواب تند افرا شاخکهایش را فعال کرد که این دختر تلخ و گزنده ی مقابلش افرای او نیست که با تای ابروی بالا رفته گفت:

-الکی؟

افرا به جای جواب دادن به سوال او جدی پرسید:

-کارت رو بگو سیاوش.

دلخور از لحن رک افرا کارش را فاکتور گرفت و بلند شد و ایستاد و گفت:

-دلتنگتون بودم اما فکر کنم مزاحمتون شدم.

مسیحا در آغوش افرا دست و پا زد و مدام تکرار کرد «عم..عم..» افرا دست مسیح را توی دستش گرفت گفت:

-عم کار داره مامی باید بره.

حالا دیگر مطمئن بود که چیزی شده. با گامی بلند خودش را به مسیحا رساند و دست دیگرش را که برای رسیدن به آغوش او بلند شده بود گرفت و گفت:

-عم فدات بشه، کار کجا بود؟ امشب تا آخر شب پیشتم.

افرا مکدر نگاهش کرد و او به کم از مسیح قانع نشد و او را از آغوش افرا بیرون کشید و گفت:

-تو به کارت برس منو مسیح اینجا برای خودمون نشستیم. باهات هم هیچ کاری نداریم.

افرا نفسش را با شتاب بیرون داد و سعی کرد آرام باشد اما آرام نبود که هیچ آشفتگی اش هم قابل پنهان کردن نبود. چند دقیقه ی پشت دار نشست و مشغول بافتن شد اما دلش پیش صدای بازی مسیح و سیاوش باقی ماند. خسته از تلاش بیهوده برای آرامشش، سرش را روی تار و پود قالی مقابلش گذاشت که سیاوش کنارش نشست و آرام پرسید:

-چیزی شده افرا؟

سرش را از روی دار برداشت و در همان حال شلاقی جواب داد:

-نه!

نیازی نبود تا بداند چقدر حال افرا خراب است او افرا را با جانش میشناخت. دستی روی دار کشید و پرسید:

-عکس مسیحه؟

-آره!

-چشاشش رو افرای بزن..

افرا سکوت کرد و او اینبار دستش را بلند کرد و یک نخ بیرون کشید و گفت:

-اینطور نقش میزنن نه؟

افرا باز جوابش را نداد. سیاوش نخ را رها کرد و رو به او گفت:

- چرا خفت رو عوض کردی؟!

- باید اجازه میگرفتم؟

سیاوش مردد دستش را روی شانه ی او گذاشت و دل افرا لرزید و او کوتاه جواب داد:

- نه، فقط نگرانت شدم.

اینبار سرش را از روی دار برداشت و در چشمان سیاوش نگاه کرد و گفت:

- واسه نگرانی دیر شده سیاوش.

چشمان پر آبش که در نگاه سیاوش نشست، چشم بست و سرش را پایین انداخت.
خسته شده بود از بس اشک ریخته بود بلند شد و به سمت مسیح رفت و همانطور که

بغلش میکرد گفت:

- دیگه هیچ وقت نیا دیدنمون. هیچ وقت هم دلت واسمون تنگ نشه. نگرانمون هم

نشو... واسه همه چی خیلی دیر شده خیلی..

چنگی به کیفش زد و بچه به بغل اتاق را ترک کرد یک بار باید برای همیشه به این اشکها

خاتمه میداد.

سیاوش حالا دیگه اطمینانش دو چندان شده بود که اتفاقی افتاده، که افرا سعی در

پنهان کردنش دارد.

افرا

پشت ویتترین مغازه ایستادم و با مسیح به لباسهای بچگانه ی که پشت ویتترین آویزان بود نگاه

کردم.

دیدنشان روح به تنم میپاشید. مسیحا دیگر کامل راه میرفت اگرچه نیاز داشت که حتما "دستش را بگیری اما این استقلالش را دوست داشت تا بغلش میکردی دست و پا میزد که پایین بگذارمش. مسیحا را که در تکاپوی پیاده شدن از کالسکه اش بود، پایین آوردم و با هم وارد مغازه شدیم. تصمیم داشتم برایش یک کاپشن بادی بخرم هوای استانبول بادی بود و حتما برای مسیح کاپشن لازم میشد. صبح همان روز بلیت‌هایمان اوکی شده بود و دو روز دیگر پرواز داشتیم. تصمیم داشتم وقتی همه متوجه جدا شدنم از ارسلان میشوند من ایران نباشم. نمیخواستم ترحمی در نگاه کسی جانم را نشانه بگیرد. میخواستم بگویم من میتوانم با پسرم خوشبختترین زن دنیا باشم و نیازی ندارم که ارسلان خانه به نامم بزند تا مبادا بی سرپناه بمانم. کما اینکه خوب میدانستم کاری که ارسلان کرده بود برای احترام به من و مسیحا بود اما خانه ی بدون ارسلان را میخواستم چهکار؟ آن خانه تمامش رنگ و بوی ارسلان را داشت و بدون او معنی نداشت. به ارسلان نگفتم بودم که تصمیم

دارم برای مدت کوتاهی کشور را ترک کنم چرا که مطمئن بودم مخالفت میکند. ارسلان طاقت دوری از مسیحا را نداشت و این برای من و مسیح مثل این بود که یک طناب را ذره ذره پاره کنی. وابستگی من و مسیح به ارسلان غیرقابل انکار بود، مسیح که جای خودش را داشت، اما من داشتم دوست سالهای زیادی را از دست میدادم و دروغ نیست اگر بگویم برای خودم سختتر از مسیحا بود. تمام کارهای هریس را کرده بودم، سایت هریس راهاندازی شده بود تا در نبودم بتوانم از طریق سایت بهتر روی کارهای هریس نظارت داشته باشم اما خوب میدانستم نبودم خلاء جبران ناپذیری برای هریس خواهد بود. به همین دلیل سامیه را برای یک سال شریک هریس کردم تا با شراکتش دلگرمتر از قبل به کارها برسد، اینطور خیال خودم هم راحت بود.

همه ی کارهای قبل سفر را به دور از چشمان ارسلان انجام داده بودم و حالا ساعت افتاده بود روی دور تند تا یک بار خودم برای زندگی ام تصمیم بگیرم.

ارسلان را میشناختم وقتی که در عمل انجام شده

قرار میگرفت راحتتر با شرایط کنار میامد هر چند که تصمیم داشتم کمی بعد محل زندگیمان را به ارسلان بگویم و از او بخواهم به دیدنمان بیاید اما دیگران، نه. این دیگران شامل همه میشد حتی شامل مامان همیشه نگران و بابای که اگر به اندازه ی ارسلان عاشق مسیح نبود کمتر از آن هم نبود. چرا که دیگر تحمل شماتتهای مامان و چشمان توبیخگر بابا را نداشتم. زوایه دید من به زندگی با مامان متفاوت بود و مامان جدایی از ارسلان را حتما شکستی جبران ناپذیر میدانست در حالی که خودم به چشم یک فرصت به آن نگاه میکردم. تنها چیزی که آماده نبود چمدانهایمان بود که آن هم گذاشته بودم برای روز آخر چون میدانستم نمیتوانم از دید ارسلان پنهانشان کنم. ارسلان شب بعدش رسماً از خانه میرفت و دوران عده یمان هم تمام میشد. یک روز فرصت داشتم تا چمدان ببندم و تصمیمم را عملی کنم. توی فروشگاه با مسیح خرید کردیم.

خریدها را به دسته ی کالسکه وصل کردم و تمرین کردم تنها با یک بچه ی بغلی خرید کنم. خودم به کارهای خودم خنده ام گرفته بود چه میدانستم دنیا تصمیم گرفته مرا در به در خوشبختی کند؟ چه میدانستم آه سیاوش، چشمان بارانی مامان شکوفه، زجه های ارمیا سرخاک پدرش، موهای سفید خاله گوهر، قلب ناکوک ارسلان، بغض صدای اردیان دامنم را میگیرد، به گناهی که من نکردم اما تاوانش را من دادم و او درد کشید؛ اوی که نامش پدر بود.

چه میدانستم کودکیهای به یغما رفته ی سیاوش حناق میشود و گلوی کودکی فرزندم را میدرد و دنیا نامش را میگذارد کارما و من نامش را میگذارم قهر خدا.

با مسیحا رفتیم بستنی فروشی، پشت یکی از میزها نشستیم و من حساسیت مادری را کنار گذاشتم و برایش یک اسکوپ بستنی شکلاتی خریدم و گذاشتم تا خودش را هر طور که دوست دارد با شکلات یکی کند آنقدر که یکی از مشتریهای مغازه جلو بیاید و اجازه بگیرد که از او عکسی بگیرد و من باز وسواس را کنار بگذارم و بگویم میتواند از صورت شکلاتی اش عکس بگیرد و حتی از او بخواهم از ما با گوشی خودم هم عکس بگیرد. عکسی که توی آن مسیحا سر انگشتان شکلاتی اش را روی صورتم میزد و من دندان نما خندیدم. چه شد خدا که دندان نما خندیدن را برایم رویا کرد؟ مگر من بنده ی او نبودم؟ دیده بود کفر بگویم؟ دیده بود دست از بندگی اش بشویم؟ خدا با من چه کرد که دست از زندگی شستم؟ باشه قبول من چندبار نادانی کرده و تصمیم گرفته بودم به زندگی ام خاتمه دهم اما او که شاهد بود از وقتی که دم مسیحا در درونم جان گرفته چطور پی درمان بودم و چطور ترما رو پشت سر گذاشته بودم تا به ثبات برسم و باور کنم که من هم حق زندگی دارم. گله کنم از تو خدا؟ گله کنم که دست مرا برای همیشه خالی گذاشتی و مرا با سختترینهایت امتحان کردی تا فریاد بزنم چرا؟ هیچ کس نه اما تو خودت خبر داشتی ظرفیتم تمام شده چرا مرا با آرام جانم امتحان کردی؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

آن روز عصر سری به خانه ی مامان زدم با دیدن چشمان براقش که من و مسیح را خنده به لب میدید بی اراده خم شدم و دستش را بوسیدم و برای تمام نگرانیهایش از او تشکر کردم چون حالا مادر بودم و میفهمیدم نگرانی یک مادر یعنی چه. مامان دستش را عقب کشید و من را سخت در آغوشش جای داد و گفت که چقدر خوشبخت است که مرا

خندان و سر زنده میبیند، از درون و ترسهایم که خبر نداشت، داشت؟ ماما من مثل من خبر نداشت که زندگی دارد فاز جدیدی از تلخی بی پایانش را برایم آغاز میکند. برای مسیح غذای مخصوص خودش را گذاشت و به زور ما را شام نگهداشت و شب هم ارسالش را به سیاق چند ماه قبلش نمایشی کنارمان ماند و وقتی که برمیگشتیم خانه به مسیحی که توی بغلم خوابیده بود نگاه کرد و ماشین را کشید در سینه کش کناری جاده و سر انگشتش را روی صورت مسیح کشید و گفت:

-من شبا بیام یه سر بهش بزنم؟

نتوانستم جوابش را بدهم ترجیح دادم سکوت کنم که خودش خم شد و صورت مسیح را بوسید و گفت:

-دلم از الان براتون قد گنجشک شده. افرامان عادت کردم شب به شب چراغ آشپزخانه و سالن رو تو خاموش کنی، عادت کردم بیای پتو روم بکشی، عادت کردم لباسای فردا صبحم رو تو آماده کنی، حتی عادت کردم چشمت رو از بدوزدی و نگام نکنی... مکث کرد و مکشش جانم را گرفت. بغضش را فرو داد و اینبار دستش بند موهای رها شده ی کنار صورتم شد و گفت:

-قلبم داره میترکه اما این آزادی رو به خودم، به تو، حتی به مسیح مدیون بودم. آخه حیف این موها نیست که عشق رو تجربه نکنه؟ هان افرامان... لچک ترنج خونموی و داری اصالت خونم رو میبری.

قطره اشکی از چشم سمت چپم چکید. بدون اینکه نگاهش کنم حس کردم چشمانش را تلختر از همیشه بست و لب زد:

-سختش کردیم اما تو سختش نکن ..تو برو و زندگی کن بخند و بذار دنیا صدای بلند
خندیدنت رو بشنوه .اما جان سیاوش مسیح رو از من نگیر...

اسم سیاوش که آمد سرم به سمتش چرخید و نگاهش کردم .در چشمانش مروارید غلتان
میرقصید انگار که موج به دل دریا بزند چشمانش پرپر بود.

دلم نیامد سکوت کنم و آرام گفتم:

-ارسلان من هیچ وقت مسیح رو ازت نمیگیرم این کار رو نه به خاطر تو، نه به خاطر
خودم، بلکه به خاطر خود مسیح انجام میدم .فقط یه کم به ما زمان بده خودمون رو پیدا
کنیم .باشه؟

لبش را روی هم فشرد و اینبار او سکوت کرد و من حس کردم قلبش درون سینه اش
شکست که چشمانش سرخ شد.

-ارسلان مراقب خودت باش .داروهات رو به موقع بخور ...هوا داره سرد میشه انقدر
تیشترت نپوش.

شبا روی خودت رو بکش ..صبحا حتما آب میوه بخور...جان مسیح با سلامت خودت
شوخی نکن..

مسیح یه پدر سالم میخواد؛ حتی اگه ازش دور باشه.

باشه؟

پلک روی هم گذاشت و کوتاه جواب داد:

-باشه!

صبر کرد تا لبخند تلخم روی صورتم نقش ببندد و بعد آرام دستش را روی سر مسیح کشید و گفت:

-جون تو و جون مسیح افرا.

جان منو جان مسیح نشد که هیچ. جان منو جان با هم از تمنان خارج شد.

روز بعدش ظهر بود، که داشتم چمدانش را جمع میکردم. اوایل مهر بود و هوا به آن صورت سرد نشده بود اما وقتی که داشتم چمدان ارسلان را میبستم بیشتر لباسهای گرمش را توی چمدان جا دادم. مسواک جدید و حوله ی جدید برایش خریده بودم آنها را هم دم دست گذاشتم تا وقتی بی حوصله است دنبالشان نگرود. میدانستم خانه ی کوچکی را چند محله آنورتر اجاره کرده است. به همین دلیل کلید یدک خانه را داده بودم به سامیه تا وقتی که ما رفتیم کلید را به ارسلان بدهد. ارسلان از وقتی که چشم باز کرده بود در خانه ی بزرگ زندگی کرده بود و حالا مردانگی کرده بود و خانه اش را به ما داده بود و من دوست نداشتم ارسلان با رفتنمان از صفر شروع کند.

میخواستم حداقل در خانه یمان باشد و چراغ خانه ای که مال خودش بود را روشن نگهدارد. زمانی که حتی فکرش را نمیکردم از نگهبانی زنگ زدند و گفتند که ارمیا آمده است هول و دستپاچه چمدان ارسلان را توی اتاقش بردم دوست نداشتم ماجرای جداییمان را قبل از رفتنم بدانم. مسیح داشت پوره ی میوه میخورد و خودش را با میوه یکی کرده بود. از دیدن چهره ی بانمکش خندیدم و قربان صدقه اش رفتم. خودش هم خنده اش گرفت. نگاهی به سالن پذیرایی انداختم به نظرم مرتب میامد دستی به سر و روی خودم کشیدم و در را باز کردم. ارمیا تنها نبود، سیاوش هم همراهش آمده بود. شوک شدم از حضور نابهنگامش اما

کوتاه خوشآمد گفتم و از جلوی در عقب رفتم. همان ابتدای ورودشان با دیدن مسیحا که نشسته بود وسط زیرانداز و داشت میخورد شروع کردند به قربان صدقه رفتنش. ارمیا مسیح را بغل کرد و رو به سیاوش گفت:

-یه عکس اینطوری ازش بگیر جوجه رو..

سیاوش گوشی موبایلش را در آورد و همانطور که داشت از آنها عکس میگرفت رو به من گفت:

-مزاحم شدیم.

لبم را با زبانم تر کردم و کوتاه جوابش را دادم.

دست خودم نبود تحمل دیدنش کنار ارمیا را نداشتم و همین هم تلخم میکرد:

-چه حرفیه. مراحمید!

بعد رو کرده به ارمیا پرسیدم:

-چای یا شربت؟

ارمیا محکم گونه ی مسیح را بوسید و گفت:

-هوا هنوز گرمه شربت میچسبه.

سری تکان دادم و به سمت آشپزخانه رفتم و تا

شربت آماده کنم. وقتی با سینی شربت برگشتم ارمیا داشت زیر انداز مسیح را جمع میکرد و من چشمم به دنبالش بود که دیدم با سیاوش از سرویس بهداشتی بیرون آمد.

-تمام جونش رو میوه‌ای کرده جفجغه، دست و صورتش رو شستم برو براش

لباس بیار لباسشم عوض کنم.

شربت‌ها را روی میز گذاشتم و مسیح را از بغل سیاوش گرفتم و گفتم:

-بده ببرم لباسش رو عوض کنم.

سری تکان داد و مسیح را داد بغلم. بوی تن مسیح شاید آخرین باری بود که آنقدر بی پروا به جانم مینشست و خبر نداشتم که عمر مادر بودنم آنقدر کوتاه خواهد بود. گونه اش را بوسیدم سرش را روی قلبم گذاشتم و کمی فشارش دادم. تازه یاد گرفته بود هر چه سوال میکردم در جوابش بگوید بله مامانی..

آرام پرسیدم:

-قلب منی؟ شیرن گفت:

-بله مامانی..

لپش را بوسیدم:

-عمر منی؟

-بله مامانی.

صدای بله مامانی گفتنش تا ابد در گوشم ماند. رفتن و برگشتنم خیلی طول نکشید، دلیل آمدن ارمیا و سیاوش را نمیدانستم چون اصلا پیش نیامده بود که سیاوش بدون دعوت و اینطور بی برنامه به خانه یمان بیاید به همین دلیل برای ارسال کوتاه پیام فرستادم و خواستم که زود خودش را به خانه برساند بی خبر از آنکه ارسال با توپ پر دارد به خانه برمیگردد.

لگوهای مسیح را با خودم به سالن بردم و گذاشتم تا با آنها سرگرم شود و من به سراغ پذیرایی بروم.

ارمیا از کنار سیاوش بلند شد و روی زمین کنار مسیح نشست:

-الهی عمه قربون اون چشات بره.

این را به مسیح گفت و بعد رو کرد به سیاوش و گفت:

-چشماش عین افراست نه؟

چشمان سیاوش چند ثانیه روی مسیحا مکث کرد و بعد همانطور که هنوز مخاطبش ارمیا بود جواب داد: -کلا همه چیش شبیه افراست.

-به جز موهاش..

-جای شکر داره که موهاش شبیه افرایست، وگرنه میشد..یه جفجه ی سیم تلفنی..

بند دلم پاره شد «خیلی وقت بود از زبانش «سیم تلفنی» را نشنیده بودم.

-وای آره، خیلی بد میشد.

ارمیا بود که جوابش را داد. ظرف میوه را از توی یخچال در آوردم و شروع کردم به چیدنشان اما هنوز گوشم با آنها بود که داشتند راجع به مسیح حرف میزدند.

-اما خوش خنده بودنش و اخلاقش شبیه ارسلاانه..تخس بودنش هم

شبیه ارسلاانه

صدای بوس محکمی را شنیدم و از مسیح پرسیدم:

-مسیح عمه ماچت کرد؟ شیرین زبانی کرد:

-بله مامانی..

ارمیا طاقت نیاورد و باز محکم بوسش کرد و صدای مسیح را درآورد. تشر رفتم:

-ارمی بچه رو نکش..

-نمیشه به خدا افرا..حیف که عمه نمیشی تا حالم رو درک کنی..

سیاوش بی ربط به حرف ارمیا چیزی را گفت که تا ته وجودم را سوزاند:

-معلومه سرش خیلی تمرین کردن...اخلاق ارسلان، قیافه افرا. واسه یه پسر ترکیب جذابه.

یک صدا توی گوشم با قدرت اگو شد «معلومه سرش خیلی تمرین کردن..» و رفتم به آن

شبی که ارسلان تب داشت و...بعدش هم که گفتن ندارد من تاوان اشتباه سیاوش در

زندان را دادم. نفسم توی سینه گیر کرد و مرا به سرفه انداخت. ارمیا پرسید:

-افرا خوبی؟

دوست داشتم با همه توانم فریاد بزنم نه خوب نیستم. تو که آمدی دیگر بدتر

هم شده ام اما به جایش فقط پر حرص گفتم:

-خوبم!

ظرف میوه را روی میز گذاشتم و مسیح را به بغل گرفتم و گفتم:

-ساعت خواب مسیحه..

ارمیا معترض شد:

-چه وقته خوابه؟

ساعت خوابش نبود اما دیگر نمیتوانستم اجازه بدهم مسیح کنار آن دو بشیند و آنها راجع

به ظاهر و اخلاق اظهار نظر کنند کسی توی گوشم فریاد بزند «معلومه سرش خیلی تمرین

کردن.»

-عادت داره به خواب نیم روزی اگه الان نخوابه شب بد خواب میشه.

سیاوش بلند شد و دست مسیح را توی دستش گرفت روی دستش را بوسید و گفت:

-خواب نیم روزیش به تو رفته؟ با کنایه جوابش را دادم:

-نمیخواید بگید که اومدید اینجا تا ببیند مسیح به کی رفته؟

سیاوش مکدر شد و من اهمیتی ندادم و کوتاه گفتم:

-تا شما از خودتون پذیرایی کنید زود بر میگردم.

مسیح به بغل پله ها را بالا رفتم. کاش نمیرفتم، کاش هرگز مسیح را از آنها دور نمیکردم

و اجازه میدادم ساعتها کنارشان بنشیند و اصلا راجع به رنگ

چشم که سهل است راجع به فرم ناخنش هم نظر بدهند اما مسیح را بالا نمیبردم.

وقتی وارد اتاق مسیحا شدم فکر نمیکردم این آخرین باری است که میتوانم پستونکش را

توی دهانش بگذارم و با موهایش بازی کنم و برایش لالایی بخوانم تا آرام بخوابد. مسیح

خوابیده بود یا نه را خوب یادم نیست اما صدای بلند ارسلان را شنیدم که نامم را صدا

میزد:

-افرا...افرا کجایی؟

از کنار تخت مسیحا بلند شدم تا ببینم چه چیزی باعث شده تا ارسلان اینطور با خشم

صدایم بزند؟ در اتاق را نبستم؟ چرا یادم رفت مسیح راه میرود؟ چرا حساسیت های

مادرانه ام فراموش شد؟ -چی شده؟

مقابل ارسلانی ایستادم که خشم تمام صورتش را پر کرده بود.

-من باید بگم چی شده؟

مضطرب پایین پله ها را نگاه کردم هنوز ارمیا و سیاوش آنجا بودند. با اشاره به آنها گفتم:

-مهمون داریم ارسلان خواست هست!

اعتنایی به حرفم نکرد و انگار اصلا نمیشنید که چه میگویم:

-به جهنم.

ناباور به صورتش نگاه کردم چشمانش کوره ی داغ بود و داشت شعله میکشید:

-ارسلان...

-بلیتت واسه فرداست نه؟ گفتمی امروز ساکش رو میدم دستش فردا هم که گورش رو گم و کرد و رفت دست مسیح رو میگیرم و میرم دنبال زندگیم..

تمام تنم یخ کرد. ارسلان از تصمیم پنهانی ام خبر دار شده بود. آرام زمزمه کردم:

-اینطوری نیست، بذار توضیح بدم.

صدای فریادش کل خانه را پر کرد. مسیح گریه کرد.

ارمیا از پایین پله ها گفت:

-چی شده ارسلان؟

خواست پله ها را بالا بیاید که سیاوش بازویش را گرفت و مانع شد.

ارسلان اهمیتی به هیچ کدامان نداد و دوتا بلیت از جیب کتش بیرون در آورد و گفت:

-بلیتهات رو گرفتم که یه وقت توی زحمت

نیافتی..

دستی توی هوا تکان داد و حس کردم قلبش الان است که از کار بیافتد:

-میذاشتی مهر طلاق خشک بشه بعد به دور زدنم فکر میکردی ..حضانت مسیح رو بهت ندادم که هر غلطی دلت خواست بکنی.

مسیح را دیدم که با چشمانی اشکی از اتاق بیرون آمد به سرو صدا عادت نداشت و طبیعی بود با دیدن اولین بحث در خانواده بترسد .پستونکش که از دهانش افتاد سری به طرفین تکان دادم رو به ارسلان گفتم:

-بچه ترسیده ارسلان صدات رو بیار پایین.

مسیح با صدا گریه کرد و تا آمدم به سمتش بروم ارسلان بازویم را توی دستش گرفتم:

-من بهت اعتماد کردم .اینه جواب اعتمادم که بری حاجی حاجی مکه؟ فکر کردی چون حضانتش با تو من بیخیال بچه ام میشم؟

یک لحظه مسیح یادم رفت نتوانستم جوابش را ندهم.

-یه روزی منم بهت اعتماد کردم در عوضش تو چی کار کردی؟

صدای فریادش کل خانه را پر کرد:

-من بهت صدمه زدم افرا؟ به من بگو من بهت صدمه زدم؟ هان؟

مسیح عقب عقب رفت .خیز برداشتم به سمتش بروم که ...در صدم ثانیه اتفاق افتاد پای عقبش را روی پله گذاشت و تا من به او برسم یک طبقه را پرت شد پایین .صدای پرت

شدن و گریه ی مسیح خانه را پر کرد و بعد حس کردم هنداونه ی قاچ خورد و روی زمین ریخت. قلبم تکه تکه شد و از دهانم بیرون ریخت. کسی که دمر روی زمین افتاده بود آرام جانم بود. مسیحایی که آمده بود دم مسیحایی باشد برای من بریده از زندگی و حالا رنگ خونش روی زمین صدای فریاد ارمیا را به عرش رسانده بود. ارسلان به من، به خودش، به همه ی ما صدمه زد.

عصر بود، خورشید زندگی ام داشت غروب میکرد؛ اما نه..نه، حق نداشت به این سرعت غروب کند من هنوز مادرانه ها برایش داشتم. ناباور و گیج خودم را از روی تخت پرت کردم پایین، در صدم ثانیه هر آنچه بر سرم آمده بود در خاطرم جان گرفت. سرم و آنژوکت با حرکت ناگهانی ام کنده شد. خون راه ورید پاره شده را در پیش گرفت. اهمیتی به درد دستم دادم یا نه را نمیدانم، فقط میدانم به اولین کسی که رسیدم ارسلان بود. توی چشمانش نگاه کردم، اشک خانه داشت. چشمان ارسلان و اشک با هم بیگانه نبودند به کرات این روزها اشک در چشمش را دیده بودم و باور نمیکردم این حجم اندوه که رنگ و جنسش عجیب فرق داشت برای چیست. در پی

انکارها بودم و هیچ چیزی به اندازه ی انکار آرامم نمیکرد. شانه هایش که لرزید؛ نفهمیدم چه کار کردم فقط فهمیدم سرم را محکم به طرفین تکان دادم و با تتمه نیروی باقی مانده در جانم انکار را علنی آغاز کردم:

-نه....

صدای حق هقی پیچید و تازه نگاهم افتاد به گوشه ی اتاق؛ سیاوش ایستاده بود، متلاشی و فرو ریخته.

موهایش دیگر مرتب رو به بالا شانه نشده بود.

موهایش شده بود خرمن بی خانه و رها شده بود روی پیشانی اش. داشت گریه میکرد؟ نه.. نه چشمان کورم داشت اشتباه میدید. وای خدای من حلقه ی زرد نفرین شده ی توی دستش چه میگفت؟ سرم به سمت ارسلان چرخید و دیوانه وار روی دستانش افتادم و شروع کردم به التماس:

-غلط کردم ارسلان... غلط کردم بهت نگفتم بلیت گرفتم... غلط کردم...

خودش را عقب کشید و شمار غلط کردم گفتن هایم از دست خارج شد. شانه هایش بیشتر لرزید صدای ناله ی ارمیا بلند شد، جگر سوز و تفت دیده شده:

-نکن اینطوری..؟

چند ثانیه خیره نگاهش کردم. رنگ آه و ناله اش فرق کرد:

-آخ عمه بمیره برات... بابا، باباروی قلب زخمیت سر زخمی مسیحم رو بذار

قسم حضرت عباسش را باور میکردم یا دم خروشش را؟ کدام درست بود؟ اه حلقه ی توی دستش شبیه حلقه ی سیاوش بود؟ چرا انقدر برق داشت؟

پر خشم و دلچرکین به ارمیا نگاه کردم؛ حق نداشت بچه ی مرا به پدر مُرده اش بسپارد. اینبار روی پاهای ارسلان افتادم و هق زدم:

-هر چی تو بگی ارسلان... غلط کردم بدون اجازه ات کاری کردم.. ارسلان باشه.. دیگه این کار رو نمی کنم... قسم میخورم...

خم شد و مرا از روی زمین بلند کرد. موهایم که سفت و محکم بسته بودم تا مبادا آبشار شوند روی صورتم از بند کش رها شدند و ریختند روی دورم و ارسلان مرا میان بازوانش فشرد. هق زدم. همان جا کنار ارسلان سرم به سمت سیاوش چرخید.

چرا پخش زمین شده و گریه میکرد؟ چه مرگش بود؟ چرا صدای گریه های ارمیا قطع نمیشد.. میان بازوان ارسلان تمام جانم را به کار بردم و اینار شانه اش را آماج مشت هایم شد:

-تو رو خدا تو رو خدا با من این کار رو نکن...

بگو بچه ام رو بیارن. بچه ام کجاست ارسلان، هان؟ کجاست بچه ام؟

اول قسم هایم بود. هنوز مانده بود تا من قسم بخورم و او اشک بریزد.. به جز صدای جز و ولز زدنهای ارمیا و هق هق های ارسلان و صدای پس رفته از هق هق های مردانه ی سیاوشی که دیگر سیاوشم نبود و تمام شده بود؛ هیچ صدای توی اتاق نبود. انگار جهان را سکوت برده بود.

-بابا قربون قلب زخمی ات بابا؛ چی کشیدی سر زخمی مسیح رو دیدی بابا؟ بابا منم با خودت ببر بابا... بیا اینبار پدری کن منم با خودت ببر ... آخ سیاوش چطور من مردم وقتی مغزم بچه ام ریخت زمین؟

نتوانستم آرام بمانم دیوانه وار به سمتش رفتم و بازویش را توی دستم گرفتم و تا جای که جا داشت فشار دادم و گفتم:

-گمشو برو بیرون ... اسم بچه ام رو به زبونت نیار...

سیاوش هق زد؛ سرم به سمتش چرخید:

-واسه چی اومدی خونم؟

بازوهایش سر و صورتش از دست چنگهای من بینصیب نمانده، که سیاوش خودش را به من رساند و سعی کرد از ارمیای جدا کند. فریاد زدم:

-مگه واسه خاطر همین آدم به درد نخور دو زاری دم به ثانیه نمیآومدی خونمون...؟

دست حلقه نشان سیاوش را بالا بردم و فریاد زدم:

-بین حلقه ی تو، توی دستشه؛ گمشو برو از

زندگیمون و دیگه هم نیا. دیگه هم اسم بچه ی منو پیش اسم بابای مرده ات نذار.

به گمانم لطمه زنی را از همان موقع شروع کردم.

چرا که سیاوش مچ هر دو دستم را توی دستش گرفت و با همان صدای رو به

زوالش لب زد:

-صورتت زخم شد افرا..نکن..

خیره نگاهش کردم و یک لحظه آرام شدم. آرامش قبل طوفان بود، نه؟ به سمت ارسلان

چرخیدم. به گمانم جلوتر از همه ی ما مرده بود صورتش سرخ و سیانوزی بود و لبهایش

میلرزید. دستش را گرفتم و آرام پرسیدم:

-بچه ام کو ارسلان...؟

سیاوش دستش را روی شانه ام گذاشت، حتما "حال پریشانم را درک کرده بود که با

بغض صدایم کرد:

-افرا جان منو بین..

به سمتش برگشتم.

گوله گوله اشک از چشمش فرو ریخت و ارمیا فریاد زد:

-مسیحمون مهمون علی اصغر امام حسین شد افرا! صدایش روی دور تکرار افتاد و با صدای گریه های ارسلان اوج گرفت و کسی توی سرم فریاد زد «بله مامانی». سیاوش هق زد و حضرت زهرا را صدا زد و ارمیا جگر سوز پناه برد به عمه ی سادات:

-یا حضرت زینب چی کشیدی؟ مسیح؛ عمه ات بمیره مسیح...

سرم دوران گرفت و برای دومین بار در یک روز روی دست سیاوش غش کردم. بالاخره من هم فرو ریختم. منی که دیگر من نبودم. خالی شده بودم و تهی بودم از هر آنچه اسمش زن بودن و مادر بودن بود. وقتی به هوش آمدم که هوا تاریک تاریک بود، از پنجره شب را دیدم. مسیح کجا بود وقتی من آسمان تاریک را نگاه میکردم؟ خدایا پسرم در آغوشت بود؟ بلند شدم و بدون هیچ حرفی همه را پشت سرم جا گذاشتم. چه کسی توان مهار دل

داغ دیده ام مرا داشت؟ همه توی اتاق جا ماندن و من ماندم و کریدور سرد بیمارستان و فریادی که جگر آسمان را هم میسوزاند.

-مسیحا....

چرا جوابم را نمی داد؟ قرارمان که این نبود؟ قرار

بود هر وقت صدایش کردم در جوابم بگوید «بله مامانی». قرار عاشقانه ی زیادی با هم داشتیم. هنوز حتی کوچکترینش هم انجام نشده بود. چه وقت رفتن بود؟ حالا اما سینه ی پر شیرم کودکی را طلب میکرد که ساعتها بود شیر نخورده بود.

- مسیحا... مسیحا!!!!!!...؟

چند بار سکندری خوردم؟ چند بار خودم را به در و دیوار زدم؟ رد خون روی دستم از آنژوکت کنده شده بود؟ شالم کجا جا ماند؟ موهایم چرا شده بود همان جنگلهای افرا؟ آخر من دیگر از تمام جنگلهای افرا متنفر بودم؟

- جواب رو بده همه کسم...

از انتهای کرویدور اردیان بود که میامد؟ چشمان تارم درست میدید، اردیان بود که به سمتم میدوید.

آرام جانم آمده بود تا ببیند قرار جانم رفته... قبل از اینکه به من برسد میان بازوانی محبوس شدم و کسی توی گوشم لب زد:

- کمر مون شکست افرا.

اردیانم رسیده نرسیده مرا از بازوانش بیرون کشید:
 - ولش کن.

صدایش مثل چینی ترک خورده بود. انگار هزار تکه شده و روی زمین ریخته بود.

چشمم به سمت ارسلان چرخید همانی که آمده بود جانش را از من بستاند و این میان خودش هم جان داده بود.

- آروم باش عزیزم.

صدای اردیان اینبار مثل این بود که رنگ سیاه را روی رنگ لاکی یک لچک ترنج اصیل بریزی و

یکهو غم عجیبی تو را بلعد. تقلا ییم فایده ی نداشت من میان آغوش اردیان داشتم مسیح را جستجو میکردم و خبری نبود که نبود. چه خوب که اردیان من هیچ شده را از کنار او کند و کنار خودش نگهداشت. اردیان بوی مسیح را میداد. کنارش آرامش بود و من مطمئن بودم اردیان به من دروغ نمیگوید، نگاهش کردم و پرسیدم:

-بچه ام کو اردی؟

چشمانش پر و خالی شد و بعد تو نگاهم لب زد:

-خدا بهمون صبر بده افرا..

پرستار سفید پوشی به سراغم آمد و چه خوب که وقتی سوزنی توی بازویم رفت، دیدم سیاوش داشت میرفت. تلو تلو خوران داشت دور میشد و شاید میرفت طعنه های مرا توی خودش حل کند و بیاید.

رفتنش همانی بود که میخواستم حداقل برق حلقه اش چشمم را و نگرانی اش برای ارمیا دلم را نمیزد.

چشمانم که داشت بسته میشد وسط دردی جان گاه باز صدایش زدم:

-مسیحا.....

صدایم دیوار عرش را شکافت، یعنی خدا هم برای من گریه کرد؟

صبح تاریکی بود. خورشید تن بهشت زهرا را روشن کرده بود اما من شب را میدیدم. آسمان روشن بود اما من سیاهی مطلق را میدیدم. شمار اشکهایم از دستم خارج شده بود و تنها کسی که حتی یک لحظه از کنارم جم نخورده بود مامان بود، مامانی که داغ خودش اگر به اندازه ی من نبود کمتر از من هم نبود. نمیدانم همه چه در صورتم دیده بودند که هقهقه

ایشان را مهار میکردند و مدام میگفتند خدا صبرت بدهد اما کسی از عمق قلبی که داشت میسوخت خبر نداشت. فقط دیدم مامان را که وقتی دید دیگر قرار ندارم و با لطمه زنی به خودم آسیب میزنم دستم را گرفت و گفت:

-چیه مامان چرا کفر میگی؟ مگه چند سالته..

خودت جون شوهرت جون بازم بچه دار میشی. قهر خدا میگیره ها اینطوری صورتت رو زخمی میکنی.

خودش داده خودش هم گرفته. تمکین کن به خواست خدا..

انتهاپتیرین جای قلبم سوخته و آلو گرفته بود و هیچ مرحمی برایش نبود. اما حرف آخر مامان اتمام حجت بندگی ام بود، تمکین کردن به خواست خدا..

بهشت زهرا مملو از آدم بود حتی در مراسم ختم عمو هوشنگ هم چنین جمعیتی را ندیده بودم. خیل عظیم مهمانها آمده بودند. هر کسی که شنیده بود آمده بود و من هنوز در بهت آنچه رخ داده بود باقی مانده بودم. شمار تاج گلها داشت از دست خارج میشد اسم کارخانه دارهای بزرگ پای هر تاج گل حک شده بود، آخر آرام جان هر دو خانواده ی اعتمادی و کیانفر رفته بود. کارگرها مسیر عبور مسیح تا خانه ی ابدیش را با تاج گل همراه کرده بودند و کسی خبر نداشت من حسرت مدرسه رفتنش را به دل کشیدم و حسرت قاشق به دست گرفتنش

راهم. از شب قبل که پلیس بیمارستان همه یمان را برای شرح ما وقع خواست دیگر ارسلان را ندیده بودم یک نفس مانده بود پشت در پزشکی قانونی تا مبادا مسیح را کالبد شکافی کنند و من جگرم خون میشد برای داغ دلش و برای داغ دلم. آنجا برای اولین بار

از ارسال خواستم از تمام روابطش استفاده کند اما نگذارد بچه ام را تکه تکه به من تحویل بدهند او به روح پدرش قسم خورد که مسیح را سالم به من تحویل میدهد. چشمم پی بابا بود تا بیاد و بگویم تمام اینها یک خواب تلخ و زشت است و من به زودی از این خواب بیدار خواهم شد اما از همان سر شب حتی نزدیکم نشده بود. بابا از فاصله ایستاده بود و مدام اشک میریخت و من میان هر قطره اشکش به یقین میرسیدم که تمام شد مادرانه هایم. حال پریشانش لحظه به لحظه بدتر میشد و دوستان آشنایان نگرانش بودند. وقتی دیدم بابا نزدیکم نمیآید گله مندانه به سمتش رفتم و پرسیدم:

-بابا به چیزی بگو، بگو من چی کار کردم که باید این همه بلا سرم بیاد؟

نگاهش مثل فرش تکه تکه شده تار و پودش از هم گسست و زیر پایم ریخت و من با بغض فریاد زدم:

-هان بابا من دارم تقاص کدوم گناه رو پس میدادم؟ کف دستش را روی صورتش کشید و انگار میان کلماتش مرد وقتی که لب زد:

-تقاص گناه منو پس میدی بابا..

سیاوش خودش را به بابا رساند و بابا را عقب کشید و رو به تشر رفت:

-الان وقت این حرفها نیست. افرا حالش خوب نیست جای دلداری دادنتونه؟

بابا دستپاچه خودش را عقب کشید و من فهمیدم این میان خبری است. دل داغده ام اجازه ی کنکاش نداد چرا که درد بزرگتری در پیش بود اما قلب خالی ام خالیتر شد. دم دمها ظهر بود که ماشین آمبولانس را دیدم. گریه های ارمیا به اوج خودش رسید. جگر سوز

تفت دیده خودش را به آب و آتش میزد و روی تل خاکی که کنار قبل عمو هوشنگ ریخته بود پرت میکرد انگار آمده بود تشیح جنازه ی دو نفر..

-بابا...بابا بغلت رو باز کن پسرت داره میاد ...بابا منم بیر ...بابا کمرمون شکست بابا ...بابا ارسلانم داره میمیره بابا...

او با صدا گریه میکرد و من بی صدا فرق بود بینمان من نگران ترسیدن پسرم بودم و او نه وقتی ارسلان مسیح به بغل از ماشین آمبولانس پایین آمد هیچ کسی نبود که بتواند اشکهایش را مهار کند اما من کردم .من اشکهایم را جا گذاشتم تا پسرم نترسد..

کمرم شکسته بود پشتم خم شده بود اما راست ایستادم تا مسیح بداند مادرش کنارش هست و نترسد .مسیح دعوا ندیده بود، سر و صدا نشنیده بود مسیح میان پدر مادری که احترام بینشان حاکم بود قد کشیده و تاتی تاتی کرده و بله مامانی گفتن آموخته بود و حالا صدای گریه های زیاد حتما " بچه ام را میترساند .مداح میخواند و باد آرامی میوزید و به ارسلانی میرسید که زانوانش کج شده بود از عمق این غم و من نگران بودم مسیح سردش نشود .رو به مامان کردم و بی هوا گفتم:

-کاشکی کاپشن بچه ام رو میآوردم بچه ام سردش میشه..

مامان دستش را روی دهانش گذاشت و با تمام جانش گریست.سیاوش دست راست ارسلان راه میامد و اردیان دست چپش .گور خالی به من دهن کجی میکرد و مداح نوحه سرایی .خدا

سخت ترینهایش را نشانم نداده بود که داشت نشانم میداد و من تمکین میکردم به خواست او ای که پرودگارم بود و حتما مسیح را از من بیشتر دوست داشت که قرار کرده بود مسیح را ببرد پیش خودش.

هر چه ارسلان نزدیکتر میشد ترسم بیشتر و بیشتر میشد. ارسلان مسیح را یک طوری توی آغوشش گرفته بود که حس میکردی دارد ذره ذره جان از تنش بیرون میرود. میان خیل جمعیت رد نگاه پر غمش با نگاه داغ دارم تلاقی کرد و حس کردم زیر پایش خالی شد و سکندری خورد همان اردیانی که شب قبلش مرا از کنار ارسلان بیرون آورده بود زیر بازویش را گرفت و حس کردم ارسلان برای چندمین بار مُرد.

سیاوش بازوی دیگر ارسلان را میان دستش گرفت و دلم آغوش مسیح را خواست. به سمتش قدم برداشتم مامان نتوانست مهارم کند. نگاه همه رویم مکت کرد و من پر التماس به مامان گفتم:

-بگو ساکت شن بچه ام میترسه.

سرش را محکم بالا و پایین تکان داد و حس کردم خون کاسه ی چشم زمردینش را پر کرد. چشمان مسیح شبیه مامان بود نه؟ کف دستم را محکم روی صورتش کشیدم و اشکهایم را پاک کردم. صدا صاف کردم به سمت مامان چرخیدم و دو دستش را گرفتم و گفتم:

-مامان من اگه صداتش کنم جواب رو نده میمرم..

-مامانت بمیره افرا.

چرخیدم و به سمت ارسلان رفتم. بوی مسیح میامد.

صدر و کافور با تن مسیح بیگانه بود، بچه ام بوی وانیل میداد. وقتی دستم روی پارچه ی سفید رنگی که میگفتند کفن است نشست، به حرمت احترامی که بین من و ارسلان قد کشیده بود ارسلان و مسیح را باهم بغل کردم و هر سه با هم مردیم.

-مسیح مامان..

جوابم را نداد و من نفس بریده توی گوش ارسلان گفتم:

-باهامون قهر کرد ارسلان..

بعد از جمله ی که دیشب به من گفته بود دیگر هیچ حرفی نزده بود و حالا داشت مرگ را زنده زنده تماشا میکرد. ترسیدم ارسلان هم برود. وسط غمی که پایانی نداشت من از غمی دیگر ترسیدم. داشتم میمردم اما صدای گریه ها که بلند شد مداح که جگر سوز خواند به التماس رو به سیاوش گفتم:

-بگو همه ساکت شن.

با تردید بازوی ارسلان را رها کرد و من مسیحا را از آغوش ارسلان گرفتم. سیاوش که دور شد، دنیا سکوت کرد.. یک مادر فرزندش را به خاک میسپرد و حق بود اگر بگویم در عظمت این داغ جهان هم سکوت کرد. مداح دیگر نخواند. ارمیا چه در چشمانم دید نمیدانم اما او هم ساکت شد و من جواب تمام محبتهای ارسلان را وقتی ذره ذره به من محبت میکرد و جوابی نمیگرفت آنجای که از داغ فرزند کمرش خم شده بود دادم. مرگ مسیح اگرچه تلخترین حادثه ی زندگیمان بود اما حقیقت این بود هیچ کس مقصر صرف این اتفاق نبود. من، ارسلان حتی ارمیا و سیاوش دست به دست هم دادیم تا حادثه شکل بگیرد و خدا آن بالا نشست و تقدیر را اینگونه رقم زد که بچه یمان جلوی چشمان پرپر شود.

مسیح را خوب بغل کردم، کنار مزار خالیش نشستم و آرام آرام برایش لالایی خواندم و اعتنایی به نکن گفتنهای دیگران نکردم، بند کفن را باز کردم و سر زخمی اش را به آغوش کشیدم. چشمانش آرام بسته بود انگار که خوب شیر خورده باشد و به خواب عمیق رفته باشد. جای زخمش را بوسه باران کردم و بعد با این دستهای که از فردای آن روز دیگر دست به دار نزد خودم فرزندم را میان مزاری گذاشتم که سرد بود. کاش دنیا باور میکرد وقتی سیاوش تن بی جانم را از روی خاک مسیح بلند میکرد من قبل از مسیح مرده بودم و نیاز نبود یک مرده را باز بيمراند. آرام و دلسوخته دستم را روی خاکی که پسرم را بغل گرفت بود دست کشیدم و زمزمه کردم:

نفس از سینه برون رفت و مسیحا نرسید معبد از سوز عطش سوخت و بودا نرسید آسمان گمشده در ظلمت و تاریکی خویش رخ مهتاب به داد شب یلدا نرسید عفش همان کهنه متاعی سر بازار هوس تاجری در تب این شهر به سودا نرسید

چشم جنگل شده گریان ز نظر بازی باد دیده ها گیج تماشاست و پروا نرسید یک وجب خاک زه یار کجاست بهر نماز زورق عشق پریشان شد و دریا نرسید

«س. تاجری»

سیاوش برای آخرین سعی کرد مرا از روی قبر مسیح بلند کند. دستم را گرفت و به خواهش گفت:

-خواهش میکنم افرا بلند شو..

ریکا دختر خاله ی ارسلان با دیدن حال پریشانم نزدیک شد و گفت:

-عزیزم ژینا اینجاست بذار معاینه ات کنه..

بی جانتر از آن بودم که جوابی اوی را بدهم که از لندن آمده بود تا در غمان شریک باشد. سرم روی شانه ی سیاوش فرود آمد و او گفت:

-ریکا جان از خانم دکتر تشکر کنید بگید الان میبرمش بیمارستان.

ژینا خواهر ریکا و جراح حاذقی بود، هر دو دختر خاله گیتای ارسلان بودند که سالها بود مهاجرت کرده و رفته بودند انگلیس و حالا به محض مطلع شدن از ماجرا خودشان را به مراسم خاکسپاری مسیح رسانده بودند. ریکا دستش را روی بازویم گذاشت و گفت:

-دوست داشتم توی شرایط بهتری بینمت افراجان، متاسفام برای اتفاق پیش اومده. خدا بهتون صبر بده. دیشب که خبر بهمون رسید خیلی خیلی اتفاقی بلیت پیدا کردیم و اومدیم، یه استراحت کوتاهی داشته باشیم شب دوباره خدمت میرسیم اما ژینا نگران ارسلانه کم و بیش در جریان بیماری ارسلان قرار داشت اما خب نمیدونستیم انقدر بیماریش جدی هست. لطفا "مراقب خودتون و ارسلان باشید..

بغض امانش را برید و زد زیر گریه بی جان تر از آن بودم که از او تشکر کنم. سیاوش جای من تشکر کرد و او رو به سیاوش گفت:

-مراقبشون باشد لطفا!"

پسری نزدیکش شد و گفت:

-ریکا جان آرام باش.

ریکا به سمتش چرخید و با همان بغضش لب زد:

-من عروسیتون نیومدم سروش اما حالا باید پیام مراسم ختم...

صورتش را میان دستانش گرفت و نتوانست

جمله اش را کامل کند. او دلسوزانه گریه میکرد اما من دوست داشتم بگویم آرام گریه کن؛ مسیح میترسد. دستم را روی سینه ی پر دردم گذاشتم قلبی دیگر درونش نبود. آنجا با رفتن مسیح خالی شده بود و دیگر هیچ چیزی پرش نمیکرد.

زیر دوش آب ایستاد و اجازه داد گرمای آب، سردی کشنده ی آن روزهای تلخ را از تنش بشوید و فراموش کند روزی که حلقه ی ارمیا را پس داده چه ها از آن دختر شنیده و حتی فراموش کند افرا چطور از او چشم میدزد و ته نگاهش چقدر دلخوری انباشته شده است. تمام فکر و ذهنش دور افرای میچرخید که حالا بیشتر از همیشه در غار تنهایی اش فرو رفته و عزادار مسیحی بود که او حتی فرصت عزاداریش را هم پیدا نکرده بود.

کف دستش را روی سرامیک سرد حمام گذاشت و سرش را خم کرد و آب از سر رو رویش راه گرفت و به زیر چانه اش رسید و اشک هایش میان آب جار راه گم کرد. دلش چرکین بود از دنیای که این همه بازی برایشان رو کرده و هر چه مادرش تلاش کرد بود تا مثل همیشه او را آرام کند نتوانسته بود.

کودکی های زیادی را از داریوشی بدهکار بود که در کشاکش پیراهن مشکی تنش و عزایی که در آن به سوگ نشسته بود، سکوت سالیانش را شکسته و در مقابل دخترش سخت و تلخ اعتراف کرده بود به چیزی که نباید و حالا افرا نه فقط در غم از دست دادن فرزندش که در اندوه جانکاه اعتراف پدري گنهکار هم میسوخت و او هر چه میکرد شعله ی آتش فشان دورن افرا خاموشی نداشت که نداشت.

ساعتی بعد وقتی مقابل آینه ایستاد دیگر برایش موهای همیشه مرتبش مهم نبود و حتی دیگر ساعتی که همیشه دور مچش میبست هم برایش رنگ باخته بود. دستی میان موهای رها شده اش کشید و بی اهمیت به آشفته‌گیشان پافر پاییزه ی به تن کرد و نگاهش سر خورد روی پتوی نازکی که روی تخت بود. خم شد و همان را برداشت مطمئن بود هنوز هم افرا حواسش به خودش و لباسش نیست و مثل تمام این چهل و پنج روز او را با همان یک لا مانتوی که اصلا مناسب فصل نبود توی بهشت زهرا خواهد دید. وقتی داشت مادرش را به فرشته میسپرد حواسش پرت پیام ملیحه مادر افرا شد که نوشته بود

«شرمنده‌تم مادر اما من که حریفش نشدم بیاد خونه ..الانم که بارون زده باز رفته سر خاک..»

ملیحه ماجرای داریوش را نمیدانست و همین هم باعث شده بود تا مثل قبل از او درخواست هایی داشته باشد اما افرا از آن لحظه که پدرش تمام گذشته ی کثیفش را برای او بازگو کرده بود شده بود دژی فرو ریخته و مدام آوار میشد و کسی نبود دستش را بگیرد. به همان پتوی نازک بسنده نکرد و کاپشن بادیش را برداشت و هنگام خروج از خانه روی به شکوفه گفت:

-مامان سرپا همیشه افرا واسش دعا ...تو که مقربتری واسش دعا کن.

اشک شکوفه سر خورد روی گونه اش و به این فکر کرد اگر سیاوش بداند هم دست داریوش بانی تمام مشکلات شهلا خواهر اوست، چه خواهد شد؟ حتی فکرش جلوتر عزاداری کرد برای پسری که میدانست تمام باورش مادری ویلچر نشین است و او را مقرب خدا میداند.

دستی نداشت تا اشک چشمم را از روی گونه اش پاک کند و همین امر را بر او مشتبه میکرد که او خودش قربانی این ماجرا بوده و هست. امیدش به خدا بود که داریوش وسط از خود بی خود شدنهایش در داغ عزیز دلی که عزیز دل همه ایشان بود، حرفی از شهلا نزند و او شرمندگی پسرش نباشد. هنوز توی فکر بود که سیاوش خم شد و پیشانی اش را بوسید و دستی روی صورتش کشید و گفت:

-قربونت برم تو حداقل بینمون محکم باش.

شکوفه لبش را محکم به هم فشرد و سیاوش اینبار دلگرم از دعای مادری که میدانست مقرب خداست به سمت بهشت زهرا راند. باران تند صبحگاهی به نم نم تبدیل شده بود و او قلب و روحش جا مانده بود میان تن سرد بهشت زهرا، درست جایی که افرا روی زمین خیس نشسته و بی صدا برای پسرکش اشک میریخت و آرام لالایی میخواند. وقتی به افرا رسید که باران اوج گرفته بود و دخترک دیوانه هنوز زیر آن باران نشسته و خیال بلند شدن نداشت.

خم شد و چترش را از روی صندلی عقب برداشت و کاپشن بادیش را به دست گرفت و با گامی محکم اما متزلزل به سوی افرا رفت.

-افرا عزیزم.

صدایش کرد اما کسی به سمتش برنگشت و باران یکهو شدت گرفت و گام های او تند شد به سمت محبوبی که چهل و پنج روز بود فهمیده بود از بند تعهدات آزاد شده است. چتر را بالای سر افرا گرفت و خم شد و کاپشن را دورش انداخت و گفت:

-به خدا اگه مسیح راضی باشه تو اینطوری با خودت تا کنی.

افرا رو برگرداند و او دو طرف کاپشن را نزدیک کرد و درست مماس صورت رنگ پریده
ی افرا لب زد:

-خیس آب شدی قربونت برم!

افرا باز نگاه دزدید و اشک دیگری از چشمش پایین ریخت و او چانه ی دخترک را میان
دستش گرفت و گفت:

-چرا نگام نمیکنی سیم تلفنی؟

لب لزران افرا میان دندانش رفت و چانه اش لرزیدن گرفت و او خم شد توی صورتش
گفت:

-قهری؟ هان!؟

افرا کوتاه جوابش را داد:

-تنهام بذار.

خیره شد در مردمک لغزان نگاه افرا و گفت:

-قرار نبود تنها باشیم...قرار بود تنهایمون هم یه معنی بده..من و تو نداریم که،

اینطور نیست.

افرا عصبی سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-نه نیست...حالا هم از هر راهی اومدی راحت رو بکش برو...میخوام با بچه ام تنها باشم.

تلخی زیاد از حد آن روزهای افرا را میگذاشت به پای دل داغ دار افرا و دل چرکین نمیشد از
او. چتر را به طرفی پرت کرد و پافرش را از تنش بیرون کشید و آن را هم پرت کرد کنار

چتر و لب زد:

-باشه حالا که توی اینطوری میخوای هر دو تامون اینطوری میشینیم زیر بارون.

افرا دلچرکین نگاهش کرد و لب زد:

-تنها کسی که منتظر اومدنش نیستم تویی... برو تمام بچگی های برباد رفته ات رو از بابام بگیر، برو بندازش زندون تقاص ویلچر نشینی مادرت رو ازش بگیر اما یه لحظه فکر نکن من دنبال این ترحم مسخره ات میگردم، چون این آدمی که اینجا نشسته

هیچ چیزی برای از دست دادن نداره، تمامش یه بچه ی بود که اونم زیر خاکه.

قلبش را انگار کسی گرفت و سخت میان مشتش چلاند وقتی صدای بغض دار افرا در لاله ی گوشش نشست و بدون اینکه نگاهش کند لب زد:

-ترحم؟ آره بی انصاف؟

صدای او هم حالا مثل صدای افرا میلرزید. سرش را چرخاند و در نگاه خیس اما سرخ افرا زل زد و باران با شتاب به صورتش خورد و گفت:

-منو نگاه پر ترحم به تو؟

افرا اینبار به دور از خشم و به دور از کینه پر تمنا لب زد:

-برو سیاوش...تنهام بذار...

-من واسه رفتن هیچ وقت نیومدم!

افرا دستش را روی عکس مسیح که روی سنگ سفیدی حک شده بود و باران با شتاب به آن میخورد کشید و حریصانه آب را از روی صورت پسرکش زودود و لب زد:

-اما درست اون موقع که فکر نمیکردم بری، رفتی.

دل خون بود وقتی جواب دل شکسته ی افرا را میداد: -بی انصاف نبودی افرا.

-تو خوش انصافی؟ سر همین خاک، جلوی چشم عمو هوشنگ یه کاری کردی مسیح
زود به دنیا بیاد اگه این اسمش بی انصافی نیست پس چیه؟ ناباور نام افرا را صدا زد:
-افرا...

دست افرا روی قلبش نشست:

-اینجا داره میسوزه مدام و بی وقفه هیچ چیزی آرومش نمیکنه ...پس لطفا "برو...
سیاوش دستانش را دور زانوانش حلقه کرد:

-من اینطوری باید میفهمیدم که جدا شدی؟ ها سیم تلفنی؟

پوزخندی روی لب افرا شکل گرفت و جواب داد:

-چرا باید به یه مرد زن دار از جدا شدنم میگفتم؟ سیاوش اینبار خیره نگاهش کرد و
پرسید:

-زن دار؟

افرا بغض تکه تکه شده اش را بلعید و لب زد:

-فقط یه مرد زنده حلقه میندازه!

-دو زاریش رو یادت رفت.

-آره راست میگی یه مرد دو زاری بی معرفت.

-بمیره این آدم دوزاری بی معرفت که دل تو رو شکسته.

افرا اشک چشمش میان باران گم شده بود که تلخ جواب سیاوش را داد:

- آدمی که بلد نیست مرهم بشه، زخم هم همیشه سیاوش...

افرا دستش را برای بار چندم روی سنگ مزار مسیح کشید و پر حرص گفت:

-بارون خیس کرد بچه ام رو...

سیاوش مکث نکرد و لب زد:

-دردت به جونم چی کار کنم که مرهم بشم واسه زخمی که مرهم نداره؟

-فقط برو...

و تلخ بود این رفتنی که افرا دلش میخواست.

-هیچ وقت فکر نمیکردم رفتنم آرومت کنه.

بعد از آن سکوت بینشان را فقط صدای قطرات باران میشکست و افرای که انگار از خاک

سرد مسیح هم سیر نمیشد. اینکه چقدر آنجا زیر باران ماندند را هیچ کدام نفهمیدند، یکی

در غم یار میسوخت و

دیگر در غم فراق جانش.

جلوی در هریس روی ترمز زد و خم شد و دستگیره ی در سمت افرا را باز

کرد و گفت:

-برو تو، من بر میگردم.

نوک زبان افرا آمد که بگوید «برو و دیگر برنگرد» که اینبار خود سیاوش پیش از او لب زد:

-یه کم برات خرت و پرت بگیرم بعدش میرم.

افرا سری تکان داد و آرام به سمت در هریس قدم برداشت و بدون اینکه فکر کند چه از او خواسته است. آنقدر آن روزها آرام بخش مصرف میکرد که برایش دیگر هیچ کسی در درجه ی اهمیت قرار نداشت.

وارد هریس شد و اینبار سکوت هریس غم درونش را به تکاپو انداخت، چند روزی میشد که کار را تعطیل کرده بود تا بتواند کمی فقط و فقط کمی فرصت پیدا کند تا خانه ای برای خودش اجاره کند.

نفس عمیقی کشید و به این فکر کرد اگر مادرش بداند پدرش چه ها که نکرده زندگیشان چطور خواهد شد؟ اصلا "مادر همیشه نگرانش توان این را داشت که با چنین حقیقتی رو به رو شود؟ قطعاً" که اینطور نبود.

به سمت دار انتهای راهرو رفت و با دیدن نقش رویش دلش خون شد از یاد آوری خانه ای که دیگر خانه اش نبود. لچک ترنج لاکی داشت خودش را تمام قد نشان میداد خاطره ها توی ذهنش ورق میخورد گاهی صدای ارسلان بود که او را مامزی میخواند گاهی کودکی شیرین زبان لب میزد «بله مامانی».

با همان لباس خیسش جلوتر رفت و متوجه پیام مادرش که روی گوشی افتاد، نشد که نوشته بود «افرا مادر برگرد خونه... آدم از خونه باباش گریزون میشه آخه؟.. قربون داغ دلت برم مادر؛ بیا خونه و دلم رو خونتر نکن» همانطور که جلوتر میرفت پیام دیگر مادرش روی صفحه ی گوشی نقش بست «طلاق گرفتی، فدای سرت. من اشتباه کردم بابت اینکه به ما نگفته بودی طلاق گرفتی عصبی شدم و سرت داد زدم... بگم غلط کردم آروم میشی مامان و بر میگردی خونه؟». چه خبر داشت ملیحه که او نه برای طلاق گرفتن و نه برای

داد زدن او خانه را ترک نکرده بود، خانه را ترک کرد بود چون تاب ماندن در خانه ی پدری که روی خون نشسته بود را نداشت.

وقتی به دار قالی رسید چشمانش برزخی بود که انگار داشت میان ماندن و نماندن میسوخت. دستش را به سمت قیچی برد و چشم بست. چند دقیقه بعد صدای افتادن قالی روی زمین قلب ناسورش را ناسور تر کرد و لچک ترنج حالا روی زمین بود درست مثل خاطراتی که روی زمین ریخته و کسی توان جمع کردنشان را نداشت.

دیوانه وار به سمت دار دیگری رفت با تمام جانش تار و پودها را میان قیچی درید و دار بعدی و صدای افتادنش همزمان شد با صدای گیج و حیرت زده ی سیاوش که او را به نام میخواند.

-چی کار میکنی افرا؟

پشت دستش را روی صورتش کشید و اشک

گونه اش را با خشم پاک کرد. دارهای قالی به او دهن کجی میکردند که سیاوش به او رسید و بازویش را توی دستش گرفت و آرام لب زد:

-افرا جان خوبی؟

خوب نبود که هیچ بد بود و از آن بدتر هم ممکن نمیشد. صدای جیغ و گریه ی افرا خلوت هریس را بلعید و او عاجز ماند از آرام کردن دختری که یک روز آرامشش او بود و بس. وقتی شماره ی ارسال را میگرفت بعید میدانست روزی برسد که دست به دامان او شود برای آرام کردن دختری که بند جانش بود. گفته ها و شنیده هایش به

ارسلان را نفهمید اما وقتی به خودش آمد که ارسلان با موهای آشفته و ریشهای نامنظم مقابلش ایستاد و پرسید:

-توی اتاقشه؟

دستش را روی سرشانه ی اسلان گذاشت و گفت:

-سهتا دار رو قیچی کرد و من هر کاری کردم نتونستم جلوش رو بگیرم ...از وقتی که باباش همه چی رو بهش گفته، پریشونتر از قبل هم شده.

ارسلان پر غم نگاهش کرد بی حرف به سمت اتاق افرا رفت و در دلش به بی فکری همیشگی داریوش لعنت فرستاد. وقتی در اتاق را باز کرد که افرا زیر دار قالی که عکس مسیح روی آن بود، نشسته و زانوانش را بغل کرده بود. سیاوش همزمان با او وارد اتاق شد و افرا رو از او گرفت و لب زد:

-تنهامون بذار.

سیاوش چشمانش را کوتاه بست و از اتاق خارج شد اما همانجا پشت در ایستاد. ارسلان رفت و کنار افرا زیر قالی نشست و بغض ترکاند:

-تو هم مثل من دلت واسه بَب گفتنش تنگ شده؟ افرا با صدا گریه کرد:

-آخرین بار که صداش کردم دیگه نگفت بله مامانی.

-تقصیر من شد که داد زدم بچه ترسید.

افرا نفسی تازه کرد و لب زد:

-راجع به چشم و چال بچه ام هی نظر میدادن مجبور شدم ببرمش بالا.

ارسلان دستش را روی قلبش گذاشت و آرام ماساژ داد و گفت:

- فکر از دست دادنش یه کاری کرد که یه کاری بکنم که برای همیشه نداشته باشمش.

افرا نگران از عذاب وجدانی که یقه ی او را گرفته بود سری تکان داد و گفت:

-من باید بهت میگفتم بلیت گرفتیم تقصیر من شد.

-حتی اگه تو نمیگفتی من نباید داد میزدم...مسیح ترسید.

-من در اتاق رو باز گذاشتم، فقط تقصیر تو نیست...

مرهم بودند برای هم انگار، که هر کدام در تلاش بود بگویند که این حادثه تنها یک مقصر ندارد.

-سیا به ارمی گفت معلومه سرش خیلی تمرین کردند خون به مغزم نرسید عصبی شدم بچه رو بردم بالا...

ارسلان سرش را به دار قالی تکیه داد و رو به افرا لب زد:

-من نباید داد میزدم.

-متنفرم از ارمیا نباید اون روز می اومد خونمون.

این را گفت و با صدا گریه کرد و مردی آن سوی دیوار مرد میان صدای هق هق های او...

-برو افرا از این شهر برو.

صدای ارسلان بود که حالا مثل کسی که انگار شب خوابیده و صبح زیر خروارها خاک از خواب بلند شده به گوش سیاوش میرسید همانطور خسته و ناامید و بریده.

-برم؟ کجا برم وقتی بچه ام اینجاست!؟

-هر جا که خاطره ی نداشته باشه برو و یادت باشه مسیح خنده های ما رو دیده بود و به اشک ریختمون عادت نداشت.

صدایش روی به زوال بود که با همان بغض هزار پاره لب زد:

-بیا بچه رو بیشتر از این نترسونیم

افرا... گریه هات مسیح رو میترسونه فکر میکنه باز من بی فکر سر مامانش داد زدم.

افرا دستش را روی لبش گذاشت و هق زنان گفت:

-مگه نگفته بودی صبر کن شاید زوال ما روال ما باشه؟ چی شد ارسلان چرا زوال ما روال نشد؟ -ما تقاص گناه دیگران دادیم افرا.

-بابام...

ارسلان میان کلامش رفت:

-فقط پدر تو مقصر این ماجرا نیست. افرا خودت رو مقصر گناه بابات ندون.

افرا سری به نشانه ی انکار تکان داد:

-میدونی ارسلان اون شب که باهات عقد کردم فکر کردم هیچ روزی بدتر از اون ممکن

نیست تجربه کنم، تمامم ترس بود، ترس موندن کنار مردی که بهم تمایل داشت و من

نه، با همه تلخی اون شب باز دلم گرم بود به اینکه سیاوش هست یه روزی از زندان میآد

بیرون و شهر رو برام بهم میریزه اما حتی دلم گرم بود به خودت به اینکه

هستی...سیاوش اومد شهر رو برای من که نه برای یکی دیگه بهم ریخت و من تازه

فهمیدم روز از اون بدتر هم میشه اونم وقتی بود که اونو کنار یکی دیگه دیدم.

حرفش چنگ شد و قلب مرد پشت دیوار اتاقش را درید و بعد انگار دنیا لختی سکوت کرد میانشان تا خدا قاضی باشد و افرا بریده و مقطع مقطع ادامه داد:

-از اون روز به بعد دیگه سیا رو نداشتم، حتی به اندازه یه دوست که بهش پیام بدم و بپرسم خوبی؟ اونم همین سوال رو ازم پرسه و من در جوابش صادقانه بگم نه...

چشمان سیاوش تلخ بسته شد از تقدیری که بر افرای او گذشته بود:

-گذشت اون روزها.. راست میگی تو اون روزها به من صدمه نزدی. گفته بودی آدم عمل و عکس العملی اما من بارها دیدم که چشم بستنی روی خیلی چیزها. یه شبی که نه من، من بودم نه تو، تو مسیح شکل گرفت و بعدش تو شدی نقطه ی امن زندگیم.

هر جا غصه ام گرفت اومدم بهت گفتم، هر جا بریدم اومدم کنارت و فهمیدم میشه عاشق یکی نبود اما باهاش رفاقت رو تجربه کرد و آروم شد تو آروم کردی جاهای که همه داشتن مشوشم میکردن.

ارسلان به سمتش چرخید و لب زد:

-تو همیشه همه ی ما رو داشتی افرا.

افرا سری به نشانه ی انکار تکان داد و ادامه داد:

-اون شب توی مهمونی ارمیا من یکی دیگه از شبهای بد زندگی ام رو تجربه کردم و برای بار چندم سیا رو از دست دادم اما تو دستم رو گرفتی و نداشتی زمین بخورم تا اینکه گذاشتی خوب بهت عادت کنم...قصه مون شد قصه ی دوست داشتنهای که عادت میشن...مسیح که مریض بود توی تنهایی اون شبها سیاوش قد یه دوست نزدیک شد و اما درست

همون شبا بود که یه حلقه نشست توی دستش و باز دورتر شد، انقدر که نه فقط توی آسمون من که حتی توی کهکشون من هم نبود.

دست سیاوش پشت در مشت شد و هزار بار خودش را لعنت کرد که گذاشته بود لذت انتقام او را با خود ببرد.

-زندگیمون خیلی چیزا کم داشت ارسلان اما وقتی منو ترک کردی دیگه زندگیم هیچ چیزی نداشت. پوچ شده بودم یه آدم رونده شده ی تهی...روزی که از تو طلاق گرفتم بدترین روز زندگیم بود. شاید هزار بار بدتر از روزی که باهات عقد کردم چون دیگه هیچ پستی نبود که بهش تکیه کنم، سیا رو که مدتها بود از دست داده بودم و تو هم که رفتی بودی اما با همه تلخی اون شب، با همه

سخت گذشتنش ته دلم گرم بود به اینکه بابا هست و حتی در بدترین شرایط تو هستی اما حالا....

نفسش برید و گریه امان نداد بگوید هر آنچه در قلبش بود را؛ مکث کرد و ارسلان خم شد و بطری آب را برداشت و به سمتش گرفت و بی حرف او را به

نوشیدن آب دعوت کرد و افرا جرعه ی نوشید و بعد به سمت او چرخید و ادامه داد:

-اون شبی که از رنگریزی اومدم بیرون به خودم قول دادم دیگه روی هیچ کس حساب نکنم.

نمیدونستم انقدر زود کم میآرم...مسیح بچه ام...

حالا صدای گریه ی هر دونفرشان داغ میشد بر دل سیاوش که فرصت گریه کردن هم پیدا نکرده بود و حالا شاهد سوگ عزیزترین هایش برای عزیزش بود:

-داغ از این بزرگتر نداریم ارسلان...داغی که من و تو دیدیم سر حد مصائب دنیا بود و هست...این روزها اما من بابام رو از دست دادم. چراغی که فکر میکردم هیچ وقت خاموش شدنی نیست و هیچ وقت از دست دادنی نیست، امروز هم اما با همه سختی های که بینمون گذشته تو هستی...

نگاه خیس ارسلان قفل چشمانش شد و دستش را داز کرد و اشک افرا را پاک کرد و افرا لب زد:

-ارسلان تو چرا همیشه خلاف چیزی که فکر میکنم رو بهم ثابت میکنی؟ چرا وقتی فکر میکنم تموم شدی و دیگه هیچ اثری ازت نیست بازم میآی و غافلگیرم میکنی؟ هان ارسلان؟! چه سری توی ارتباط من و تو هست که خراب میشه و بیرون میشه اما به ثانیه ی دوباره از نو ساخته میشه؟ این آدمی که جلوته هیچ چیزی دیگه واسه از دست دادن نداره...بهم گفتم برم اما خودت اهل رفتنی؟ من که بعید میدونم. اینجا توی این خاک پاره ی تنمون خوابیده چطور از این شهر دل بکنم برم؟ جان کند ارسلان تا لب بزند و بگوید:

-سیاوش هست افرا...

نفس افرا توی سینه اش گیر کرد و دلچرکین جواب داد:

-بعضی بودنها مثل نبودن میمونه، بیشتر زخمی ات میکنه تا اینکه آروم بشی.

ارسلان ناباور نامش را صدا زد:

-افرا...

-باید دریچه ی قلبت عوض بشه، باید بری و سلامتت رو به دست بیاری، یه ارسلانی بشی که من وقتی بریدم، وقتی هیچ کس دیگه نبود، بتونم بهش پیام بدم هستی رفیق؟ چون حالا

دیگه مطمئنم هیچ سختترین و تلخترین وجود نداره چون خدا میتونه آنی و کمتر از آنی هر چی که داری و بگیره. درست مثل وقتی که مسیح رو ازمون گرفت.

-من وقتی میرم که خیالم از تو راحت باشه.

وسط دنیایی تزلزل قاطعانه جواب ارسلان را داد:

-من نه میبخشم نه فراموش میکنم.

ارسلان چندبار دهانش را باز و بسته کرد تا چیزی بگوید اما نتوانست و افرا کوتاه پلک زد و بغض فرو خورد و ادامه داد:

-ارسلان من..من...

به من و من افتاده بود و این نفس بریده اش، نفس مرد پشت دیوار را میگرفت:

-من بابت تمام اشکهای ارمیا برای پدرت...بابت موهای سفید مادرت، بابت قلب مریض خودت، بابت تنهای اردیان بابت خانواده ی که از هم پاشید حتی از بابت پیراهن سیاهی که پدرم برای مسیح پوشید ازت معذرت میخوام...

حالا دیگر شمار اشکهایش از دست خارج شده بود، برای داغ دل دختری که عزیز دلش بود و از قضا عزیز دلش را از دست داده بود:

-گنه کرد در بلخ آهنگری به شوشتر زدن گردن مسگری؟ هان افرا؟ گناه بابات به تو چه ربطی داره؟ صدای خش دار ارسلان حالا میان لاله ی گوشش مینشست و دلش هزار پاره میشد از اندوه جاری میان آنها.

-من شرمنده ام ارسلان... شرمنده ی روزهای که تو از کارهای بابام خبر داشتی اما خم به ابروت نیاوردی و گذاشتی من فکر کنم بد این قصه تو بودی.
-افرا!!!...

حسن خاتم این ارتباط باید هم اینطور میشد که یکی بداند دیگر تا پای جان برای او رفته و دم نزده. کف دستش را روی صورتش کشید و حس کرد دیگر نمیتواند آنجا بیاستد. گوشه‌هایش تاب و توان تحمل شنیدن دردهای عزیزان دلش را نداشت.

دو سال بعد افرا

پشت شیشه ی باران زده نشستم. رویش بخار گرفته بود. با سرانگشتم روی شیشه نوشتم «مسیح» چند ثانیه بعد بخار پشت شیشه مثل اشک باریدن گرفت و نام مسیح میانش گم شد. صدای تیک تیک ساعت میان صدای ضربات قطرات باران که با ضرب به شیشه میخورد گم میشد. اواخر فروردین بود، از آن فروردینهایی که انگار بیشتر از هر زمانی دل

آسمان میگرفت و باران تند و تند بر تن خیابان میزد و من قطره هایش را میشمردم و تو خسته نمیشدی از منی که خودم را میان سالهای تاریکی جا گذاشتم و من جدیدی را برداشتم و زدم به دل جاده ها و رسیدم به شهری که باران داشت، هوای تازه داشت و اصلا همه به کنار آنجا گلی را داشت. بر خوردن و یکی شدنم با گلی را هیچ کسی نفهمید، حتی خودم. فقط وقتی به خودم آمدم که گلی شده بود بخش مهمی از روزهایی که گذشتن از آنها به تنهایی امکان نداشت و من چه خوب به اوایی تکیه میکردم که یک شبه آشنا شده بود با

منی که غریبه بودم حتی با خودم .یک روز که نفهمیدم کی از راه رسید روی صندلی مقابل میز تراپیست نشستم و او گفت « بگذر ببخش و رها کنم و من لجوجانه نه بخشیدم نه گذشتم اما رها چرا...روزی که همه یتان را ترک کردم یادت هست؟ فکر نمیکنم آن روز را یادت نباشد، خودت مقابلم ایستادی و گفتی:

-تا ته دنیا باهاتم افرا، تا هر جا که بگی!

به چشمان نگرانت نگاه کردم و هیچ اتفاقی توی قلبم رخ نداد .حتی برای لحظه ای مکث کردم تا بگویم که باورت کرده است اما هیچ خبری نشد .به دسته ی چمدان چنگ زدم و سرد و سنگی توی چشمانت نگاه کردم و گفتم:

-نباش، من به نبودت عادت کردم.

لبت لرزید، از من توقع نداشتی وقتی رها شده ام از تمام تعلقاتخاطر؛ تو را هم پشت سرم جا بگذارم اما من این کار را کردم .تو را کنار ارسلان، کنار بابا و کنار خانواده جا گذاشتم و با یک لنگه جوراب مسیح رفتم تا افرای داغ دیده را خودم با دستان خودم احیا کنم و بعدش اصلا "چه کسی میدانست شاید هیچ وقت بر نمیگشتم .دیگر برایم مهم نبود که نه تو نه ارسلان و نه هیچ کس دیگر از بابا شکایت نکردید.

من بابا را رها کردم و دیگر هیچ وقت به سراغش نرفتم، از دست دادنم بزرگترین مجازات برایش بود.

مامان اما بود به او گفته بودم برو و بیاید و نگذارد افرایش تکیده و تنها بماند، مامان ریشه ام بود و بابا نه ..یک روز اما مامان گفت که بابا تمام سهمش از آوار را به نامت زده .به نظرت اهمیت داشت دیگر؟ کودکی ات را چه میکرد؟ مامان شکوفه و حرفهایی که همیشه

توی چشمانش جان داشت را چه میکرد؟ بابا حتی لایق رها کردن هم نبود، بابا را باید در گذشته جا میگذاشتی تا خودش میان عذاب وجدان کارهایش ذره ذره آب شود. من اما نگذاشتم عذاب وجدان گناه بابا روی دوشم بماند حجت را بر تو و ارسلان تمام کردم و گفتم که حقتان را خودتان از بابا بگیرید. من فقط میتوانستم خودم را از او بگیرم خودی که میدانستم تمام جان او از زندگی بود. ارمیا رفته بود اصفهان قهرش با تو قهر با دنیا بود و دیگر حتی یک ذره هم، بود و نبودش برایم مهم نبود. اردیان اما بود. مثل دستی که همیشه همراه آدم است. اردیان تنها کسی بود که من رهایش نکرده بودم. او همیشه و همواره در گوشه ی قلبم جا داشت و ارسلان... آخ از ارسلان. درد مشترک ما تمامی نداشت اما باید او را هم رها میکردم تا افرای خزان زده از نو جوانه بزند. باران که تند به در گل فروشی زد دلم بند پاره کرد از سرکشی نابه هنگامش و یکهو دلشوره ات را گرفتم. دلشوره ی توی را که مرا رها نکردی و من تو را چرا..

دو سال گذشته بود، تلخ، سخت، سنگی و پر اشک و من در بندرانزلی گره خورده بودم به دختری که یک روز در مطب دکتر دیدمش و چند وقت بعد وقتی که از فرط تنهایی به هم پناه برده بودیم در چشمانم نگاه کرده و گفته بود از دنیا فقط یک گل فروشی میخواهد و من همان شب به سامیه پیام دادم و نیمی از مالکیت هریس را واگذار کردم و پولش شد گل فروشی من و گلی.. اسمش شد «آدونیس».

آدونیس گلی به رنگ زرد و قرمز بود که با تابش خورشید باز میشد و من و گلی هر دو نیاز داشتیم به تابیدن خورشید به روحمان و هر دو نیاز داشتیم به باز شدن و درخشیدن. رفته بودم انزلی چون آنجا هیچ خاطرهای نداشت و شهر با من بیگانه بود. اما خبر نداشتم آنجا میشود منشا خاطراتی که هرگز فراموش نمیشوند.

گلی گل میپیچید و من به اشک رخنه کرده گوشه ی چشمش نگاه میکردم، به فنجان قهوه ای که نمینوشید و با چشمی که هیچ وقت نباریده بود آه میکشید و میگفت «محمد قهوه دوست داره».

جوراب مسیح را توی دستم فشار میدادم، دلم بنای ترکیدن میکرد و او میفهمید و چند شاخه گل میپیچید توی کاغذهای رنگی و میگفت «میفرستمش بیمارستان واسه بچه هایی که تازه به دنیا میان». گل میفرستاد به بچه هایی که تازه به دنیا میامدند و تو یک روز یک سبد گل خریدی و گفتی:
-گلی خانم این سبد گل رو امروز از طرف من بفرستید.

نگاهت کردم، غریبه بودیم انگار و دلم نه برای تو تنگ شد نه برای خودم نه حتی برای ارسال آن لحظهای که سبد گل رنگی ات را دیدم دلم برای مسیح پرپر زد و با صدا گریه کردم و گلی دستش را روی سرشانه ام گذاشت و شروع کرد به ماساژ دادن و گفت:
-بچه ها مادرشون رو از جوشون بیشتر دوست دارن، مسیحا حتما با دیدن اشکات ناراحت میشه.

تو اما هیچ حرفی نزدی؛ سبک گلویت تکان خورد و یک سیب کوچک مینیاتوری روی میز گذاشتی.

باز دست به کار شده بودی؟ با همان چشمان خیس نگاهت کردم و تو لب ت را میان دندان گرفتی و باز چیزی نگفتی. آخر لحظه ی آخری که قرار بر رفتن کرده بودم، تو دستت را روی شانم گذاشتی و من عقب کشیده و براق شده توی چشمانت نگاه کرده و گفته بودم:

-عقب وایسا.

دستت را برداشتی از روی شانہ ام، عقب وایستادی و من عربده کشیدم:

-از ترحم متنفرم سیاوش آراسته مخصوصا اگہ سمت تو باشہ.

چشمات پر شدہ بود اما نباریدہ بود. دو سال بود کہ چشمانت پر بود، پنج شنبہ بہ پنج شنبہ میامدی و میرفتی اما عقب ایستادہ بودی. من برایت تمام شدہ بودم. لولہ ی بخاری خانہ ی جدیدم ایراد داشت خودم داشتم درستش میکردم تو آمدہ بودی انزلی تعارف نکرده بودم بیایی داخل توی کوچہ توی ماشین نشسته بودی و من وقتی داشتم توی تراس لولہ ی بخاری را تنظیم میکردم دیدہ بودمت. از ماشین پیادہ شدی دست بہ سینہ نگاہم کردی و پرسیدی:

-کمکی از دستم برمیآد؟

از همان بالا نگاہت کردم و در جوابت تلخ گفته بودم:

-آره، اینکہ بری و دیگہ نیایی بزرگترین کمکہ.

دهانت چند بار باز و بسته شدہ بود اما چیزی از آن

بیرون نیامدہ بودی و من فقط حس کردم آرام و بی صدا لب زدی «بگذر افرا..». لولہ ی بخاری را رها

کردم و آن شب رفتم هتل تا تو را نینم گلی پیام داد «افرا آقا سیاوش کلید واحدت رو میخواد بهش بدم؟». جواب گلی را نداده بودم اما روز بعدش لولہ ی بخاری درست شدہ بود. ناودان ہم همینطور، خانہ را چک کردہ بودی کہ یک وقت من لنگ نزنم در شهر غریبی کہ علاقہ ی عجیبی بہ باران داشت.

تیک تیک ساعت که اوج گرفت یک دستم را روی قلبم گذاشتم و با دست دیگرم جوراب مسیح را بیشتر فشار دادم. ساعت سه بود و تو هنوز نیامده بودی. کاش لااقل یک پیام میدادی و میگفتی که اصلا نمیآیی و میگفتی که رفتهای دنبال زندگیت و من راحتتر نفس میکشیدم. دستم روی گلویم بود تا راه نفسی تازه کنم که در آدونیس باز شد. آقای فخار مشتری ثابت روزهای پنج شنبه بود. با دیدنش لبخند زدم و گفتم:

-خیلی خوش اومدید.

سرش را به نشانه ی ادب خم کرد و بعد از تشکر گفت:

-امروز وقت دارید یه کم باهم صحبت کنیم؟ قبلترش هم باهم حرف زده بودیم شاید بیش از انگشتان یک دست. ما هر دو درد مشترک داشتیم.

آقای فخار همسر و دختر دو ساله اش را در سانحه ی رانندگی از دست داده بود و پنج به پنج شنبه برایشان گل میبرد. تو دیر کرده بودی و من برای پرت کردن حواسم که شده سری به نشانه ی تایید تکان دادم و گفتم:

-حتما!!

جوابم حسن ختامی شد به نگرانی چشمانش که دو دو میزد؛ راحت روی صندلی آن سوی پشخوان نشست. میدانستم سلیقه اش چیست. شاخه گل هایی را که هر هفته میبرد برداشتم و گفتم:

-درسته گلی نیست اما منم یه چیزایی یاد گرفتم.

لبخند تلخی زد و من شاخه های گل را برداشتم و تو درست همان لحظه که داشتم گلها را سر و ته توی دستم میچرخاندم تا قطرات اضافی آبش کشیده شود وارد شدی. سر رو رویت

خیس بود و صورتت رنگ پریده. کوتاه سلام دادی و کوتاهتر جواب شنیدی. تو که آمده بودی انگار دیگر صدای تیکتاک ساعت را نمیشنیدم خیالم حداقل از سلامتت راحت شده بود.

آقای فخار را دور زدی و آمدی اینطرف پیشخوان و سویچت را پرت کردی روی میز و خم شدی. حس کردم گوشه‌ی چشمت حین خم شدن چین خورد و بعد ماگی که برای خودت خریده و گذاشته بودی توی آدونیس را برداشتی و برای خودت چای ریختی و من مشغول پیچیدن گلها شدم. آقای فخار گفت:

-خانم اعتمادی.

سرم به سمتش چرخید و سری تکان دادم و او گفت:

-امروز دوتا دسته گل میخوام، یکیش همون همیشگی باشه. یکیش هم به سلیقه‌ی خودتون..

سری تکان دادم و همان لحظه نگاهم افتاد روی تو که بی حرف پشت شیشه ایستاده و به خیابان خلوت و خیس نگاه میکردی. آدونیس دو نبش بود و هر دو طرفش شیشه داشت و همین هم زیباییش کرده بود و تو همیشه میرفتی ضلع شرقی آدونیس میایستادی و از همانجا به دریا هم نگاه میکردی دریایی که انگار یک سرش وصل میشد به آدونیس و با هر موجش گلها خیس میشدند.

-ریمما که رفت فکر کردم دیگه زندگی جریان نداره، خیلی زمان برد که بتونم برگردم خونه. اونجا پر از خاطره بود برام.

صدای آقای فخار بود که توجه ام را جلب کرد و تو اهمیتی به صدایش ندادی و ماگت را به لب نزدیک کردی و یک جرعه نوشیدی. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-شما از من یک هیچ جلوید آقای فخار، من هیچ وقت نتونستم برگردم اون خونه.

-شاید هم این اشتباه شما بوده. به هر حال باید یه بار با حقیقت مواجه میشدید که بتونید قبول کنید همه چی تموم شده..

شاخه گلهایی را که کنار هم چیده بودم روی کاغذ سیاه و سفید گذاشتم و گفتم:
-شاید..

این را گفتم و به گلها اشاره کردم و گفتم:

-دیگه ببخشید من مثل گلی بلد نیستم..

-عوضش شما قالی بافی بلدید که خودش یه هنر بی نظیره.

نفس آه ماندی کشیدم. چند وقت بود که به دار قالی دست نزده بودم؟ چند وقت بود دنیایم رنگ نداشت؟ چند وقت بود که صدای دفه ها را نشنیده بودم؟ یعنی اینجا میان گلها افرا پیدا میشد؟ گلی که میگفت «تو یه روز بر میگردی هریس که دیگه دنیاات خاکستری نباشه...اون روز دور نیست افرا». به گلی نگفته بودم که دلم برای رنگهای قالی، برای تار و پودش یک ذره شده.

نگفته بودم هنوز تابلو فرشی که عکس مسیح روی آن بود کامل نشده و من دلم لک زده تا چشمان پسرم را رج بزخم روی فرشی که جای دستهای او را یدک میکشید. حتی نگفته بودم تو برایم دار قالی خریدی و گذاشتی توی خانه ام و من قایمش کردم.

-خانم اعتمادی.

انگار در دنیای خودم غرق شده بودم که آقای فخار صدایم زد. بدون اینکه جوابش را بدهم فقط نگاهش کردم و تو بی حس جرعه ی دیگری از چایت را نوشیدی و آقای فخار گفت:

-من امروز راستش ...

به من و من افتاد و من حس کردم باران با شدت بیشتری بارید و صبر کردم تا آقای فخار بهتر بتواند بر خودش مسلط شود. حس میکردم برای گفتن چیزی که میخواهد بگوید نیاز دارد به صبر من و همین هم شد. با مکث نسبتاً طولانی گفت:

-راستش من و شما یه درد مشترک داریم.

سرم را بالا و پایین تکان دادم و زیر چشمی نگاهم افتاد به دست آزاد تو که کنار بدنت افتاده بود و دیدم که دستت مشت شد:

-ما باید یه جا به دردامون خاتمه بدیم. خوب یا بد زندگی ادامه داره. چهار ساله که

ریما رفته و من هرچقدر هم که انتظار بکشم این انتظار تمومی نداره ..

ریما دخترش بود. آه جان گاهی کشیدم و آقای فخار کوتاه پلک زد و نگاهش افتاد به سمت تو کمی مکث کرد و نگاهش را سر داد توی چشمان من و با مکث کوتاهتری گفت:

-اون دسته گل دوم رو برای شما

میخوام. میخوام اگه امکانش هست با هم این مسیر جدید رو شروع کنیم.

گوشم سوت کشید و رگ دست تو کارش از ورم

کردن گذشت و حس کردم رگ گردنت هم خودش را به تکاپو انداخت اما سر نچرخاندی و گذاشتی یک نفر مقابل تو مرا به یک زندگی مشترک بدون درد دعوت کند. حس کردم آدونیس یک دور چرخید دور سرم و صداها پژواک گرفت:

-البته نمیخواوم با عجله جوابم رو بدید من کاملاً درکتون میکنم و به همین دلیل میخواوم خوب به درخواستم فکر کنید..بعدش نظرتون هر چی بود من بهش احترام میدارم. بزاقم راه تنفسم را بسته بود و همین هم کارم را سخت میکرد سکوتم که کش آمد برگشتی و اهمیتی به من ندادی دسته گل را از دستم گرفتی و ربان مشکی را دورش پیچیدی و گرفتی سمت آقای فخار و گفتی:

-خدمت شما..

آقای فخار دسته گل را از دستت گرفت و تشکر کرد و تو گفتی:

-گلی خانم نیستن و خانم اعتمادی خیلی توی این کار وارد نیستن. گلی خانم بیان میگم دسته گل سفارشیتون رو خودشون بزنن.

آقای فخار خیره نگاهت کرد و من چشمانم پر شد. تو به همین هم راضی نشدی و رو کردی به آقای فخار و شمرده شمرده گفتی:

-امر دیگه ای هست در خدمتم؟ آقای فخار مکدر نگاهت کرد و تو

گفتی:

-خانم اعتمادی درخواستتون رو شنیدن حتماً راجع بهش فکر میکنن.

حس کردم وقتی داشتی این حرفها را میزدی ذره ذره خشم از لابهلای لبهایت بیرون میریخت. احتمالاً آقای فخار هم متوجه شده بود که کوتاه تشکر کرد و دسته گل را گرفت و بعد حساب کردنش به سرعت از در آدونیس خارج شد. من هنوز نفسم توی سینه مانده بود و تو کلافه دستی توی موهایت کشیدی و باز حس کردم چشمت از زور درد بسته شد. وقتی بی نفس روی صندلی افتادم تو هنوز پشت شیشه بی حرف ایستاده بودی. دست آخر صدای زنگ موبایلم تنها صدایی بود که صدای ضربات باران را شکست. وقتی نام اردیان را روی گوشی دیدم کوتاه پلک زدم و انگشتم را روی آیکون سبز فشردم، سلام و احوال پرسیمان کوتاه شد چرا که به سرعت سراغ تو را گرفتم:

-سیاوش پیش توئه افرا؟ کوتاه لب زدم:

-اهوم!

و بعد دیدم که تو دستت را گذاشتی رو پهلوئی راستت و کمی فقط کمی خم شدی و باز سعی کرد محکم بایستی..

-پسره ی احمق با اون حالش اومده اونجا..

-چی شده مگه؟

آرام و شمرده جوابم را داد:

-نگران نشو. به روی خودت هم نیار چون اگه بفهمه من بهت چیزی گفتم محشر میکنه..

یکهو حجم عجیبی از نگرانی مرا در خودش فرو برد. دستم را روی قلبم گذاشتم، آن روز انگار قلبم دلشوره را باز یاد گرفته بود که تند تپیدن گرفت.

اردیان صبر نکرد تا سوالی بپرسم خودش تند ادامه داد:

-جمعه شب آپاندیسش عود کرده بردنش بیمارستان، دیروز از بیمارستان مرخص شده بعد امروز با اون حالش اومده اونجا... نذاری برگرده ها خودم تا شب میام دنبالش.

چشمانم پر شده و لبم لرزید، تو چرا مرا رها نمیکردی سیاوش؟ مگر قرار نبود که بروی و دیگر هیچ وقت بر نگردی؟ پس چرا نمیرفتی سیاوش؟ من تاریک غم زده به چه دردت میخورد؟ هان؟ قلبی که دیگر عشق نداشت به چه دردت میخورد؟

-میشنوی صدام رو افرا؟

صدای اردیان بود که مرا به خودم آورد و تو درست همان لحظه به سمت میز چرخیدی و سوئیچت را برداشتی و من تندی تماس را خاتمه دادم و درست لحظه ی آخر که داشتی از آدونیس خارج میشدی مچ دستت را گرفتم و اینبار تو عقب کشیدی و گفتی:

-مگه نگفتی عقب وایسا؟

چشمانت خشم داشت. چشم دزدیدم و تو اینبار فریاد زدی:

-عقبتر از این هم جایی هست واسه واستادن؟ یکی جلوی چشمم خواستگاریت میکنه.. بعد من قول میدم که بهش فکر کنی. زندان نیستم همینجا جلوت وایستادم.

کوتاه پلک زدم و تو ادامه دادی:

-میخوای سبد گل سفارشیش رو هم خودت بزنی..

لبم لرزید و نامت بعد از مدتها روی لبهایم جاری شد:

-سیاوش...

بارون داره میآد، رفتنی خونه یه لباس گرم تنت کن، هوای اول بهار مثل هوای پاییز دزده!

-خودت چرا چیزی نپوشیدی؟ با طعنه جوابم را دادی:

-به من اگه باد و بارون اثر میکرد تا الان هفت کفن پوسونده بودم..

دلخور چشم ازت دزدیدم و بی صدا برای دل مامان شکوفه هم که شده لب زدم:

-خدا نکنه!

تو پوزخندی زدی و گفتی:

-دوستش داری؟

یک لحظه حس کردم تمام تنم لرزید، با ابروان گره خورده پرسیدم:

-کی رو؟

لبت نچرخید به بردن نامش اما با اکراه گفتی:

-همین یارو رو دیگه..

صدای سیلی که روی صورتت نشست قلبم خودم را هم شکست سیاوش.

چند دقیقه بینمان سکوت شد و بعدش من دلخور گفتم:

-با یه شکم پاره اومدی اینجا که چی رو ثابت کنی؟ که من میگم برو و تو بگی هستم؟

آره؟ به فکر مادرت نیستی؟ یه بار توی دادگاه هممون رو پشت سرت جا گذاشتی و

گفتی درد داشت خانواده بهم بگن قاتل، سعی کردم درکت کنم اما نشد... اینبار منی

دیگه نیستم حداقل به مادرت فکر کن...

مسخ شده و گیج خشکت زده بود که سوئیچ را از دستت گرفتم و گفتم:

-بمون تا اردیان بیاد دنبالت.

صورتت چین خورد و من انگشت اشاره ام را مقابلت گرفتم:

-تمومش کن.

دستت کلافه توی موهایت رفت:

-تو چرا تمومش نمیکنی افرا؟

-چون زخمی ام.

-قد من؟

-شاید کمتر شاید بیشتر کی میدونه عمق درد کدومون بیشتره اما...

دستم را کردم توی جیب شلوارم و جوراب مسیح را بیرون آوردم و گفتم:

-پاهش همش انقدر بود...

تا آمدی حرفی بزنی صدایم کمی اوج گرفت:

-مادر نیستی بدونی بچه ات با شکم پاره بشینه پشت فرمون ماشین و هفت ساعت

رانندگی کنه یعنی چی، پس برگرد پیش مادرت.

دستی که جوراب مسیح تویش بود و میلرزید را توی دستت گرفتی و آرام فشار

دادی و من حس کردم بدنت زیادی از حد گرم است و لب زدم:

-تب داری؟

-مهمه مگه؟

-چی میخوای؟ دلخور نگاهم کردی:

-بخش.

-نمیتونم.

دستم را با استرس بالا آوردی .

-لطفا!!

صدایت پر از تمنا بود و همین دلم را شکست.

گوش هایت را جلو بیار سیاوش میخواهم یک چیز درگوشی بگویم که فقط من بدانم و تو..حتی نمیخواهم مسیح این را بداند، میخواهم این حرف بین من و تو بماند و خدا..

برای بخشیدن تو، برای گذشتن از تاریکی باید به خدا پناه میبردم. آن شب اردیان آمد و تو را برد و من میان رنگ پریده ات دلشوره را مشق کردم و موقع خداحافظی گفتم:

-رسیدی پیام بده..

و چشمان تو بعد از مدتها خندید و بعد از ماه ها کنار پیامهایت دو تیک سین خورد گلی راست میگفت باید به خدا پناه میبردم. ایام اعتکاف بود و من تو را پشت درهای مسجد جا گذاشتم و رفتم به جایی که آرام جان بگیرم از شر تلخیهایی که شیرینی جانم را برده بود. خدا حتما دواي درد بی درمانم میشد.

بوی خاک باران خورده توی مشامش بود و غم نگاه دختری رها شده از بندها و دردها

مقابل چشمش

جولان میداد. ماه ها بود که دویده و نرسیده بود همین انگار قلبش را بیش از پیش توی مشتش میگرفت و میچلانند که محبوبش او را نخواهد بخشید. دم عمیقی از هوای اطراف گرفت و به رد کبود روی دست افرا فکر کرد. رد کبودی که گلی پرسیده بود که چرا

کبود شده و افرا نمیدانست از کجا آمده و همین انگار درد میشد روی دردش که افرا حتی جسمش را هم فراموش کرده. مادرش را چند روزی سپرده بود به اردیان و آمده بود سرنوشت مسیر یک طرف های که ماه ها میدوید را روشن کند. از وقتی که داریوش آوار را به نامش زده بود پا توی آوار نگذاشته بود که مبادا محبوبش گمان کند که او درد چیزی غیر از او را داشته و دارد. سرش را رو به آسمان ابری گرفت و باران نم نم در نگاهش جوانه زد. رو به اسکله راه میرفت و فکر میکرد چندبار افرا اینجا ایستاده و به اسکله نگاه کرده؟ به کشتی هایی که پهلو میگیرند و زندگی را جریان میدهند میان آبهای آبی خزر چشم دوخته و دلش هوای چشمان دریا نشان پسرش را کرده؟ از فکر کردن به چشمان دریایی مسیحا چشمش پر شد و بی هوا آه کشید و غم قلبش را چلاند. ارسال چند روز قبل زنگ زده و به او گفته بود که باید خیالش از آوار راحت باشد تا دل به سفری دهد که برایش شاید جریان دیگری از زندگی را رقم بزند و او به این فکر کرده بود که چهارصد کارگری که از آوار نان میبرند مقهور کدام خشانند که رها شوند به امان خدایی که به حق جای حق نشسته بود؟ به ارسال گفته بود رها کند همه چیز را و به سلامتش فکر کند اما خودش هم خوب میدانست که نمیشد رها کرد، تعهد به چهارصد کارگری که نان چهارصد خانوار را میبردند. در مرامش این طور رها کردنها جا نداشت حتی اگر چوب قضاوت دیگران را میخورد. ارسال گفته بود:

-اردی خام تر از اونی که بتونم همه چی رو بهش بسپارم و برم اگه هستی بگو روت حساب کنم. اگه هم نه که خیالی نیست...

میدانست پشت این خیالی نیست گفتن های ارسال قلبی است که دیگر سازش کوک نمیشد که نمیشد.

مکت کرده بود در جواب دادن به ارسلان اما آنچه گفته بود باور خودش بود از این ماجرا:

-من خودم رو مالک آوار نمیدونم ارسلان... گیریم که یه زمانی که آوار یه سوله خالی بود پول پدر منم قاطیش شده باشه اما نمیتونم چشم ببندم به اینکه اگه آوار الان توی این نقطه و ایستاده حاصل یه عمر زحمت عمو هوشنگ و پدر افراسط.

دیگر توی دهانش نچرخیده بود نام داریوش را به زبان بیاورد، دلش هرگز با داریوش صاف نمیشد او پدرش را، دست و پاهای مادر و لب گویایی او را از داریوش طلب داشت حتی اگر کودکی برباد رفته اش را نادیده میگرفت. همه اینها را که کنار میگذاشت، قلب ناسور ارسلان حالا بند تصمیم او بود مکت کرده و گفته بود:

-ارسلان، افراسط دو ساله جواب سلامم نمیده الان برم بهش بگم رفتم آوار..

ارسلان میان کلامش رفته بود:

-خیالی نیست...

او هم نگذاشته بود حرف ارسلان کامل شود:

-صبر کن..

جان کنده بود برای این که در مسیر این دو راهی انتخابی کند که نه سیخ بسوزد نه کباب:

-قلبت که شوخی نداره... برو خدا پشت و پناهت.. تا برگردی هستم.

قول داده بود و حالا آمده بود مسیرتاریکش را روشن کند.

دستش را توی جیبش فرو برد و بار دیگر سرش را روبه آسمان بلند و عهد کرد که دل بدهد به افرا حتی اگر رها کند هر چه تعهد است در دنیا را. آنقدر پیاده گز کرد و به تصمیمش فکر کرد که نفهمید کی رسیده است مقابل در آدونیس. سرش را رو به تابلوی بالای در آنجا بلند کرد. قطره قطره باران روی نام آدونیس نشسته بود همین انگار دو چندان زیبایش کرده بود. مکشش که طولانی شد مردی با دسته گل بزرگی از مغاز بیرون آمد و او بی اختیار یاد

آقای فخار افتاد و پیشنهادی که به افرا داده بود. از تصور کردنش هم خون توی رگش به جوش میآمد.

گامی به جلو برداشت و در گل فروشی را باز کرد و حجم هوای خنک آنجا تمامش را مال خود کرد.

اردیبهشت شده بود و شهر میرفت تا با باران خداحافظی کند و برسد به گرمایی که او دوستش نداشت. گلی با دیدن او کوتاه سلام کرد و او کوتاهتر جواب داد و پرسید:

-گلی خانم افرا امروز نیاید؟!

غرورش از پرسیدن این سوال ترک میخورد، آخر افرا هنوز جواب پیامها و تماسهایش را نمیداد. گلی دسته مویش را پشت گوشش فیکس کرد و همانطور که داشت گلهای رز سفید را با نظم توی جعبه ی چوبی میچید گفت:

-فکر نمیکنم بیاد.

کوتاه پلکی زد و باز غرورش را نادیده گرفت و گفت:

-خونهس؟

-نه اسپلیت خونه اش مشکل داشت داده تعمیر فکر کنم رفته اون رو بگیره.

سکوت کرد و دیگر خجالت کشید از بیشتر پرسیدن که خود گلی اینبار بی هیچ حرفی گفت:

-خونه ای که گرفته هر روز به جاش خراب میشه.

یه روز راه آب میگیره، یه روز لوله حموم نشت میده...الان هم توی این هوایی که

تکلیفش با خودش مشخص نیست و یهو یه جوری سرد میشه که

بخاری لازم میشی و به ساعت نکشید جوری گرم میشه که کولر لازم میشی افرا رفته دنبال اسپلیت..

لبش را از تو مکید و بیربط پرسید:

-بعد از اعتکاف هیچی نگفت؟

گلی شاخه گلی را توی جعبه جا داد و سرش را به طرفین تکان داد و لب زد:

-افرا خیلی حرف نمیزنه آقا سیاوش...

-هنوز هم نمیدونه دستش چرا کبود شده؟

-روحش پر از کبودیه؛ کاش دلیل کبودی روحش بیشتر براتون مهم بود.

-هست اگه افرا بذاره.

-منتظر اجازه اش نمونید شما کار خودتون رو بکنید.

دستش را بلند کرد و شاخه گل مریمی را نوازش کرد و همانطور گفت:

-گلی خانم همیشه به کاری کنید که من امروز بینممش..

گلی دست از کار کشید و کانتر را دور زد و مقابل او ایستاد و دستش را در هم حلقه کرد:

-تا آخر شب که بیرون نمی‌مونه، افرا مثل من نیست آقا سیاوش، ترسوئه شب بیرون نمیره. در خونه ش رو صد قفله میکنه. تا الان رها نشده بوده و این رها شدن براش سخته نگاه به ظاهر محکمش نکنید. از درون نیاز داره یکی دستش رو بگیره.

دستش را توی جیبش کرد و کلید را بیرون کشید و مقابل سیاوش گرفت و گفت:

-دیشب دلش لوبیا پلو میخواست با سالاد شیرازی و ترشی..اگه پختنش رو بلد نیستید براتون رسپیش رو بفرستم؟

نگاهش روی کلید خانه ی افرا کش آمد و دستش بدون فرمان مغزش جلو رفت و کلید را توی مشتش گرفت. روی پاشنه ی پا که چرخید گلی گفت:

-آقا سیاوش رستوارن « نیلوفر آبی » دوتا خیابون پایینتر نبش ارکیده است. غذاهای خونگی خوبی داره، افرا هم عاشق لوبیاپلوشه..

لبخندی که روی لبش آمد بی اراده بود. زیر لب تشکر کرد که گلی آرام گفت:

-فکر کنید این چندسال بینتون نبوده، افرا به

فراموشی نیاز داره..ما زنها وقتی یکی رو دوست داریم محاله که ازش بگذریم شاید نبخشیم شاید ره‌اش کنیم اما ازش نمیگذریم..

سرش را بالا و پایین تکان داد و آرام گفت:

-امیدوارم افرا منو ببخشه.

-بعد از اعتکاف گفت..

سرش رو به بالا جهش گرفت و خیره در چشمان گلی با عجله پرسید:

-چی گفت؟

-گفت بعضیها رو حتی اگه هم نخواستی نبخشی ..

گل لبخند یکهو پر در آورد و روی لبش نشست و گفت:

-ممنونم.

این ممنونم از عمق وجودش بود. وقتی پشت فرمان ماشینش نشست که دسته گلی از

گل‌های هفت رنگ رز روی صندلی کنارش بود و داشت توی بلد گوشه دنبال

رستوارن «نیلوفر آبی» میگشت. تا رفتن و رسیدنش به خانه ی افرا تمام خاطرات تلخ را

پشت سرش گذاشت فراموش کرد تمام دلخوری هایی که یک

روز افرا توی صورتش کوبیده بود. افرایبی که چندماه بعد از مرگ تلخ مسیحا توی چشمانش

نگاه کرده و گفته بود «بدم میاد به طوری رفتار میکنی انگار نه انگار که خانی اومده خانی

رفته....» افرایبی که تلخ شده بود، بارهای بار توی چشمانش نگاه کرده او را طرد کرده بود،

صدای افرا در هر بار که او را در این دوسال پس میزد توی گوشش میپیچید یک بار

میگفت: «من ته تهش به خاطر جون تو با شوهرم خوابیدم توی دوزاری چی؟ هان؟» بار دیگر

هلش داده و فریاد زده بود «هیچ رنگی پیدا نمیکنی که سیاهی رنگ کارهای تو رو بشوره و

ببره ...» ..یک بار دلخورانه اشک ریخته زانوانش را بغل کرده و به کنایه به اوایی که یک روز

او را از خاننش بیرون رانده بود گفته بود «برو سیاوش آراسته من با کسی که به بار توی

چشمام نگاه کرده و من از خونم پرت کرد بیرون کاری ندارم....» آخرین بار که حرف

داریوش به میان آمده بود افرا بی انصافانه تمام تمناهای او را نوشته بود به پای سهمش از الوار: «دردت الواره دیگه؟ برو شکایت کن حقت رو از بابام بگیر اما دور بر من نباش...» حالا اما دوست داشت دستش را در لایه های زمان فرو ببرد و هر صدایی جز صدای پر از عشق او را از تمام حافظه پاک کند. دلش یک قدم زدن دو نفره میخواست با افرايي که هنوز پیمانهای زیادی با هم داشتند و هیچ کدامشان رنگ حقیقت به خود ندیده بودند. وقتی کلید آپارتمان افرا را توی در میان دخت دلش یک دل سیر عاشقانه میخواست و این کمترین سهمش از زندگی بود که با اشتباه دیگران به تاراج رفته بود.

وقتی داخل خانه ی کوچک و نقلی افرا میشد تصور دیدن هر چیزی را وسط خانه داشت الا دار قالی که او برایش خریده و افرا گفته بود: «ور دار ببر از هر چی فرشه متنفرم...». لبخند روی لبش غیر ارادی بود، دختر قالی بافش انگار با رنگها آشتی کرده بود که بالای دار پر بود از دنیایی از رنگ که هر کدامشان یک حرفی برای گفتن داشتند. خریدهایش را روی کانترا گذاشت و بدون مکث نزدیک قالی شد.

دستش را روی تار و پود آن کشید و لبخندش وسعت گرفت و دست خودش نبود اگر با عمق جان نفس

کشید هوای خانه ی محبوبش بود را.

نگاهش یک دور در خانه به گردش در آمد غبار کمی توی خانه بود همین گواه این بود که دخترک دلش غبار دارد که تن به غبار خانه داده و کاری برای زدودنش نکرده است. به سرعت دست به کار شد و کمی بعد درون خانه عطر زندگی جریان داشت و صدای قل قل کتری خبر از انتظار او برای آمدن افرا را میداد. نگاهش روی ساعت به گردش در آمد و ناامید از آمدن افرا تا آمد شماره تماسش را بگیرد کلید توی در چرخید و نگاه او روی

دستگیره ی در ثابت ماند و افرا رنگ پریده و خسته داخل شد و همان دم که صدای کتری توی گوشش نشست مشتاق لب زد:

-مامان..

دخترک انتظار مادرش را میکشید همین دلش را بیشتر گرفت برای غربت دختری که به قول گلی هرگز رها شدن را امتحان نکرده بود و حالا خودش با دست خودش این زنجیر را پاره کرده بود اما چشم دلش به راه بود. زیاد نگذاشت افرا به دنبال منشا این تغییر در خانه بگردد و با گامی کوتاه جلو آمد و در زاویه دید افرا قرار گرفت و کوتاه گفت:

-خسته نباشی.

نگاه افرا روی او مکث کرد و لبش انگار لرزیدن گرفت و او را به نزدیکی دعوت کرد:

-یادم باشه کلید رو از گلی بگیرم.

دلش از این عقب نشینی افرا نگرفت که هیچ زد به شوخی و خنده. کلید را از روی کانتر برداشت و مقابل افرا گرفت و گفت:

-خودم ازش گرفتم که توی زحمت نیافتی.

افرا دستش را به سمت کلید دراز کرد و که او تای ابرویی بالا انداخت و گفت:

-نه دیگه تو کلید داری این برای منه..

افرا باز دمش را با صدا بیرون داد و تا آمد چشم ببندد اینبار او بدون فاصله کنارش ایستاد:

-منو نگا سیم تلفنی..

افرا کلافه دستی توی موهایش کشید و شالش را از سرش کند و متاثر گفت:

-سیم تلفنی ...دیگه واسم جذابیت نداره.

افرا دلگیر بود و او آمده بود یکبار برای همیشه تمام کند این دلخوری را .

-چی واسه ات جذابیت داره قربونت برم؟ افرا تابی به گردنش داد و دستش بند دکمه ی پیراهن او شد:

-ارسلان زنگ زد بهم..

چینی دلش یکهو شکست و ریخت که مبادا افرا جواب تماس ارسلان را داده باشد و جواب تماس او را نه:

-بهم گفت ازت خواسته بری آوار..حتی گفت که از وقتی اونجا به نامت شده پات رو نذاشتی اونجا..

-جواب ارسلان رو دادی؟

افرا سرش را کوتاه بالا و پایین تکان داد و نگاه از او دزدید و همانطور مشغول بازی با دکمه ی پیراهن او شد:

-اوهوم جوابش رو دادم.

کوتاه پلک زد و نگاهش به رقص مردمک چشم افراپی ماند که چشم از اون دزیده بود:

-تولد مسیح نزدیکه گفتم شاید واسه اون کاری داشته باشه.

دلش خون شد از غم دخترک .افرا بغض آلود لب زد:

-به ارسی گفتم سیا پسر عمو محمده، دست پدرش به خون آلوده نیست که الان براش مهم نباشه تخته کردن در الوار چه بلایی سر کارگراش میاره..
صدایش خش داشت وقتی نام افرا را صدا میزد:

-افرا...

-گفتم سیا واسه همه دوسته، نگا به من نکن که واسه اشک خواهرت قید منو زد
دل افرا درد و دل میخواست. لب زد:

-بمیره سیا..

-گفتم الان هم خیالت راحت واسه قلب تو هم شده قید منو میزنه...آخه سیا خیلی وقت پیش قید منو زده..

نایی در تنش نمانده بود وقتی دلخورانه نامش را صدا میزد:

-افرا..

افرا دستی زیر چشمان خیسش کشید و گفت:

-برو پسر عمو محمد که من به ارسی هم گفتم بلیتش رو واسه رفیقش نسوزونه که ما اگه قلبمون هم با این همه کدورت یکی بشه سرنوشتمون یکی نمیشه.

-نه دیگه گله داری گله ات به سرم اما حرف از تقدیر و جدایی نزن خب؟

-چرا نزنم ها..؟

-چون قبلا بهت گفتم که به من از جداییت حرف نزن من تابش رو ندارم..

-وقتی داشتم از تنهایی میمردم کجا بودی....

آمده بود تمام کند خط تمام دلخوریها را..توی چشمان افرا نگاه کرد و پرسید:

-خودت رو از کنار من کشیدی بیرون؟ آره افرا؟ افرا انگشت اشاره اش را مقابل او گرفت و در حالی که دستش میلرزید لب زد:

-تو همین کار رو کردی، یه روزی که بهت بیشتر از هر زمانی احتیاج داشتم وانمود کردی من رو نمیبینی..

نگاهش روی انگشت لرزان افرا باقی مانده بود و دلش آنقدر گرفته بود که دوست داشت چشم ببندد و دیگر به چیزی فکر نکند اما با قلبی که توی سینه اش بیتابی میکرد چه میکرد؟ جواب برای آن داشت؟ قدر مسلم ماجرا این بود که او آدم رها کردن افرا نبود آن هم وقتی انگشت لرزانش انگشت اتهام را به سوی او گرفته بود.

-حق باتوئه عزیزم من مسبب بیشتر عذابهای تو بودم.

ابروان افرا بالاافاصله از هم فاصله گرفت و با حیرت به او نگاه کرد و او بریده از همه جا روی کاناپه ولو شد و گفت:

-من اگه همون اولش که فهمیدم دارن توی الوار دزدی میکنن بیخیال همه چی میشدم دیگه کارم به دیدار با عمو هوشنگ نمیکشید که تهش من واسه اثبات خودم به تو...به نزدیکترینم! دو سال برم و پیام و آخرش خودت رو از کنارم بیرون بکشی..

دستش را توی جیبش فرو برد و به دنبال سیگارش گشت و بعد یک نخ بیرون کشید و با دستی متورم از حرص زیر آن فندک زد، پک محکمی به آن زد و دودش را توی هوا داد و گفت:

-باید همون موقع می گفتم به من چه که یکی داره دزدی میکنه من به مادر دارم که اگه به شب بهش سر نزنم حتی توان اینکه برای خودش به لیوان آب بریزه رو نداره..

پک بعدی را محکتر به سیگار زد و گفت:

-من مقصرم که خون رو با خون شستن و تهش رسیدم به اینکه تو حامله بودی و من خشمگین.

تمام تقصیرا گردن منه افرا، حتی من خودم رو مقصر مرگ عمو هوشنگ میدونم که اگه من از دله دزدی توی الوار بهش نمیگفتم اون اصلا پی ماجرا رو نمیگرفت که کشته بشه کی میدونه من چی کشیدم پشت اون شیشه انتظاری که تو حلقه ات رو پشتش جا

گذاشتی؟ اصلا چه اهمیت داره که چی به سرم اومد، مهم اینکه من زنده موندم و نفهمیدم زنده موندن انقدر ارزش داشت که این همه درد بکشم؟ اما منه سراپا تقصیر الان خسته ام ..گفتم پیام پیش زنم، پیش کسی که به روزی توی خونه باغ قسم خورد که جون من تا ابد قسم راستش بمونه، پیام بگم دردت به جونم میدونم تو هم خسته‌های اما وقتش نرسیده دل به دل هم بدیم که جا بذاریم این خستگی رو پشت سرمون؟ اما دیدم خودش رو از کنار من میکشه بیرون..

نگاه افرا حیرت زده و گیج چرخ میخورد روی موهای مردی که حالا خسته روی کاناپه ی خانه اش نشسته بود و تمام تقصیرها را گردن میگرفت.

سیاوش یک دستش را روی شقیقه اش گذاشت و با دست دیگرش پک دیگری به سیگارش زد و ادامه داد:

-الان من اندازه آقای فخار نمیدونم چه گلی دوست داری، دیگه نمیشناسمت .گلی باید یادم بندازه تو قاطی پلو دوست داری، گلی باید یادم بندازه برات گلهای رنگی رنگی بخرم ...از بس که خودم رو هم یادم رفته دیگه هر چی فکر میکنم یادم نیامد سیم تلفنی من با چی حالش خوب میشه...

بلند شد و با چشمان سرخش توی چشمان افرا نگاه کرد و گفت:

-درست گفتم من نمیتونم چشم ببندم روی قلب ناسور ارسلان، نمیتونم بیخیال نون چهارصدتا

کارگر بشم، من حتی نمیتونم بیخیال اشک ارمیا بشم اما..

سیگارش تمام شده بود خم شد و توی زیرسیگاری روی میز خاموشش کرد و دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

-این تو یه قلبه که اگه واسه همه یه قدم بر میداره واسه تو افرا فقط و فقط واسه خاطر تو چشم مبینده روی یک عمر حسرت شنیدن صدای مادرش .این اگه بسات نیست بگو چی کار کنم برات که از کنار ارسی و آقای فخار و هر کس دیگهای نترسی و خودت را از کنار اونا بیرون نکشی که مقصر این ترست هم منم..

دستانش را توی جیبش فرو برد و مقابل افرا ایستاد و درحالی که رو به نابودی بود او را تماشا کرد.

نگاه افرا رو صورتش چرخید و روی موهای سفید شده ی شقیقه اش مکث کرد و او بی هیچ حرفی همانطور ایستاد .سکوت بینشان که کش آمد افرا گفت:

-من منظورم این نبود که تو مقصر همه چی...

برنده میان کلام افرا رفت:

-چرا عزیزم، چرا افرا خانم! تو دقیقا منظورت همینه! منم میگم حق با توئه! آگه نچرخیده به کاممون مقصر صفر تا صدش منم الان چی کار کنم منی که دیگه حتی خودم رو بلد نیستم چه برسه به تویی که انگار سالها از من دور شدی.

افرا چشم بست:

-سیاوش..

سیاوش چندبار دهانش را بی صدا باز و بسته کرد و بعد کلید خانه را از جیبش بیرون کشید و روی کانتر گذاشت:

-گلی خانم مقصر نیست من ازش خواستم ببینمت.

گامی به سمت در برداشت و افرا درست وقتی که دست او روی در نشست گفت:

-اسپلیت خراب بود داده بودمش تعمیر، آگه خودت رو مقصر خراب شدن اون هم نمیدونی برو پایین از توی پارکینگ بیارش بالا من زورم نرسید بیارمش.

لب سیاوش به تلخ خندی نشست و روی پاشنه پای چرخید:

-من خسته ام افرا؛ از این همه نابلدی خسته ام.

افرا اخمش را توی هم کشید و جدی گفت:

-زحمت بکش بلد شو..

لب سیاوش اینبار به خنده باز شد.

ساعتی بعد وقتی داشتند لویبا پلو را میخوردند که به حکم عقل بهم محرم شده بودند و به حکم دل هم قسم که دیگر رها نکنند این پیمان ناگسستنی را.

افرا

نشسته بودم لب ساحل و باد آرامی میوزید. دریا موج موج عشق به ساحل هدیه میداد و مرغان دریایی پرواز میکردند و میان آسمان آبی گم میشدند و من حیرت میکردم از این حجم از زیبایی و کسی در انتهای ترین نقطه ی دریا آنجا که آسمان آبی تر و دریا شفافتر بود به ندای قلبم گوش میداد و هر بار صدایش میکردم بلند و رسا جوابم را میداد و میگفت «بله مامانی». جواب من به تمام

بله مامانی هایش یک آه عمیق بود که میدانستم هرگز خانه ی قلبم را رها نخواهد کرد. روزگار گذشته بود تلخ و شیرینش به کنار اما سخت گذشته بود و حالا وقت آن رسیده بود که پس بزنم هر چه تقدیر برایم رقم زده بود را. روی دار قالی که توی خانه بود قرار بود طرحی از دریا بزنم و چشمانی که زیبایش بی کران دریا را به سخره گرفته بود را. آری عزیز دلم بینمان دیوار دلخوری قدالم کرده بود اما تو قدت از تمام دلخوری های دنیا بلندتر بود و شانه هایت لایق تکیه دادن. سرم را بالا گرفتم و پر دامنم را توی مشتتم فشردم و آرام صدا زدم:

-مسیحا...

شیرین زبانی کرد کودکی که پدرش هشت ساعت تمام زیر تیغ جراحی بود و من منتظر بودم تا مسیح خبر سلامتتش را به من بدهد:

-بابا حالش خوب میشه مامی؟

بله مامانی اش محکمترا از همیشه بود و من دلم قرص که الان است ریکا خبر سلامت
 ارسلان را به من بدهد و تو همان لحظه با شاخه گلی از مریم کنارم نشستی و گفتی:
 -آدم نفسش میبیره وقتی از دور نگات میکنه.

سر که به سمت چرخاندم سرت را به سمت سرشانه ات خم کردی و گفتی:

-مگه توکل نکردی؟ پس اشک توی چشمت چی میگه؟

توکل کرده بودم اما عزیزدلم قلبم از توکلها خالی بود که خدا مبادا باز ما را با غمی دیگر
 امتحان کند.

-یقین شرط اول عاشقی افرا..بین بنده و معشوق که حکم لازم این دلدادگیه..یقین
 داشته باش که خدا حواسش هست به ارسلان...

ارسلان عمل باز داشت و خبر به گوشم رسیده بود که نرسیده به لندن آنقدر شرایطش
 وخیم شده که حتی فرصت اقامت توی هتل را پیدا نکرده و به سرعت بستری شده بود و
 رفته بود زیر تیغ جراحی. لبخند به صورت مثل ماهت پاشیدم و تو یک لحظه صورتت چین
 خورد و دستت را روی شکمت گذاشتی و من آرام گفتم:

-بمیرم برات.

اخمت روی صورتت رج زد و دلخورانه گفتی:

-خدا نکنه.

دوست داشتم پیرسم روزهای که توی بیمارستان بستری بودی مامان شکوفه کنار چه
 کسی مانده اما شرم حضور داشتم از توی که در هر شرایط کنارم بودی و من نه..دستت
 را انداختی دور گردنم و سرم را روی سرشانه ات فیکس کردی و گفتی:

-کاش از همون اول عقد دائم میکردیم دیگه شاید هیچ وقت این فاصله اتفاق نمی افتاد...

یاد روز عقدمان افتادم به حرمت مادری که عمری آرزوی دیدنت در لباس دامادی داشت یک پیراهن حریر شیری پوشیدم و تو کت زغالی تنت بود و موهایت را مرتب روی به بالا شانه کرده بودی و همان موقع بود که رد بخیه توی پیشانی ات بعد از سالها رخنمایی کرد و من چقدر شرمنده شدم از سری که یک روز توی شیشه رفت تا باور نکند من رهایش کردم. مامان شکوفه بعد از مدتها دندان نما خرید و من دلم به داشتنش گرم شد. نقطه ی اتکای زندگیمان قطعاً "مامان شکوفه بود چرا که با حضورش ما ندانسته های زیادی را یاد می گرفتیم. آرامش محض وجودیش قطعاً منشا آرامش لحظه به لحظه ی زندگیمان می شد. گوشی موبایلت را روشن کردی و آهنگی را پلی کردی که انگار زبان حال هر دو نفرمان بود.

تو فقط باش تموم کم و کسرش با من با تموم دوریها طاقت و صبرش با من تو فقط تب کن از این عشق بلا تکلیفم مردن و سوختن و باقی زجرش با من

سرم را به سمتت چرخاندم و دستم را روی موهای سفید روی شقیقه ات میکشیدم لب زدم:

-سفید کردی سیا...

تو بی ربط گفتی:

-بوی وانیل میدی.

ریز خندیدم و سعی کردم به تو تکیه کنم که تکیهگاهی محکمتر از تو نبود. توی که با آمدنت نخواستی من را از مسیح و حتی من را از ارسلان بگیری و این اوج احترامت به من به عنوان یک انسان بود. کنار تو درگیر آزادی بودم و این زیباترین اتفاق روزهای زندگیم بود.

-مسیح هم بوی وانیل میداد.

با حرفم آه سینه سوزی کشیدی و گفتی:

-شاید باورت نشه افرا اما من مسیح رو قد تو و بیشتر از ارسلان دوست داشتم...

صداقت کلامی ات را چشمانت پیش پیش، آن هنگام که خود مسیح را به آغوش میکشیدی فریاد زده بود و من پیشترها باورت کرده بودم.

-ارسلان رو هنوز هم دوست داری؟ تو دلت قدم زدن تو

روز بارونی بخواد

[/https://romanbook.ir](https://romanbook.ir)

روزهای بهاری و بارون و ابرش با من پیرهن خاطره هات رو زیر بارون

تن کن خوندن ترانه و پاییز و عطرش با من

-هنوز و تا همیشه.

جوابت به دوست داشتن ارسلان اوج انسانیتت را نشان میداد و تمام قد ثابت میکرد تو پسر عمو محمدی. همانی که وقتی مامان جویای دلخوری ام از بابا شد لاجرم توی چشمانش نگاه کردم و گفتم «بابا این همه سال میدونسته کی عمو محمد رو کشته». خیلی چیزها را سانسور کردم و به مامان نگفتم نگذاشتم بتی که در ذهنش داشت خراب شود و مثل من بی تکیه

گاه شود آخر مامان تکیه گاهی مثل تو نداشت که هی برود و بیاید و از دوست داشتن خسته نشود. اما وقتی این حرف را به مامان زدم دیگر نپرسید چرا با بابا آشتی نمیکنم و حتی به مراسم عقدمان هم تنها آمد و من چقدر ممنونش شدم که دیگر مثل تمام دوران زندگی ام غر نزد و دلواپس نشد.

تو فقط دلت بخواد یه روزی مال هم بشیم التماسش به خدا حاجت و نذرش با من دستم را روی دستت گذاشتم و تو پرسیدی:

-هنوزم یادت نیامد چرا دستت کبود شده بود؟ سرم را به طرفین تکان دادم.

-گلی میگفت حواسم به کبودی روحت باشه. اگه زنده باشم، اگه زندگی ادامه داشته باشه دیگه نمیذارم روحت آزرده بشه...

-هیچ وقت ازت ناامید نشدم، دلخور چرا اما ناامید نه!..

روی زخمای دلم کاشکی تو مرحم باشی آرزوم اینه همیشه تو کنارم باشی آرزوم اینه فقط مال تو باشم ای کاش تو فقط باش فقط باش فقط با من باش

صدای گوشی ات را کم کردی و رو به من گفتی:

-من اما هزار بار از خودم ناامید شدم.

و تو ادامه دادی:

-روزی که توی زندان موندم و تو رفتی بیشتر از همیشه...

-سیاوش!

نامت را که پر نیاز صدا زدم گل لبخند روی لبش شکل گرفت :

-جانم سیم تلفنی؟

-هنوز دوستم داری.

-هزار بار بیشتر از قبل.

تو با همان صدایت سوال عجیبی پرسیدی:

-و تو؟

«و تو». این دو کلمه اوج نیاز تو از این ارتباط بود و عمق نیاز من برای اثبات آنچه در قلبم

جریان داشت:

-دوست داشتن بعضی آدمها دست خودم آدم نیست سیاوش، حتی وقتی که ستاره ی

وجودت توی آسمون و کهکشونم نبود من بازم دوست داشتم.

ریز خندیدم همان دم صدای زنگ موبایلم بلند شد و نام ریکا روی آن خط بطلان شد به

آرامش مقطعی که تو به من هدیه داده بودی. لرزش دستم را که دیدی گوشی را از

دستم گرفتی و با صدای رسا رو به آن ور خط گفتی:

-بله...

نمیدانم ریکا چه به تو گفت اما اخمت محو شد و گوشی را زدی روی اسپیکر و

پرسیدی:

-دکترش نگفت کی بهوش میآد؟

-عمل سختی داشته بهوش نیست اما حال عمومیش خوبه .خواستم به افرا خانم خبر بدم.

-کی همراهش؟ ریکا ریز خندید و گفت:

-ژینا، مامانم، خاله گوهر همه هستیم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و تو پرسیدی:

-میتونم خواهش کنم وقتی به هوش اومد بهمون خبر بدید؟

-بله خیالتون راحت خودش انقدر به ژینا گفت که به شما و افرا خانم خبر بدیم و از

شرایطش بگیم که ژینا عصبانی شد از دستش.

لبخند روی لبش شکل گرفت و جواب دادی:

-کلا "ژینا خانم خیلی به ما محبت داره.

ریکا باز خندید:

-سوتفاهم نشه منظوری نداشتم.

-سوتفاهم که همیشه خیالتون راحت .قبل عمل که به ژینا خانم زنگ زدم خودشون

موضعشون رو

مشخص کردن که اگه خیلی نگرانیم بلند شیم بیایم لندن...

-ای وای من.

ریکا این را گفت و تو زدی به شوخی خنده:

-در هر صورت امیدوارم تلافی ما رو سر ارسلان در نیاورده باشه.

-نه ژینا عملش نکرد.

یک لحظه نگران شدم که مبادا حال ارسلان وخیم شده باشد که خود ریکا ادامه داد:

-گفت من نمیتونم عمل کنم فقط توی اتاق عمل حضور داشت و گرنه دکتر جراحش فرق داشت...

-فقط دریچه قلبش رو عوض کردن؟

-عمل سنگینی داشت من دیتیلش رو نمیدونم حالا بشه میگم ژینا بهتون زنگ بزنه.

نگران نگاهت کردم و آرام توی گوشت گفتم «پپرس بعدش دردش زیاده» و تو همان را پرسیدی و ریکا گفت:

-به هر حال قفسه ی سینه اش باز شده و طبیعتا درد خواهد داشت اما خب الان خاله گوهر که از ژینا پرسید کی به هوش میاد ژینا بهش گفت که تقریبا یه روز خودشون بی هوش نگهش میدارن البته اگه اشتباه نکرده باشم.

-ریکا خانم...

با آن صدای زخمیت که صدایش که کردی بند دل من پاره شد چه برسد به ریکا.

-بله.

بله اش در عین محکمی تزلزل داشت، او هم مثل من نگران بود.

-نمیدونم چی از ما و ارسلان میدونید اما یاد نمیآد خاطره ی داشته باشم چه تلخ چه شیرین ارسلان توش نباشه. اگه پسر خاله ی شماست و شما اندازه انگشتای دست و پاتون دیدنش بدونید جون ماست، حواستون به جون ما باشه که امانته دست شما.

حرف هایت اشک من را هم در آورد چه برسد به ریکا. آرام از تو تشکر کرد و قول داد که حواسش به جان ما باشد و بعد تماس را خاتمه داد..عصر که توی خانه بودیم روی کاناپه دراز کشیدی و گفتی:

-افرا یه دقیقه بیا پیشم.

داشتم چای دم میکردم. همان طور که کارم را انجام میدادم گفتم:

-الان میام بذار چای دم کنم.

نیم خیز شدی و گفتی:

-ول کن چای رو بیا کارت دارم.

قوری را روی کتری گذاشتم و به سمت آمدم و تو گفتی:

-بیا اینجا.

دستم را باز روی موهای سفید شقیقه ات کشیدم و گفتم:

-قشنگ سفید کردی.

-بده؟

-نه جذابترت کرده.

خندیدی و گفتی:

-نمیخواهی برگردی تهران؟

میدانستم دوری از مامان شکوفه برایت به شدت سخت بود و مجبور بودی مدام در مسیر در حال رفت و آمد باشی و از آن بدتر اینکه آوار حالا رسماً "روی پاشنه ی تو

میچرخید. دوست نداشتم بی فکر جوابت را بدهم به همین دلیل سوالت را با سوال
جواب دادم:

-چطور مگه..؟

-خنگی بهت نیامد سیم تلفنی.

-گلی اینجا خیلی تنهاست.

تای ابرویت بالا پرید و من ادامه دادم:

-همیشه مامان شکوفه رو بیاری اینجا؟

-جدی جدی دلت واسه هریس تنگ نشده؟

شده بود، دلم حتی برای آلودگی هوای تهران هم تنگ شده بود اما نمیتوانستم در هوایی
باشم که بابا در آن نفس میکشد و فراموش کنم که دخترش هستم.

-من اگه یه هدیه ی خوب بهت بدم نگرانی واسه گلی رو به من میسپاری میآی تهران؟ خیره
نگاهت کردم و گفتم:

-بستگی به هدیه اش داره.

جدی شدی و از جایت بلند شدی و به سمت اتاق رفتی و با پاکتی برگشتی و گفتی:

-میدونم هر کاری کنم یه ذره از غم و اندوهت برای مسیح کم نمیشه اما این هدیه ی من
و مامان شکوفه واسه تولد مسیحه.

چشمم پر شد، تولد مسیح نزدیک بود و خودش غریب به دو سال بود که نبود. جای
خالیش عجیب توی ذوق میزد. با دستی لرزان پاکت را از دستت گرفتم و با باز کردنش

دیگر نتوانستم اشک چشمانم را مهار کنم. تو خانه باغ را به شیرخوار گاه کوچکی به نام مسیح تبدیل کرده بودی.

صدای اشکهایم دیوار خانه را لرزاند و تو دستت را روی موهایم کشیدی و گفتی:

-یه ذره اول زندگی سختمون میشه، مجبوریم توی خونه ی خانجون زندگی کنیم اونم با مامان توی یه خونه... میدونم واسه تو اومدن از اون خونه به این خونه یه کم که نه خیلی سخت میشه میدونم اما سعی کردم یه بهانه داشته باشی که برگردی به زندگی. میشد تو را داشت و باز از زندگی بریدی؟ نه آرام جانم جواب من به تمام زندهای دنیا همین است که از میان تمام دنیا احترام و عشق و آزادی کافی است و من در کنار تو هر سه ی اینها را داشتم و محال بود دیگر از دستت بدهم.

-کلی دوندگی داشت زدن این شیرخوار گاه، کوچیکه و تقریبا میشه گفت با نهادهای حمایتی دیگه مچ شده تا به شکل رسمیتری دایر بشه.

اونجا مسیحای زیادی منتظرن تا مامزی قشنگشون بهشون پیونده. منتظرشون نذار عزیزم.

عزیز تو بودن زیبا بود سیاوش و من آن لحظه که تو از تنها دارایی زندگی ات از باغ کودکیها و از خاطره ی پدرت گذشتی که من بهانه ی برای برگشت به زندگی داشته باشم به یقین رسیدم روزی که توی دادگاه فریاد زدی «من گشتم» همین سیاوش مقابلم بود سیاوشی که برای خانواده از همه چیز خودش میگذاشت. سرم که روی شانه ات فرود آمد شرمندگی و شرم روی پیشانی ام شبم زد که تو را، توی که جانت را کف دستت گذاشته بودی تا خانواده خانواده بماند را قضاوت کرده بودم.

- فقط یه قول بهم بده.

با چشمان خیس نگاهت کردم و تو لب زدی:

- گذشته رو فراموش کنی و بذاری توی گذشته بمونه، آینده ی رنگی منتظر مونه.

لب از لب نمیتوانستم باز کنم و حجم عجیبی از عشق مرا با خودش برده بود و تو نگذاشتی در خلسه ی سکوت باقی بمانم:

- می خوام با این دستا یه طرح بزنی، حتی اگه اسمش رویا باشه. می خوام طرح این قالی سفید عکس خانوادمون باشه..عکس همه ی خانواده.

کوتاه پلک زدم.

-بابات رو یادت نره افرا..

معرفت را اگر طرح میزدند حتما "شبیبه تو میشد سیاوش شبیبه یقین چشمانت...

-نگران گلی هم نباش، گل سرخ رو پیدا کردم.

خیره نگاهت کردم و به زحمت لب زدم:

-چطوری؟

-یه بازار تهران و یه پسر حاج کمال زرافشان. پیدا کردنش سخت نبود...

نگران پرسیدم:

-بهش از گلی گفتی؟ خندیدی و گفتی:

-نه هنوز...

-محمد رو دیدی؟

-اهوم!

-چطوره؟

دلبرانه تای ابرویت را بالا دادی:

-گلی خانمتون خیلی خوش اشتهاست!

-یعنی انقدر؟

-از انقدر هم یه کم بیشتر...

لاقید شانه بالا انداختم و گفتم:

-به پای ارسلان من که نمیرسه.

چشمانت درشت شد:

-کی جرئت داره کسی رو با ارسلانی شما مقایسه کنه، من فقط گفتم این آقا محمد هم

آقا محمد هااا.

-گلی خودش پیچ گل سرخ رو داره!

-محمد که آدرس آدونیس رو نداره.

-حواست باشه!

دستت را روی چشمت گذاشتی:

-چشم!

و با چشمت، من دلم گرم شد که تو بیگدار به آب نمی زنی .

ماه ها بعد وقتی صبح از خواب بیدار میشدم که صدات گوشم بود و من برای داشتنت هزار بار

خدا را شکر میکردم که زندگی با عطر نان های تازه ی که برای صبحانه میخریدی با نگرانی

های ظهر بخیرت شکل میگرفت و من برای تار به تار موهای سفید شقیقه ات جان میدادم
.پسر عمو محمد تو بعد مدت‌ها به من ثابت کردی عشق نه کهنه میشود نه بیات، تر و تازه
ماندن عشقمان از صدقه سر مهر بی حد تو بود. توی که از عاشقی خسته نمیشدی و هر روز
مرا به مهمانی لبخندها دعوت میکردی. در کنار تو کشتی گم شده‌ی زندگی‌مان میان دریای
متلاطم حوادث به آغوش امنش رسید و من باز با رنگها آشتی کردم.

پایان